

7



حمد بیحد و ثنای بیعد مخصوص صانعی

است که بحکمت کامله و مرحمت شامله

خود صفی باصفا صوفی ما افا

اعنی خلیفهٔ اولی را بر تنکا ر

جلالت و مسند خلافت انی

2

جاعل فی الارض خلیفة

متمکن ساخت و مقبول سبحان

ملاء اعلی را از سبب استکبار و

نخوت که در شان او همان است

از مهر بر کرامتش بر خاک ادبار و حیات

انوار فخرج فانک رجیم انداخت جن وانس ومعشر وبشر را بکرامت موفور الاشفقات

ولقد کرمنا بنی آدم مفتخر وسرافراز داشت در اطراف ربع مسکون وجهان بوقلمون

تملک واستعمرکم فیها علم دولت ایشان را برافراشت ورایات فتح آیات

پادشاهان عادل را بذروهٔ فرمان فرمایی واوج گیتی گشایی

رسانید وصفحهٔ تیغ صبح روشن‌ضمیر بمرآت جمال عروس آفتاب

عالمتاب گردانید قادری که هر صبحدم تاج زر اندود خورشید را

بر فرق دامن روز نهاد هر شام نو عروس ماه را

عذرا مثاله بر حجلهٔ شب جلوه داد مثنوی گهی از جیب صبح

عالم افروز ✤ نماید تاج زر از دامن روز ✤ گهی در حجلهٔ این قصر خضرا ✤

براندازد نقاب از روی عذرا ✤ ز حمدش خوانم درس

معرفت گل ✤ زاوراق کتاب عشق بلبل نثر و از صنف

بنی آدم انبیای رفیع الشان در سلک معجز نشان برانگیخت

تا هر گشتگان بادیهٔ ضلالت ولب تشنگان سراب جهالت را

بدامن هدایت وسرچشمهٔ غایت دلالت نمودند محسن ارسال رسل وانزال کتب متعاقب ومتواصل بود

علیهم

5

هو

فی النعت و منقبت افصح العرب و ابلغ العجم صلی الله علیه و سلم

ارسلت علینا از مطلع یثرب و بطحی طالع شد نور نبوت عظمی از مشرق ام القری شارق کتب یعنی حضرت سید انبیا و سند اصفیا گذارندهٔ اسرار غیبی رسانندهٔ اخبار لاریبی نوباوهٔ چمن کاینات مهر و کارنامهٔ مکونات سپهر است فهمین موجودات سلطان تخت کالی معلی مشرف تشریف لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر متوج بتاج ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولاکن رسول الله مصطفی مکی و مجتبی مدنی قرشی مقتدای هاشمی گوهر درج خلیل ثمرهٔ شجرهٔ اسمعیل

مشرف دودمان نبوی بن طالب محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلی الله علیه

وسلم ندای جان فزای کلمهٔ طیبه کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین بگوش هوش

مقیمان خطهٔ خاک و ساکنان طبقهٔ افلاک رسانید مثنوی ز مولودش تزلزل

در زمان سور ❀ که از وی طاق کسری گشت مکسور ❀ ز روح مرشرع آن سان که زنار

گریزان شد بخواب سحر چون بار ❀ بعکس ار حکم میکردی درین کاخ ❀ گلاب از شیشه

رفتی بار در شاخ نثر بلند مقداری که در شب معراج که از خطبهٔ غرا بر فراز نه طارم

خضرا پرواز کرده جناح رافت و عاطفت بر خاک گوشه نشینان خطائر قدس مبسوط

ساخت و شهسوار از منزل خاک عنان عزیمت و غل عطاف داده بار دیگر

بترتیب ساکنان مرکز خاک بپرداخت لمولفه بیکدم آن فروغ پرتو دل

باوج آفرینش ساخت منزل ❀ قضا بر روی زنه چرخ مقوس ❀

بیاد از اوان فکند اطلس ❀ نوشته نام آن را کلک بینش ❀

بعنوان کتاب آفرینش ❀ چه نام است آن که او آزاد از خویش

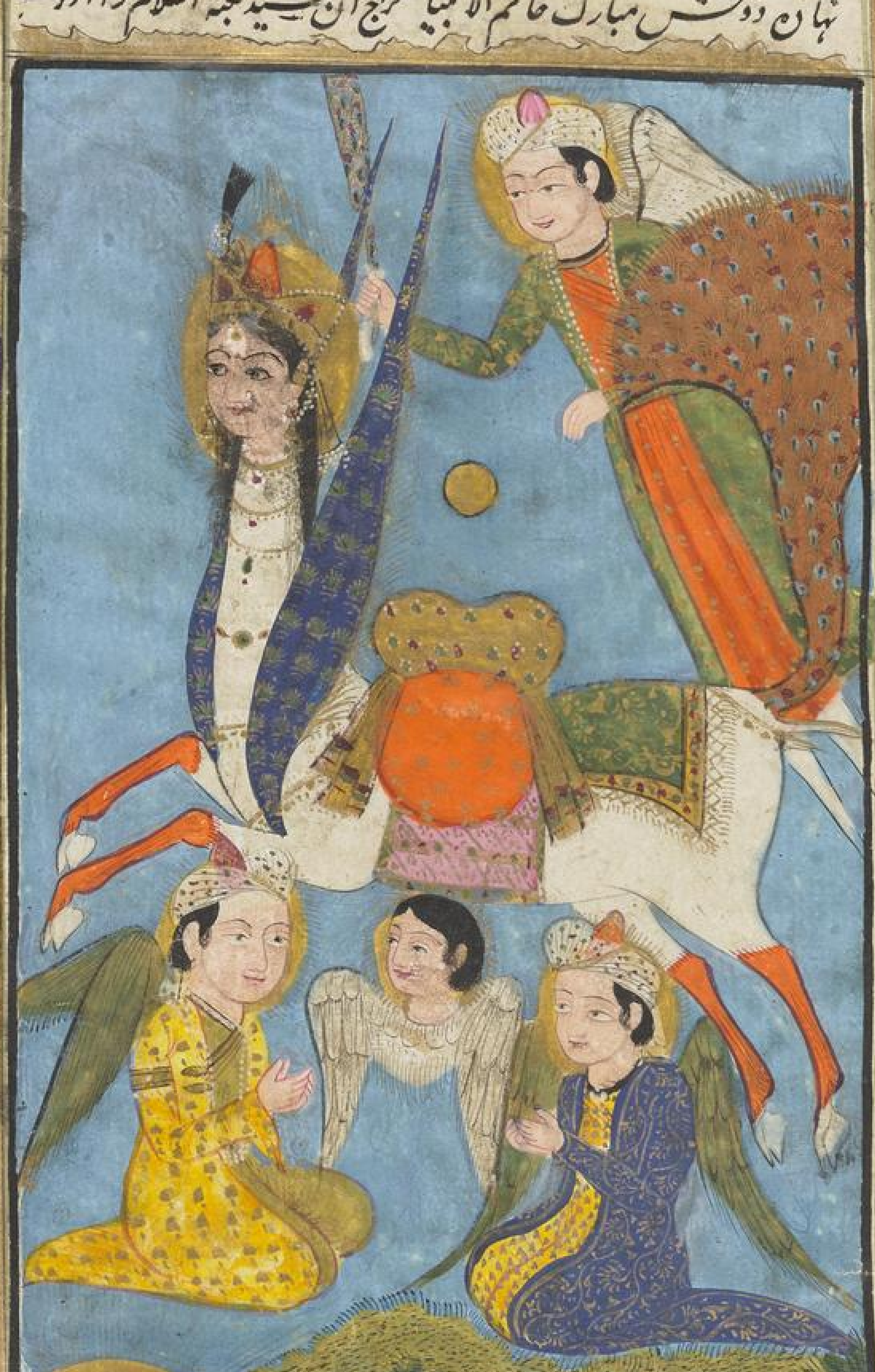
بر آن جز نام حق نگرفته بد بیش اللهم صل علی محمد و آله

عترة اهل بیت المعصومین خطبا خطبه منبر سوانی وار

مرتبه هارونی مشرف بتشریف سورهٔ اهل بنی مخاطب بخطاب

ایام بهجت

انا مدینة العلم و علیٌّ بابها عظیم القدری که پای عزّت بر بالای خاتم نبوّت
نهان دوش مبارک خاتم الانبیا معراج آن سیّد کعبهٔ اسلام را از لوث



اصنام پاک نمود بلند مقداری که آفتاب عالمتاب باشاره و فرمان واجب الاذعان
از مکان غروب دو بار بازگردید تا آن الصلوات عصر قیام نماید مولفه چو بر مهر نبوت

ذکر معراج خاتم النبیین

سوده نعلین ❁ بپا اندازش آمد قاب قوسین ❁ اگر بر کنه این معنی رسد کس ❁ زمعراج
کمالش این سخن بس ❁ چو انگشت هلال آسای آن دید ❁ بحکم آن زره برگشت خورشید ❁

دو نوک ذوالفقار شاه فیاض ❁ صف صفین شکافد همچو مقراض نثر ای عنی حضرت
اسد الله الغالب گوهر گنجینه ابوطالب سید السموات و الارضین قطب

بحکمت

فلک دین وصی نبی رب العالمین امیر الجلّ امام المتقین قاطع الشرک والنفاق جالس
المحراب وصاحب المنبر بالاستحقاق شفیع روز محشر و میراب کوثر امیر المومنین
حیدر علی احسن کاشی **فرد** ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر تو کس * نا نهاده پای عزت
بر مکان مصطفی **نثر** صلوات الله وسلامه علیه علی کافه حضرات ائمه المعصومین که دوستی
ایشان بموجب آیه **قل لا اسألکم علیه اجرا الا المودة فی القربی** اصل ایمان و دین و
اطاعت ایشان باشاره **اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم** واجب و لازم
بر جمیع مسلمین است **صلی الله علیه و آله اجمعین الی یوم الدین** سبب تالیف کتاب
اما بعد چنین گوید راقم الحروف که چون در بهار عالم جوانی و اوسط ایام زندگانی
که بهترین اوقات و خوشترین ساعات آوان حیات است دستانی در عشقبازی
وامق و عذرا مجملی از کیفیت احوال ایشان بتکلیف یکی از عزیزان در رشته
نظم کشیده بودم سالی چند بعد از آن از پریشانی احوال و سرگشتگی حوادث زمانه
پر اختلال در گوشه انزوا بسر برده خون جگر در کاسه دل فرو میخوردم زیرا که در زمان
پیشین طایفه از فضلاء و شعراء که از رکاب این شیوه میبودند امثال این اشتغال میفرمودند
و درهای معنی بالماس ذهن و ذکا میسفتند و تربیت و تقویت ارباب دولت بمساعدت
اهل سعادت بوده که بخواص جمع خاطر فارغ سخنان آبدار میگفتند **المولفه** زمن بالاتران

کاین چنین گفتند ❊ با زوی کسان بین لعل سفتند نثر تکلیف خبر این زبان خصوص بلبل کریان سخن

که اورا از سخندان کسادی در دکان نامرادے روی باز نداشته اند بار شاد چه

تواند گفت و کدام گوهر تواند سفت لمؤلفه چو خود پابسته در کران زمینم ❊ اگر نالم سزای

صید چنینم ❊ ز افلاس آن چنان فرسوده جانم ❊ که در دار الامان الامانم ❊ نکو دار الامان

دار المساکین ❊ متاع عجز بیحد خورد کاکین ❊ گروهی از خود نیم بینواتر ❊ ز برگ این دیار

از من گداتر ❊ منم چون گوهر گنجینه در پیش ❊ خریداری نمییابم بجز خویش ❊ عجب

چون لاله میسوزد چراغم ❊ که ننهد پنبه کس بر روی داغم نثر عجب تر آنکه در چنین ایامی از

ملتمس یا یاران همنفس با دل پریشان و دماغ مشوش تراز با دختران مامور شدم

که اوراق پریشان منظوم مذکور را منثور سازم تا جمعے از کتب محظوظ و بهره مند باشند

مخفی نماناد که استماع آثار قدما و اخبار پیشینیان اگرچه در حسب ظاهر شنیدن فسانه

استماع ترانه ایست لیکن محققان را از روی هر بازیچه پندی و اعتباری از هر داستان

تجربه روزگاری حاصل است شیخ سعدی گوید از هر بازیچه حرفی ❊ کز آن پندی نگیرد

صاحب هوش ❊ وگر صد باب حکمت پیش نادان ❊ بخوانی آیدش بازیچه در گوش

والتوفیق المعین وصلی الله علی محمد و آله اجمعین ۱۲ آغاز داستان وامق عذرا

و ذکر پیدا شدن بلقیس زوجه حضرت سلیمان علیه السلام اما راویان اخبار کهن

وطوطیان شکرشکن و بلبلان گلستان این سخن چنین روایت کرده‌اند که در انتهای زمان
حضرت داود علی نبینا علیه السلام در مملکت سبا که آن بعضی از دیار شام است
پادشاهی بود با کمال عدالت و دیانت و راستی نام آن شراحیل از نسل ملک یعرب
بن ملک قحطان بن ملک قحبطه رومی لیکن مذهب و ملت آن و تمام سپاه آن
بغایت ضعیف بود که پرستش آفتاب می نمود لمؤلفه چو دیدی مهر از ایشان بطالت
همی او منکشف بود از خجالت نثر بدین سبب ملک شراحیل را لقب عبد الشمس بود.
در آن عهد پادشاهان اطراف اکثر منقاد او بودند و بسیار ذی شوکت بود و
صاحب ثروت او را از آن جمله پسری داشت عظیم و ملوک زمان وی بدامادی
آن شغف مینمودند و ملک شراحیل این معنی را قبول نمیکرد که شما هم کفو نیستید عاقبت
دختر اشکن نامی که پادشاه جن و پری بود ریحانه نام داشت بخواست از وی پسرے
تولد شود و شد نام آن منصور شاه شاهزاده بعد از بلوغ در سن شباب وفات نمود
لیکن بعد از تولد منصور شاه شراحیل را از ریحانه جنیه دختری متولد شد که صاحب ارض
از انوار عذاران روشن و شهر سبا از عکس حسن آن شهزاده منصور رشک پری گلشن
گشت ملک شراحیل آنرا بلقیس نام کرده بدیدار آن خرسند میبود و چون شهزاده منصور
درگذشت ملک شراحیل تاب مفارقت آن نیاورده جهان فانی را بدرود کرده

بلقیس بعد از فوت پدر خلقها را بطاعت خویش خواند مردم سبا و رعیت سبا و یمن
همه متفرق شدند در زمرهٔ مقام انقیاد بلقیس آمدند و فرقه از بلقیس تمرد نموده و مرد ستمگار و
ظالم و جبار برابر خود حاکم کردند آخر الامر آن رعیت از ظلم آن شخص بجان آمده همت بر رفع
دفع آن برگماشتند و بلقیس نیز در باب هلاک آن ظالم اندیشه نموده آخر الامر رسول نیز
نزد آن ملک جابر فرستاد و پیغام داد که من مصلحت چنان می بینم که هر دو مملکت یکی شود و بیگا
نه یگانگی مبدل گردد و اینصورت وقتی روی دهد که مرا در عقد خویش آری و ظل شفقت
بر احوال من ممدود گردانی ملک از این سخن خرم شده آنرا منتی عظیم و غنیمتی شگرف دانست
بعد از تراضی جانبین در ساعت سعد را ملک جن عقد مناکحت بستند و در شب زفاف
بلقیس آیین و تجمل تمام در خانهٔ شوهر رفته در آن شب شراب بسیار بر ملک پیموده آنرا
لا یعقل و بیهوش گردانید سر پر غرورش را از قهر تیغ تیز از بدن جدا فرمود و مملکت بدیع
و متاع وی را میسر شد و بر سریر مملکت و سلطنت تمکن یافت و روز بروز تهور و صلابت او
در دلها قرار گرفته تمام خلایق شهر سبا و یمن و دیار شام و ولایت عرب منقاد و مطیع او
شدند و خداوند ثروت و اسباب جمعیت که در فهم کس نگنجد به بلقیس داده بود و از آن جمله
تختی داشت بعظمت از طلا مکلل بیاقوت و لؤلؤ و سایر جواهر قیمتی گویند که قوایم سریر آن
از یاقوت و زبرجد بود و دو سه کز طول و سی درع ارتفاع داشت القصه در ابتدای

عظمت و جبر

سلطنت و نبوت سلیمان علی نبینا علیه السلام بود که بلقیس بر تخت پدر بی منازعتی
پادشاهی یافت و در آن سال که شهزادهٔ منصور وفات کرد و ملک شراحیل در همان روزی
متعاقب آن روز گذشت و بلقیس بر تخت پدر نشست و در همان ایام خبر به بلقیس دادند
که دختر از حرم خوانین که همخوابهٔ شهزاده منصور بود از شاهزاده حمل دارد بلقیس خرم شده
همت بر تعهد احوال آن برگماشت تا بعد از نه ماه ایام حمل سپری شد مهری از آن
در وجود آمد که شعاع حسن بر نور ماه و ستارگان غلبه میکرد بلقیس را چشم جهان بین
به دیدار آن نوبادهٔ گلستان شاهی روشن شد برادرزادهٔ عالیقدر را شاهزاده ناصر
نام نهاده به دایگان سپردند و همچنین متعهد احوال آن بود تا آن بسن بلوغ رسید و ملکه جهان
بلقیس آن را بغایت دوست میداشت و همه عالم را بروی آن میدید در فکر آن بود
که مهم سلطنت را بآن واگذارد و آن را ولیعهد خود گرداند **حکایت هدهد با حضرت سلیمان**
علی نبینا علیه السلام و خبر بلقیس آوردن مجمل این حکایت مفصل آن که نوبتی
حضرت سلیمان علی نبینا علیه السلام در اوان جهان گیری و کشورکشایی متوجه دیار
یمن گشته بشهر سبا رسیده چون به هر منزل سرزمین خوش و دلکش دید در مرغزاری
از مرغزارهای آنجا فرود آمد و نماز گذارد و لشکریان را طعام داد هدهد چون حضرت را
مشغول دید فرصت جسته با خود اندیشید که پروازی نمایم و طول و عرض این ممالک را

در نظر در آورم و بر مقتضی اندیشه طیران نموده بشهری رسید که مشهور بود بشهر سبا با
انهار و کثرت اشجار و عمارات بسیار و فضای و هواء و نسیم دلگشای نگهت آثار پس در هر
جویستانی و بر هر درختی نزول کردن بانگ کردی ناگاه با یکی از ابنای جنس خود باز خورد
و از احوال آن دیار تفحص کرد آن هدهد گفت بدانکه این شهر را شهر سبا گویند و درین شهر
دختر پادشاه است نام آن بلقیس و دختر ملک شراحیل ابن یعرب ابن ملک قحطان بن
ملک قجبطه رومی است که در میان ملک عصر از وی نجیب تر و بزرگتر کسی دیگر نیست دوازده
هزار مرد جنگی اند و سرهنگ همه در فرمان او بند و هر یکی موازی صد هزار سوار نامدار و سپاه
لشکر دارند اکنون تو بگو که از کدام شهری هدهد گفت من از شهر سلیمان پیغمبرم و بدان حضرت
مطیع گردیده ام و ایمان آورده ام و از جمله آن مرغانم که در بساط مبارک وی سایه میکنم
اکنون تو باز نمای که چه مذهب داری هدهد شهر سبا گفت بدان پادشاه و تمام اهل این
شهر مجموع آفتاب پرستند و من نیز در طریق ایشانم پس هدهد حضرت سلیمان تمامت
ظاهر و پنهانی آن شهر را معلوم کرده خواست که باز گردد اما حضرت سلیمان علیه السلام
چون از نماز فارغ شد و بر بساط نشست ناگاه دید که گل آفتابی در مجلس افتاده تا بن نگریست
دید که جای یکی از مرغان خالی مانده چون تأمل فرمود دانست که آن هدهد غایب شده پس
متعرف و سرکرده طیور که یکی از پسران بود بحضرت خود طلبید از هدهد استفسار فرمود

شریف بیگی

پسر گفت یا نبی الله بخدا که من نمیدانم که بکدام طرف رفته و من آنرا بجای نفرستاده ام
حضرت نبوی ازین سبب که لشکر محتاج آب بودند و آن هدهد هیدی داشت همه لشکر سلیمانرا
آب هدایت میفرمود پس آن حضرت خشمناک شد فرمود که هر آینه من آنرا عذابی کنم
سخت آنرا ذبح کنم مگر آنکه حجت ظاهر بیاورد و نجات یابد چنانچه خداوند عز شانه
در کتاب کریم میفرماید لأعذبنه عذابا شدیدا أو لأذبحنه أو ليأتيني بسلطان مبين پس
حضرت سلیمان علیه السلام عقاب را طلبید و آن عقابی بود گرسنه که نسر طایر بر آشیان
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان
بر بودی فرد حمل از بیم آن بر چرخ نتواند چرا کردن * مگر بهرام خون آشام هر روزش
شبان باشد نثر و با حضار هدهد فرمان داد و آن عقاب مانند ملک عذاب با منقار
تیز و مخلبی چون ناوک غمزهٔ مهوشان خونریز از روی شدت و تیزی پرواز نموده هدهد بیچاره را
در روی هوا دید که از راه شهر سبا می آید هدهد چون آواز جناح و صدای شهپر عقاب شنید
و آنرا بدان غضب دید دانست که بطلب آن می آید بلرزید و دل از جان برداشته گفت
السلام علیک ام بلا متی از کجا می آئید و کجا میفرمائید عقاب بانگ بر آورد و صورت حال باز
نمود پس هدهد گفت سپاس مر خدایرا که حجت قوی دارم باتفاق عقاب بخدمت حضرت
سلیمان مشرف گشتند حضرت نبوت پناه از روی تهدید دست مبارک فراز کرده سر هدهد

بگرفت ذبحش کنیده وگفت لاعذبنّه عذاباً شدیداً هدهد گفت یا نبی الله یاد کن
از روزی که ترا حساب بپرسند بپا داشتن من در نزد حاکم عادل برپای دارند حضرت سلیمان
علیه السّلام این هیبت انکلمات بلرزید و دست از وی بداشت و پرسید که کجا بودی
هدهد در جواب گفت قوله تعالی فقال احطت بما لم تحط و جئتک من سبأ بنبأ
یقین انی وجدت امرأة تملکهم واوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم یا نبی الله یافتم دختری
بلقیس نام که دختر ملک شراحیل ابن یعرب بن قحطان بن قحبطه رویست و خدا تعالی نعمت های
و لشکرهای عظیم بوی ارزانی داشته و از انجمله سریری دارد بزرگ و بدین صفت سلیمان علیه السلام
پرسید که بلقیس و قومش چه مذهب دارند هدهد گفت قوله تعالی وجدتها وقومها یسجدون
للشمس من دون الله وزین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون گفت
یافتم اورا و قوم اورا که سجده میکنند در پیش آفتاب و از غیر خدا تعالی و ساخته آراسته شیطان
از برای ایشان عملهارا و سلیمان علیه السّلام فرمود که چرا سجده نمیکنند مر خدای را که ظاهر میکند
چیزها را که نهان پوشیده است در آسمانها نهان است و نباتات در زیر زمین یعنی
چرا پرستند آن قادری را که باران از آسمان میفرستد و گیاه از زمین میرویاند قوله
تعالی الا یسجدوا لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض ویعلم ما تخفون وما تعلنون
الله لا اله الا هو رب العرش العظیم و میداند آنچه مخفی است و آنچه از آشکارا هست

معبود بحق نیست

معبود بحق هست هیچ معبودی بجز آن پروردگار عرش بزرگ جلّ ثنائه ✿ **لمؤلفه** ✿ پرستش کی سزد
برغیر شاهی ✿ که همچون عرش دارد بارگاهی ✿ چه گفتم عرش را کی حد اینست ✿ در آن درگاه
کمتر ز آسمان هست ✿ خرد را تاب و یارای صفت نیست ✿ بذات آن کسی را معرفت نیست ✿
پرستش کی سزد شمس و قمر را ✿ دو جسم ناقص و مختصر را ✿ چرا معبود دانا را ندانند ✿
بر آن حی توانا را نخوانند ✿ که مهر و مه بدرگاهش کمین اند ✿ ز خرمن زار صنعش خوشه چینند ✿
ثریٰ تا عرش در این کارخانه ✿ بحمد اوست هر یک را ترانه ✿ **نثر** بعد از آن حضرت علیه السلام
هدهد را گفت ببینیم که تو راست گفتی در آنچه تقریر کردی یا از جمله دروغ گویانی هدهد گفت
از چه پندارم که راستی سخن من در نزد حضرت رسول خدا ثابت شود آنگاه جناب
حشمت مآب آصف بن برخیا که وزیر اعظم آن بود فرمود که بلقیس و اعیان نامه نویس
و ایشان را با سلام و متابعت حق دعوت فرمائے ✿

نامه نوشتن حضرت سلیمان علیه السلام بلقیس و بردن هدهد و مشورت کردن بلقیس با امراء و رسول فرستادن بخدمت حضرت سلیمان علیه السلام و طلب معجزات نمودن

چون حضرت سلیمان علیه السلام این بگفت آصف بموجب
فرموده عمل نموده مکتوبی تعلیم در آورد چنانکه حضرت ایزد تبارک و تعالی در قرآن از نامه
اینچنین خبر میدهد **قوله تعالی انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا
علی و أتونی مسلمین علیه السلام** نامه را مهر کرده بهدهد داد و بجانب شهر سبا فرستاد

بیت ای هدهد صبا بسبا میفرستمت ٭ بنگر که از کجا بکجا می فرستمت نثر آورده اند که از انجا

که آن روز حضرت سلیمان علیه منزل گرفته بود تا شهر بلقیس هفتاد فرسنگ بود در وقت

رفتن حضرت سلیمان با هدهد گفت که این نامه را بر سوی ایشان افکن و جواب بگیر بجانب من

قوله تعالی اذهب بکتابی فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون چون هدهد بسبا رسید

هفت در کوشک بلقیس را بسته یافت آنگاه از جانب دریچه قصر پرواز کرده بخلوتخانه

آن رفت بلقیس بر تخت دید خفته نامه را بر سینه آن نهاد و بمنقار او را بیدار کرد

بلقیس از خواب درآمد بر سینه خویش مکتوبی دید چون درها بسته بود و هیچکس را ندید متعجب گشت

که آیا آورنده نامه که خواهد بود حیران شد بچپ و راست نظر کرد مرغکی کوچک دید که بر کنگره قصر

نشسته چون تامل کرد دانست که هدهد حامل رقعه است بعد از ان مهر مبارک خاتم سلیمان

علیه السلام را مشاهده کرد از هیبت لرزه بروی افتاد نامه را گشاده بخواند و باحضار

ارکان دولت و اهل مشورت فرمان داد و صورت واقعه را برایشان درمیان نهاد مضمون

مکتوب را تقریر کرد و پرسید که رای شما چه صورت می بندد ایشان اظهار قوت و

شوکت و کثرت سپاه خود کرده گفتند عنان امر و نهی بدست تست گر مطاوعت هر چه

فرمایی برمیان جان بندیم خدا تعالی محبت حضرت سلیمان علیه السلام را در دل ملکه سبا

انداخت و گفت شما شنیده اید که حضرت سلیمان علیه چه نوع مردیست گفتند بلی

حضرت سلیمان پادشاه زمان است و میگوید که پدر من پیغمبر بود و من نیز پیغمبرم و خلق را
بدین حضرت موسی علیه السلام میخواند و سلیمان پادشاهی است ذی شوکت از پدر خود
صاحب شوکت شده است و آدمیان و پریان و مرغان مسخر اویند و میگوید که حکم بر باد و ابر
و آفتاب امثال آنها دارد و اینها جای تعجب است بلقیس چون این سخنها شنید دل او بسلیمان
مایل گشت و گفت قوله تعالی قالت ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة
اهلها اذلة وکذلک یفعلون واکنون من بجانب هدیه میفرستم قوله تعالی الیهم بهدیة
فناظرة الیهم یرجع المرسلون اگر سلیمان کا مثل اهل سلطنت است پس هدیه قبول خواهد نمود
و اگر رتبه نبوت با آن منضم دارد و هدیها از ما نخواهد بجز اسلام راضی نخواهد شد اگر بهر تقدیر
آن پیغمبر است ما با آن مقابله و محاربه نتوانیم کرد ارباب مشورت را تمام این صورت موافق
افتاد و بلقیس صد غلام و صد کنیزک از میان خدمه خود جدا فرمود و غلامان و کنیزکان در
وجود کسوت و عدم لحیه باهم مساوی بودند یاقوت ناسفته نیز در حقه تعبیه نمود و قفلی از
زر بدان زده چهار خشت طلا و نقره و لآلی و جواهر برسم هدیه ترتیب داده منذر بن
عمران را که بفرط کیاست و درایت از اقران خود امتیازی داشت بدان رسالت نامزد
فرمود و این مجموع را بدان سپرد و طایفه از عقلا را مصحوب وی گردانید و با منذر گفت
که چون بدان بارگاه گردون اساس رسیدی از حضرت سلیمان علیه السلام التماس نمای

که زنان را از مردان جدا کند که اگر آن پیغمبر است این مشکل بروی آسان باشد و از ان
بپرس که درین حقه چیست اگر گفت یاقوت است بگو میخواهم که این یاقوت را بی الماس
سوراخ کنی و اگر قول و عمل وی بر مقتضی صواب بود اینها را بگذار و الا پیش من آرد
شیشهٔ دیگر بآن داد و گفت با سلیمان بگو که این شیشه را که از آبی پر کند و نه از آب
آسمان باشد نه از زمین و اگر بخورد تشنه دهند از و تشنه سیراب شود و باز یابند
گفت آزمایش دیگر آن است که اگر سلیمان نظر تکبر و تجبر و تهور در تو کرد بدانکه پادشاهست
نه پیغمبر و اگر بخلق و تواضع با تو سر کند بدان که وقتیکه پادشاهی با پیغمبری نیز دارد
بهر تقدیر تو باید که از شوکت و ابهت او نیندیشی و با او در سخن درآیی اگر بطریق رفق
مرحمت با شما ملاقات نماید یقین دانی که پیغمبر است باید که در سخنان آن حضرت نیک
تأمل نمایی و از سر تواضع جواب دهی بعد از اتمام وصیت رسولان روان شدند و هدهد
از کنگرهٔ قصر پرواز کرد پیش از رسولان خبر بحضرت سلیمان رسانید جناب نبوی علیه السلام
هدهد را بنواخت و دست مبارک بر سر وی کشید و کرامت از برکت دست حقپرست
آنحضرت بر سر وی پدید آمد و سلیمان علیه السلام هدهد را گفت که تا قیامت کارد را بر تو
حرام کردم که ترا ذبح نکنند مگر از برای خواص آن پس حضرت جبرئیل علیه السلام فرود
آمد و آنحضرت را از جمیع حالات و حل اشکالات خبر داد که حضرت سلیمان علیه السلام

و سوار کن بر سر او

دیوان را امر کرد تا در میدان وسیع و عریض خشتی از زر و خشتی از سیم فرش انداختند

و در برابر رسولان سبا چار خشت خالی گذاشتند و خلقی افزون از حد و چون



و از آدمی و دیوان و پریان مجتمع گشتند بنی آدم از شیاطین و جنیان جدا منصوبه و

صفوف قیام نمودند و در جوانب و اطراف آن محل وحوش و سباع را داشتند

آمدن رسولان بلقیس به درگاه حضرت سلیمان علیه السلام

و سریر حضرت سلیمان علیه السلام را در میدان نهاده آنحضرت بر تخت علیه نشست و چهار هزار
کرسی زرین و سیمین بر یمین هزار کرده سه هزار کرسی دیگر بر یسار آن ترتیب داده بودند.



پیغمبرزادگان و علماء بنی اسرائیل و عظماء دولت بر آن قرار گرفت و اجناس طیور
مرغها پر تافته سایه بر ایشان انداخته بودند و مجلس بساط آنحضرت بقول صحیح سه فرسنگ زمین

بعض
و طولان

ورسولان بلقیس درین اثنا رسیده از مشاهدهٔ کمال احتشام حضرت سلیمان علیه السلام
تمام مدهوش و متحیّر و چون نظر آنجماعت بر آن میدان افتاد که بخشت طلا و نقره فرش
کرده بودند زمین او همه طلا و نقره مرصّع بود از محقر هدیهٔ خود شرم داشتند پس آن چهار خشت
خود را در موضعی که در آنجا گذاشته بودند بفگندند درست آمد ازان تعجب نمودند
و چون بصف شاهی نزدیک آمدند از نزد دیوان شکلهای عجیب و مهیب دیدند رعب و
هراسی بر دلهای ایشان استیلا یافت همه یکجا جمع شده با آن ندانستند که ازان
محل بگذرند پس دیوان و شیاطین با ایشان گفتند که در رفتن تعجیل نمائید و خاطر جمع دارید
که سیاست و عدالت حضرت سلیمان علیه السلام نه بمرتبه ایست که امثال ما و شما با یکدیگر
تعرض تواند رسانید پس رسولان بلقیس بر افواج جنّ و طبقات انس و اصناف وحش و
اجناس بهایم حیران و متعجّب عبور میکردند تا بارگاه بساط فرح انبساط حضرت سلیمان
علیه السلام راه یافتند حضرت نبوّت ایشان را اعزاز و احترام نموده مشمول نظر عاطفت و
منزلت جواهر کلمات شفقت گردانید پس منذر پیش آمد و نامهٔ بلقیس را که از روی نیاز و تواضع
بود بعرض اقدس همایون رسانید حضرت سلیمان علیه السلام از علت آن چهار خشت پرسید
منذر از خجالت خویش و افگندن آنها را معروض داشت چون ملتمس شان مرفوع رای
صواب نما گشت منظور نبوّت از نور حکمت مردان از زنان ممتاز ساخت و بعضی گفته اند

فرمود تا با بریق آب بر دستهای مردان و دختران ریزند وایشان را گفت دستهای
خود را بشوئید پس آنچه پسران بودند اول انگشتان خود را می شستند و آنچه دختران
بودند اول ابتدا بکفها مینمودند پس از آنجا ایشان را ممتاز داشت و چون سوال از حقه کردند
فرمود که درین حقه یاقوتیست باین شکل و باین رنگ و باین وزن شما میخواهید که من آنرا
بی الماس سوراخ کنم انگاه مادر لاالهات ولتهم دیو را فرمود تا بی الماس منقوب
گردانید و بعضی گفته اند سلیمان علیه السلام کرمی را فرمود که یاقوت را بدندان خود سوراخ
کند چون سوال از آن آب کردند که این شیشه را باید از آبی پر کنند که از آسمان نباشد واز
زمین نیامده باشد حضرت سلیمان علیه فرمود تا اسپانرا بدوانیدند واز عرق اسپان
شیشه را پر کردند فرمود این تشنه را سیراب میگرداند رسولان تصدیق آن حضرت نمودند پس
حضرت سلیمان علیه السلام هدیهای بلقیس را که خواست رد کنند فرمود که شما چرا بمال مدد کنید
نمیدانید که آنچه خدا تعالی بمن ارزانی داشته بهتر از آنست که بشما داده است پس بنابر
استدعای ملتمس منذر را هدیها نکرده و منذر را فرمود که بازگردد بلقیس و سپاه آنرا بگو که
ایمان آورند و ترک شرک و کفر و آفتاب پرستی بکنند که مرا بمال و مملکت شما طمعی ندارم و اگر
با لشکران بیایم که شما طاقت مقاومت آن نباشد وشهرهای شما را بفرمایم تا زیر و زبر کنند
و دمار از روزگار شما برآرم و دیار یمن وشهرهای سبا را از شما بستانم پس منذر مراجعت نمود و

عرضه بجهت جواب نامه

۱۷

بدیار خود بازگشت قصّهای و حرفهای گذشته باز نمود **آمدن بلقیس بخدمت حضرت
سلیمان و بزینت زوجیت آن حضرت فایز شدن** بلقیس چون کماهی احوال اطلاع یافت
گفت سوگند که حضرت سلیمان نه پادشاه است بلکه پیغمبر است مرسل تشریف نبوّتش را
نظر از سلطنت منوّر ساخته اند و منشور رسالتش را متوقّع پادشاهی گردانیده مرا طاقت مخالفت
و مجال مقاومت بلاین او نیست پس بمشورهٔ ارباب خرد باز رسول چرب زبان مذکور را
بخدمت آنجناب فرستاده عریضه بقلم آورد که اینک من با روسای مملکت باستان بوسی
می آیم تا فرمان ترا انقیاد کنم و متعاقب تهیهٔ اسباب فرمان نمود حکم کرد تا سریر آنرا
در هفتم خانه نهادند و درها را مقفّل ساختند و مفاتیح ابواب را خود برگرفت و جمعی از معتمدان
و خواص خود را بحراست و محافظت تخت خود باز داشته خویشتن با تجمّل و حشمتی که
دیدهٔ گردون در مشاهدهٔ آن خیره میگشت و آن ها را آراسته روی بجانب اردوی
حضرت سلیمان علیه السلام روان شدند منازل و مراحل می پیمود در یک طرفی از
لشکرگاه آن فرود آمد چون حضرت سلیمان علیه السّلام از آمدن مهد علیا و ملکهٔ سبا
خبر یافت جن و انس را احضار نموده فرمود که از شما کیست که قبل اتیان بلقیس تخت آنرا
بحضرت من رسانند عفریتی از میان جنّیان بر پای خاست و گفت یا نبی الله من سریر
بلقیس را بیاورم پیش ازان تو که از مقام خود برخیزی و سلیمان علیه السلام از صباح

تا زوال در مجلس حکم می‌نشست چنانچه سابقا سمت گذارش یافت قوله تعالی قال عفریت
من الجن انا اتیک به قبل ان تقوم من مقامک وانی علیه لقوی امین سلیمان علیه السلام
فرمود که ازین زودتر میخواهم قوله تعالی قال الذی عنده علم من الکتاب انا اتیک به
قبل ان یرتد الیک طرفک فلما راه مستقرا عنده یعنی گفت آنکسی که نزد آن بود علمی
از کتاب یعنی اسمی از اسمهای اعظم میدانست که من بیاورم و تخت بلقیس را پیش ازانکه
تو چشم بر هم زنی و در معنی کلمه قبل ان یرتد الیک طرفک مفسرین وجوه دیگر نیز گفته‌اند
ایراد آن وجوه در کتب تفسیر است که درینجا مناسب هر آیینه در تواریخ قابل
این عبارات حضرت آصف بن برخیا بود که تخت بلقیس را برحسب وعده حاضر کرده آورده
که آصف اسم اعظم میدانست هرگاه میخواست حضرت مجیب الدعوات را بدان اسم میخواند
دعای او در دم اجابت شدی چون این اسم را در زیر لب تکرار نموده در لمحه سریر بلقیس
نزد او استقرار یافت قوله تعالی قال هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر و
من شکر فانما یشکر لنفسه ومن کفر فان ربی غنی کریم یعنی حضرت سلیمان علیه السلام
گفت این کرامت از نزد پروردگار منست و مرا آزمایش میکند که شکر نعمت وی میکنم یا
کفران می‌ورزم زیرا که هرکه شکر میکند فایده آن بنفس آن عاید میگردد و هرکه کفران
میورزد و پس بدرستی که پروردگار بی نیاز و بزرگی اوراست القصه منقول است

که در روز وصول بلقیس سلیمان علیه السلام فرمان داد تا مجلس آراستند
که قریب با گردون سال خورده نشان نمیداد و بفرمود تا تخت بلقیس را
نوعی دیگر آرایش کردند و در برابر سریر او نهادند قوله تعالی قال نکروا لها
عرشها ننظر اتهتدی ام تکون من الذین لا یهتدون اما چون ناموس کبری
بپایه سریر اعلی رسید حضرت حشمت پناه رعایت ناموس او نمود بر کنار سریر
نبوت آسایش نشاند و گفته اند بلقیس از استقرار هیچکس را این شرف میسر
نشده بود و بر گوشه تخت سلیمان علیه در کنار آنحضرت نشست بلقیس از استقرار
بر مسند حضرت سلیمان هر لحظه بجانب تخت خویش نظر میکرد و تبسم میفرمود
پس سلیمان علیه السلام بآصف علی الاختلاف الرا و یین ازوی پرسیدند
که آیا این تخت تست بلقیس گفت که آیا این همان است قوله تعالی فلما جاءت
قیل اهکذا عرشک قالت کانه هو واوتینا العلم من قبلها وکنا مسلمین بلقیس بسیار
عاقله بود نه نفی مطلق کرد نه اثبات مطلق لمؤلفه چو بلقیس آمد و اورنگ خود دید
بزیر لب دعاگو گشت خندید ❊ حضرت سلیمان گفت اند عرشک او باز
زبان بزاور کاهنه ساخت دمان❊ سلیمان علیه گفت بر خردمندی بلقیس اطلاع

افتاده دل مبارکش مایل آن شد و منزلگاه بلقیس را در سراپردهٔ عصمت خواهر
بزرگوار خود تعیین فرمود و بعد از چهل شبانروز که خواهر سلیمان علیه فضایل
حمیده خصایل گزین مهد علیا را معروض برادر می گردانید آنحضرت را عزم جزم
شد که درة التاج شاهی را در سلک ازدواج در آورد آورده اند که خواتین حرم
سلیمان علیه که از ازدواج آن در آرزو بقول صحیح هزار بودند از حزان جمعیت پریشان
شده حسد بردند بعرض همایون ارفع رسانیدند که بر ساقهای مبارک سریر عظمی
موی بسیار داشت و این نسبت بزنان خصوصاً دختران ملوک عیب و عار است تا
خاطر شریف نبوی ازوی متنفر گردد و حضرت سلیمان خواست بعین الیقین مشاهده
آن شود که آنچه در بارهٔ ملکهٔ سبا ادعا می نمایند راست است یا دروغ لاجرم دیوان را
امر فرمود تا بر روی آب صرح ممرد ساختند که در نظر می شده بعینه آب می نمود و پس
آنحضرت در موضعی قرار گرفت که هر کس نزد وی آید بایستی که ساقهای خود را برهنه
کند و منظور آنکه آنست زیرا که از صرح بضرورت عبور می نمود پس بلقیس را در اینجا
طلبیده شد چون ملکهٔ سبا بکنار صرح رسید بخیال این که آبست ساقهای مبارک برهنه
کرده پای در آب نهاده نزد سلیمان رود قوله تعالی قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته

حسبته



حسبته لجة وکشفت عن ساقیها قال انه صرح ممرد من قواریر حضرت سلیمان
علیه گفت این آب نیست بلکه آبگینه است قدم بر آن نه و بیا بلقیس منفعل شد تمهید معذرت



مشغول گشت چنانچه حضرت باری تعالی عز شانه در قران مجید میفرماید قوله تعالی
قالت رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین پس بلقیس

تصویر بلقیس از تخت

سلام آورد و بعد از اسلام حضرت سلیمان علیه السّلام او را در تزویج خود اختصاص داد
و آن ملکهٔ حرم گردانید و در باب ازالهٔ موی ساق مبارکش مشورت نموده دیوان اختراع



بحمام کردند باستعمال و استعمال نوره را رهنمای آن گشتند و پس ازان حمام و صفای نوره
در میان نبی آدم نبوده و در بعضی از تواریخ مسطور است که سلیمان علیه منبیا فرمود

تا از برای

تا از برای بلقیس تختی ساختند و از زر خالص و چهار شیر از نتایج افکار ارباب
طلسمات پیوسته به پیرامون سریر قریب بر قوام در و دور آن بودند که آتش
از دهان ایشان شعله میزد و بر پشت پای هر شیر دو آدم تعبیه کرده بودند و
چشمهای ایشان از یاقوت و دندانها از مروارید بود و هرگاه که حضرت سلیمان
علیه السلام بر تخت بلقیس رفتی ایشان بطریق اعتدال نسرین و بقدر احتیاج گلاب
برایشان می پاشیدند و بر کنگرهٔ آن سریر دو مرغ جای داشتند که چون سلیمان
علیه السلام خواستی که با بلقیس خلوت کند آن مرغان به پیرامون آن تخت
چنان بالها بر هم گسترانیدندی که چشم احدی ایشانرا نیافتندی و در طرفی از
سریر چهار طاوس منصوب بودند که از دهان هر یک نکهت عنبر میدمیدی و گویند
کرسی که آصف بن برخیا در روز دیوان می نشست دو شیر از دو کنار آن موضوع
بودند که هر کس در پیش آن بدروغ گواهی دادی بدان جمله روندی اخبار غرایب و
آثار عجایب در قصص حضرت سلیمان علیه السلام بسیار است لهذا درینمکان یکچند
کلمه بجهت تیمن و تبرک دراختلاج اینداستان عشقنامه برین هنگامه مرقوم گشت
تا تحویل انجامد **فرد** سلیمانی نکرده دررهٔ عشق * زبان جملهٔ مرغانرا چه دانی **نثر**

پادشاهی دادن حضرت سلیمان علیه السلام شاهزاده ناصر را برادر زادهٔ بلقیس در مملکت سبا بولیعهدی بلقیس و ذکر سلطنت شهزاده ناصر موصوف

محرر این حکایت مودت آمیز و مبشران بشارت محبت انگیز بمسامع عاکفان دقایق بیان و عارفان حقایق نبیان چنین خبر میرساند که چون بلقیس حجله نشین حرم حرمت سراپردهٔ نبوت گشته ازان شرف نور دین اهل بینش وسیع آفرینش سراچه باشد و ملکهٔ حرم گردیده خواست تا زمام ولی عهدی خود را در مملکت سبا برادر زادهٔ عالیمقدار خود شاهزاده ناصر سپارد و امانت را بموجب آیهٔ کریمه ان الله یو الامانات الی اهلها باهل آن واگذارد لمؤلفه

ولیعهدی در اقلیم سبا خواست * که کار آن ممالک را گندراست * بود اندر تصرف آن دیارش * بماند پادشاهی در تبارش * برون شد تا کند از کوشش و جهد * برادر زادهٔ خود را ولیعهد * پی این مهم و همت گمارد * امانت را باهل آن سپارد *

نثر لاجرم درین باب بعرض همایون اعلی رسانید چنان جناب نبوی فی الفور اجابت لملتمسها با حضار نوباوهٔ تجمل سلطنت مقرر داشته شاه معظم الله را ببارگاه حشمت دستگاه حاضر ساخت بشفقت تمام سایهٔ عاطفت بروی انداخت بعد از اسلام یافتن شاهزادهٔ

بزبان



در همان آن مخایلِ مجلاءِ فاخره حضرت رسالت پناهی و مثوبِ نتاج صلابت
ومنصب شاهی گردیده هسم دروم منشورِ خلافتش مرقوم گشت معهود تا عینی که



در دار الملک سبا وآن ممالک بسی نهار رواج دین موسی ابن عمران ومذهب
داودی وکیش سلیمانی داده تتبع رسالت ازان رسالت پناه بدان گم کرده

پادشاهی داون حضرت سلیمان علا برادر زاده بلقیس ۱۲

راه اهتمام لازم شد لمؤلفه نموده مسند بر تخت بلقیس ❊ که در اسلام خوانده
درس تقدیس ❊ بصیقل او زدل زنگی زداید ❊ مگر ایمان طریق حق نماید نثر و مؤرخین



چنین گفته اند که حضرت آصف را برادرزاده بود جوانی بافضایل و کیاست بلکه حکیمی
درکمال صداقت و فراست نام برخیا بن الیاس بن برخیا حسب الفرموده حضرت

بیت

وزارت پناه مذکور را در کاردین کامل نموده آنرا از مسایل شرعی جاهل نماند
و در رتق و فتق مهمات دینی و امور ملکی ممد و معاون آن باشد و آصف
هم در همان روز از خدمت حضرت سلیمان علیه مرخص شده ملک زاده را هم
بدر حرمسرای مهد علیا آمده دخول دادن بحرم محرم خواسته چون بدرون
شرف اختصاص یافت بر پایه مسند اعلی مهد علیا بوسه داد و گفت شعر ای سراپرده
عزت زده بر علیین ؛ پرده دار حرم حرمت تو روح امین نثر این به نیابت
جانی ناموس کبری مامور شده آمده ام تا بخدمت سرکار علیه العالیه بدانچه
اشارت فرمایند تقدیم رسانم ملکه زمان برادرزاده عالیمقدار را پیش خود طلبیده
بوسه بر جبینش داده و مهمی چند بدو فرمود پس شاه معظم الله از پای بوس بلقیس
با برخیای مذکور که از بسیاری ذهن و ذکا ملقب بروشن رای بود رو بشهر سبا
نهادند و مورخین گفته اند که شاه ناصر تخت بلقیس را که حضرت سلیمان بدو بخشیده
بود از بارگاه آنحضرت برداشته بتجمل بیکران و سپاه بی پایان دیگر باره
بشهر سبا نقل نمودند اهل روزگار برسم اطاعت باستقبال پیش آمده اورا
باعزاز تمام بر مسند بلقیس متمکن ساختند و طرح عمارت و جشن عشرت انداختند

ملک درهمان روز منشور خلافت حضرت سلیمان برایشان خوانده اهل شهر را
براه حق دعوت کرده آن گروه انبوه بی مخالفتی اجابت نموده دار الاصنام
آن مملکت دار الاسلام گشت لمولفه خلل درعا بدان شمس انداخت ❊ بهر جا
رایت اسلام افراخت ❊ هلالی در مدارج بدر گردید ❊ زشاهان عظیم اوحد
گردید

اندر مشرف شدن بهشت از مقدم حضرت سلیمان علیه السلام و لیعهد شدن او کشته شدن از دست جوانی برآمدن قوم ها از دین سلیمان جنگ کردن شهزاده ناصر با تنها گوید

نثر آری اساس خانهٔ عمر استوار نیست ❊ دار فنا محل ثبات و قرار نیست
آگاه بر خاطر علمای و عقلای عالم و فضلای بنی آدم پوشیده نماند که همیشه
برق حادثهٔ این دهر دون و باد فتنهٔ این سپهر بوقلمون آتش افروز خرمن مرادها
کامها و برهم زن مجالس عیش و محافل نشاطهاست و در سالها لاله بجز هموم لخت جگر
نتوان شنید و در کاسهٔ شقایق غیر از داغ چیزی نتوان دید لمولفه سلیمان آنکه
خاتم در یمین داشت ❊ وزان خاتم جهان زیر نگین داشت ❊ نکرد این دهر
دون با وی وفایی ❊ که باشد در جهان آنرا بقایی ❊ ندانی کاین جهت
سست است بنیاد ❊ دو صد همچون سلیمان داد بر باد ❊ بکن ای چشم عبرت بین

نظاره * درین دریای خون افشان کناره نثر راویان این خبر جانسوز
و ناقلان این حکایت غم اندوز چنین روایت کرده اند که چون قایل شوق
حضرت سلیمان ع در جواب داعی والله یدعوا الی دار السلام لبیک اجابت
گفت آفتاب حیات انبیایش در مغرب شام ممات قلزم گشت و شاهباز
روح مقدسش پر و بال باقبال ازین آشیان خاکی از روی فرحناکی فشاند
بر کنگره عرش نشست شعر ملک بهشت و رحمت پروردگار داشت * در روضهٔ
بهشت بخوبی قرار داشت نثر سرداران مملکت با یکدیگر برآمدند نوباوه آنرا که ثمره
چمن نبوت و کرامت بود و برجای او ولیعهد ساختند و گویند اندک عمر وقت
از سلطنت آن منقضی شد جوانمردی از ولایت وی پیدا گشت و طایفهٔ از
بنی اسرائیل سر از طوق انقیاد و اعتقاد او بیرون کشیده تا آن پیغمبرزاده را
به تیغ ظلم مقتول ساختند بنیاد خاندان نبوت را بر انداختند و مثال زمان پیشین
کفار فجار علم مخالفت از اطراف و اکناف برافراختند شاه ناصر بدان اطلاع
یافته بر قتل آن پیغمبرزاده تاسف بسیار خورد و سپاه خود را جمع آورده
عنان موکب همایون بدان صوب معطوف گردانید و مقابله بسیار بر پا ساخت

چون آن نامدار آن بار بکار آن دیار روزگاری تقید بهم رسانید تا آخر الامر دمار از آن قوم
تیره روزگار برآورده و بسیاری را سر از تن بدور انداخت و مجدداً آینهٔ اسلام را از زنگ
ظلام پاک نموده و مجلا و مصفا ساخته و ولایت شام و دیار عرب آنچه در اطاعت حضرت
سلیمان علیه السلام آمده بودند بعد از آن مرید شده در تصرف آورد و بار از نو دین الهی مذکور را
رواج اسلام بقرار داد لمؤلفه خلافت یافت در ملک سلیمان ❊ جهانش یکسر آمد زیر فرمان ❊ همیدان
یافت او هر فتنه جویی ❊ بچوگان زد سرش را همچو گویی ❊ چنان شد پادشاه اولوالعزم جهان
تسخیر کرد از قوت رزم نثر شاه ناصر چون از این مهمات بپرداخت و باز بشهر خود معاودت نمود
و سالهای دیر بر مسند سلطنت تمکن بود و از مراد دو جهانی هیچ آرزوی میل در دل نه
الا آنکه از برای قایم مقام دولت از صلب خود فرزندی نداشته و هرچند تجدید نکاح و ترا وحت
نمود و در این چند جهد نمود اراده آن بارادهٔ ازلی موافق نمی‌افتاد تا قرنی بدین معنی بگذشت
و ملک الکلی مایوس گشت یک روز شاه ناصر در مجلس نشسته آینه در دست داشت و در روی خود
مینگریست ناگاه چند موی سپید که محققان گفته اند که آن رسول موت است که خفتگان فراش غفلت را
بیدار و از رسیدن موت خبر دار میسازد فرد غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش ❊ موی سپید
رشته برانگشت مستی است شعر نوبت پیری رسد کوش در رو ❊ کو دل شود از خوشدلی و عیش فرو

بینی

موی سپید از اجل آرد پیام ✽ پشت خم از مرگ رساند سلام ✽ شاه دانست که دم بدم است که کوس
رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات متاع عشرت در خانهٔ زن بودیعت نهاده اند فرد بعیش کوش
که تا چشم میزنی برهم ✽ خزان همی رسد و نو بهار میگذرد نثر ملک را اینحدیث یاد آمد که حکیمان گفته اند ع
ای غافل از جوانی تا پیری رسی ✽ نثر پس از محاسن موی سفید خویش دید در ریش از این حسرت سر
در پیش بر حال و مال خویش زار زار گریست بر خیال وزیر از سبب گریستن استفسار نمود ملک اظهار
ما فی الضمیر خود بیان نمود ✽ قطعه ✽ ملک خود را بدین تشویش میداشت ✽ بیاض موی دلش را ریش میداشت ✽ بیاض موی
بجعد موی میبافت ✽ تقی الحر و ضرب هر دو میبافت ✽ ندیدی نحوست ازان نتایج ✽ سعود از
انقلابها ندخارج نثر وزیر روشن ضمیر ملک را تدارک کرده و بصبر ارشاد فرمود و گفت ملک را
اضطراب نباید کردن تا دشمنان شماتت نکنند و مرا مهلتی باید که چند روز اهل نجوم را مامور سازم تا در زایچهٔ طالع
نظر تامل و تفکر نگرند شاید که پی بمنزل مقصود برند در این عقده گشادی بهم رسانند ملک فی الجمله تدارک
یافته خاموش گردید پس وزیر با تدبیر از خدمت ملک اذن وا یافته بخانهٔ خود در آمد و بفرمود تا تمام منجمین و
مستخرجین و رمالان و ستاره شناسان مجموعه باندک زمان حاضر ساختند و بادراک حل آن پرداختند
بعد از هفته که طبقهٔ عطاردیه و مطالعهٔ کتب خود نمودند و در تامل این مراد دقیقه از دقایق فرو نگذاشتند
بعرض امنای وزارت پیرا رسانیدند که آنچه بر بندگان ظاهر و مستعاد میگردد دانست لا یعلم الغیب الا الله

و ملک را فرزندی در صلب هست و آن موقوف بر حرم دختر نگارین نام که آن دختر ملک
یمن است متصف بفلان صفات و فلان شکل و تمکین که پنج شش ده ساله از سن آن منقضی شده
باشد و این در گرانمایه قبول آن صدف نماید و بغیر آنچه گفتم دیگر صورت پذیر نیست وزیر صافی
الضمیر شادان و بملک شتافته مژده این خبر بدو رسانیده نیز مستبشر گشته بعد از مشورت گرفتن تهیه وزیر
با تدبیر خود با جمعی از اکابر و اعیانی و اعالی بعزم آن خواستگاری رو بیمن نهادند و باندک روزی از قطع
نیاسودند تا در آن شهر نزول فرمودند ملک یمن کیانی جمله بندگان و سرافکندگان شاه ناصر بود اظهار شفقت نموده
تا تمامی امراء و کبرا باستقبال دستور اعظم بیرون رفته مشار الیه بعزت تمام داخل مجلس بخشش شایان خرج کردانید
و بی محالفتی و تعذری بعد تعیین ساعت جشن خسروانه ترتیب داده آن پردگی سرادق عظمت را بحباله
شاه جمجاه درآورد و بعد از آن روز تهیه اسباب او گرفته زمام محمل مهد علیا را بوکالت دستور سپرد
پس روشن رای می بر قطع راه و منازل مینمود تا بشهر سبا رسید ملک از استماع این خبر و این نوید
اطلاع بر ادراک این امید بغز مود تا مجموع این اکابر و اعیانی و اهل فعت و معانی برنشستند باستقبال
وزیر اعظم بیرون رفتند و همچنین خواصین محترم پذیره ملکه دوران گشته بانوی بانوان را باعزاز تمام
هرچه تمامتر بقصر خاصه ملک شاه جمجاه درساعتی که مسعود آن بهمت اعراج عالی و مقبول بود در آن
دو سعد سعادت پی روان بود و کواکب بلند اختر بانظاره تثلیث عنایات الهی و استدلات

خجسته منزل

نوازش الطاف نامتناهی در درج فروزان تحویل نمودند شاه چون نقاب از عارض شنگ
آفتاب برداشت دلبری دید که از عکس عارض نازنین او عروس آفتاب در حجاب شده بود
از شرم طرهٔ مشکین پرچینش جعد سنبل پرپیچ و تاب گشتی **لمؤلفه** بدین فیروزگون سطح ملمع
مه از شرم جمال او مقنع * چو بنمودی گهر را درج یاقوت * شدی دل را مفرح روح را
قوت * بباغ دلبری سرو خرامان * گل نورسته را از چشمه جان * جز او کس
ناکرده غنچهٔ غبغب او * نبوسیده دهانش جز لب او **نثر** پس ملک سبا با ملکه یمن ابواب مواصلت
مفتوح داشته فراش معاشرت مبسوط گردانید با او بعیش و نشاط روزگار بسر میبردند تا چند ماهی
بر آمد آثار حمل بر وی ظاهر گردید **لمؤلفه** ز ناصر بارور شد چون نگارین * جهان از یافتنش نازان زمین *

گفتار اندر تولد شدن شهزاده وامق از ملکه یمن نگارین نام

بشارت رسانندگان
این امید و مژده دهندگان این خبر سراپا نوید در بشارت چنین حکایت کرده اند که چون ایام حمل نگارین
بانقضی گردید سحری بود که نسیم صبح عنایت ازلی وزیده خورشید روشن از آن صبح
پیدا من طالع گشت پسری چون آفتاب خاوری از بطن آن ملکه بماهیت ماه و انوار مشتری در وجود
آمد که گویا ماه شب چارده بمهد قنداقش لمعه رخشان رخسارش شب تیره را روشن تر از روز
رخشان ساختی چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل مشبک سپهر لاجوردیست یا پرتوی جمال

جهان زان روز افروز خورشید بشب زهره بطن ز روز و شبانه پیش آمد پدید دلارای یکه تاز یا وردی

تکریم بیتی سید ممالک سلطان بدلبند فرزند شدن تولد تزه چون گوهر بنده معنوی چو در منور درج کوکب

بشارت آن نسیم از خاطرش عاطر قبض امید و فضائش دل کم ای تنگنای در نشاط گل چمن چمن چند پدید همه عز

اعمال از ممالک آن جهات خراج و مال متولیان چند سا رسانیدند گنج عشرت و عیش بال یکسال قریب تا گردید منبسط

و میپرورانیدند جان بشیر دایگان شیر بجای دند شیر مستوره بدایگان و نهادند نام همواره راشد ملکزاده پس بخشید

نمایند باز میبینند وی مستقبل در آنچه کنند نظر شهزاده طالع خورشید طالع زایچه در عوارف طبقه که شد مقرر

و مستولیات نباتات تا ازمرلات را طالعش بموت دیگر یکدیگر با دین نحل باوه نوع آن طالع استخراج با تنشین صدر بعد طالع پس

قوت و ملکزاده آنکه مجملا نمایند پی برین عرض از بعد کردند کافی تامل یکی هر بسط و قبض و آوردند در تامل بنظر زایدات

و مینی علوم جمیع در که میکند بمعنی دلالت و نیست تر مشتری و عطارد ترتیب در مدت فلان آن آوان ازین اما دارد تمام اقبال

مریخ و ترتیب در متمادی تی بعد از آن و بعد گردد المثل ضرب ذی بدل فیلسوف حکیم و برآمد آدمی ریاضی غریب خصوصا

دید از دست دور دور و منغر سلطنت ایام در عشقی سوی داعی سبب شاهزاده که تمکین بود خواهد قمر و زهره و زحل

منسوب و بیات مشتم که هم اوهام الحوف بیت در لیکن سد بدور روزگار حوادث سبب از بیشمار خطرهای آثار که

نست در حیات آن او از آن بعد آید بیرون گردد امر سر کرد از بانی آب زندگانی کلیم که هماهنگ سیت سعدین اجتماع البروج بفلک

و مطلوب با مشقت سفر ازان که دارد کلی دلالت جرم لا بر و خصوص و مقارنه تسدیس و تثلیت بنظرات است مشتمل مشتری فلک العاشر مدت

یا مقصود دست و گریبان دولت و سعادت هم‌عنان بمقر و مکان خود معاودت
نمودن سالهای دیر کومن انا الملک باستماع ملک بر ساند تا که از استماع ا[illegible] منجمین
و قول منجمان بوظایف دعا و صدقه قیام نمود قضا را بعد از یکسال بعد از تولد
شهزاده وامق حقتعالی جل شانه پسری بروشن رای وزیر عنایت فرمود
که در حسن و جمال بی‌نظیر عین الکمال ثانی وامق میشد و چشم دوربین
گردون بوقلمون در روی او حیران می‌بود روشن رای مشعوف گردیده
بخدمت ملازمان علی عرض سلیمان تخت نشین ملک سلیمانی نوگل چمن وزارت را
با آصف ثانی نام نهاده و مقرر داشت که بنابر تاکید اخوت ایشان نیز او را
شاهزاده او را تربیت نماید پس چون بسن هشت و نه رسیدند از
از جویبار خشنودی غوطه شادابی خورده در حسن و کش نهال قامت برافراختند
و در شیوه غنج و دلال ناوک مژگان تیر خونریز رخنه بر سینه‌های بیدلان
انداختند یکی بقامت چون زیب حلقه نشینان و گوشهای گوشه گیران
اثر دار و ابرو مثال کمان بسوی خود کشیدندی و دیگری چون
زنجیر دیوانگان سلسله محبت انگیز را بروی کشان جهت بیمارستان عشقبازی
در آورده و در نطاق اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی پای
در گل ماندی و از تماشای رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن

خود فراموش کردن **لمؤلفه** هلال آسا نموده شاه و دستور ۞ ز مهر هر دو طرف
دین پر نور ۞ ز چرخ از حسن هر دو فیض رس بود ۞ رخ خورشید ز ایشان
مقتبس بود **مشورت کردن وزیر اعظم با پادشاه در تربیت**
شاهزادان وامق و آصف ثانی و طلب داشتن موید حکیم حکیمان

خورده دان و منهیان بلاغت بیان چنین روایت کرده اند که چون سنین
شهزادان وامق و آصف ثانی به هشت و نه سالگی رسید انوار کمال ارشد و
وقار و اشعه فر و شعور از ناصیه جبین ایشان ظاهر و اظهر می تابید
ملک خواست تا ایشان را با استاد ادیب سپارد تا از علوم دین مبین
بهره مند گردند در این باب با دستور اعظم مشورت فرمود وزیر مبارک ضمیر
گفت اولی آن است که ملک موید حکیم را طلب داشته این امر را در عهده
اهتمام او گیرد زیرا که هیچ فردی از افراد علماء و فضلاء این عصر با او لاف
برابری نتوانند زد و این موید حکیم بود یونانی از جمله اشراقیان
تلامذه افلاطون که معلم اول جهان است در کنج غاری از انجد و معتکف و
منزوی گشته و دامن اختلاط از خلق روزگار برچیده و راه تعلقات
بر هوا و هوس مسدود گردانیده **لمؤلفه** سراپا جوهری خالی ز اعراض
همی نفس از ریاضت کرده مرتاض ۞ دل او طبع و نفسی رانده اول ۞

نفس

شده در نفس افشانی بکمال نثر هرگاه ملک را امری مهم و عقدهٔ مشکل در هم
پیش آمدی خود سوار شدی بجهت سوال مهم و عقدهٔ مشکل در دم بخدمت وی
میرفت وی را رای آن بود که باحضار آن معتبر فرماید پس ملک را قول وزیر
ناصح و موافق افتاد هردو باتفاق یکدیگر سوار شده روی توجه باحرام زیارت
پیر عالیمقدار آوردند و بعد از وصول انجمکان شریف بحرمت تمامتر سلام کردند
مؤید حکیم اکرام و تعظیم بجای آورد گفت سبب آمدن شما نزد من چیست و
روشن رای وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت نظم ای در پناه عقل تو ملک
سخنوری ** وی ذرهٔ زر دنیو خورشید خاوری ** تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب
تمهید داده قاعدهٔ دادگستری نثر نزول اجلال موکب همایون درین مکان از
برای آن است که ملک میخواهد که ملکزاده را از جملهٔ تلامذهٔ حکیم روشن ضمیر سازد
و خورشید رای فضیلت ترتیب و تادیب آن پرتو اندازد للمؤلفه مگر گردد باداد
تو حاصل ** ازین دریا بدو یکقطره واصل ** فروزی گر هزاران شمع هردم ** نگردد
از چراغت پرتوی کم نثر حکیم کهنسال گفت از دوام دولت قاهره سالهای
بدیدست که در ظل امن و امان شهریار گیتی ستان با جمعی از مریدان درین مکان
معتکف میباشیم و نذر کرده ام که تا دم الحیات ازین مغاره قدم بیرون نگذارم
بدین سبب آمدن داعی ببارگاه خلافت پناه ممکن نه آمدن ملک نیز هر روز

برین مغاره بسبب راه دور متعذر است والا داعی تمام دوام دولت را بدین
مواهبت عظمی منتی عظیم بود وزیر با تدبیر گفت آنچه در آیینه رای حکمت نما جلوه نمود
در محض صدق و صواب است لیکن چاره این دیده ایم که ملک بفرماید که درین نزدیکی
در حوالی این کوه متصل شهر سبا شهری بنا کنند و اول نزدیک بدان نقب مغاره قصری
و سرای متصل از برای ملکزادن با تمام رسانند تا جمعی از پرستاران خود بسر برده
همه روز بخدمت حکیم اختصاص یابد و همه شب بوثاق خود شتابد و بعد از ان بمرور
ایام زمان در اتمام آبادانی و معموری این شهر سعی تمام بتقدیم رسانیده شود و اوقات
هر هفته یکمرتبه ملکزاده را بخدمت ملک آورند تا بدیدار فرزند دلبند خود خرمی
یافته شهزاده باز بوثاق خود معاودت نماید و ملک گاه گاه که شوق لقای فرزند را
داشته باشند بقصر ملکزاده تشریف شریف ارزانی فرمایند حکیم خورده دان را راه بهانه
مسدود گشته مطابق رای طبع وفق ارشاد افتاده وزیر اعظم را آفرینها ارشاد
داد پس شاه و دستور اعظم حکیم مقدم را عذر خواسته بیرون آمدند و در عرض
راه مکان قصر شاهزاده و جای شهر را نظر آورده تعین فرمودند روز دیگر که معمار
فلک خشت زرین بر نیطاق مقرنس بست و خسرو مهر بر صفه بارگاه سپهر بحکومت نشست
سلطان ممالک سبا فرمود تا مجموع بنایان و کارکنان و صنعت گران در
ساختن آن شهر بکار آیند و بعد از اتمام قصر ملکزاده بجهت هر یک از امراء و

اکابر و همه شهر همچنین تا بجهت سایر رعایا در آن شهری قصری سازند باغی و عمارتی
سرای باتمام رسانید و هر یک را که درین کار بسرعت و بسبب عبرت دادن اجور
بمزدورکان معذرتی بود باشد فراخور احوال هر یک از خزاین سرکار همایون
مدد نمایند تا بسرحدی از عجز در رعایا ستمی و جبری واقع نشود و آزار کشیدن
مزد مزدوران خجالت نکشند و شرمساری نبرند موجب دعای بد نیز نکردند
و این شهر در عرض دو سال باتمام رسید پس وزیر جلیل القدر انگشت اطاعت
بر دیده فرمان نهاده از صدر برخاست و بیرون آمد بنفس خود تا استادان را
بکار واداشتند و اول قصری برای ملکزادن بنا کردند که دیده بنا در زیر گنبد مینا
شبیه و نظیر آن ندیده بود و آن قصر را بنقوش غریب و صور بدیع مذهب نمودند
ملکزادن و آصف ثانی بخدمت موید حکیم رفته بتعلیم علوم دین مبین اشتغال فرمودند
بعد از آن بساختن شهر پرداختند و بنحویکه ملک فرموده بود نیکوتر و زیباتر از آن
پیش از موعد ساختند لمؤلفه شهری بس عروس با جمالی ❁ چو رای گلرخ پر خط و
خالی ❁ چو گلزار ارم رشک خورنق ❁ خورنق چیست بل فردوس مطلق ❁ ز خاکش
وسمه بر ابروی نورس ❁ در آن آب و هوا آبی چو فردوس ❁ نثر پس روزی
وزیر ملک را از اتمام رسانیدن شهر اعلام نمود ملک با ارکان دولت و اعیان
حضرت سوار شده روی بتفرج آن شهر نهادند و دستور معظم را آفرین

کرده عذر خواستند و مجموع استادان و کارکنان آنشهر را خلعت و نعمت گرانمایه
ارزانی داشت و آن شهر را هم از بسیاری نزاکت و نزهت و طراوت و کثرت
گل ریاحین و سبزه و نسرین بشهر سبز موسوم گردانید و میگویند که آنشهر هنوز با قیمت
و تماشاگاه جهانست والله اعلم بالصواب **آمدن عذرا بنظاره قصر شهزاده**
و عاشق شدن او بر شهزاده وامق سخن بندان داستان عشق بازی
و حقیقت رسانندگان عشق مجازی چنین روایت کرده اند که در شهر جابلسا که مشرق زمین
در میان جنیان و شیاطین پادشاهی بود ذی شوکت و بلند اقبال نام او ملک
شهپال بن سلسال بن فرخفال و تمام جنیان و پریان جهان از زمان حضرت
سلیمان علیه السلام تا آن آوان در فرمان او بودند او را هیچ فرزندی بغیر از
دختری عذرا نام که جهان روشن در آیینهٔ جبین آیینه رنگش مثل او نمیدید و
در حسن و جمال و خصلت و هنر و کمال در میان جنیان و پریان مثل وی نبود **لمؤلفه** گلی و
گلبن خورشید رسته ❋ فروغ از نور آن خورشید جسته ❋ بطاق ابروی آن حور
فردوس ❋ بغایت کج نموده دعوی قوس ❋ چو بنموده گهر زان لعل شیرین
صد استغنا زدی بر عقد پروین ❋ شب قدر از دو زلف او نموده ❋ بهر سو
عشق را بستی گشوده ❋ هزاران در معنی سفته گیرم ❋ همان اوصاف او
ناگفته گیرم **نثر** در ینوقت که شهر سبز با تمام رسیده بود و تماشای جنیان دریا گشته

[illegible]

جنیان فوج فوج می‌آمدند و تفرج آن می‌نمودند پس از زمان حضرت سلیمان
علیه السلام جنیان با آدمیان موانست مینمودند و آنحال باقی بود تا نهایت زمان
آنکه حضرت منع فرمود زیراکه گاهگاه مفسدهٔ عظیمی از سبب ربط جنیان و آدمیان
بایکدیگر واقع میشد و از آن زمان جنیان ممنوع گشتند که با بنی آدم اختلاط کنند
و عهد کردند گاهگاهی بر سبیل ندرت مرغی میداشتند و آن هم از اجازه اربابش
آن گروه والا از نجبا و فضلای ایشان اینحرکت صادر میشد قضارا یک شب عذرا
با جمعی از پرستاران خود بتفرج شهر سبز نهادند و همچنین کاخ در کاخ و گلستان
در گلستان طوف مینمودند ناگاه عذرا بقصر ملک زاده درآمد در آن دم شاهزاده
در قصر خود با کنیزکان و پرستاران نشسته و شمع در پس نهان و بمطالعه کتاب
خود مشغول بود چون چشم عذرا بر جمال ملکزاده افتاده صورتی دید رخشان روشنی
از چهره درخشان آن برروی ماه تابان مهر از زیبایی رخسار و نازکی حسن آن
گلعذار در میدان سپهر سرگشته گشتی للمؤلف بباغ نوجوانی دیده سروی ❁ پرواز
آمدنش دل چون تذرو ❁ دهانش سری تا ستر مکتوم ❁ میانش فکر
تا فکر موهوم ❁ چو خاتم هردو لعل او فرحناک ❁ شده بر خاتم جمشید ضحاک
نموده از هلالش غرهٔ عید ❁ هلال ابروش با قرص خورشید ❁ مقارن
اینمقال سلطان سپاه عشق تاختن آورد و مملکت دل آنرا فرو گرفت د

و تیرهای ملامت از مژگان غماز و شاهزادان بر سینهٔ عذرا جای گیر آمد مثنوی تیری از
ناوک مستانه بخت ❀ بر جگر آمد و تا پر نشست ❀ تیر که از سخت کمانی بود ❀ پر خیزد گو





آفت جانی بود نثر آه از نهاد عذرا برآمد و نزدیک بود که از پا بیفتد پرستاران
این حالت وی معلوم نموده دست آن را گرفته ازان سرا بیرون آورده بهر نوع

سخنان خصوصاً در مذهب آدمیان بیوفایی ایشان با وی بیان میکردند

آن نونهال بهار محبت هیچگونه ازان نصایح ملامت میسر نشد از خیال آن عشق

نورس باغ کمال بیرون نمیرفت و گریه کنان و سینه زنان بهمین مضمون میگفت

غزل با استقبال قدش سرو از رفتار بایستی ❊ بتعریف دهانش غنچه را گفتار بایستی ❊

چو آن زلف پشت بر دیوار دیدم از ره غیرت ❊ که این افسرده قالب پشت این دیوار بایستی

نثر آورده اند که دایه عذرا را چون دید که بهیچ وجه ازان خیال بیرون نمیرود

و ترک گریه و بیتابی نمیکند و آرام و قرار او رفته و ترک خوردن و خواب کرده

هرچند اورا از بسکه ملامت و نکوهش نصیحت کردن تدارک نمود و بغیر مود اصلاً سودی

نداشت بلکه زبان شعله ناله می افروخت و علم آن بر می افراشت و میگفت

فرد دل کسی ندادم از پی دل بر فتنه ❊ سیل غمی نخورده میشنوی حکایتم

تا دایه در چاره کار او درمان و خواست که آن راز در پرده ماند و افشا نگردد

روی بعذرا آورده گفت ای فرزند بیتابی مکن و اضطراب مدار تا این راز پوشیده ماند

و بگوش کس نرسد که موجب خطر عظیم است عذرا گفت ای مادر اگر میخواهی من پای

در دامن صبوری میکشم و مهر خاموشی بر لب گذارم باید حیلتی کنی و حیله سازی

که آن ملک زادن را از احوال من اطلاع دهی چنان که روی مرا به بیند تا آوازه مرا بشنود

بلکه آن نیز بعشق من مقید گردد و در دام محبت من افتد تا رضای خاطر من حاصل شده باشد

ومن نیز از تو ممنون شوم پس دایه بعد از تأمل بسیار بفرمود تا از میان پاین

نقاشان بی بدل و مصوران اکمل که هزار مانی از رشک در پیش هنر آن تمامی باشد

صورت محو مانی اگر طرح صورتی نمودی معنی از ان نمایان بودی و از نقش آن

سپهر لاجوردی از طراوت خامهٔ آن انگشت خامه هلال بر دهان حیرت سودی و از

چیره دستی انگشت نمای تمام جهان شدن در نقشبندی دل پذیر زمانه گشته

از خامهٔ چهره گشائی آنچنان صورت گران در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ

آمیزیش دل نقش پردازان خطا بیاد حیرت سرگردان **لمؤلفه** بجا بلسای آن فرزانه

استاد ⁂ کشیدی نقشها بر آب چون باد ⁂ چو زلف و روی خوبان دلافروز ⁂ بهستی

نقش شب بر تختهٔ روز ⁂ چو آن بر لوح صورت شکل راندی ⁂ چه صورت بین که برجا

خشک ماندی **نثر** طلب داشته شبیه صورت عذرا را پس خیال نقشبندی نموده که خود شید

مثال در شمایل با آنصورت تمثال یکسان بود خود را بلباس آدم و بصورت تغیر ملبس

و متشکل ساخته آنصورت را برداشته بر در قصر شاهزاده آمده خواست تا باندرون

رود جمعی از خاصان و خواجگان که در بیرون در ایستاده بودند مخالفت کرده گفتند

ای زن چو کسی و درین قصر بچه کار و مهم میروی گفت عورت درویش بینوا ام

و فرزندان خورد دارم و مرا از مالیهٔ دنیا هیچ نیست مگر تصویری که هنرمندان

روزگار بصنعتی تمام بر آن کار کرده اند و شبیهٔ دختری از پریان ساخته اند که در خزانه

بیچ

هیچ یک ازین پادشاهان عصر اینچنین تحفه و هدیه یافت نمیشود امروز از گرسنگی
این فکر نمودم که صورت این شاهزادان بفروشم و در عوض آن انعام گرانمایه حاصل
نمایم که وجه معاش من و فرزندان من بوده باشد ایشان گفتند بیرون آر
تا تماشا کنیم آنکه آنرا بهر بهای که گوئی بشاهزادان فروشم دایهٔ فرومایه آن را
از زیر جامه بیرون آورده بدست حاجبان داد و ایشان در آن صورت مانند مبهوت
حیران مانده بدست یکدیگر میدوانیدند و تعجب مینمودند و بدان رسید که هزار عاشق
در آن وادی واله و مفتون گردند درینوقت علامت موکب همایون شاه ماهچهر
از میان شهر پدید آمد که با فوجی از سپاه و خاصان خود بدیدن شاه همایون می‌آمد
و آن حاجبان چنان مشغول و بیخود بودند که اصلا از خود هم خبر نداشتند تا آنکه شاه ماهچهره
از مرکب فرود آمد تغافل حاجبان مذکور نسبت بخود متعجب میکرد و آن صورت را
در دست ایشان دید از ایشان پرسید مسئولان معنی آنرا بعرض همایون رسانیدند
که اینچنین صورتی دارد و ملک آنرا گرفته بعد از نظاره چنان بیخود شد که نزدیک بود
که از شوق جامه پاره کند و ملک را قول منجمان بخاطر آمد در بارهٔ شاه همایون سیاران
گشت بفرمود تا بقیمتی بگران خریده آن تصویر مذکور را از دست آن زن گرفته
بخازن سپرده و در اخفای آن تاکید بسیار کرد و گفت نه که بگوش شاه همایون رسد
پس دایهٔ فرومایه بمقصود آنکه بدست ملکزاده خواهد افتاد زود باز گشت و مژده

بعذرا رسانید ندا و نیز بامید آنکه تیر عشق بر نشانه رسیده پای در دامن صبر کشید د
در منزل شکیبائی نشست و دل بر لطیفهٔ غیبی بست تا از پردهٔ غیبی چه آید و چه رو نماید
بست وکشاد عشق کدام گره بسته گردد و کدام عقده گشاید لمؤلفه کمان فرمودن آن
ماه رنگین نه ❁ که تیر عشق آمد بر نشانه ❁ چه بودنش آتش اندر طبع نازک ❁ ولی فی الجمله
زان آتش تدارک

آزمایش کردن شاه ناصر شاهزادان وامق و ثانی را در کسب علم و هنر

چنین آورده اند که چون سالی چند شاهزاده وامق و آصف ثانی
در خدمت موبد حکیم بدرس تعلیم اشتغال فرمودند از تمامی علوم دین مستفیض و
بهره مند گشتند موبد چون یافت که اثر ترتیب در ایشان تاثیری عظیم دارد و
ارشادی تمام یافته در ترتیب و تعلیم ایشان سعی تمام بتقدیم رسانید تا چنان شد
که اکثر علوم غریبه نیز از معلم اول یاد داشت بایشان آموخت و آن بی بدل
کامل و مکمل گشته جامع مجامع علوم معارب مشارح و عارف معارف و مسائل
حقایق و دقایق گردیدند پس موبد کس بخدمت ملک فرستاده عرض نمود که
الحمد لله که از عهدهٔ باری که متحمل این بار شده بودم بیرون آمدم و امروز
هیچ بحثی از علوم بر شاهزادگان مکتوم نمانده ملک را اگر درین باب شبهه
بوده باشد ممکن است که ایشان را با فضلای عصر بمباحثه اندازد تا راستی سخن
داعی دولت را معلوم فرماید شاه را اگر در سخن موبد شبهه نبود لیکن خواست

تا بالکلیه نقد امتحن را بر محک امتحان رسانند تا هیچ احدی را برایشان شبهه نماند که
ایشان را بفضلای زمان بشناسد پس بفرمود تا جمع علما و فضلا و فقها و حکما و منجمان
و مهندسان و سایر آن جماعت را از تعبیه بر جبیس و لنعه رعطار و مجموع را طلبید شنیده
در روز موعود خبر دادند که تا آن جماعت در عرض آن ایام دلهای مجدد و متوالی
مطالعه کتب نموده خاطر از آن جمع کردند پس تمام را بجهت مجموعه در مجلس بزرگی
خواندند و کلیم را مقدم بر شاه وامق و آصف ثانی را نشاندند و آن هر دو را
در اسفل محفل جای داده بمکالمه افکندند و مسایل در هر علمی سوال میکردند و آن
دو مسئول در نظر معروف و مجهول بوجوه معقول جواب گفته اعتراضات ایشان را
رد میکردند تا عالمیان را دیگر سوالی نماند و بر دانش و اجتهاد ایشان آفرین گفتند
پس شاه وامق و آصف ثانی مسایل چند معدوده از ایشان جواب پرسیدند
تمامی فضلای دهر بخود فرو رفته در جواب آن دو عالیشان سکوت اختیار کردند
و از ایشان بوفور انفعال تقادم بر نیاید لمؤلفه گرامی عالمان در صدر محفل ❊
نشسته وامق و ثانی باسفل ❊ معانی را بیان در استعارات ❊ شفا بخش
جهانی در اشارات ❊ نخستین عالمان افتاد در هم ❊ بحث بل علمهم لا تسلم
در آمد لا و لم اندر میانه میان نفس آن هر دو یگانه تعجب کرده از معروف و
مجهول ❊ جوابی را که میگفتند مشغول ❊ چو حجت عالمان را ساخت معروف ❊

چو مقبل هر یکی گشتند محذوف ❊ ز نصب و رفع تکید دیگر نکردند ❊ از ایشان عز حجت

جز نکردند ❊ زبان ابکم شد در کام ایشان ❊ نکرده جهد استفهام ایشان **نثر** چون شاه

ناصر جهان دید کس فرستاد و از مویه عذرها خواست و شاه جم جاه هر شاهزاده

چون در سویدای دل همایون جای گرفته مقرر داشت تا ملکزاده آداب سپاهیان

[illegible] عن سیر و شکار و مشق تیر و کمان و کمند افکنی و نیزه دری و هنرها که

پادشاهان بکار آید بیاموختند و شاهزادن نیز ازین هنر بهره ور گشته و در علم

حفظ هم بی بدل بعد از آن نوختن سازها و رموز موسیقی و معروف بزرگ و کوچک

گردید و آوازهٔ آن در اصفهان و عراق و نیشاپور و عرب و عجم رسید و پس در

فن نرد و علم شطرنج و سایر هنرها سرآمد گشت سلطان ممالک شام و سبا خواست

تمام امور پادشاهی خود را در پنجهٔ حلّ و عقد شاهزاده نهاده بالکلیه خود را از

کار معاف داشت و مسند خلافت و سلطنت بدو وا گذارد که رنگی دیگر از حوادث

زمانه پدید آمد **اندر دیدن شاه وامق تصویر عذرای جنّی در صندوق**

و عاشق شدن او و مضمر داشتن این سخن در دل ،، **لمؤلّفه** ،، نمی‌ماند درین

فیروزه گلشن ❊ چراغ هیچ کس تا صبح روشن ❊ اگر بر عالمیان ظاهر است که گلستان

زمانه را بقایی نیست و اساس این کارخانه را وفایی نه **لمؤلفه** درین کاشانه هر کس صبحی اگر جست

نشد کام از مرادی و شبی سوخت **غزل** با شادی زمانه غم پایدار است ❊ در عیش روزگار غم

[illegible]

روزگار مینت ۞ یک گل ز بر گلشن نیلوفری که دید ۞ کز خون دیده عارض او
لاله زار مینت نثر چنین آورده‌اند که در ان ایام ملک را روز حیات بشام رسید
بیماری صعب بران دست داد هفته سر بالین نهاده آخر الامر از حیات
مستعار صرفه نبرده جان شیرین بفرمان جانان سپرد شعر رفت و منزل بدیگری
پرداخت ۞ عاقبت چون بدیگری پرداخت لمؤلفه اگر صد سالها نی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دلافروز نثر شاهوامق و نگارین متألم و اندوهگین شده
تعزیت ملوکانه داشتند و انگه رسم پادشاهان آن زمان بود دقیقه فرونگذاشتند
بر جای ایشان روشن رای تدارک فرمود و سکینت جزع نمودن در مصایب
بندگان را از ثواب اجر محروم میگرداند به بی صبری و سبکساری موصوف میسازد و
در امثال این واقعها دو چیز شعار باید داشت اول شکیبائی نمودن دوم در
ثبات قدم افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آورد و بحکم الصبر مفتاح
الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود شعر کلید در گنج مقصود صبر است
در بسته آنکه بگشود صبر است نثر پس دستور اعظم جسد شاه جنت بارگاه را آیین
تکفین از شهر سبا به بیت المقدس برد و در پایان قدم مبارک حضرت داود
خلیفه الله علی انبیا علیه السلام در خاک سپرد بعد از مراجعت بملک سبا باتفاق
امرا و اهالی بدر سرای شاهوامق رفته آنرا نصیحت و موعظت تمام از طوع تعزیت

بیرون آورده بساعت سعد و همایون بر تخت سلطنت جهانبانی و مسند
خلافت سلیمانی متمکن ساختند و چند کوس و کورگه بآیین خسروانه وشتوکیان
نواختند بیت جهان را نماند بی کدخدای * یکی چون رود دیگر آید بجای * نثر پس
شاه هوامق بر مسند شاهی قرار گرفته و بعدل و داد و دهش و جهد و جد و کوشش
و بذل و بخشش نمود سلطنت میفرمود و ظلم و بدعتهایی که از زمان ملوک سابق
بر دفتر روزگار ثبت بوده محو مینمود و همه شب که پای در حرمسرای
نهادی با در مهربان بدست خود کمر بندش از میان او برگشادی و بوسه
بر جبینش دادی آتا شاهزاده از شبنگاه میکده موکب کواکب سپاه نجوم را تواب
در میدان سپهر بجولان در آورده با فرصتی که فرسان قدرت بواسطه قندیل
صبح عالم آرایی که از مطلع افق فروزان شدی و طبقه آفتاب جهان تاب را
با کنان اقطار زمین نمودی پیشمع وار بپای در نماز استادی و همه روز روزه
از زمانی که جمشید زرین سپهر خورشید را در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها
می نواختند وقتیکه بساط مشکین سلطان شعار شب را در فضای والارض
فرشنها میگسترانید بر مسند دیوان حکم و مجلس نشسته داد مظلومان داد نموده
نشسته بر سریر عدل و انصاف * رسیدن باجش از اطراف و اکناف * شده
از عدل او در پاسبانی * غنم را گرگ میکردی شبانی * جریده در کنار شیر آهو

[illegible]

شده هم آشیان شنقار و عصفور نیامد چاک بر پیراهن کس مگر در غنچهٔ گل غنچه و
بس آوازه عدل او بهفت اقلیم رسید ملوک سلاطین اطراف بپابوس او از
اکناف عالم می آمدند چنین آورده اند که نگارین میخواست که یکی از بنات ملوک
در حبالهٔ او در آورد پیوسته دایگان را نام بردی و تردّدی شهری
و شاهزادان اصلا التفات نمیفرمود و چندین از کنیزکان چینی و ختائی
و کشمیری و هندی و ترکان تتاری و پریوشان فرنگی که همه شب در ملازمت
وی بودند نظر رغبت بر هر یکی نمیگشودند و تفتیش دختران پری مینمودی و
میل بروایت ایشان داشتی و چون از جانب اصل و ازیشان کودی
همّت بر تسخیر ایشان برگماشتی تا روزی شاه وامق باتّفاق آصف ثانی
بسیر خزاین رفته گنجور را طلبیده و خانه بخانه سرا بسرا در را میگشودند
نظاره میفرمود تا نزدیک شد که روز بیگاه شود و هنوز دانگی از خزانه بنظر
انور نرسیده بود ناگاه ملکزاده در خانهٔ ضبط قدم نهاد صندوقی دید بزنجیر زر
از بالای آویخته و قفلی محکم بر روی زده اند بفرمود تا آن زنجیر را فرو
کوفتند و قفل از آن صندوق باز نموده درجی در میان دیدند مقفّل ملک کلید
آنرا از گنجور طلبید گنجور بتاج و تخت ملک سوگند یاد نموده که کلید این درج
با من نیست و من از درون آن خبر ندارم زیرا که شاه آرزو این درج مقفّل

بمن سپرده بود و از اخفای آن مبالغه مینمود و ملک بعد از تأمّل بفرمود
تا این درج را همچنان مقفّل بخانه بردند و شاهزاده بخلوت در آمد و خدمتی را
تمام به پی کار سازی فرستاده بزور دست پنجه در آن قفل در باز کرده آن درج را
برکند و نظر کرد پرنیانی دید از دیبا او را بیرون آورده بگشاد صورتی دید
که در آئینهٔ سیمایش چهرهٔ مهر و ماه نمایان بود و در فروغ عذار گلنارش
آئینهٔ مهر و ماه محو آن مصوّر چهره پردازی که صنعت پرداخته صورت گر خیال تعجّب
که آیا شیوه‌های نازآن را چه سان بخامهٔ موساخته شعر گر مصوّر صورت آن
دلستان خواهد کشید ؛ حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید نثر شکلی که
ناظرش از رنگ چهرهٔ او آب نگاه را گلگون میساخت و صورتی که در مرآت
سیمای او چهرهٔ معنی میتافت فرد صورتی می بینم و حیران معنی میشوم ؛ تا چه
زلفش بو که اینک صورتست نثر شاهزاده از نظارهٔ آن مانند صورت از شوق آن
حیرت در حیرت ماند و جمع حواسش متفرّق گشته بدان رسید که روح طبعی و
نفس ناطقه او تحلیل رود و بعد از لمحه که اندک قوّتی یافت اشک از چشم باریدن
گرفت و بیکبار سپاه جرّار عشق خونخوار در ملک بدن تاختن گرفت و سلطان
عقل سرا پردهٔ رحلت بیرون تاخت لمؤلفه چو واشد در دل او راه اندوه ؛ بیا
عشق آمد کوچ تا کوه ؛ در آمد عشق در خیل مخالف ؛ جدا شد عقل از ادیان سالف ؛

حصار دل بدست عشق افتاد ❁ خبر او ترسان و عقل از مشق افتاد نثر شهزاده کاردان
آه از جان و دل جانکاه برکشید و بجای اشک لختهٔ دل پرگالهٔ جگر از دیده
می بارید و بسان زلف عذار بر مثال شمع از سر دود سودا بر آمده زار زار مینالید
پس دمی در بحر تفکر مستغرق گشته با خود میگفت آیا این صورت شبیه چهره
و تمثال جمال کیست و این سودای که اصل آن معدوم است درین پرده از برای
چیست لمؤلفه شبیه کیست این تصویر زیبا ❁ که شد زینسان رقم بر روی دیبا ❁ چو
بی آثار معنی صورتی نیست ❁ درین صورت ندانم معنی چیست نثر پس چون نظر
کرده با چشم تر و دلی خشک مهری دید از مشک زده و خطی بر آن کشیده
آنخط را بخواند نوشته که ای آنکسی که جویای اسرار موهوم شوی اگر خواهی
که اصل این سودا را معلوم کنی بدانکه درین صورت که محض معنی است شبیه چهره
و حسن تمثال جمال عذرای جنت سرشت و دختر ملک الارواح است و در زیر
قندیل گردون سپهر بوقلمون روشن تر از مصباح است پس اگر پست دولت
و بیدولت باشی دست ازین صورت بدار و این تمثال خیال را نادیده انگار
اگر از اهل سعادت و عالی همتی روی طلب بجستجوی آن آر لمؤلفه اگر داری دلی
درین سینهٔ تنگ ❁ غمی ورزاد زان فرسنگ فرسنگ ❁ حلالی عشق ور ده
ورنه زنهار ❁ سر کوی فراغ از دست مگذار نثر بدانکه محققان گفته اند

که حضرت باری عز کماله در روز ازل دو جواهر آفریده یکی را عقل و یکی را
عشق نام که عارفان این هر دو را امهات علییّن خوانند و این هر دو باهم
در ذات و هم در صفات اختلاف تمام دارند و راه بر عکس و بکس می سپارند
اما عقل جواهریست اکمل که صانع ابد و ازل آن را آفریده لیکن هر یک از افراد
بشر را بقدری نیز از ان داده و معنی عظیم از ان هر یک نهاده اما عشق در اصل
لغت مستعمل است از عشق آن گیاهیست که بر هر درخت که بپیچد خشک و ضعیف
گرداند و اعتقاد حکما آنست که عشق مرضی است مهلک از بیماری مالیخولیا و سودا
بهر تقدیر نشانه ایست که هر دلی را حوصله آن نباشد پس مستی اگر دلیل عصمت را
بلوث شهوت بیالاید آن مستی منشا حقیقت رسد و صورت بمعنی کشد شعر عشق
حقیقت مجازی نگر ۞ این دم شیر است بیاری نگر ۞ و از کلمهٔ مبهم ان الله
جمیل و یحب الصارین الجمال و چیزهاست در پرده هزار نوا لمولفه از ان یک لمعه
بر ملک ملک تافت ۞ ملک سرگشته خود را چو فلک یافت ۞ ز غوغا صان این
بحر فلک فلک ۞ بر آمد غلغل سبحان ذی الملک ۞ در آن آتش فروغی
بر گل افتاد ۞ ز گل سوزی بجان بلبل افتاد ۞ رخ خود شمع ز آن آتش بر افروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت شعر اگر انسانند ازین نشاء مستانند و اگر
جماد است و اگر مثل مقناطیش آهن ربا و کاه کهربا در هر یک جاذب است هوا بیت

[illegible]

واگر نابست مانند نر و ماده خرما در سر هر کدام سودا هست که یاران تاب
مستوری ندارند چه بندی در زر روزن سر بر آرند پس چون شاهزاده دانست
که این صورت شبیه عذرای پری ست و از صفحه خال این مضمون فرو خواند
مانند صورت در آن معنی فرو ماند و چون نو رسیدهٔ عشق در آن مکتب خانه طفل کم مشق
بود هنوز او را مربی عقل است تقویتی و تربیتی مینمود ناصح عقل بدو می گفت
ای بوالهوس زنهار دست ازین هوس بر دار دلفریب عشق خونخوار از
راه مکر بریسمان آن در چاه زیر که این صورت بی زبان خاموش نظر اهل عقل و هوش
مثل نقشی بر آب و در چشم تشنگان در بیابان سرگردان مانند سراب ممکن است
که هنرمندان روزگار بمجرد صنعتیکه در این صورت بکار برده اند آنرا باسم عذرا
موسوم ساخته اند نه هنروشانی بی اصل نبوده باشد ممکن که عذرا در زمان
ماضی بوده باشد و فرض کنم که عذرا الحال ببینم موجود در حیات است
که در طلب آن میتواند گردید چه کس زمام مقصود را بدست میتواند آورد پس
ثابت و محقق شد آنکس که درین هوس افتد و این خیال محال برد بی شک طالب
مجهول مطلق خواهد بود اما عشق همت این نوید سراپا امید بگوش هوش آن
رساند که ای پست فطرت و دون همت اندیشه مدار و همت بر گمار
که آنچه در خاطرت میگذرد وسوسهٔ ابلیس وهم است دل قوی دار که اگر

عذرا معدوم می بود اینهمه تاکید در اخفای این صورت نمی بایست پس تو اگر
در طلب عذرا جستجوی نمایی که عنقریب است که بمقصود رسی **شعر** عاشقی گرعشق او
بس ناله می آید بگوشش ❊ عشق میگوید خیال و عقل میگوید خموشش **نثر** مرد خردمند که
دیده بکحل الجواهر عشق و همت روشن شده باشد بوسوسه وهم کم فهم و مزخرفات
خیال بی مال کی التفات مینماید **لمؤلفه** بهمت سخت کوش از همت عالیست ❊ زهی
ابطال صعود عشق خالی است ❊ تن آسانی گزیند و هم خودکام ❊ بخوید عشق این اندیشه
خام **نثر** پس شاهزاده دلیر بهای خام برخورداریهای عقل ترجیح داد و پای
همت در منزل مهلک نهاد و آن دیبا راش تعویذ دوستی بر بازو بست
و مهر خاموشی برلب زده در منزل صبر و تحمل نشست **بیت** از صدا این سخن عشق
نهادم خوشتر یادگار رسے که درین گنبد دوار نماند **در بیان بیقراری
شاه وامق در عشق عذرا و صلاح دادن آصف ثانی در سیر و شکار
رفتن او بشکار و دیدن وامق آهوئی در پی او رفتن ملاقات کردن
او با عذرای پری که متمثل بشکل آهو شده بود** اما چون وامق خورشید
روز جهان افروز در خلوتخانه درآمده شاه وامق مجلس از اغیار خالی ساخت
و آنصورت را در پیش رو نهاده با جمال آن با مضمون عشق میباخت **مثنوی**
از خیالت نمی شکیبد دل ❊ میبرد عقل و میفریبد دل ❊ عشقت ایدوست

[illegible]

میکشد پیوست ❊ حلقه در گوش عاشقان الست ❊ عکس بر مویت ای بت عیار
در دماغم زکیست از سودا ❊ از وصال فدای دلدار ❊ سر گیسوی تست بر خود دار
فرق کردن بچشم سر نتوان ❊ موی فرق ترا ز فرق میان ❊ عاشقان تو پاکبازانند
صید عشق تو شاهبازانند ❊ ای غم تو مجاور دل من ❊ در دو عالم غم تو حاصل من ❊
تا دلم هست مبتلای تو باد ❊ وای ما بسته بلای تو باد نثر پس متوجه شد
خطاب با تصویر بیجان بدین مضمون نمود لمؤلفه بصورت گفت کای زیبنده
تمثال ❊ که کمر بی تباقی را نوی دال ❊ تو قد چون الف داری کشیده ❊
منم چون دال اندر غم خمیده ❊ مرا عینین شد چون نقطه بی صاد ❊ ترا چون شین
عارض نکته افتاد ❊ قد و زلف تو کو خود سرشک حورست ❊ الف لامیست کز نعره
دوراست ❊ بدین رویت ایمه غنایم ❊ ز قاف غرب دور از آفتابم ❊ زبان بگشا
بمن از روی انصاف ❊ که از عشقت مرا شد سینه چون کاف ❊ من انجا لال
ساکت گشته از غم ❊ تو از روز نخستین بودی الکم نثر القصه چون چند روزی
بر همین معنی گذشت از بی پروائی با مور مملکت نمیپرداخت تا روزی
آصف ثانی در خلوت ملک باریافته از سبب شاه حجاب سوال نمود
شاه سر بگوش آن نهاده رمزی از این حکایت بسمع وی رسانید و گفت
سرت گردم که من در سینه سودای دگر دارم زبان خلق در بحث است دل جای دگر

دارم آصف خواست تا آنرا در آن محنت تدارک نماید و بصبر خاموشی فرماید
شاه وامق گفت شعر مرا خاریست در دل کان بسوزن در نمی آید ؛ دلم خون گشت و
این راز از دل من بر نمی آید شعر ای برادر وقت نصیحت نیست اگر میتوانی برا عمل
اینمعنی راه نمایی آصف ثانی زمین خدمت ببوسید که ملکرا بقا باد که اینکاری نیست
که بزودی برآمد ولی تأملی در آن خوض توان کرد و مهمی نیست که هم امروز در آن
شروع توان نمود و الحال مصلحت وقت در آنست که ملک مدتیست که باران صید و
شکار سوار نشده و از خلوت نیز کمتر توجه بیرون فرموده اند و اکثر از رعیت بر این
سبب خیالات باطل مینماید و الحال چون ابتدای بهارست و زمینها تمام چون تخته
خوبان بهشته زار قطع نظر از تماشا و عشرت بلکه از برای صلاح ملک و اولی انسب
آن که ملک فردا با یاران شکار ده روزه بتفرج تماشای آلکوه و کوهسارهای
فیروزه گون از شهر خیمه بیرون زند و بشنقار و شاهین و تیغ و زوبین بر سر کبک و
تیهو و گرگ و آهو شبیخون آورد تا اگر از فضای دامن کوه از دل رفع اندوه شود
و از تفرج صحرا و هامون گردهی از خاطر همایون بیرون رود و شاید بمرور
اینحکایت را از دور و نزدیک از خرد و شعور سوال نمود ان شاء الله تعالی در باب
نیز تمهیدی و تدبیری بتقدیم رسانده شود مثنوی تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچکار ؛ در همه کاری که در آیی نخست ؛ رخنه بیرون شدنش

سخن

کمن درست **نثر** شاه وامق از قول یار ناصح موافق افتاد و بدانکار همداستان گشت
و بعد فرمود تا امیران صید و شکار تهیهٔ آن کار پرداخت و برگی گرانمایه ساختند
روز دیگر روی توجه بدانکار آوردند و بحکم ملک مانند همه دست خدمت بر کمر زدند
روز دیگر که میر شکار فلک دوار بر ابلق گردون بوقلمون سوار گردیده وحوش
ستارگان شب تار از بیم تیغ آن کامیاب پراکنده گشته وامق از خلوت
بیرون آمده مرکبی داشت تندخرام بی آرام سیمین نعل زرین لگام سیه قطاس
فام تا سبز خنگ فلک بر حوالی این کرهٔ خاک میگردد هیچکس نظیر آن مرکب ندیده
و تا ابلق روزگار عرصهٔ ادوار می‌پیماید شبیه آن بارگی نشنیده **لمؤلفه** چو گردون
توسن بی خواب و آرام * بسیط دهر پیموده بیک گام * بهر منزل سریع السیر چون وهم
که از سیرش نگشتی راکب آگاه * اگر فارس فکندی عنانش * برون بردی
بیکدم از جهانش * بدریا گر دویدی روی گرداب * بجنبیدی ز نعلش آب از تاب
وگر شبنم زدی بر جای مسمار * نیفتادی ز نعلش گاه رفتار **نثر** شهزاده پای در
رکاب سیه قطاس در آورده بیکدم غلغلهٔ کوس و ولولهٔ نای و نفیر بر گوش
گردون رسیده فوج فوج لشکریان و سپاهیان رسید و از واهمهٔ اسپان
سپهیه مرکبان زلزله در جهان افتاد و روی بنخچیرگاه آورده بر وحوش
از شیر و پلنگ و خرگوش راه آسایش ببستند و شاهواران چون اصل

از شاهین چرغ و شنقار و پیادگان قلاده از سگان آهوشکار بر داشتند
بر کمینگاه دلاوری نشستند للمؤلفه ز بس ناوک گوزنان خورده بر شاخ ❊ سراپا گشته
چون رهگیر سوراخ ❊ بر انسان گور شد بیتاب و آرام ❊ که پنهان خواست شد در گور
بهرام ❊ بدور آهوان چون چشم خوبان ❊ یلان با تیر چون صفهای مژگان ❊ پلنگ از
بیم سوی کیش میدید ❊ مکافات جزای خویش میدید ❊ مبین گشتنش درین دیر
پر آفات ❊ ستمگر را ستم باشد مکافات نثر ناگاه در میان گیرودار و هایهوی
پیادگان و سوار آهوی خط و خال منقش چون نگار مانند آه عاشقان
چابک رو و تیز رفتار از دامان هامون نمودار گشت چون نظر شاه وامق بر آن
آهو افتاده از چشم یارش یاد آمد آهی زده بسیار مایل آن گشت و سپاه را
فرمان داد تا دور آن آهو را مانند ماه در میان خرگاه گرفتند و حکم شد هیچ یک آسیبی
بدان نرسانند بلکه آنرا زنده در کمند آورند و هرکس که درین کار اهمال آورد
و آهو از پیش وی بیرون رود سر آنکس را در معرض تلف اندازم للمؤلفه منقش
آهوی پر خط و خالی ❊ چو چشم ماهرویان نو غزالی ❊ بچشم یار چشمی نموده
چو ناز دلبران دلها ربوده ❊ چو چشم مهوشان لیلی شعاری ❊ چو مجنون سالک
شب زنده داری ❊ نهادی دست و پا گر بر خس خشک ❊ از آن خس میدمیدی
نافهٔ مشک نثر پس آن پلنگان و ضیغمان و شیر افکنان تا بن آهو در مقام حیله و فن

جستند

۴۲

بر یک کمندے چون زلف خوبان و از قربوس زین توسن باز کرن آهو چشم

خوبان در مقام حیله سازی و در فکر روباه بازے هر لحظه شیر شکاران را خواب خرگوش



وادی و بر چپ و راست رو نهادے تا از سواران با فرهنگ عرصه را بر خود

تنگ یافته از هیچ جانب روی ستیز و از هیچ طرف راه گریز نمیدید آخر الامر

در مقام حیله بازی پیوسته از سر شاهزاده بیرون جست **نظم** فرو جست از سر
شهزادان وامق ؛ شده با برق در جستن موافق ؛ بهامون شد روان و ناشکیبان



گریزان همچو عاشق از رقیبان ؛ بر آمد از دل شهزاده آهی ؛ چو عاشق بر سر راه نگاهی
شاه هیجاه با وجود جرأت و جلالت ازان کسالت در عرق خجالت مستغرق گشته

و بعد ازان

و بعد از ان آن سیاه را بروح حضرت سلیمان علیه السلام سوگند داده و هم ازیشان
پیمان بگرفت که هیچکس باوی نیاید مگر آن خود را تنها بجستجوی آن آزماید لمؤلفه
برون جست از کمین چابک غزالی ؛ چو حسن دلبران پر خط و خالی ؛ چو آهوی نظر
صحرانوردی ؛ چو فکر تنگدستان دیرگردی ؛ چو لیلی نازنینی شوخ خودرای
چو مجنون پوست پوشی دشت پیمای ؛ هما بنجا رفته از تاثیر گردون ؛ روان
چون لیلی اندر چشم مجنون ؛ گریزان روز و شب از سایهٔ خویش ؛ چو صاحب
کنج از همسایهٔ خویش نثر پس آن کوه تمکین سر بر کوه زرین نهاد و کمند حلقه حلقه
پر از چین و شکن چون زلف عروسان ختن بر سر دوشت در عقب آن تاختی
و بهیچ کار دیگر نپرداختی و آهو از بیم جان خود را بهر طرف متاختی لمؤلفه غزال
از هیبت آن آهنین چنگ ؛ نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ ؛ ز سوز سینه
کشادن دهان را ؛ برون آوردی تا حدی زبان را ؛ که می پیچید بر دستش رسن وار
فرو می بست پایش را ز رفتار نثر شاهزاده چون دید که مرکب سبک فعال من
که دایم الاوقات در دنبال آن آهو میشتافت و بر ایشان سبقت میگرفت
گویا در دنبال این آهو سستی میکند و بوی نمیرسد دانست که اینکار کمند پیش
نمیرود و کمانی چون ابروی خوبان از قربان بیرون آورده ناوکی
چون غمزهٔ عذرای خونریز و جان ستان بر آن پیوسته گردانید لمؤلفه

بقصد آن کمان گرفت در دست ❁ نظر بر نوک تیر جان ستان بست ❁ چو آمد در کمال
حور فردوس ❁ بر آمد آفتاب از خانهٔ قوس ❁ نثر ناگاه آوازی بگوش آن رسید
که این چکار است که در پیش گرفته مصرع مکن مکن که نکو مخصران چنین نکنند ❁ نثر ملک بر چپ و
راست نظر کرده هیچکس را ندید متعجب گشته آن ناوک را در کیش و سر خجالت در پیش
انداخت لیکن همچنان مرکب میتاخت و علم جد و جهد برمی افراخت تا روز بوقت
عصر تنگی رسیده بسیاری از خیل و حشم و خدم دور افتاده و هرگاه ملک
بسیاری در عقب ماندی آهوی ایستادی تا آن نزدیک رسیده و دیگر باره گریزان
و تازان شدی تا بدانجا که ملک زاده را از خیل و حشم و سپاه دور انداخته
بدان جایگاه رسانید و وقت غروب بود که آهو بر فراز بر آمد نشا هو امق در پیچی
بنشست و نگریست زمین خوش فضای دلکش یافت و هر چند بیشتر نظر کردی
آهو کمتر دیدی ناچار از آن فراز به نشیب آمد در این اثنا آفتاب غارب شد
مؤلفه نظر چون بر نشیب افکند خسرو ❁ بهشتی دید بر روی زمین نو ❁ مکانی یافت
چون مشکوی شیرین ❁ بهارستان چو دشت خلخ و چین ❁ فلک با اینهمه در مهربانی
نموده فرش هایش باغبانی ❁ نبرده سوی آن باد خزان راه ❁ [illegible]
حوادث بود کوتاه ❁ درختانش زشاخ برق علی بند ❁ ثمارش [illegible] بگلاب آمیخته قند
نسیمش رونق باغ چمن شکسته ❁ بناف غنچه گوئی ناف بسته ❁ نثر شهزاده بجای خوش

بجای

فرو ماند ندانست که بکجا میرود مرکبش نیز از بسیاری تاختن و فرسودگی و
اظهار ماندگی مینمود لاعلاج شه در آن مکان فرود آمد و ساعتی درنگ فرمود تا عرق
اسپ خشک گشت پس زین از اسپ برداشته لگام از سرش بیرون کرد و اسپ را
با آن زمین چراگاه بست و خود نیز مانده و کوفته ساعتی در آنحوالی بنشست پس بجهت
تجدید وضو نموده و بشرایط نماز و نوافل پرداخت و بعد از فراغ انها همچنان گرسنه و
بیتاب بجای بالین در زیر سر نخل بنا بالین نهاده بخواب رفت و آهسته در ضمیر میگفت

فرد حسن روی تو هر آنکو که در آئینه بدید ۞ این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد نثر آنا ساعتی تکیت

و شهزاده در خواب خوش بیاسود ناگاه آواز ساز و نوای چند بگوش او رسیده از خواب جست
چون چشم بگشاد و چندانکه چشم کار میکرد در آن صحرا خیمه و سراپرده دید برنگهای مختلف و
الوان و بگونهای بسیار و همچون خرگاه ستارگان در فضای آسمان بیشمار در میان آنخیمهها و
سراپردهها خرگاهی بنظر در آورده درخشان چون قبهٔ خورشید روشن و از آن همه سازها و
آوازها از آن خیمه بیرون می آمد و جمعی دختران مهوش و پاکیزه رویان دلکش دید که با جامهای
الوان و زرکش از امثال کنیزکان صاحب جمال و دوشیزگان مشکین خال بهزار کرشمه و غنج و دلال
همه طبقهای سیمین و مجمع مجمرهای زرین بدست ایشان مدام بخرگاه درون میرفتند و جمعی دیگر
مثل ایشان بیرون می آمدند و چندین مشاعل زرین و سیمین و شمعهای کافوری و عنبرین

در آن صحرا روشن از حسن گلعذاران و فضای بهشت و هامون گلشن و هرچند نظر میکرد در آن
میان از قوم مردان هیچکسی ندید ملک تمامی از بنات الابکار دوشیزگان خورشید رخسار
چو سرو سهی خرامان همچو کبک دری در رفتار با یکدیگر از روی مطایبه و لطائف ظرایف در گفتار
لیکن نه بر قسم آدمیان بلکه در حسن و صباحت صد برابر ایشان بنوعیکه اگر یکی از آن
لب بخنده کشادی دندانها چون لولوی مکنون ایشان نمایان گشتی چنان برقی ازو بها
جستی که جهان روشن گشتی و هر طرف که رو آوردندی از حسن ایشان مهتاب افتادی نظم
بنات آنجا چو پروین در نظاره ❁ چو ابکار ستاره در شماره ❁ میان آنهمه خرگاه زر دوز
کشیده خیمه چون خرگه روز ❁ مرصع خرگهی از در مکنون ❁ چو انجم در و خرگه همچو گردون
چو خرگاه فلک زرین طنابی ❁ در آن هر خیمه قرص آفتابی ❁ میان در دو را آن خرگاهی عالی
بنات آسای با قطب شمالی نثر شاهزاده وامق از حیرت اعجوبه مدهوش و از گفتار
خاموش و چون نرگس همه چشم و چو گل همه گوش متحیر و از نشست و دیده انتظار
در راه امید می بست با خود میگفت شعر اگر بیدار بختم نه همین دیدن که در خوابم ❁ ببند و
امید و بیش دیدن بیدار می بینم نثر ناگاه چو دیدند آن کنیزکان رعنا و مهوشان سرو بالا
بنزد وی آمدند بروی سلام کردند و گفتند که ملکه دوران و بانوی بانوان ترا سلام و تحیت
میرساند که امشب ملکزاده سبا انیمکان را بنور حضور خود مشرف ساخته نشاط نشستن و

صحبت رنگین گردان

در بیرون استادن چیست بلکه توقع آنست که ملک زاده قدم رنجه نموده تشریف
حضور موفور السرور باندرون خیمه فرمایند که لحظه از صحبت فیض بخش شهزادهٔ عالمیان
بهره مند و مستفیض گردیم **فرد** دانم که ترا دماغ می خوردن نیست ٭ اما بتماشا گری
مستان باز آ **نثر** شاهزاده بحکم این اشارت عمیم البشارت از جای جسته از مدهوشی
استیاقی که داشت نپرسید که ملک کیست و سبب طلبیدن چیست و بجای پای بیجا پا
مثل خم بر سر میرفت و میگفت **مصرع** براه میکده از هوش بیخبر رفتم **شعر** بیاد چو نصبا
در کوی جانان ٭ که پر از مشک و گل دامن گریبان **نثر** تا بدرون آن خیمه رسید قدم
باندرون نهاد و چشم گشاده بهشتی دید پر از حور عین که دیدهٔ مینا در زیر فلک مینا
مثل آن مکان هرگز ندیده و از هیچ مجلس نشینی و در خیال هیچ منقش نگذشته و در صدر آن
مجلس بهشت آیین مثل خلد برین تختی زرین مرصع بدر مکنون و انواع جواهر گوناگون
نهاده و خورشید وشی بر آن تکیه زده که زبان بیان در صفت حسن دلکش آن شمع
جمع خوبان بعجز خود معترف شده و تصور خیال در تشبیه آن آفتاب اوج کمال

و در دریای حیرت بکم فهم از کم ظرفی **مشکوٰة فیها مصباح** فرو رفته **لمؤلفه** نهادهٔ
درمیان تخت مرصع ٭ بتی چون برگ گل روی مقنع ٭ بتی با روی زیبا بهتر از گل ٭
گل از وصف جمالش در تجمل ٭ مهی رخشنده تر از مهر و از ماه ٭ مه و خور برق رویش

کرده گمراه ٭ پری حسنی وصند با نوع انسان ٭ مرکب عنصرے از جوهر جان ٭ روان
در قالبش نور تجلّی ٭ ز عکسش رو شده نور سهیلی ٭ بهر جانب که رو آوردی آنخور ٭ جو
خورشید از جبین مهر تخمی نور ٭ چو در برقع شدے مهر جهانتاب ٭ تو گفتی بر فعش سیجبت
ز ماب ٭ مسی دندان او گشته نمایان ٭ چو یاقوت سیاه و آب حیوان ٭ دهانش
با میان عقل سنجید ٭ جز اثبات عدم چیزے نگنجید ٭ چو خط استوی سرو قدش
راست ٭ جهان از هر کنارش در کم و کاست نثر چون چشم شاهوامق بر روی او
افتاده اصل همان سودا را دید که سابقاً در آن پرده دیده بود پس تمامی ابواب
از شوق مفتوح گشته بدان رسید که روح از جاذبه اشتیاق بسوی او مصاعدت کند
پس آهی زد مانند سروی که از تندباد پای افتاد مؤلفه برد آهے و آنخورشید پایه ٭
بخاک افتاد بیخود همچو سایه ٭ پریزادان بدانجا چون بدیدند ٭ بسویش جای بلبل
از سر دویدند ٭ سرش از لطف بر زانو نهادند ٭ مشامش را ز گیسو عطر دادند نثر بعد از ان
که پریزادان شاهوامق را باز بهوش آوردند تختی دیگر از برای آن عاشق ناشکیبا
در کنار سریر عذرا از نکیدانه بلور ناب مرصع بیاقوت لعل مذاب زده شاهزاده را
بر آن متکا متمکن ساخته لیکن این مستغرق گشته دریای حیرت چنان مدهوش از گفتار
خاموش بود که مثل صورت بیجان محو و حیران بی خبر از جهان مینمود مطلع الغزل

عشق نوبهار

عشق تو نهال حیرت آمد ❁ وصل تو کمال حیرت آمد ❁ از هر طرفی که گوش کردم

آواز سؤال حیرت آمد ❁ لیکن آن قدر معلوم نمود که آن حور بهشت نزاکت سروین



صباحت و ملاحت عذر بست اما هر چند عذرا با آن مکالمه پیمود و مطایبه فرمود

آن مانند غنچهٔ دهان خندان لال و صامت بود که اصلاً و قطعاً نتوانست یکدم کلمهٔ را

بجواب وا دلیکن بزبان حال میگفت **مطلع** قوت لفظ شکستند و زبانم دادند

پای رفتار بستند و عنانم دادند ❊ مکه پوشیده تماشای رخت میکردم

بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند **نثر** پس عذرا چون حیرانی و بی زبانی یار جانی

از روی مهربانی حال آن پرسید **لمؤلفه** بصد غربت شیرین کرشمه ❊ ز بجر مردمی بگشاد چشم

سخن

بگفت ای جان و دل را راحت روح ٭ وصالت مرهم جانهای مجروح
بگو از عشق ما چون است حالت ٭ که بینم زرد گونه رنگ آیت ٭ ترا با ما اگر
عشق است مقصد ٭ ترید عاشقانرا تاج و مسند ٭ چو طبعت با محبت
شد موافق ٭ ترا چندین علایق نیست لایق ٭ ازین پس **فرد** اینجا تن ضعیف و
دل خسته میخرند ٭ کس عاشقی بقوت بازو نمیکند **نثر** پس عذرا بفرمود تا
خوان سالاران خوان طعامهای الوان و نوالها و اشربه گوناگون آورده
با وامق بر بساط طعام خوانها نهاده انعام نشست شهزاده چون مدهوشان
دست بطعام دراز کرده لقمه چند تناول فرمود اکثر ازان طعامها نمی شناخت
زیرا آنها از جنی بود درمیان بنی آدم معدوم است هرگز بدان لذت طعامی ندیده
و نشنیده و چندین نواله آن واله مفتون نمی دانست که درکجاست و چه میکند
پس چون از طعام خوردن فارغ شدند عذرا روی بپرستاران آورد و فرمود
که این شاهزاده امشب برخلاف عادت مهمان غیر جنس خود شده شرم
او را نمی گذارد که با ما سخن گوید اکنون مفرحی که دفع دلتنگی میکند غیر از باده ناب
نیست و صوتی که گرد ملال از دلش برد جز نالهٔ چنگ و رباب نه **مطلع** گره کشای
دل تنگ نغمهٔ چنگ است ٭ سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است **نثر** پس
بآداب تمام شراب لعل فام که فروغ او از جام لب درخشید و عکسش از آن زنان

تا بیدی آنرا بمجلس بگردش درآورده نگوییم آب انگور بلکه چینی بود علیحده
از نوع سلسله نور که اگر قطرهٔ ازان در حلق منصور چکیدی دانستی که عاشقان حقیقی را
باین باده رحیقی رواج است هرکه مرده است درین علاج است لمؤلفه که این
معنی چون شبنم گل چکیده گویا از چشم بلبل ❁ چو آب لعل از لطف آن ریزد
زیاقوت لب خوبان چکیده ❁ نثر کنیزکان مطربه و مغنیه برفع زمزمه آهنگ چنگ
و نغمهٔ عود حلقه درگوش بار بد کشیده بصد ترانه و نغمه داد سرود دادند عذرا
دران حالت بدست خود پیاله پر از بادهٔ ارغوانی نموده ازروی مهربانی
فرمود تبسم کنان چون لب خندان این مضمون ادا نمود لمؤلفه لبی اندود خنجی
علم از رسالهٔ تو اتی کشف گردانگ پیاله ❁ ندارد با ورع عشق آشنایی
مخور گر واقفی در پارسائی ❁ اگر مرد رهی رخ سوی ما کن ❁ چو مستان ترک زهد ای
ریاکن ❁ برحمت پاکه امان قدح خوار ❁ بود اولیتر از پیر ریاکار نثر شهزاده
ازین ترزبانی ترک زهد خشک نمود ازروی جانفشانی آنقدر جرأت که
نخستین بوسه بر دست آن نازنین زد و پیاله بستد و برلب نهاد و
طاعت چندین ساله درعوض داد لمؤلفه بمی بفروخت زهد چند ساله ❁ لب
تسبیح کو زد بر پیاله ❁ دلش زان آب حکمت شست وشو کرد ❁ نیاز عشق را از می
وضو کرد ❁ روان گردیدی در معدن علم ❁ سگوهش آشنایی یافت با جام نثر آری

شهسوار عشق سرکش بازوی سایر المعود عشق گرانمایه آسمان شکست و با افراسیاب
صولت رستم نبردی که از خم کمند آن برون جسته و کمترین ترسا بچه این میخانه
مثل شیخ صنعان زاهدی را زنار بسته مصرع کافر عشق و مسلمانی مراد کار نیست
نثر شاه وامق پیاله برلب نهاده گفت فرد پس ازین در کار خود گر اختیاری داشتم * چون
ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت نثر آری عاشق مجذوبی که بی باده مست میشود
چون می از دست معشوقه خورد و ترک هستی فرمود و بجایکه جرات یک سخن نداشت
از اندک نشاء باده بامستی معشوق آن منتظم شد یکبار دست از دامان برداشت
همضمون انشا کرد مطلع الغزل همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم * همه شراب تو نوشم
چو لب فراز کنم * ز بخت خویش چگویم سخن شود کوتاه * حدیث زلف تو گویم سخن دراز کنم نثر
ملک چون در مدت عمر بادخشین و چنان مجلس ندیده جرأتش خواست تا گامی
پیش گذارد پای دلش بسنگ حیرت در آمد قدم شروعش بلرزید و بر خاک بیخودی
غلطیده افتادن همان بود و در خواب رفتن همان شعر در عدم بگذارد ما را و بهر * نام
گیرد نام ما مبر نثر همچنان در خواب حیرت رفته دیگر ندانست که بعد ازان چه در پیش
آید شیخ سعدی عاشقان کشتگان معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز

بیدار شدن شاه وامق از خواب و تنها دیدن خود را در هامون مضطرب و بیقرار شدن او

از استیلای عشق عذرا

تیر موز خان صادق در اخبار عذرا و وامق چنین گفته اند

که چون عذرای شب افروز از بیم در پاس داران وامق روز در پرده اختفا انزوا
یافت و رایات جاه و جلال آفتاب بلند اقبال بعزم جهان گردی بر سپهر لاجوردی
تافت ملکزاده از خواب غفلت دیده باز کرد خود را در همان صحرا متفرد و تنها دید سر
بر نمد زین پهلو بر زمین آرمیده زمانه دورنگ بساط و منگامه شب را در چیده و نه از ان
ماهرویان نشانی و نه از ان شور قیامت علامتی آفتاب بر آمده و آن ریگ بالای ریگ
گرم و خار زن افتاده نه روی رفتن و نه یارای ماندن **لمؤلفه** بروی ریگ خود را
دید چون نخل * چو اشکال طریق افتاده در رمل * دو چشمش چون بسیط شکل نجم *
دو چشمش در پریدن چون دو انجم * چو دید از اجتماع آنجا نه خارج * بأسفل ماند از ان
اعلی مدارج * چو حمره چاک میزد بر گریبان * کلاه از سر فکندن همچو لحیان * نقید
ممکن سجودش نزد بر جبین * بخاک غم فرو شد همچو انکیس **نثر** آه از نهاد شاهزاده عاشق
بر آمد بهای بهای بگریست و گفت **رباعی** آرزو که از چون طرف آبی بود * باد از سر لطف
آرزو نابی بود * زیرا که زمان عیش و ایام وصال * بگذشت چنانکه گویا خوابی بود
نثر پس درینحالت روشنی در دست یافت که چیزی برق میزند چون نظر کرد
انگشتری دید که در انگشت خود که نگین او از یاقوت رمانی بود در کمال صفا و چون
یاقوت لب عذرا با طراوت و ضیا مثل سهیل یمانی و عکس آفتاب بروی افتاده
بغایت میدرخشید و انگشترین خود در دست داشت نگین او از زمرد رمانی بود

بسر تیغ

و نام وامق بر روی نقش آن را ندید ازان متعجّب صورت گشت در آن خاتم میگریست
خطی دید بر روی سجّع چون بخواند عذرا نام بروی نقش بود در آنصورت سوز محبّت
در دلش پیچید و شعله کشید و سودای عشق یکی صد گردید مصرع یکی را نم دید آبی تمامست
نثر گفت این مهمی که بمن نموده است قرار این خاتم ملک عشق را در زیر نگین من
در آورده است نی نی غلط گفتم این انگشترین زنّاریست که ترا از بندگان خودی
و غفلت و مستی و مبتلای بی دردی خود پرستی امان داده اند و این بفال نیکوست
اکنون که این گدای عشق را با مشقّت سلطنت چکار و این باز اوج همّت را از
هم آشیانی چغد طبعی چه اعتبار فرد لعل تو نشانم بر انگشتری ار زنهار صد ملک
سلیمانم در زیر نگین باشد نثر عشق انگشت ترا لایق انگشتر سلیمانی دید شرط آنست
که تو با وی اهرمنی نکنی و تلبیس ابلیسی ننمایی و گرنه ترا ازین خاتم چه مقدار اگر انگشت
سلیمانی نباشد چه حاصلست از نقش و نگین ربّانی با دل مشورت کرده بعد از تامّل
بسیار با خود گفت که شک نیست که بشهر باز گردم ازین سودا که برین است کار سلطنت
معطّل ماند و لشکریان اگر اطوار عشق در من ببینند یقین که مرا مصروع و مجنون پنداشته
در زنجیرم کشند و آخر با اینهمه فیض فرزانگی شهرت بدیوانگی کنم و اگر گویم که
دست از من بدارید که امور ملکی و جهانداری از من بر نمی آید و مرا بگذارید

تا غربت اختیار کنم زهی فضیحت که دشمنان بمن شماتت نمایند و مرگ هزار بار از آن
زیستن و مردن بهتر و سزاوار تر پس هنوز اندک اختیاری داشتم فرصت غنیمت اولی
آنکه سر خویش گیرم و راه آوارگی و غربت در پیش **شعر** زدم بر توسن ملک از غریبی
نعلکی در ره * وطن میگویم و آوارگیها در نظر دارم **نثر** زیراکه بدستیاری **ان ارض الله**
واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور **قل سیروا فی الارض** برای
جفاکشان محبت زدگان فرستاده اند **بیت** نماز شام غریبان چو غصه آغازم *
بمویهای غریبان قصه پردازم **نثر** میروم تا از دیار یار نشانی یابم یا خود در ملک
فنا بی و بی نشانی بشتابم **فرد** گوش بر آواز دارم مژده آن لب کجاست *
در راه هست یارب پرتو دیدار کو **نثر** زیراکه از جفای سفر تنگ خطر نتوان برد و آنکس که
از جفای سفر ترسد نام مردی نتوان شمرد و صاحب انوار سهیلی چنین که میفرماید
که شمشیر تا از غلاف بیرون نشود در معرکه میدان بدر روی ننماید و قلم تا در طریق حرکت
قدم ننهاد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور ننماید آسمان که پیوسته در سفر است
از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونت پامال لگدکوب هر عالی و دون است
قطعه بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد * که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر * سفر مربی
مرد است آشیانه جاه * سفر خزانه مراد است و اوستاد هنر * درخت اگر متحرک شدی

زجای بجای نه جور اره کشیده و نه جفای تبر پس آن پیمان با خود تصمیم داده
خواست که بالکلیه از سلطنت دست بدارد بلکه ولیعهدی از برای حفظ و احتیاط بر جای
بر خود گمارد و شاید بخت مددی کند و اقبال مساعدتی بار دیگر معاودتی بدیار خود
نماید پس تامل بسیار نموده آخر الامر خطی نوشت به برخیاجو وزیر روشن رای پاک ضمیر
مضمون آنکه آن سمو المکان را اعلام میدارد که اینجانب را واقعه رو داده که دست
عقل دوربین در سعی اهتمام او قاصر و پای مردم در کوشش اتمام او کاسرات
و این مهمی بود که بسی خود بنفس نفیس خود متوجه آن گشت و آنچه اهل انجم سابق در
باره آنحضرت کعبه بودند امروز شمه از آن رو داده حکم همایون آنست که برادر
رضاعی اینجانب اعنی آصف ثانی با مر نیابت و ولیعهدی من قیام نموده بر تخت سلطنت
متمکن از خصمان حیف و میلی نکشد اما معهود باین که با رعایا و برایا که در کف کفایت
ما ودیعت الله اند بوجه احسن سلوک نماید تا یوم الحساب از عهده جواب بیرون
تواند بر آمد و پادشاه باید که بیدار دل و هوشمند بغور مهمات رسد و بوجود خود
تفتیش کلیات و جزویات نموده فروغ روشن را امتیاز کند و هم در دنیا
اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخر بدولت نجات و رفعت درجات
رسد مثنوی هرکه درین خانه نشین داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد نثر واراده خاطر

خاطر همایون آنست که اگر احیاناً آب رفته بجوی باز آید و اقبال مددی کند و باین دیار

گشتی سازد و تا خواهد بود الاخلاص والعلم و عند الله القضا و القدر ، **شعر** گر بود عمر بمیخانه

رسم بار دگر ؛ بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر **نثر** پس نامه بمهر همایون خود مزین

ساخته بر نوک نیزه خود بند نموده و نیزه را بر بالای پشته بست نموده پس زین بر اسب

نهاده و سوار شده در دایره آورده و راه آوارگی در پیش گرفته مانند گرد باد از دامان

دشت بیرون گشت معلوم نیست که بکجا میرود و درین اثنا هنگامه مجلس و یار مونس بخاطرش

رسیده دود از نهاد دلش برآمد و نیز از غربت و تنهایی خود جدایی از ما در روز

روشن ضمیر و آصف ثانی یاد آورده گاهی مانند گل گریبان چاک میزد و گاه

چون بلبل نالهای دردناک میکرد **لمؤلفه** روان شد خسرو خوبان بشبدیز ؛ همایون تاخت

شبدیز سبکخیز ؛ بیاد آمدش لعل شیرین ؛ جگر فرسود از آن الماس دیرین ؛ برآورد

از جگر آهی چو فرهاد ؛ که کوه بیستون را داد برباد ؛ فغان بر داشت چون دیوانه

از شوق ؛ بجیب زلف لیلی رفت در ذوق ؛ بیاد حسن او چون زنگ محمل ؛ همی جنبانید

او زنگوله دل ؛ شده در اوج عشق آن شاه آفاق ؛ حسینی وار از آهنگ عشاق ؛ بگفت

ای راست رو شاه مرصع ؛ چرا گشتی نهان در زیر برقع ؛ کجا شد آن بت بسته نگارم

که مغلوب از مخالف در حصارم ؛ گهی در عشق بودی مویه پرداز ؛ گهی دادی به آوازه

زیر و بم

امّا شهزاده سه روز از رفتن نیاسود و آرام و قرار نگرفت و از بیم آنکه سپاه از دنبال
وی برسند و در بردن او بسوی شهر مبالغه نمایند و دست از وی ندارند و روز چهارم
وقت عصری بود بدهی رسید از خوبی و خرمی مانند باغ و اشجار مشک بوی بلکه گلستانی
عنبر بوی و در حوالی سبزه و مرغزاری دید مرکب در آنجا کشید و بچرا گذاشت و خود نیز
چون گرسنه بود مرغی را از شاخسار درختان بنوک پیکان افکند و بریان ساخت
و تناول نمود و سر بر بالین آسایش نهاد رفتن شاه وامق در طلب صورت
بی نشان و دنبال شدن سپاهیان در پی او و نا امید شدن آنها و بازگشت
آمدن نزد وزیر اعظم و نگارین بانو، قطعه بدان گر انتظار راه افسوس * که مشتاقان
نشوند از وصل مأیوس * دهند از دست نقد عیش جاوید * نه نومیدی بدل سازند امید *
نثر راویان اخبار محنت انگیز درد آمیز چنین روایت کرده اند آن روز که شاهزاده دنبال
آهو رفت باز پس نیامد و شب در آمد سپاه ملکزاده یکجا جمع شدن گریان و نالان
تأسف بسیار خوردند و گفتند وآه اینچه بود که کردیم و اینچه غفلت و کسالت بود که
ورزیدیم از پی شاهزاده نرفتیم و آنها را تنها گذاشتیم و ندانیم که بر سر او چه آمد
و در کدام بیابان خونخوار از گرسنگی و تشنگی هلاک شود اکنون مصلحت آنست
که امشب نیز در همین جا قرار گیریم زیرا که امشب از اینجا رو براه آریم و راه درسوم

زنان ہای کبک آنرا ازدست دہیم وندانیم کہ بکجا باید رفت پس اتولی انکہ صبر کنیم

تا روز شود بشنیدن افسانہ شب بپایان رسانیدند تا روز شد صبح دمید لمولفہ سحر چون

بیرق کیخسرو روز ❊ نمودار آمد از کاخ دل افروز ❊ دگر رہ نامۂ احکام راخواند ❊ بہ تسخیر

جهان رکب همیراند نثر سپاہ شاہوامق در آن طلوع صبح صادق با دلهای پرخون

مانند شقایق بر مرکبها سوار شدند وآه زنان وجامہ دران بیابان بی نشان

ستم اسپ شاهجهان ستوران متیاختند ویک لمحہ آسایش نپرداختند لمولفہ طلب

کردندے از کوهسار وراغش ❊ روحش وطیر بگرفتہ سراغش ❊ یکی باناله نزد

بلبل کون ❊ بخواندے سرگذشت درد واندوه ❊ یکی شر منن نزد کبک کوهسار ❊ شدہ

گریان بیاد خندہ یار ❊ یکی از چشم شوخ آهوی دشت ❊ بیاد چشم او نالان همی گشت

یکی قصد کمرکان دست برکیش ❊ کہ گیرد انتقام یوسف خویش ❊ یکی زان چشم خواب آلودہ

مدہوش ❊ شدہ تعبیر ادبی خواب خرگوش نثر القصہ تا شب مرکبان دوانیدند و

هیچ جا بمقصود نرسیدند چون چتر سیاہ شب پدید آمد وچرخ نیلگون با

کوکب نمودار گردانید وامرا وسپاهیان مانند زلف عروسان یکجا حلقہ بستند

ازان پریشانی در حلقہ ماتم نشستند واز سوز دل بناخن سینہ میخستند روز

بیت سحر کاین نقطهاے زروشب تاب ❊ شدند از دفتر افلاک نایاب ❊ فلک

سپهب

بر جبین و ناهید ❁ هم از خطّ شعاع احکام خورشید نشر لشکریان بار دیگر سوار شده
و همچنان طریق مرکب آنرا پیش گرفته از چنین طریق مرکب در زیر میگرفتند و چاشت
گاهی بود که بدان پشته رسیدند که نیزه ملک زادن در انجا نصب داده بود خروشان
جوشان بدانجا رسیدند آن رقعه را از نوک نیزه فرو گرفتند و بعد از مطالعه بر آن
احوال مطلع گشته و بر سلامتی و زندگانی شهزاده شکرها کردند واله و شیدا
شدند و آصف ثانی که در آن سفر نیز رفیق بود چون بر مضمون رقم اطلاع یافت
اراده آنکه نیز در دنبال شاهزاده چون اشک خود روان گردند و چون ذرّه بدان
آفتاب برج کمال ملحق شود و از امر نیابت و ولیعهدی امتناع نمود القصّه امرا و سپاهیان
با یکدیگر مشورت نموده رای ایشان بدان قرار گرفت که مجرّد نامه دست از دامان
شاه جمجاه برندارند و همچنان در دنبال وی افتان و خیزان و نازان باشند
تا هر کجا باو رسند و هر جا که باشد آنرا با خود بشهر سبا برند تا مورد عتاب دستور
اعظم و نگارین بانو علیّا جناب نگردند پس دیگر باره بدان سفر عازم شدند مثنوی چنین
کردند آخر فکر انیکار ❁ که در دنبال وی باشند سیار ❁ چو سیر لفظ از میزان رمّال ❁
زدند از بهر رفتن هر یکی فال ❁ بسر افتاده غمگین نقطه چند ❁ شدند از یکدگر آخر پراکند ❁
بشد بر آنجماعت شوق غالب ❁ همه مطلوب خود را گشته طالب ❁ همه مطلوب جان

از دست داده * پی مطلوب صحنی ها رو نهاده * همین بودند تا ده روز در ره * ندیده شاه را
در خانه ده * چو ایشان را زده بگذشت ایام * ندیده از فرح تا یازده گام * شده
روز ده و دو جمله بی برگ * چو بصره داخل اندر خانهٔ مرگ نثر القصه بعد از جفا و مشقت
بسیار جمعی کثیری در دنبال شهریار نامدار در بیابان خونخوار افتاده بودند و بسیاری
از تشنگی هلاک شدند و مرکبان دیگر از ایشان از پا افتادند و پیاده ماندند و چون
پای مرکب شهزاده مفقود شده بود عاقبت پی مقصود نبرده هر فوجی که بطرفی رفته بودند
بهزار مشقت بازگشتند و همچنان افواج بی سردار نا امید بدان دیار باز آمدند و بدرگاه
شاه عالم پناه صف نشین و این خبر جانسوز بعرض وزیر اعظم رسانیدند و نامه را
بدست او دادند آن پیر مبارک ضمیر نامه را بخواند بکار مملکت فرو ماند از مفارقت شاه
اشک از دیده افشاند باز نمودن وزیر اعظم حقیقت نامهٔ شهزاده وامق در حضرت
مهد علیا و عصمت قباب نگارین بانو بیقراری او و در فراق پسر و بر تخت سلطنت
نشستن نگارین بانو نباشد در طریق پاک بینان * بلای چون فراق نازنینان * دلی
محنت کشان زانست مانند * مصایب تر نباشد داغ فرزند * نه از مجنون نه از مرغ چمن پرس
سراغ این مصیبت را زمن پرس * مرا این داغ حسرت مانده در دل * که نه پروانه ماند
نه عنادل نثر محرران سطره هجران و سوختگان آتش نهان چنین شرر بر کرده اند

که چون وزیر روشن‌ضمیر از احوال شاه‌جهان‌گیر آگاه گشت نامه را برداشته بدر
حرمسرای آمد و چون نسبت با ملکهٔ زمان اختصاص محرمی داشت بدرون بار یافت
دستور بعد از حصول بار نامهٔ شهزاده بروی بخواند و گفت لمؤلفه مرا شد گوهر مقصود
از دست * مرا از هجر آن خود پشت بشکست * ترا از هجر آن شد دیده بی نور
مرا روز ازل شد شام دیجور * ترا از مردمک نور ضیا رفت * مرا هوش از سر و
قوت ز پا رفت * ترا از جسم بیرون رفت جانی * مرا بی‌مغز شد هر استخوانی * ترا شد
روز روشن در نظر شام * مرا شد ملک عالم بی سرانجام نثر نگارین از استماع این سخن
بیهوش گشت و چون بهوش باز آمد مانند سروی از پای درافتاد و چون گل گریبان
شکیبائی چاک زد مثل نیلوفر کبود پوشید و بسان سبزه بر خاک نشست لمؤلفه چو
ابر نوبهاری زار بگریست * چو بحر از چشم گوهربار بگریست * ز نرگس ریخت مروارید
غلطان * بلؤلؤ نوخسته گردانید چشمان * که ای دود از مقام خود چه دیدی * که چون ناله به
تا گردون کشیدی * بدین قانون مرا ناکرده بدرود * چرا زین دایره بیرونی ای دود
ز هجر تو نوا پرواز عشاق * حسینی میشوم مانند آفاق * ز اوج غم چو مغلوب حصارم
که گردد از مخالف سازگارم * تهی بسته نگار از غصه نیاب * خضاب از خون دل
میزد بمضراب نثر پس وزیر پیر از روی تدبیر بعرض رسانید که برای زهره ضیا مخفی نماند

که امروز از اضطراب مهد علیا خبر شماتت دشمنان و دیگر حاصلی نیست دیگر آنست خاموش گشته
بکار مملکت پردازی تا ملک موروث از تصرف بیرون نرود تا زمانی که شاه جم جاه
مراجعت فرماید سبب خجالت و ملالت آن کشورگشا نبوده باشد نگارین بگریست
وگفت آن شود که فرزند ارجمند باز بدین ملک مراجعت و معاودت نماید وزیر گفت
آری آنچه منجمان در حین ولادت شاه وامق گفته بودند عرض نمود و ملکه گفت ای پدر و خلیفه
آنست که قدم رنجه فرموده موید حکیم را از من بگیتی رسانی تا او در باب شاهزاده رملی بیفکند
و قرعه افکند آنچه گوید بی ریا خبر بمن دهی پس آصف معظم زمین خدمت بوسیده
روی سوال بحکیم نهاد بعد از ساعتی خرم و خندان باز آمدند و گفت سوگند بمعبودی که آنرا
بوحدانیت میپرستم که موید میفرماید و اینک عهدنامه نیز برای اطمینان خاطر مبارک ملکه نوشته
مهر کرده ان شاء الله تعالی در فلان سال شاه جم جاه و دولت و رایت جاه و جلال بدین مکان
عود نماید و سال دیر بر سریر نشیند و کوس انا الملک بگوش فلک برساند و ماندگان
از دیدار مبارکش جوان گردیم نگارین وثیقه را بگرفت و بگشاد و بخواند و بمهر موید
مزین دید غنچه دلش آغاز شگفتگی نمود پس بفرمود تا آصف ثانی را بدربار طلبیدند و
فرمان ملکه را بروی خواندند در بیرون در زمین را بوسه دادند و زبان بثنای ملکه
گشادند و گفت بیت دایم امین خلوت خاص تو شد صباح ❊ هر شام ماه خلخ و چین و ختا باد ❊

برین بجه

بدان که خیاط ازل در روز اوّل جامهٔ فراخور قد و بالای هر کس دوخته و هر کس نیز بقدر
شعور خود در آن کارخانه هنر آموخته لمؤلفه مگس را پر طاوسی ندادند ؛ ملخ از بهر عنقایی
نزادند نثر ملتمس آنست که بنده را باین امر خطیر که شایستهٔ آن خود را نمیدانم تکلیف
نفرمایی که این فقیر مقبوح است و از من این کار بر نمی آید لمؤلفه ندارم حدّ آن با آن
دل ریش ؛ که بنشینم بجای صاحب خویش ؛ وزارت کردن اجدادم سر آید ؛ سلیمانی
ز آصف نیست درخور ؛ کهیم من تا شوم کفوی شاهان ؛ گرفتن جای شد در دستگاهان
نزیبد مسند خسرو بفرهاد ؛ ز آهن بر نیاید کار پولاد ؛ کی از لوّاف زیبد شعر بافی
که از جولاه نیاید مو شکافی نثر اکنون ملک را در نیابت ولیعهدی چاره نیست و این
همان سریر است که در زیر قدم اقدس نوباوهٔ گلشن تقدّس اعنی عروس حجلهٔ سلیمانی
بلقیس بوده و آن علیا جناب بر همین تخت سلطنت فرموده اکنون نیز بهمان منسوب
سلیمان است اگر بنسبت بلقیسی عمل نماید شاید لمؤلفه سزد بانو اگر بر جای خسرو ؛ کند
مسند که بلقیس آمد نو نثر نگارین ازین سخنان راغب شده روی بوزیر اعظم آورده گفت
تو در امر سلطنت چه سخن داری وزیر با ضعف و ناتوانی معذرت خواسته گفت این مهم
متملکه است و ما را بهمان خدمت که از زمان حضرت سلیمان علیه بدان مامورم التفات
باید و نیابت پادشاهان نشاید بس بانوی بانوان و ملکهٔ زمان ناچار خود متکفل امر خطیر

سلطنت گشت روز دیگر که سلطان مشرق بعزم مسند آرای فلک مینای تاج شعاع بر
نهاد نگارین آماده بسته نگار مقنع از سراپرده برقع بیرون آورد بیک شهباز آرزوی
راستی درآمد نمود و در مقام شهنشاهی در نظر بزرگ و کوچک و صغیر و کبیر بضرب الفتح
پای همایون بر سریر نهاده و آوازهٔ آن در عراق و اصفهان و نیشاپور و تبریز و حجاز و
عرب و عجم افتاد و نوای موبه ماتم در شعبهٔ حصار مخالفان افکند و نوبت دولتش
در پنجگاه نماز نوازش درآمد **مؤلفه** ز شوکت زد بدنیان تکیه بر گاه ❊ که لرزید از نهیبش گاو
ماهی و ماه ❊ چنان از داد و دین شد شهرهٔ شهر ❊ خوشا بلقیس عهد و مریم دهر **نثر** امرا
نثارها کردند و بعد از چند روزی خبرها از اطراف رسید که فلان سلطان و فلان امیر کوس
یاغی گری میزند و ارادهٔ خروج دارد نگارین فرمود تا جمعی متوجه آنحدود گشتند و
دمار از آن قوم برگشته روزگار برآوردند **شعر** بهر جا که پذیرفته جویی که دید ❊ ببرید و بر زخم
ملک چید **نثر** تا اندک اندک مهابت و صلابت آن در دلها متمکن شد آن مملکت قرار گرفت
اما ملکهٔ روشن ضمیر در حق وزیر پیر صاحب تدبیر سر عنایت داشتی و هر چه کردی بصلاح
آن بودی و همه روز نقاب انداخته بر تخت نشستی و همه شب در فراق پسر میگریستی
مؤلفه شبانگاه سوی خلوت چون زدی گام ❊ ز هجران پسر بخواب و آرام ❊ چو پروانه
لب از فریاد بستی ❊ چو شمع آتش افشان میگریستی ❊ ز نیرنگش شقایق میدمیدی

[illegible]

تبادام آزرش خون میچکیدی ٭ ولی آنرا همین ورد زبان بود ٭ که عمری عندنا لیهار العود

مرا شرم آمد از همت بزرگ که خواهد از عجوزی کار خوردن ازان این پردگی ایزد

شد دور ٭ که هستم در رواج ملک معذور ٭ مرا رقت کنون بر این سپاهست ٭ که بر

ایشان عجوزه پادشاه است ٭ خدایا در مقام دستگیری ٭ طمع دارم که عذر من پذیری

در خواب دیدن آصف ثانی شاه وامق و شکر دخت دختر فغفور چین و رفتن او

در طلب شهزادی وامق در همان شب منهیان اخبار عشق و محبت و منشیان بلاغت

بیان دوستی و مودت چنین گفته اند که آصف ثانی بعد از رفتن شاه وامق بیتاب بود

و دستور اعظم در حق وی گمان زده شده بود یک لحظه ازان غافل نمیشد تا آنکه شبی

آصف ثانی از ملالت بسیار و اندوه بیشمار از سبب مفارقت شهریار کامگار

پیش از عادت اراده خواب نمود و از پدر عذر خواست که امشب سرم درد میکند

حضرت دستور معظم آنرا رخصت خواب داد پس چون ثانی بجامهٔ خواب درآمد

و آسایش نمود چون چشمش گرم خواب شد در خواب دید که در شهر عظیم

در قصر عالی در پیش شاهزاده وامق نشسته و از هر باب سخنان پیوسته و یکطرف

سریر بزرگ بنظر وی درآمد که آفتاب چهره دختری ملک حسن و سپهر کمال بلند اختر

در بران تخت تکیه زده فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی ٭ جامهٔ بود که

برقامت او دوخته بود نثر آصف ثانی ازمشاهدهٔ جمال آنسرو باغ زندگانی مدهوش
ومتحیر مانده آهسته ازنشاهوامق پرسید که اهمیکان کجاست واین صنم کیست
وشهزاده درجواب گفت این همانست کهمثل خورشید جهانست لمؤلفه گفت این
دختر فغفور چین است ٭ شکر دخت آنکه میگویند این است ٭ زحسن خود کشیده خوان
انعام ٭ صلاح داده ازان برخاص وبرعام ٭ نوای هم گرچه خود را آزمائی ٭ قدم نه
درطریق بینوائی ٭ دل اندر حلقهٔ گیسوی او نبند ٭ که ازهردو جهان درموی او بند ٭
ترا جذب محبت میکشاند ٭ دراینجا تا بوصل آن رساند ٭ چو بیتابی شد زجام اولین مست ٭
برد آهی وآه ازخواب برجست نثر پس آصف ثانی ازخواب خوش جسته دلش
ازشوق خواب میطپید بلکه سراپای تنش سیماب وار دراضطراب درآمده حتی
آرمید لمؤلفه بحسرت ماند کایا اینچه خوابست ٭ که دل درآتش حسرت کباب است ٭ چه
بودی گر شدی یارب میسّر ٭ بخوابم آمدی یکبار دیگر ٭ بدیدارش که ازخوابم چنینم ٭
چسان یارب به بیدارش ببینم ٭ ندانم دختر فغفور چین کیست ٭ علاج درد اینجان حزین
چیست نثر پس باخود گفت همانشعلهٔ مفارقت ومهاجرت شاهزاده وامق
کافی بود واین داغ عشق جانسوز دیگر بالای آن نمیبایست شعر هردم زمانه داغ غم
برجگر نهاد ٭ یکداغ دفع ناشده داغ دگر نهاد نثر اکنون مصلحت آنست که درین شهر

[illegible]

بودن خوب نیست و چاره آنست که بهر وجهی که باشد امشب روی بغربت
گذارم شاید اقبال منکوب و بخت منکوس مددی کند که بشاهوامق رسم و اگر جان در غم
سپارم باری در قدم آن باشم **فرد** گر بار دگر دامن وصلش بکف آرم ٭ تا زنده ام
از چنگ منت کس نرهاند **نثر** پس برخاسته یکدست سلاح ملوکانه که سابقا باحتیاط
باندازه زر نقد و عقد جواهر جای مضبوط ساخته بود برداشته و باصطبل خاص در آمد
جمعی از ملازمان اصطبل با اکابر المکان خفته یافت قدری بیهوشی دارو در دماغ
هر یک بکار برده بیخود و مدهوش گردانید و رعنا مرکبی که شاهوامق مدد بخشیده
بود و اسپچیان مرکب تیزروی و خوش خرامیکه اگر عنان رها کردندی بر صبای
[illegible] بی رنجی و شمال گیتی نورد بگرد آن نرسیدی **نظم** فلک گردی چو
چو افگار حکیمان ٭ سبکخیزی چو بخشش از کریمان ٭ چو اشک عاشقان در تگ دویده
رسیده پیشتر از نور دیده ٭ چو می گلگون و چون لعل آتشین چهر ٭ دونده بر فلک چون
مرکب مهر ٭ کشیده سینه چون وقت تکاپوی ٭ کشیده چون خرامش شانه هر موی
نخورده بر تنش از زمانه ٭ نسیمی از نسیم تازیانه ٭ چو آتش بسکه سرکش بود و
خودرای ٭ چو آتش دایما زنجیر برپای ٭ چو در جولان سم آن دیو بنیاد ٭ بگردون
خاک را میبرد چون باد **نثر** پس آهسته مرکب را زنجیر برداشت و زین برنهاد و

بیرون آورد **شعر** در آن شب در آورد پا در رکاب ❖ سر از کوه برزد بلند آفتاب **نثر**
القصه آصف ثانی از شهر سبا بیرون رفت و دانست که صبح سپاه از دنبال او خواهند بود بسر
تمام بانگ بر مرکب زده شروع در تاختن نمود هنوز اول شب بود چون صبح دمید یک نا بر ملکی
رسید تا شهر سبا چهل فرسنگ راه بود از قضا بر جای افتاد که شاه وامق بهمان راه رفته بود
بعد از چندین روز که هنوز علامات سم شبدیزان در آن جا بر جا بود آصف ثانی آن علامت را
بقیاس و قرینه بشناخت بغایت شادمان شد تمام راه چشم از علامت بر نمی‌داشت تا بدان ده
رسید گیرد آن ملک در آن جا آسایش نمود که شب در آن مرغزار چرید چنانکه سابقاً
سمت گذارش یافته تا دیگر انشاء الله تعالی بحکایت آصف ثانی باز گشت کنم در محل خود گذارش
خواهد یافت اما چون صبح دمید معلوم شد که آصف ثانی در پیش بیرون رفته **لمؤلفه** سحر چون رایت
سلطان کوکب ❖ نمایان شد ز صبح ثانی شب ❖ خروشی از حرم آمد نهانی ❖ که در خلوت نهان
گردید ثانی ❖ نتابیده طلوع مهر ایام ❖ چرا شد صبح ثانی تیره چون شام ❖ خروشی دیگر از اصطبل‌ها بن خاست
که یک مرکب ثانی نه بر جاست ❖ ندانستند کان سرو یگانه ❖ شده در جستن وامق روانه **نثر**
القصه چون دستور از غایب شدن فرزند دلبند آگاه گشت بجوشید و بخروشید آن پیر خردمند تا
پیر کنعان روی به بیت الاحزان آورد و **واسفا علی یوسف** بر آورد اگرچه سابق جلوه این
صورت در آیینه رای معنی نمایش تابان بود مقدمه رفتن ثانی از عقب گمشده اول ظاهر نمی‌شود

سر با بستر زدن

که باز گردانیدن ایشان از راه خیال باطل است لیکن بنا بر دستور متعارف بفرمود تا
فوجی سواران برق کردار برسم چاپار در پی آن شهسوار تاخته که هر کجا بدو رسند خوش و ناخوش
آنرا برگردانند قضا را تمامی سواران بر جاده چاپار غلط افتاده نشان سُم مرکب دیگر را بنظر گرفته
شب و روز از شتافتن نیاسودند تا بدان کسها بر خوردند چون دیدند که آن نشانهای مرکب دیگر
بوده است بر دیگر راه رفته همه ازان غلط خود شرمسار باز گشتند خبر بدستور اعظم آوردند
آن پیر خردمند در مفارقت فرزند دلبند دانست که جزع و اضطراب سبکباری و بی وقاریست
مهر خاموشی بر لب زده در مقام رضا و تسلیم استاد و دل بر قضا نهاد تا از پرده غیب چه ظاهر شود

محاربه نمودن شاه وامق با حرامیان در راه و قطع مراحل نمودن او گوید

مخبران صادق الراویه چنین روایت کرده اند که چون شاه وامق بدان سان روی
براه غربت نهاد بعد ازان که سپاه و لشکر بدو نرسیدند و باز گشتند [illegible] زاده سه روز دیگر
اسپ میراند و شب چهارم در آن ده نزول فرمود چنانکه گذشت سپیده دم
که ازان ده بار دیگر سوار شد و روی براه نهاد و شب و روز براه میرفت و یکدم از رفتن
نمی آسود لمؤلفه ز خون دل بهر منزل که رفتی ؛ چو لاله دشت را در خون گرفتی ؛ تذرو آسا
گهی فریاد کردی ؛ ازان سرو سهی چون یاد کردی ؛ چو یاد آوردی ازان غنچه لب ؛
چو غنچه آمدی در تب و در تب نثر قضا را شبی از تاریکی سواد ظلمت آن جاده از نظر او

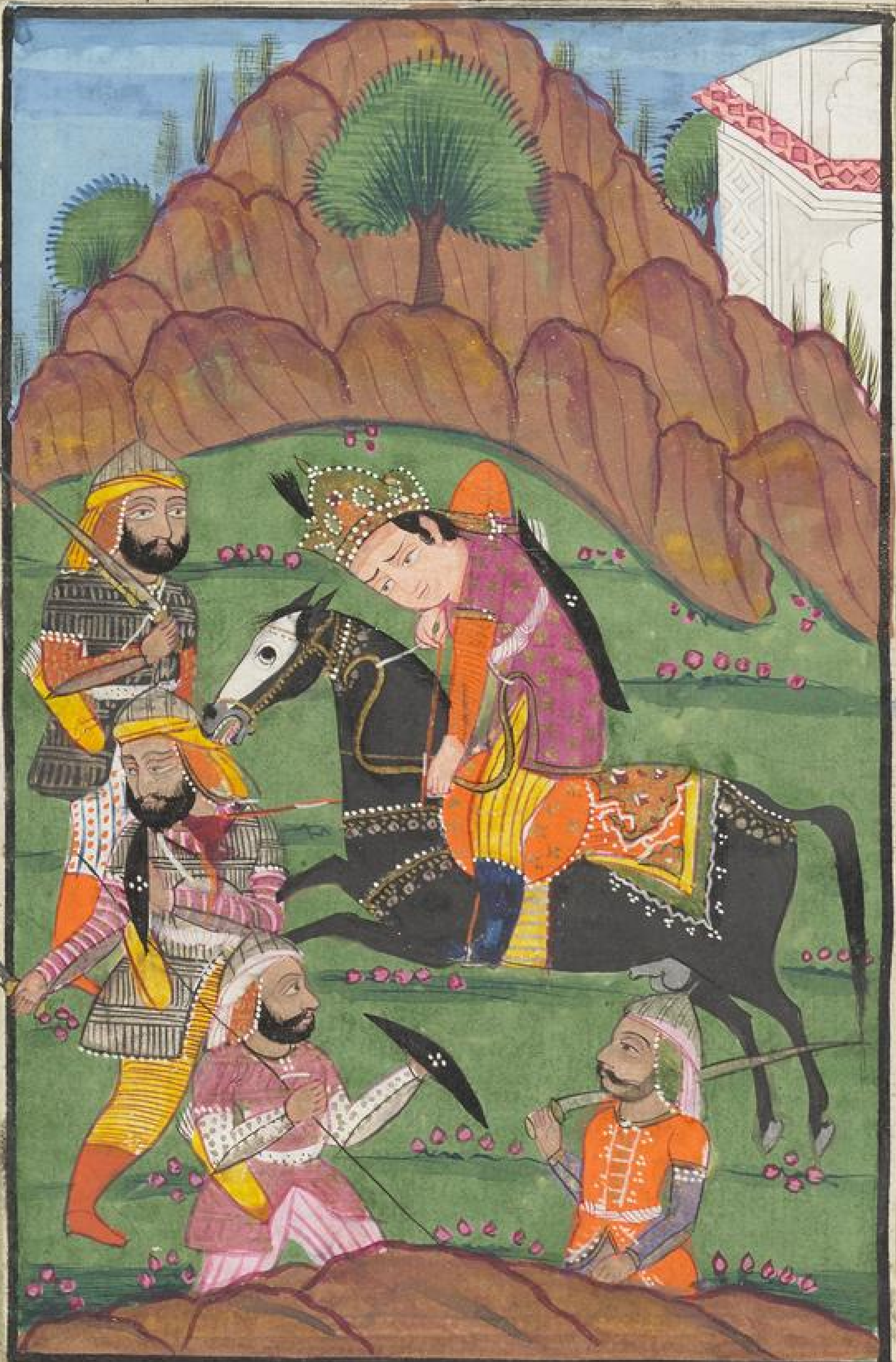
غایب شده راه را گم کرد و صبح شد در بیابانی رسید خونخوار و چون بیابان فراق
بی پایان و سمتی دور از آبادانی چو منزل هجران شاهزاده در آن وادی غریب و
سرگردان و بحال خود درمانده و نمیدانست که بکجا میرود بسوز دل نالید و غریو کشید و
چون بهر طرف نگریست از دور علامات قلعه بنظر وی در آمد باميد آبادانی روی بدانجا
نهاد و چون بدانجا رسید حصنی دید که شرفات آن از بلندی با حصار آسمان برابری
میکرد و از محکمی بسعی سپاه وهم و گمان مفتوح نشد قوله ز سنگ انداز آن سنگی
چو جستی ۞ پس از قرنی سر کیوان شکستی نثر اتفاقا در آن قلعه شخصی مهیب و سهمناکی
و قطاع الطریق و بی باک و راهزنی میکرد شعر پلیدی سیه نامه سنگدل ۞ ز ناپاکی
ابلیس وروی خجل نثر و هشتاد نفر از حرامیان بی باک که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه
شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک تیره وار از هول تیغ جان شکاف شان بهم
بر سر کشیدی و در فرمان آن بیباک و سفاک بودند و از راهزنی و دزدی یکدم نمی آسودند
و بر اطراف شوارع و راه بر کاروانیان و مترددین بسته بودند و در میان طغیان و
یاغیگری نشسته بودند قوله گروهی در کمین نفشرده پا را ۞ ز کین بسته ره باد صبا را
چو گیسوی بتان ماه رخسار ۞ پر از کین و کمند انداز و طرار ۞ چو چشم نازنینان دلاویز
سراپا فتنه و جلاد و خونریز ۞ سوی دامن تمام از جا می جستند ۞ بر آن چون زلف عذرا راه بستند

صعب



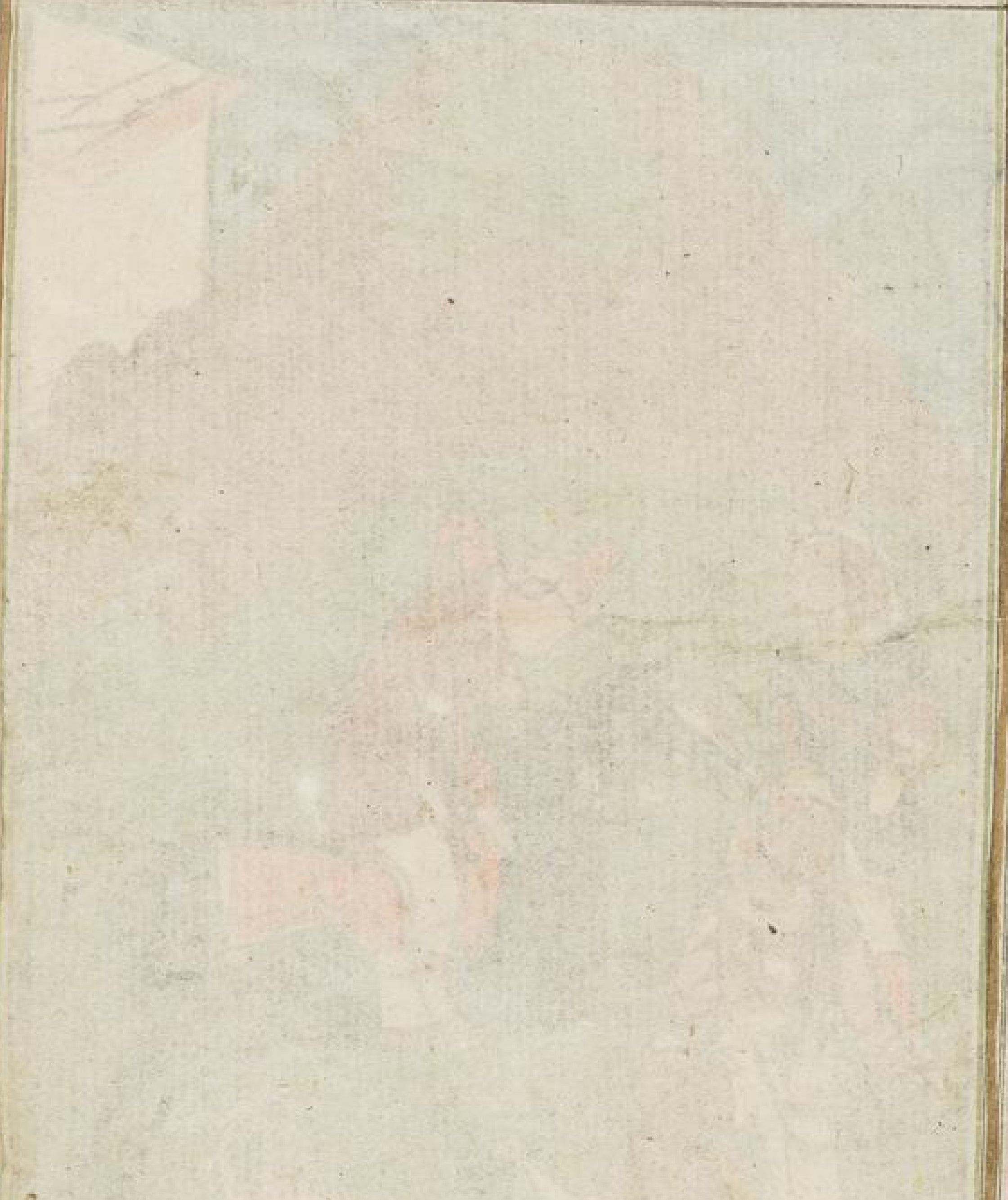
پس جاسوس حرامیان خبر بدان بی باکان رسانید همه در لحظه مسلح ازان حصار بیرون آمدند
سر راه شهزاده گرفتند و شاه بی سپاه اول بلطف و ملایمت با آن قوم گمراه گفت ای

جدال و قتال حمزه با سرهنگان [illegible]



بهادران جلیتن و ای پهلوانان شیر افکن لمؤلفه منم آواره غربت نشین ٭ ز جام دهر
زهر غم چشین ٭ نه مالی دارم از دوران نه حالی ٭ سراپا گشته ام شخصی و بالی ٭ زره بگی

درفکر قضایی * بگریخ خس و برگ گیاهی * چو عنقا بیم بفکر آشیانه * جز از اشک خودم نی
آب و دانه نثر بدانند که از مالیات دنیا چیزی ندارم بغیر از یک اسپ و قبا و دیگر رو انداز



که شما بجهت این متاع قلیل با من مخاصمت ورزید و دست از من بدارید و مرا بگذارید
تا بکار خود روم و از این اسپ و یکدست جامه من شما را چه مقدار که جمعیت حاصل شود

بعرض رسید

خواهند که مرا برهنه کنید و حال آنکه زنده را ستر پوشی و مرده را کفن میباید و گرنه من جز

متاع قلیل با تمام مضایقه نداشتم آن ناپاکان بیباک گفتند بیهوده مگو که این اسپ و

جامه تو گرانمایه است و با نخیله و عجزی که میکنی دست از تو برنمیداریم پس اگر از جان خود

میترسی از مرکب فرود آی و اسلحه و جامهٔ خود را بالتمام بما بسپار و خود بسلامت روانه

شو و الا دل بمرگ بگذار سعدی با سیه دل چه سود گفتن وعظ ❊ نرود میخ آهنی در سنگ

نثر شاهزاده چون دید که از التماس و نصیحت کار پیش نمیرود و در ایشان اثر نمیکند

مولفه تحمل چون کند از حد فزونی ❊ تحمل نیست آن باشد زبونی نثر پس بانگ بر مرکب زد

از سر راه ایشان بر بالای پشته تاخت و همانجا استاده آن گروه مکروه از عقب وی

درآمده و آن تل را درمیان گرفتند شاهزاده کمان کیانی از قربان برون کشید

با آنقوم دست در ترکش نموده مانند قوس جهانتاب گشت و هر تیری که شیرگیری را

از پای درافکند مولفه سیه مست آن هلال اوج فردوس ❊ روان کردی شهاب تیر

بر قوس ❊ بهر جانب که می افکند ناوک ❊ شیاطین را درافکندی یکایک ❊ فکند آتش

بر آن جمع شیاطین ❊ بیکدم آن مبارز مهر شه‌طین ❊ چو از مضراب او گشتند مضروب

مخالف را بیکدم ساخت مغلوب نثر شاه جمجاه باندک فرصتی جمعی شریر را بناوک تیر از آن

ناپاکان مقتول ساخته و رخنهٔ عظیم در صف ایشان انداخت و از رعب و ضرب شاهزاده

تبه شده بالا با تحصن آمدند و چون پای ستیز ندیدند خواستند که رو بگریز آورند شاه
با خود اندیشید که زهی نامردی و بی همتی که این خار را از راه مسلمانان بر نداری و
بقیت السیف را زنده گذاری پس مانند شیر نعره زد و از بالای پشته بزیر آمده بدنبال
ایشان تاخت و همچون خسرو سیاره از سوار گشته پشته ساخت تا خود را با میر زندان
رسانید بیک ضرب سر آن خبیث را از بدن گسیخت بدور انداخت لمؤلفه بزیر آمد ملک زاوج
پشته ✤ مخالف را بیک شه نهار گشته ✤ بخونریزی فرو دستش طبع خونگیر ✤ کشیده تیغ
بر معدود چون شیر ✤ بهر سازی که او مضراب نیزه اند ✤ مخالف نغمه مغلوب میخواند ✤ بهم
که بسته ضرب آهنگ ✤ گسسته از صرورش تارهای چنگ ✤ چو ضرب الفتح آن کردی
در آمد ✤ فتادندی بزیر از شعبه و سه شد شر بار دیگر آنجماعت دیار نگذشت و یکتن زنده
بیرون نرفت پس از آنجا روی بدالقلعه نهاد و بدرون حصار رفته معدودی
که نگاهبانان حصار بودند بضرب تیغ آبدار دمار از ایشانها بر آورد و زر و اقمشه بسیار
در آنجا دید و شب دیگر بهمان قلعه قیام نمود و در نماز استاده و بسجدات شکر
بصبح رسانید و سپیده دم مشتی زر و گوهر زاد چند روزه باحتیاط سفر از آن مقر برداشته
بر مرکب نشست و همچنین در آن بیابان بی پایان قطع مراحل و طی منازل میفرمود
تا از آن دشت خونخوار بمشقت بسیار خود را صحیح و سلامت بر کنار رسانید و زاد و

آیین

توشهٔ آن ها باتمام صرف شده بود همچنان گرسنه و تشنه می آمد تا بصحرای سبز و خرم
پر از آب و انهار مانند گلستان ارم نزول نمود و مرکب خود بچراگاه گذاشت و
دیگر سه روز در آن منزل آسایش نمود تا مرکبش سیراب و علف خورده از رنج راه
بیاسود و خود صبح و شام مرغی را از شاخ درختان بنوک پیکان خون آشام بر زمین
افکنده کباب میکرد و تناول می فرمود للمؤلفه چو زلف یار با طبع شکسته ❊ شکاری می فراشت
بر فتراک بسته ❊ چو عاشق از دل بریانش آبی ❊ قناعت کرده با مرغ کبابی ❊ در

خواب دیدن شاه وامق و عذرا را در قید و گفتگو کردن شهزاده وامق با او
بیدار شدن او و کوشیدن در تگاپو خویش آن کو بخت را بیدار بیند ❊ اگر در

خواب باشد یار بیند نثر محرران اوراق عشقبازی و مهندسان فنون سخن سازی
چنین گفته اند که چون شاهزاده سه شبانروز جهت آسایش در آنمکان نزول فرمود
اگرچه همه روز از تنهایی بیتاب بود و همه شب از محنت جدایی آرزا خواب نبود
شب سوم لحظهٔ چشمش گرم شد و در عالم واقعه بآن نمودند در همان سراپرده در آن شب
که نزد عذرا نشسته بود همچنان با آن سخنان پیوسته اما دید که زنجیر بر دست و پای
عذرا گذاشته اند و آن نوگل چمن عروسانرا مانند محبوسان در زندان باز داشته
للمؤلفه زبانهای انجمن گرهکار ❊ چو زلفینش گره افتاد در کار ❊ مگر زنجیر هم سودای

آن داشت :: که همچون زلف سر در پای آن داشت :: ازان روز زلف آن آشفته
میبود :: که زنجیر از چه رو در پای او سود :: ندیده کس در سنگلاخ غم آباد :: به بند قید پای
سرو آزاد :: نثر :: شاه وامق از تماشای این ماجرا مانند شقایق کلاه سروری از سر افکنده
سراپا داغ گردیده و لبان زلف سنبل از پریشانی سودا بر یکدیگر پیچیده مثل بلبل ناله و آه
از جگر برکشید و گفت ای گل گلشن خوبی و ای سرو چمن محبوبی گردنت مانند
فاخته مطوّق از جفای کیست و مثل آب روان زنجیر بپای از برای چیست :: لمؤلفه :: بگفت ای گل [illegible]
زلف گره ساز :: که افکنده بکارت این گره باز :: چرا شد سرو سیمینت مطوّق :: که هستی
همچو سرو آزاد مطلق :: مقیّد در قفس بینیم بلبل :: کسی هرگز ندیده در قفس گل :: کنون
معکوس بینیم کار گردون :: که لیلی بسته در زنجیر مجنون :: ترا بینیم درین زنجیر بسته :: که بایستی
برین مجنون خسته :: مرا این حلقهای چشم دلگیر :: بجایت کاشکی بودی جای زنجیر ::
بگفت این و سر اندر پایش افکند :: که این چشم است با زنجیر مانند :: نثر :: و عذرا قطرات
مروارید قطران مانند قطرات شبنم بر گلستان عارض افشانده گفت از سبب عشق :: بیت ::
که بدین بلا گرفتارم و ازان سبب که یکجام باده در آن شب بدست تو دادم شیشهٔ
ناموسم شکسته شد و زنجیر محبوسی بر پایم بسته شد :: شعر :: در آنجا در دو بند افتاده مشکل ::
گره بر باد بند افتاده بر دل :: مرا ای کاش این مشکل نمیبود :: چه غم از ماندگی بر دل نمیبود :: نثر

بعده آنکه جمعی از غمازان عاشق برانداز وسیت فطرتان ادانی نوازکه بعض الذین
فی قلوبهم مرضا موصوف اند در میانهٔ همه طایفهٔ از جن و انس می باشند مرا در خدمت پدر
بعشقبازی تو متهم و بدنام ساخته اند ❊ الموافقه ❊ تو بارے در بلاے عشق چونی ❊ بگو جوان از
سرگذشت خود فسونی ❊ اگر همچون منی پس بر تو هم دیل ❊ بدار همچو من تو زندگی سهل ❊
سیاه آنکه بهتر هستی ز من ❊ مکن دست دعا را کوته از من ❊ نثر ❊ شاه وامق از استماع
این ترانه آب حسرت از چشمش روانه گشت و گفت واحسرتا که مثل تو نازنینی بسبب
چو من خاک نشینی در زندان محنت نشیند پس من از خجالت این چگونه نقد جان
ببازم و زهی افسردگیها چون من اگر اینجا بودم با آتش شرمندگی بگداز می ❊ الموافقه ❊
بدو گفت ای زلال کوثر حسن ❊ نگاهت نشاء بخش ساغر حسن ❊ تو آن ناهید خورشید
اتصافی ❊ که بهر ذره تا در انکسافی ❊ برای من افتاده در بند ❊ که کاش او بنده میبود
گرامند ❊ به برگ چو منی گردیده بی برگ ❊ پشیمون کامش می از زندی یا مرگ ❊ چنین
لفظی که بیرون از حد و داست ❊ چه حد این گدای بی وجود است ❊ زمانی کو که با این
رونمائی ❊ کنم از این جرایم عذر خواهی ❊ نثر ❊ عذرا در مقام مهربانی درآمد و گفت ای
سریر مسند نشین سلیمانی و العندلیب گلشن وفا و جانفشانی حقا که من در میان
بنی آدم مثل تو وفاداری ندیده ام و مانند تو یاری جان سپاری نشنیده ام زیرا که

بسبب من ترک پادشاهی نمودی و سر در عالم نهادی و در چندین بیابان مهلکه
افتادی همچنان ثابت قدم و در زین در مقام وفا ایستاده بدانکه در آن ساعت
روزی که در نزد موید حکیم بمکتب میرفتی با تو عشق غایبانه می باخته ام و در مهاجرت
محنت صوری میساخته ام لمؤلفه مرا آن روز عشق آمد مربی ٭ که در مکتب تو میخواندی
الف بی ٭ ترا کی سعی موید درس خوان کرد ٭ سرشک من سبقهایت روان کرد ٭ نثر و از آن
روز که صورت خود را در آن وسا ساخته تو نمودم و باز بدانهوس بودم که ترا بدان وسیله
از میان سپاه بیرون آوردم و آن شب ترا نزد خود خواندم و یکبار مرا دیدی و چندین محنتها
کشیدی و من تا قیام قیامت عذر تو نتوانم گفت و از همان سبب بود که من نیز بمجالست تو
متهم گردیدم و درین بند و بلا افتادم اکنون ملتمس آنست که جهد کنی مگر زودتر خود را بمن
رسانی زیرا که تا تو نیایی من ازین بلا نجات نمییابم فرد بشتاب ببالین من خسته
که عیسی ٭ اعجاز بدم داشت کنون در قدم تست نثر شاه وامق بگریست و گفت ای
باغ حسن تو جمال رشک خوبان و پرتو جمال شمع زاویه مهجوران من چگونه بخدمت تو
توانم آمد لمؤلفه اگر دانستمی منزل گهت را ٭ همی پیمودم از مژگان رهت را نثر عذرا گفت
که تو پی بمقام منزل من توانی برد ولیکن شهرهای مرا در حدود مشرق زمین طلب کن
زیرا که تو پرتو خورشید را در گریبان مشرق توانی دید لمؤلفه گر از مشرق چو خور طالع شوی زود

در آنجا میتوانی یافت مقصود نثر شاه وامق از ذوق این سخن بی آنکه نام شهر و آن دیار
ازان گلعذار پرسید از خواب بیدار شد بحالتی که از سرچشمهٔ چشمانش جویهای خون
روان بود و کلمهٔ یا لیتنی مت من قبل کنت نسیا منسیا آنرا ورد زبان کرده
پس در همان شب زین بر مرکب نهاده سوار شد و روی بسمت مشرق نهاد مؤلفه
میندار ای غم اندوز پر از درد ÷ که باشد عشقبازی کار هر مرد ÷ نه پوید در محبت هر هوسناک
ندارد طاقت یکشعله خاشاک ÷ بسی گردش کند گردنده گردون ÷ که تا آرد بعالم همچو
مجنون ÷ بسالی سپهر دیر بنیاد ÷ بباید سخت جانی همچو فرهاد ÷ بهر قرنی دو صد مجنون
عاشق ÷ کجا بیند جفا کیشی چو وامق نثر اما چون نزدیک بسحر رسید و نسیم صبحگاهی بر دماغ
آن نوبر نخل شاهی وزید مثل آن که غنچهٔ گل از نسیم سحری شگفته گردد غنچهٔ دل نوگل باغ
وفاداری شگفتن آمد بدین کلمات با باد صبا خطاب فرمود مؤلفه نسیم صبحدم را مرحبا گفت
ز روی عجز و زاری با صبا گفت ÷ کای شب زنده دار دشت پیما ÷ که عاشق را سحر
از تست ایمای ÷ کنی هر صبح تسبیح سحرخیز ÷ گذر از حلقهٔ زلف دلاویز ÷ روی هر صبح
در آغوش غنچه ÷ که از شوخی زنی بر گل طبانچه ÷ گهی مشاطهٔ گلهای باغی ÷ گهی بر هم زنی
بزم چراغی ÷ زنی پروانه را کف بر بناگوش ÷ گهی از تست شمع صبح خاموش ÷ هوا دارد
گل و سرو خرامان ÷ دعاگویت بدرد پاکدامان ÷ غبار اندر نمایت کن کشاده ÷ ز همت

لرزه بر بیداو فتاده ❊ خیال زلف او بر جان فتاده ❊ رگ سودا یم از دل بر کشید ❊ بیلام

بنده دانم میتوانی ❊ بدان شاه پریزادان رسانی ❊ بگو کای ذرّه پرور ماه تابان ❊ چو ذرّه

مهر در کوهت شتابان ❊ بعشقم متّهم از بخت ناساز ❊ بحبس افتاده از کاشانهٔ ناز ❊ برای

بیدل مهجور غمناک ❊ چو گل از تخت ناز افتاده بر خاک ❊ نسیم زلف آن دلربای ❊ شبی

با بخت من کرد آشنائی ❊ اثر کرد اینچنین این بخت زارم ❊ که افتاد این گره در کار و بارم ❊ بیایم

زبان از عذر آنم ❊ ز خجلت کرده صد جان بر فشانم ❊ چو ای باد صبا چون همنشینش بودی ❊ بکن

از زلف پوشیدن یکی موی ❊ بلفش عرض کن سودای این دل ❊ بگو یکشمهٔ از غمهای این دل نظم

چون قبّهٔ تاج جمشید از مطلع خورشید مشرق طلوع گردید بر شاهزاده پرتو آفتاب جهانتاب

افتاد در اضطراب شد و بیتابی نمود و باین مضمون با خورشید خطاب نمود لمؤلفه بگفت ای

چون تهمتن گشته پیروز ❊ بسوی هفت خوان چرخ هر روز ❊ ترا زیبد رسوم قهرمانی

که هستی شهره در گیتی ستانی ❊ که باشد جز تو در آفاق پیروز ❊ که گیرد عرصهٔ عالم

بیکروز ❊ بگیری گر بتابی رخ ز افلاک ❊ بسوزد مسند جمشید و ضحاک ❊ ز راه تربیت

بروی چه تابی ❊ سیاوش ملتّی افراسیابی ❊ نی در فصل فروردین خرگاه ❊ چو گل

سوی بهارستان زنی گاه ❊ از آن کاندر حرمیت ره بزده ❊ ز نومیدی دی و بهمن

فسرده ❊ سوی برج اسد زان جا بگیری ❊ که نتوان داد پشت لاف شیری ❊ بکینهٔ صاحب

[illegible]

بهرام و برجیس ⁂ ندیم خلوت عیسی و ادریس ⁂ بدان امیر اوج کامگاری ⁂ که هستی بر سریر
تاجداری ⁂ مرا در دل غم یاریست پیوند ⁂ چنان یاری که باید باشد با تو مانند ⁂ از ان افگنده ام
دل در غم تو ⁂ که بینم همدم خود همدم تو ⁂ ترا اکنون بخوبی آفریداست ⁂ ز یک نور او و تو
گوهر پروریداست ⁂ شبی جستم ز کوی آن نشانی ⁂ مگر جویم ببوی آن نشانی ⁂ مرا کردند
در مشرق اشاره ⁂ که جویم بهر درد خویش چاره ⁂ چه داری شرق کم از ذره خویش ⁂
بخوان این ذره را در سایهٔ خویش ⁂ نیم ای کامگار ذره پرور ⁂ بحمد الله ز شوق از ذره کمتر
چه باشد در حریمت ذره راه ⁂ مکن زین ذره نیرا بجهد کوتاه ⁂ بدم بر من ز جذب خود نسیمی ⁂
که پویم در رهت بی خوف و بیمی نثر القصه ملکزاده را شوق عشق غالب شده و بدین غزل
عاشقانه مانند بلبل در ترانه در آمد لمؤلفه من از آن وحشیان و بلبلانم ⁂ که نی در دشت و
نه در بوستانم ⁂ سراغی جستیم از نیستی پرس ⁂ ز عنقا جوی از خواهی نشانم ⁂ گهی
همسایهٔ بال همایم ⁂ گهی چون بخند در یک آشیانم ⁂ چو گل نبود هلاک از عشق خارم ⁂ چو بی بود
باغ مست از آشنایم ⁂ همانا کز سمندر طینت عشق ⁂ ز بس ریزد شرر در استخوانم ⁂ گرفتم
یکقدح از دست عذرا ⁂ که تا صبح قیامت مست از آنم ⁂ سبکبارم کن ای ساقی دگر بار ⁂
ز غرور توبه دار و سرگرانم ⁂ روانم سوی دار الملک ارواح ⁂ ببین جانبازی که چون از پی
روانم ⁂ بیا عنقا و با من همسفر شو ⁂ که من هم در شمار بیکسانم ⁂ ظهیر از ضعیف گر آید نسیمی ⁂

برزد ... چون برگ خزانم پس روی بسمت مشرق نهاده بدین ترانه مترنم میبود
و از رفتن شب و روز همی آسود و میگفت و اسپ سوی مشرق میراند و سوره والشمس میخواند

ملاقات کردن شاه‌ وامق با شاه نعیم بیان نمودن سرگذشت همدیگر و موافق
افتادن شاه نعیم با شهزاده وامق خوش با هم دو جان فرسای عاشق ** شده در جنسیت

با هم موافق ** مصاحب گردون اندر زیر گردون ** بود زین بن از فرهاد و مجنون نثر سالکان
جاده پیمای معانی گستر و منشیان فصاحت اندیشه سخن در در این حکایت چنین روایت
کرده اند که چون شاه وامق چند روزی بر سمت مشرق مرکب میراند و سرشک از دیدگان
میبارید و این ابیات مناسب حال خود میخواند قطعه شب نیست کز مفارقت شمع عارضت **
بر آتش غمم دل بریا کباب نیست ** یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز ** از خون دیده چهره
زردم خضاب نیست ** نثر بر بیکسی و تنهایی خود میگریست نوجوانی را دید که از سنبل مشکسای
... برد ور قرص ماه خرگاه بسته و از شعشعهٔ جمال دلفریبش رونق بازار حسن خورشید
و ماه شکسته با خود گفت مطلع الغزل آنکه با سرو زند طعنه قیامت این است ** آنکه بر ماه کشد
خط غرامت این است نثر بوضع لباس درویشان کلاه از نمد بر سر و خرقه از صوف در بر
مثنوی یکی درویش محنت کیش و دل ریش ** زبس ترک تعلق رفته از خویش ** ز هر بندی چو سرو
آزاد بوده ** هزاران پیر را استاد بوده ** ز خود رم کرده همچون وحشی نجد ** سراپایش

[illegible]

ز رقص شوق در وجد * بگوشش از معرفت دُرهای شهوار * دلش بر گوهر معنی صدف‌دار

ز خود دارے * ز لغز امینے پایدار * برسم احتیاط او عصائے * گرفته در پی دریوزه هوئے * بودش

چون نی و طمعان کدوی * بزده منت کس در غذائے * قناعت کرده با برگ گیاهے نثر

وامق را وضع درویش با دلریش موافق افتاد با خود گفت امثال عاشقان این وضع

طور باید و اسپ تازی و تاج سرافرازی نشاید آنرا که زرینه کفش در پای از سر زنش

خار مغیلان ننگ و نجاست از سودگی پای دو برگران است صایب دل جدا رمیباید در

وادی توجه کن * که من با پای خواب آلود گردم قطع منزلها نثر آنرا که جذب شوقی کشد بادی

نسیمی وار بی خود را میتواند کشید و آنکه امیر حاج عشق قافله سالار سفر باشد باندک جد

بکعبهٔ مقصود تواند رسید فرد بوی گل و باد صبا بر سر راهند * گر میروی از خود نه ازین

قافله هینت نثر در سلوک و طریق فرهاد و مجنون کوشیدن روا نباشد لباس قیصر و

کسری پوشیدن فرد بفکر راحله و زاد ره چه بنشینی * که قطع بادیه زین جستجو نمی‌آید نثر

پس چون درویش عارف پیش آمد بر شاه وامق سلام کرد ملک جواب آنرا از روی

اکرام و احترام باز داد و از روی اکرام ویرا پرسید و بدین مضمون باوی خطاب نمود

لمؤلفه بگفت ای سالک حق بین مرتاض * ز همت از تکلف کرده اعراض * هناک الله

جهاد اکبر همینست * ترا با نفس و ترکش قهر و کین است نثر استدعای مخلص از سلطان ممالک

فقران اینست که اینجامه با تاج و کمر گران مایه از من قبول کند و از جامهای فقر خود بقدر

ستر پوشی بمن عطا فرماید تا من نیز بوضع درویشان داریم و بلباس و لریشان ملتبس کردم

درویش زاده از سخنان شهزاده متعجب گشته تبسم کرد و گفت شعر که نقدای معانی

دستگاهان ❊ نهال گلشن شوکت پناهان ❊ ترا زیبد مقام تاجداری ❊ چه حاجت با

کلاه فقرداری ❊ سروپایت پراز زربفت و دیبای ❊ من اندر خارها مون میزنم پای ❊ ترا جام

زر اندوده مرا این ❊ چه باید در میان کاسهٔ چین ❊ مرا در زیر سر خشت است هر شب ❊ ترا

صد بالش دیبا مرتب ❊ تو خویش بر مرکب تازی سواره ❊ مرا شاید قدم در سنگ خاره ❊

تو چون گلهای بستان در تجمل ❊ من از خار مغیلان در تنزل ❊ تو بر ناخن طراوت می نگاری

مرا ناخن بود در دل فگاری ❊ ترا سرو از نزاکت سبزه سیراب ❊ مرا چون غنچه دل لبریز خوناب ❊

ترا هر دم بر نگی بشگفد باغ ❊ مرا هم چون شقایق دل پر از داغ نثر اما مطلب از خرقه پوشیدن

چیست و مقصد ازین آرزو که هست تا از خود بمنزل بسر بگذری فقر و فنا توانی رسید

و تا ترک تعلقات نکنی بخلوتخانهٔ وحدت راه نیابی شعر از پوشش نمد نه با لصاف میشوی

چون می گر از نمد گذری صاف میشوی نثر یکی از بزرگان گفت درویشی چیست و مقصد که

خاک گلی بیختهٔ و آبی بر وی ریختهٔ نه کف پا را از آن دردی و نه پشت پا را از آن گردی شعر خوشا

سرافرازان کوتاه دست ❊ بزرگان خرد و بلندان پست نثر ای ملوک نه پنداری درویشان

زمینی نیز

در فرمان ملوک نکند بلکه پادشاهان سلوک اند **شعر** صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم * کد الکلاه نمد
کج نهاده بر دیهیم **نثر** اگرچه بنده ملک را ارادهٔ آن باشد که دست از امور سلطنت و
دیوان بر داشته از دایرهٔ ملوک بسلسلهٔ اهل سلوک در آید لباس فقر اگرچه در معنی گران
بهاست لیکن در ظاهر کالای آن هیچست که در بهای آن تاج شاهی و لباس ملوکانه و مرکب
گرانمایه در عوض ستانم و از پایهٔ حضیض درویشی بیکبار پا را بر اوج بزرگی گذاریم و آن ممکن است
که هرکس مرا بیند تصور کند که من بدزدی این اسپ و جامه را بدست آورده‌ام **فرد** من آن
نگین سلیمان بهیچ نستانم * که گاه‌گاه بر وی دست اهرمن باشد **نثر** موجب تعذیب و اذیت
من باشد **مثنوی** قرطهٔ من دشمن جانکاه من * کفش باشد پای بند راه من * فی زمین
دستار مارا بهتر است * موی سر بر سر مرا دستار است **لمولفه** بفضل خود خدایم داده پای * به پیری
مرکبم باشد عصای * اگر در پای بینم لذت خار * چکار آید مرا این اسپ رهوار * بدین پشمینه
گر باشی تو خرسند * تو اماک باشد ایخداوند * به پشمین جامه گر خود جامهٔ جان *
ز من خواهی شوم در لحظه عریان * خداوندا اگر آید ز دستم * چو مغز از پوست بیرون میشستم
ز نعلینم برون آید دویدن * به از کفش گر محنت کشیدن **نثر** مکرر چون نصیحتان آن درویش
عالی همت نشنید و گفت اگر باری از مصاحبت من متنفر نیستی و باتفاق یکدیگر رویم
بهتر از تنها رفتن باشد زیرا که گفته اند **مصرع** در سفر رفتن بجو از خضر یاری ای رفیق **نثر** گفت آری

آنچه میگفت سخنهای او محض صدق است پس شاهزاده مرکب آهسته براند و آن مرد میرفت و سخنان

میگفت تا شب در آمد و در چشمه ساری منزل کردند و همان شب را به پیمان اخوت و عهد مودت

در آوردند روز دیگر که نیر اعظم و عطیه بخش عالم تابان و طالع گشت هر دو برخاسته رو

براه آوردند و چاشت گاهی بود که بدیهه معتبر رسیدند و در خانه دهقان مهمان شدند

مرد دهقان مانند کریمان با ایشان الفت بسیار نموده ضیافت در خور احوال خود تقدیم

رسانید و شب از برای ایشان فرش نیکو گسترانید و هر دو را بر آن مسند نشانید و چون روز

شد ملکزاده دهقان را بخواند و گفت ای جوانمرد آنچه شرط میزبانی و مهمان نوازی بود

بجا آوردی و در اطعام و اکرام با ما امساک نکردی اکنون توقع از تو آنست که یکدست جامه

پشمینه درویشانه که سزاوار و لایق سالکان شوارع حقایق و تارکان منزل علایق

بوده باشد بجهت من سرانجام نمائی و این مرکب و جامه ملوکانه در عوض تصرف نمای جوانمرد

دهقان گفت چرا نتوانم لیکن هیچ در عوض نستانم ملک گفت اینها نه برای بهاست

بلکه یادگاری و راه آوری ارمغانست پس دهقان برفت و یکدست جامه درویشانه

در خور ایشان که تمام از پشمینه صوف و سقرلاط گرانمایه بود و عصای و کدوی

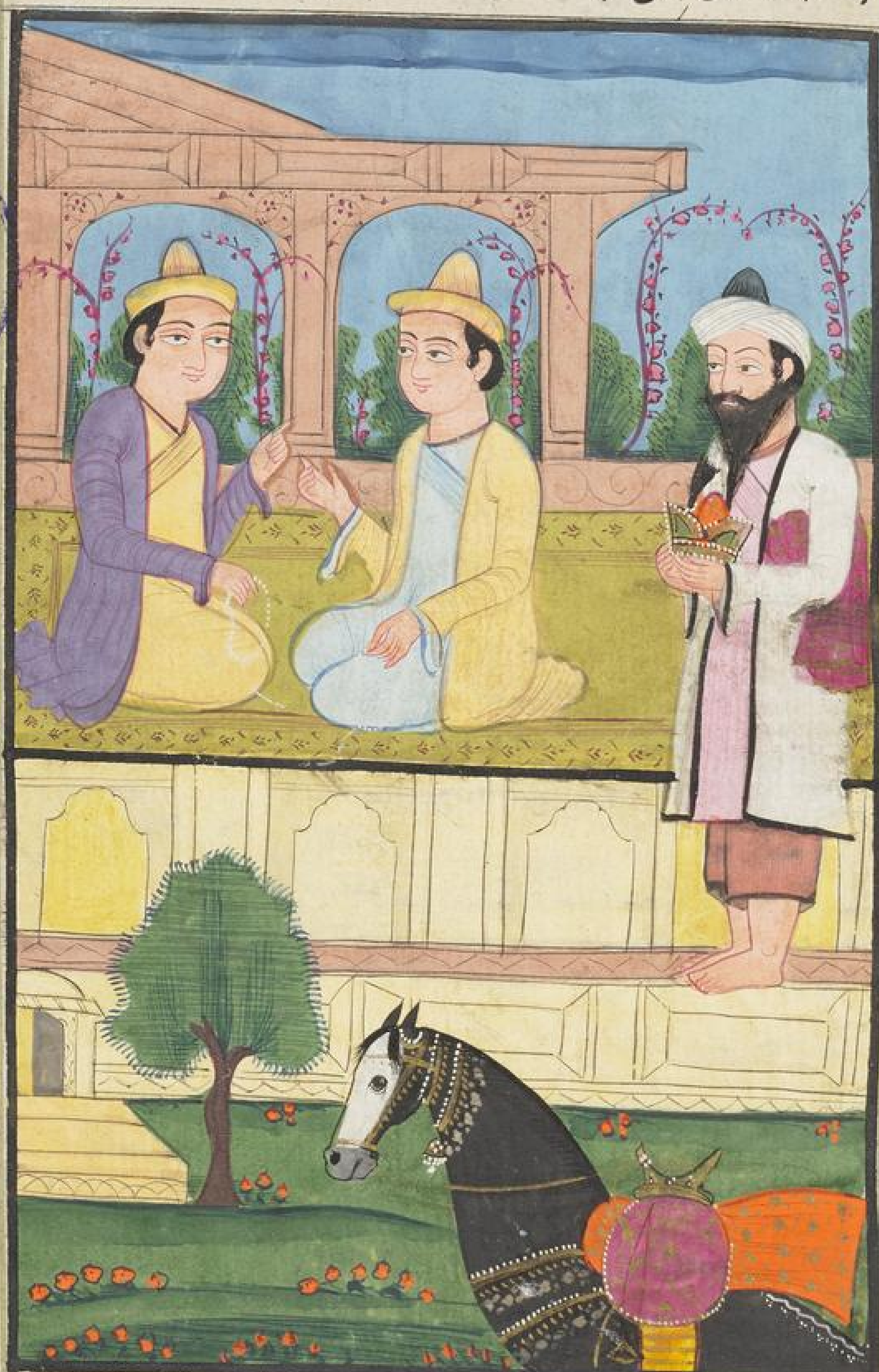
و نعلین حاضر کرده پیش او آورد شاد شد مرکب را با زین و لجام مرصع و تاج و

جامه ملوکانه که هر یک از آنها خراج مملکت بود بدهقان بخشید و لباس

نفیس

اهل فقر و خرقهٔ مرقع در پوشید ∴ لمؤلفه ∴ فکند از تن لباس شهریاری ∴ در آمد در حجاب خاکساری

چو نرگس بود با تاج مرصع ∴ چو گل شد در تنش دلق مرقع ∴ نمود از زری با همتا به فقر کلاهی



ز ... نهاد بر سر ∴ فکند آن جامهٔ زرتار موصوف ∴ در آمد همچو به در جامهٔ صوف ∴ نثر پس

هر دو تن از خانهٔ دهقان بگلبانگ موسی شوارع سیاحت در نوردیدند و پای

مرقع خرقه پوشیدن شاه وامق همراهی شاه نعیم در خانهٔ دهقان
و بخشیدن جامه و اسپ خود به دهقان

بی نیازی بر سر خورش و لذت گذشته دست از خوان زرها کشیدند **مؤلفه** چو بینوا

بزیر پا کشین ** روان اندر تجرد با جرین **نثر** همچنین می آمدند تا شبی دیگر بچشمه ساری



و سبزه زاری بجهت آسایش افکندند و درویش سابق روی بدرویش وامق آورده

گفت ای برادر از میانه ما چون حجاب دوئی برخاست و چهره یگانگی در مراعات محبت

صورت تصویر

صورت نمود اکنون سرحال خود را از یکدیگر نهفتن و با هم نگفتن از طریق مرحمت و هوا
دوراست زیرا که من ترا روز اوّل دیدم با تو الفت نمودم و در اخفای راز خود
از آن کوشیدم تا ترا آزمایش کنم و اکنون چون دانستم که تو در منزل سلوک و طریق
فقر ثابت قدم مانده و بقصد اخلاص تمام دست از پادشاهی برداشته و پای در منزل درویشی
نهاده آنست که میخواهم رازی بر تو پوشیده نماند اکنون وظیفه آنست که اوّل تو در
سرگذشت خود صفت نموده مرا از آن آگاه گردانی تا من نیز قصه‌های ماضی خود را
با تمام از برای تو حکایت کنم زیرا که ظاهر میشود که تو نیز مثل من بسبب عشق دست از
سلطنت برداشته و ترک پادشاهی کرده وامق گفت روا باشد اوّل شهزاده بلبل زبان را
در گلستان بیان مترنم ساخته داستان خود را از اوّل تا بآخر مشروحاً بی زیاده و نقصان
تقریر نمود چون باتمام رسانند درویش بگریست و گفت مولفه که هست این قصه شهزاده
وامق * بسی با سرگذشت من موافق * تو گویا میکنی در این حکایت * یکایک از زبان من
روایت * همانا درمیان رسم دوئی نیست * ز راه عشق مائی و توئی نیست * چه شد
نقل مفصل از دمت نو * ز من هم مجملی زین قصه بشنو * حدیث لیلی و مجنون کهن شد
جهان داستان سر از احوال من شد * مکن یاد از حکایتهای دیرین * بگوش و دیده چشم
غیرت بشنو و بین * نثر * بدانکه نام من شاه نعیم ابن ناعم و در [illegible]و مشرق زمین ملکه متصل

شهرهای چین و ماچین شهریست معظّم که اورا شهر تاجکن میگویند و پدر من در آن مملکت پادشاه
بود و در چین و ماچین پادشاهیست نام آن فغفور ملکیست بس عظیم الشان و بزرگ مرتبه
و عالی نسبت لیکن بسیار مغلوب و مغرور و متکبّر و جابر چنانکه هیچکس را بر در بارگاه آن
بار نیست و هیچ آفرین را زهره گفتار نه و تمامی پادشاهان حدود مشرق زمین در فرمان او اند
چهار صد شهر معظّم تا دامنهٔ جبال قاف از ناحیهٔ مشرق در تصرف دارد و پدر من از جملهٔ
خراج گذاران و باج بندگان او بود و چون پدر من وفات یافت من در سن چهارده سالگی
بودم امرا و ارکان دولت مرا بعد از پدر بر تخت سلطنت نشاندند و چون یکسال بر آمد
و سال مجدّد شد وقت آن رسید که باج و خراج یکساله تاجکن را بخزانهٔ فغفور فرستم
وگماشتگان آن بطلب بازیافت خراج پدر من آمدند و من بر آشفتم و ملازمان فغفور را
نهیب بلیغ نموده جوابهای درشت از برای فغفور چین فرستادم و نامهٔ آنرا پاره کردم
ایلچیان اورا مخذول و منکوب ساخته بشهر چین روان گردانیدم و خود نیز در همان روز
سپاه جرّار و خنجر گذار برداشته روی بولایت فغفور چین نهادم و در عرض راه ده ولایت
آنرا همه بقتل و غارت میکردم و ملک چین را بر من این گمان نبود وقتی خبر بدان آمد
که من اکثر ولایات و القاع آن خراب و غارت نموده بودم پس آن نیز در غضب شده
و تهیهٔ لشکر پرداخت و من آن قدر امان ندادم تا لشکرهای خود را جمع کند و تفرقه گرفته

بزرگی تعجب

نزدیک شهر چین که پایتخت آن بود رسیدم فغفور لاعلاج شده با لشکری که در چین داشت
بیرون آمده در بیرون شهر تلاقی فریقین واقع شد القصه در میان من و فغفور چین جنگی
عظیم دست داد و خلقی بقتل رسیدند آخر الامر همای ظفر بر فرق دولت ظل سعادت
گسترانید و نزدیک بدان رسید که سپاه شاه فغفور را منهزم سازم پس امراء دولت
از دو جانب بانتهای مصالحه پیش آمده مرا با فغفور چین صلح دادند مشروط بانکه طلب باج
از من نکند من نیز متعرض مملکت آن نباشم و در میان وثیقه نوشته هر دو بران مهر
نمودیم و من بجهت استحکام عهد و تاکید پیمان عمه بود مراهین بانو نام از من خواستگاری
بعقد خویش در آورد و بنای عهد و میثاق را بمواصلت و پیوند موکد ساخت و من نیز
بازگشتم و هر دو ولایت قرار گرفت و من آنوقت خاطر جمع بر تخت نشسته همه روزه بسیر و
شکار مشغول بودم و بفر اقبال حکومت سلطنت نموده کامرانی میفرمودم تا روزی بسلام معهود
کار بودم ناگاه گوری از میان نخجیرگاه بر من تاخت و من نیز مثل تو تنها در عقب او
بر انگیختم **مولفه** نهادم در پیش روی دلیری ❀ شده با گور گیرم شیرگیری ❀ مرا در شیرگیری
[illegible] نی ❀ بمن او در ره روباه بازی ❀ پلنگ افکن کمانم بر سر دوش ❀ دمیده [illegible]
خرگوش ❀ برون برد آخر از آن صیدگاهم ❀ جدا افکند از خیل و سپاهم ❀ بسوی
برودم شتابان ❀ ز چشمم شد نهان در آن بیابان ❀ کدامین کس نفرین کرده بادم

که همچون مرده از گور اوفتادم ✿ ز بس افگند وحشت در دلم شور ✿ ز پا دم رفت خوف اول
از گور نثر قضارا آن موسم تابستان و تیر ماهی بود که از گرمی هوا روغن از اعضای ماهی
میچکید و ثور فلک چون کرهٔ اثیر در تاب بود عرصهٔ کوه و دشت چون کورهٔ آهنگران
در التهاب و از غایت حرارت هوا مغز در استخوان بجوش آمده و سرطان در میان آب
چون ماهی بر تابه بریان شده مثنوی اگر ابر ناگه شدی قطره بار ✿ ز تاب هوا قطره گشتی شرار
وگر در هوا برق کردی گذر ✿ چو پروانه اش سوختی بال و پر ✿ ز بس آفتاب از هوا یافت تاب
دل سنگ میسوخت در آفتاب نثر پس در چنین وقتیکه صدف در قعر دریا چو مرغ بر تابه
بریان میشد و سمندر از خوف آفتاب قدم از میان آتش بیرون نمیگذاشت من راه
دور و دراز در عقب آن سبکبار مرکب دوانیده هیچ جا بوی نرسیدم تا در میان بیشه
رفتم از چشم غایب شد پس من از بسیاری حرارت هوا در آن بیشهٔ نزهت فزا
از مرکب پیاده شد مرکب را بجا گذاشتم و سرچشمهٔ آبی دیدم روح افزا بعد از رفع حرارت
و تری اعضا آبی از آن چشمه آشامیدم و در خواب شدم و مثل همان مقدمه بر تو واقع شده
بود شبانگاه از صدای ساز ها بیدار شدم همان هنگامه که تو دیده بودی من نیز باندرون
سراپرده اعلی طلبیده انجا نازنین دلبری دیدم که پرتو حسن جهان افروز عالم افروزش مهر
افروزان میساخت و شمهٔ شگونش زهره و مشتری را بفریب و افسون در دام کشیده

اگر خواهم شمهٔ از وصف جمال نکهتِ زلف و خال آن خورشید اوج کمال بیان کنم عاجز
شوم نتوانم لمؤلفه زبان سان گر شود هر تار مویم ** از آن یکموی نتوانم که گویم ** تجلی پیکر
چون مطلع نور ** خرامان پیکر آماده صد حور نثر و آن صنم نقاب از رخسار برداشته گلعذار
مهر آثار خود را بمن نمود مرغ دلم را بدام زلف آورده از سینه ربود و نیز از هوش رفتم
در آن بیهوشی بدین مضمون می سرودم فرد بکجا این گل رخسار تو نظاره کنم ** که ز هر حلقهٔ مو تست
گل دیگر پیداست نثر لیکن من اینقدر هوش داشتم دانستم که ایشان پریان بودند
و بعد از لحظهٔ از شوق وصال آن جمیل خصال از هوش رفتم و همچنان بیخود بودم تا آنکه
نسیم سحری بر دماغم وزیده از خواب بیدار شدم از آن نازنین مهر طلعت که رشک حوران
جنت بود اثری نیافتم پس برخاستم بحیرت اندوه تمام سوار شدم و روی بشهر آوردم
و بر مسند شاهی قرار گرفتم لیکن قرار و آرام از من رفته بود و نه در روزها خور و نه در شبها
خواب داشتم بارها همین امید بودم که شبها بیالین خواب نرم شاید که آنرا در خواب ببینم
و از گلشن جمالش گل وصال چینم و هر شب همین مضمون را تکرار خود مینمودم مطلع الغزل ایفدای
چشم مخمور تو خواب عاشقان ** وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان ** گر نهید
از غرور حسن پیدا میشود ** میتوان دلها شب آید بخواب عاشقان نثر تا شبی خیال جمال
آن خورشید مثال را در خواب دیدم که با من از روی کنایه میگفت لمؤلفه بگفت ای متهم

گردیدهٔ عشق ❊ لبی در این دبستان طفل کم مشق ❊ بهمت کی شود محبت مقوی ❊ مکن ای
بوالهوس در عشق دعوی ❊ مباف ای عنکبوت این جامهٔ زرق ❊ چه عنقا از مگس ناکرده فرق
مکن با تخت شاهی دعوی عشق ❊ مپرس از اهل صورت معنی عشق **نثر** مرا ازین علامات
سراپا عتاب در عالم خواب که در عالم بیداری و منزل هشیاری آهسته بیدار شدم از قصر زرنگار
چه جای قصر شاهی و سلطانی بیزار شدم و پسر عم داشتم نام آن مسعود در همانشب ویرا
طلبیده و منشور ولیعهدی را نیابت نام وی کشیدم ملبس بلباس درویشان و کسوت
فقرا شده از شهر ماچین بیرون آمدم و از مسعود مذکور عهد گرفتم که نگذارد که یکنفس از دنبال
من بیاید القصه از حدود مشرق زمین تا حدود شام و ولایت حجاز و زمین عرب تا ملک روم
و ربع سکندری که از تو از مغرب زمین است و از انجا با انطاکیه مسافرت کردیم و چگویم
ایملک که در عرض این مدت چها کشیدم و چه مشقتها دیدم و اگر همه مفصلاً بازگویم ترسم که
ملال شوی **مطلع** توانم گفت وقت مدعا با طفل محبوبی ❊ که سامان کرده باشم عمر نوح و صبر ایوب **نثر**
و از هیچ جا خبر لا ریبی نشان خود نشنیده ام **شعر** با هیچکس نشانی زان مدعی ندیدم ❊
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد **نثر** القصه تا باصل مغرب رفتم و شبی گریه بسیار کرده
در خواب شدم و آن نازنین را در خواب دیدم پس مرا طاقت نمانده پیش رفتم و دامن وی
گرفتم و گفتم ای آنکه کرشمهٔ جمالت عروسان بهشت را جلوگری آموخته و به نو حسن خوبان جنت

در آتش سوختهٔ باری بر حال من رحم کن که مدتهاست که گرد جهان در طلب تو میگردم و از
مشرق زمین بمغرب زمین آمدم و هیچ جای و مکانی پی بمنزل تو نبردم لمؤلفه ز دست و پا زدنها
پا بنهادم ۞ بگیر این دست کز پا افتادم نثر پس آن نازنین متکلم شده گفت بدانکه تا بحال
زر او بمحک امتحان می آزمودیم اکنون چون دیدیم که مس وجودت از کوره گداز طلای خالص
تمام عیار بیرون آید هنوز امروز نام ترا در جریدهٔ عاشقان خود ثابت فرمودم اکنون بدانکه
من جشنیم نام من حورست و برادر زادهٔ ملک پریانم و تو الحال بگو بیچه غلط افتاده بودی که از
مشرق تا بمغرب رفته مصرع زصد گلشت نشگفته گلی هنوز کجا نثر اکنون این راه که آمده
تو باز پس میباید رفت باید که بهمان حدود و نواحی مشرق زمین طلب کن لمؤلفه خطا کردی
که رفتی راه ناکام ۞ ببوی زلفم از چین صاحب نام ۞ چه افتادست با زلفم ترا کار ۞ شام
اکنون دگر رخ سوی چین آر نثر من در جواب گفتم کای خورشید مثال وای بت شیرین کرشمه
مشکین خال گریم که من بامید طلوع آفتاب رخسار تو بجانب مشرق زمین پوییم آخر سواد زلف ترا
در شهر چین از که جوییم زیرا که من نام شهر ترا نمیدانم و درین سخن بودم که عطسه زدم از
خواب بیدار شدم لمؤلفه چه بیدارم که خواب مرگ از آن به ۞ نهال زندگی بی برگ از آن به نثر
ای برادر داستان جانسوز و قصهٔ پر غصهٔ من بی پایاست لیکن من مجملی گفتم و دیگر نمی
دانم دیگر ترا تاب مفارقت شنیدن نخواهد بود مطلع الغزل ۞ سری ز غم سرایم ۞ زری بکار گیم

بکدام دل نشینم زکدام یار گویم ٭ در گوش تو ز آهن او لے چو من از گلاب مژگان ٭ لب خود بخون چکیده گویم خبرے زیار گویم ٭ وگذارم همین افتاد و ازانجا از شهر سبا رسیدیم که دار الملک تست و زمانی بود که پدرت شاه ناصر علیه الرحمة والغفران بجوار رحمت ملک منان انتقال فرموده بود و تو بر مسند خلافت و پادشاهی مستقل شده بودی و تو چون عازم شکار بوده و بیرون شده بودی و من نیز از شهر بیرون شدم تا دوش بملازمت مشرف شدم ملکزاده از شفقتهای آن یار موافق مانند باران رحمت از محبت بگریست و گفت لمؤلفه ٭ ترا این رنج راه هرزه نبوده ٭ مگر حکمت درین بوده است گویی ٭ که تا جذب محبت بر کشاید ٭ درینجا با یکدیگر رساند ٭ چنین کرده گویا ایزد پاک ٭ سرشت ما و تو یک آب و یک خاک ٭ بصورت گر ز یکدیگر جداییم ٭ بمعنی هر دو یک آب و هواییم ٭ پس هر دو باهم عقد محبت تجدید نموده از آن منزل رو براه نهادند

اندر رسیدن شاه هوامق و شاه نعیم بر کنار دریا و نشستن در کشتی با قوم تاجران فرنگی باراده چین روان

اخبار ناقلان آثار روایت کرده اند که شاه هوامق و شاه نعیم باتفاق همدیگر در صورت و کسوت فقر و لباس درویشان و پیاده می آمدند تا بعد ماهی بشهر بزرگ رسیدند که بشهر دربند موسوم بود و ایشان در آنشهر نزول فرموده چند روزے آسایش نمودند بعد از یکهفته بکاروانی فرنگی راه بردند و ایشان از شهر دربند اراده رفتن شهرهای چین داشتند پس شاهزاده هوامق و شاه نعیم نزد کاروانیان آمدند با ایشان از دربند شهر بیرون آمدند و بعد از ده روز

برلب دریا رسیدند مانند دریای غم بی پایان چون محیط عشق هزار موجه بلا و گرداب فنا
درآن مبداد نمایان لمؤلفه چه دریا عالمی پرشورش و موج ؛ رسیده کف آتش اوج در اوج
درآن نوح و خضر اندر شنا بود ؛ چو ذکر مفلسان بی انتها بود ؛ ز موج آن نگه بوده زره پوش
زبانگ آن زبان دهر خاموش ؛ چو معشوقی که شد مشهور آفاق ؛ خلایق در کنارش گشته
مشتاق ؛ قدحها از حباب افتاده در وی ؛ چو افتد صد پیاله در خم وی ؛ چو ماه نو بر دوی چرخ اخضر
هلال کشتی اندر وی شناور ؛ صدفهایش چو طبع اهل اسرار ؛ نهان در سینه گوهرهای اخبار
ترویش همچو طبع تلخ کامان ؛ چو رند میکده آلوده دامان ؛ چو بحر عشق خون آشام و خونخوار
چو دشت هجر بی برگ و ستمگار نثر پس آن هر دو تن با گروه فرنگی در کشتیها که وسعت
الفلک الافلاک در جنب عظمت هر فلکی حقیر نمودی و نه صفحه آسمان اخضر در برابر یک ورق
از همه سفینه زریعه مختصر بودی در آمده سفینه تیزروی را بدان قلزم خون آشام افکندند و
در آنجا چو بین که سقف بر زبر ستون بزیر قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار
دادند و چون موافق بقرینه شاه بیت در آن سفینه قرار گرفت گروه فرنگی از ملاحت آن
نیر اوج صباحت از قرار و آرام رفتند چون آئینه بر حسن آن خیره و حیران ماندند
و ثنای آن میگفتند لمؤلفه بشد چون شاه بیت آن قرینه ؛ چو حسن مطلع اندر آن سفینه ؛ بمعنی مطلعی
چو لگل مقطع ؛ بصورت عارض آن حسن مطلع ؛ دو مصرع شعر آن زلفین پرخم ؛ بر و پیچیده

معنی هائی درهم * کتاب حسن آن از خط محشا * دو گیسوی کجش بیت چلیپا * چو عقد از لولوی
منثور بکشاد * ز لطف آن بحر را نظم دگر داد * روان شد زان دو مصراع قرینه * یکی بیت الحزن
گشت آن سفینه * که دیده زان دو شاه سر بریده * دو مطلع شاه بیت از یک قصیده *
در آن بحر طویل آن تخته دانند * چو بی شیرازه اوراق پراکند * شده ترکیب بند لفظ توزیع *

کجا در باز گشت فکر ترجیع در تلاطم افتادن جهاز فرنگیان از باد طوفان بر تختها ماندن
شاهزاده وامق و شاه نعیم جدا شدن از هم افتادن شاهزاده وامق در جزایر زیرباد
چین و ماچین ملاحان دریای معانی و غواصان بحر سخندانی چنین روایت کرده اند که چون

یکماه دیگر شاهزاده وامق و شاه نعیم در آن دریای خونخوار میرفتند ناگاه شبی باد مخالف برخاست
و صاعقه عظیم پدید آمد و کشتی را از تلاطم آورده بر چپ و راست می‌انداخت و هرچند ملاحان لنگر
انداختند قرار نگرفت پس تمام اهل کشتی دانستند که روز آخر رسیده یکدیگر را بوداع گفتند و تم
خود میدستند شاهزاده وامق در زمان سابق دعای از موبد حکیم تعلیم داشت از برای دفع طوفان
سحری مجرب بود آنرا تعلیم نعیم داد هر دو باواز بلند میخواندند و تضرع بدرگاه رب العزت
مینمودند و گروهی فرنگی که خلاف مذهب بودند ازان محروم ماندند پس آن صاعقه زیاده میشد
و کشتیها را بر کوهی زد شکست و تمام فرنگیان با مال و اموال ایشان در دریا غذای نهنگان
و ماهیان گشتند و شاهزاده وامق و شاه نعیم از برکت آن دعای اسمای عظیم بمدد الطاف غفور الرحیم

[illegible]

ازان دریای طوفان پر از بیم و عذاب الیم تن سلامت و جسم مستقیم نجات یافتند و هر یکی
بر تخته پاره مانده از یکدیگر جدا افتادند و در وقت جدا افتادن یکدیگر را وداع کرده این مضمون را
تکرار میفرمودند فرد صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم ؛ تا کی بهم رسد دگر تخته پارها ؛ لمؤلفه چو
آمد در میان رسم جدایی ؛ جدا شد تختهای آشنایی ؛ وداع یکدگر کردند در عشق ؛ نوشتن این سخن
بر تختهٔ مشق ؛ بدانم این غنیمت را که گنجید ؛ بهم این تخته پاره بود پیوند ؛ بود این تختها یکبار
دیگر ؛ بیکدیگر رسند از لطف داور نثر القصه شاهزادگان از یکدیگر جدا افتاده باد مخالف
تخته پارها بطرف انداخت اما تخته پارهٔ شاه وامق بطرفی رفت که زیر باد چین و هند نزدیک
بود و سه روز همچنان بر بالای آب می درآمد و روز چهارم آن تخته پاره بر کنار رسید و همانجا
بایستاد لمؤلفه سحرگه چون سرشک از چشم عاشق ؛ ز دریا بر کنار افتاده وامق ؛ برآمد چون
ز بحر آن در یکتا ؛ زمین مالید گفتی بر ثریا ؛ چکان آب از دو زلف آن شکرلب ؛ چو در شب دانهای
ناب کوکب ؛ روان گرداب بحر از چشمهٔ غم ؛ در آن تلخی نشد شهد از لبش کم ؛ نخستین
آب آهی در جگر داشت ؛ از آن آبی اگر در بحر برداشت نثر پس ملکزاده از دریا بیرون آمده
بر خشکی نهاد و از هجر آن شاه نعیم بناله درآمده گفت لمؤلفه که چون آمد مرا روزی جدایی
نکردی [illegible] با من آشنایی ؛ فلک ما را ز دودی چون جدا کرد ؛ همین بایست ما هم آشنا کرد ؛
مرا خود فرقت جانانه بس بود ؛ بحیلتهای عالم دسترس بود نثر همچنین از شهر و ولایت دور

و وزیر نیک تدبیر واصف ثانی بخاطر رسانیده آه از نهاد وی بر آمد و زاری بسیار نمود و پس
بر زندگانی خود شکرها گفته بدان محنت تن در داد و قدم در میان جزیره نهاده و سرزمینی دید
خوش و دلکش و هوای عنبر بیز و نکهت آمیز و غنچهای گل بر شاخسار چون لب یار به تبسم
و مرغان خوش الحان در میان درختان بترنم لمؤلفه فضایی همچو مرو دلکش بهیج ٭ ز فردوس برین
آب و هوایی ٭ نسیمش عطرگاهی رو نموده ٭ کشاد غنچه بند دل کشوده ٭ شکسته شاخ پر بار
از فواکه ٭ ترنج از سیب و لب از نار آن به ٭ زمین را از شقایق تاج بر سر ٭ چمن را از شکوفه
حلقه بر در ٭ بصورت بلبل مرغان گستاخ ٭ نهاده خون گلها بر سر شاخ نثر قضا را آن زیر باد
چین و ماچین بود از انجا تا بسرحد هندوستان ملک قافله سرانديب همچنان جزایر بسیار بود
و باد بسیار در شب که هر کس در آن زیر باد افتادی هرگز امید بیرون شدن نداشتی و زبان حال
شهزاده در انجا این مضمون را تکرار میفرمود مطلع غزل یار دل بر بسته سوی زلف تنها میروم ٭ چگونه
از چین است خویش باشد بوی او میروم لمؤلفه سخندان گفت زین اخبار دیرین ٭ که بود آن زیر باد
چین و ماچین ٭ ملک هر دم بیاد زلف عذرای ٭ بمرغان چمن گشتی هم آوای ٭ که من از
شوق آن گیسوی مشکین ٭ ببوی او آمدم در بندر چین ٭ چو روزم گشته زان دو زلف تیره
کنون سرگشته ام در این جزیره نثر و همچنان در آنجزیره بکنار دریا میرفت و میوهای تر و خشک
میخورد و میگفت مصرع هر که شد قانع بخشک و تر شه بحر و بر است نثر تا شب در آمد ملک زاده دید

[illegible]

که چندین جانوران دریائی و جهندگان جزیره درانجا بشکل غریب و هیات عجیب درخوابی

وی مرعی شدند و آتش از چشم و دهن ایشان فرو میریخت و از روی دریا تیز جانوران سر از آب

بیرون میکردند که چشمهای ایشان مانند ستارگان میدرخشید و بعضی از آب بیرون میجستند

و در آنجزیره میدویدند و چندین از عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات مشاهده کرد که

شرح نتوان داد از ایشان آوازهای سهمناک بر می آید شهزاده از انها خوفناک شده بر درختی

بالا رفت و تا صبح در آن شب تار مانند مرغان شب زمزمه دار تسبیح و تهلیل حضرت پروردگار

میگفت القصه هر روز در جزیره بودی و هر شب بر درختی غنودی لمولفه همیگفتا بغربت سوخت

جانم ❀ بمرغ آشیان گم کرده مانم ❀ من آن مرغم که دارم با قفس خوی ❀ مقرب با گل و با سرو دلجوی ❀

بسرو و گل ندارم آشنائی ❀ چه قدر شهر داند روستائی ❀ دل و پروای سرو و گل ندارم ❀ دماغ

قمری و بلبل ندارم ❀ بیاد صبح گفتن وقت شبگیر ❀ چیایم خود نبزد باد در پیر ❀ که از مهر تو اسیر

نهالین ❀ سرم را از کنارت بود بالین ❀ لبا کافتاده کرد آن جبینم ❀ چنانم دیده بگریه غمگینم ❀

چنانم بالش آگنده پر بود ❀ که هر شب بعضیم در زیر سر بود ❀ ز جور غم کنون زانگونه خستم ❀ که خشتی

هم نمی افتد بدستم مبتلا شدن شهزاده وامق در قوم جزایر زیر باد چین مثل سگسار و

پیلگوش و نسناس و دوال پا و قوم زنان آنار راویان اخبار چنین روایت کرده اند که

چون شاهزاده وامق مدت مدید در زیر باد چین هر روز بجزیره رسیدی و در انجا کوهی دید

که از بلندی فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و ستیغ سبز فام سر از نگار حصار آفتاب
رسانیده و یا بر صفت چون الجبال اوتادا موصوف بوده باشد پای ثبات در دامن تمکین کشیده
و از چشمهای گریانش سرشک بدامنش رسیده لمؤلفه ز رفعت تیغ بر کیوان کشیده ❁ ز تمکین پای
در دامان کشیده ❁ پلنگ آن اسد را کرده بچه ❁ ز بس کر بچه او را کرده بچه ❁ گرفته آشیان بر چرخ
زاغش ❁ نموده قرص خور نان کلاغش ❁ چو سوهان در درشتی بود خونریز ❁ که تیغ قهر میگشتی
از ان تیز ❁ کشیده تیغ دایم در سر جنگ ❁ تنش در جوشن و دامن پر از سنگ ❁ نبات
سبزه با پشت خمیده ❁ عجوز آسا بدامان پروریده ❁ تو گفتی مادر ایام بودی ❁ که هر سال او
بدامن دشت آرودی ❁ چو چشم عاشقان گریان و بیتاب ❁ روان از چشمها میریخت سیلاب نثر
شاه از بالای کوه بنشیب آمد و چون قدم در آن جزیره نهاده فضای دید چو میدان اهل همت
بغایت وسعت در عرصه نظاره نمود چون ساحت امیدواری بینهایت از سبزه نو با گلگشن
آسمان تاب و هوا مشابهه نموده مرغزاری چنان در صحن آن نقشه از اعوالی گل چون زلف
دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل سیراب تر بالاله خودروی و چون خط غالیه پیر شکر لبان
خوش بر آمده لمؤلفه لطیف و دلکش آب و هوای ❁ مبارک منزل فرخنده جای نثر اما چون شاهزاده
در آن منزل در آمده و ناگاه گروهی دید بشکل و هیات آدمیان لیکن برخلاف انسان
تمامی برهنه و عریان و آن جماعت بشکل منافقان دوروی بودی یکی چون روی آدمیان

ظاهر و هویدا و یکی دیگر چون صورت سگ در قفا بر بدن ایشان موی بسیار بود و کسی زبان
آن بد اندیشان فهم نمیکرد و آن جماعت را سگ میگویند و همه روز بوجه معقول با هم سلوک مینمودند



و چون شب در آمدی سر ایشان به بدن بگردیدی و چهره وجهی که روی آدم پس رفتی و
روی سگ پیش آمدی و آدمیت را بگذاشت مبدل گردیدی و مثل سگان که بچهار پا میدویدند

تا بروز فریاد کردندی و چنگ و چنگال باهم بریکدیگر گشاده غیر ازانهای جنس شان در عقد و
از عیب بوزندگی شتر یکی رو همچو آدم در برابر یکی روی دیگر چون سگ پس سر بعینه هر یکی چون



اهل هر دو برابر آدمیت در قفا دو رو شتر پس شاهزاده را بدیدند تمامی بر دور وی حلقه بسته
با طراف وی نشستند و شاهزاده را با انگشت یکدیگر مینمودند و با هم بزبان هم یکدیگر که داشتند

بگفتند
بیکمن

سخن میگفتند ولیکن متعرض وی نمیشدند اما ملکزاده از ایشان متنفر بود و وحشت میفرمود و هر چند
از ایشان میگریخت و بهر طرف که رو آورد باز از همان طایفه میدید و ایشان سر دنبال وی
و شرط رفاقت مرعی میداشتند و قدم از قدم وی بر نمیداشتند و شاه بی سپاه هر چند با خود
می اندیشید خبر نداشت که وقت ضرورت با ایشان ستیزد و تدبیری نیز نمیدانست که شاید
از آنها بگریزد تا وقتیکه سیمرغ زرین آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب سیه چهره شب
بال ظلمت باطراف عالم بگسترد نظم چو شب خرگاه مشکین گسترانید ⁂ نبات قطب پروین
پرورانید ⁂ برفت و وضع رنگ دیگر آمد ⁂ تو گفتی راه وامق را سر آمد ⁂ شدند اهریمنان بشکل دیگر
نهادند آدمیت را پس سر ⁂ سگ درنده گردیدند در حال ⁂ زکید گرگ گشته خنگ و چنگال ⁂ چو
سگ وق وق زنان افغان گرفتند ⁂ ملک را از غضب دامان گرفتند ⁂ چو گرگ از خنگ و
دندان گشته خونریز ⁂ خراشیدندش از سر ناخن تیز نثر شاهوامق دید که یکبار آن سگان
مردم خوار مانند خیل رقیبان غدار بر سر کوچه و بازار عاشق دل افگار را در میان گرفتند و
ویرا خوار و زار در پیش انداختند از دنبال وی میدویدند ملک از هجوم غلبه غوغای ایشان
درمانده و از پیش ایشان فرار نمود و بیمحابا میدوید بجست و خیز در آمد راه گریز در پیش
گرفت تا بهزار مشقت و حیله خود را بکوه رسانید مانند شکار زخم دار از پای تا سر خسته و
مجروح و افگار بر کوه بالا رفت و سگان مردم آزار در دنبال وی بودند پس ملکزاده

مانند کان لعل در کوها جا گرفته سنگ انداز شدند تنگ انداختن اهرمنان خشمناک شده روی بگریز

نهادند لمؤلفه غزال خویش چون در کوه دیدند ❁ ز هر جانب سگان رو دویدند ❁ دلاور دست و بازو

در کباب داد ❁ جواب آن سگان از سنگ داد ❁ رقیبان و سگان را چاره سنگ است ❁ بر ایشان تیغ

حیف و تیر ننگ است ❁ بسنگ آن غضنفر میدان پیکار ❁ بسی را کشته گردانید و افگار ❁ سگان از

ضربت آن آهنین چنگ ❁ گریزان میشدند چون سنگ از سنگ ❁ و همچنین تا صبح در جنگ و گریز

با ایشان در ستیز بود تا بامدادان که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر بر زدن گرفت شاهزاده

ترسان و هراسان بر چپ و راست نظر میکرد و پس و پیش خود را احتیاط مینمود دید که

تمام آن سگان بر اطراف کوه حلقه زده تمامی خفته اند فریاد شان کم شهزاده آن فرصت را

غنیمت دانسته بعزم گریختن بر آن کوه بالا رفت و هنگام طلوع مهر مانند خسرو سپهر از تیغ آن کوه

سر برزده تمامی از آن طرف میل نشیب کرد القصه از بیم اهرمنان دو سه روز دیگر چون ماه

طی منازل بسان خورشید قطع مراحل مینمود و لحظه نمی آسود تا بجزیره رسید در آنجا کوه دیگر

دید که قله اش از غایت بلندی با شرف فلک اعظم لاف برابری میزد و از عظمت تمام کره

زمین را در زیر دامن خود کمتر از توده خاک شمرده در دامن کوه مرغزاری مشاهده مینمود که

در زیر فلک مینا رنگ از روضه مینو دلگشاتر بود و نسیم شمال غالیه بیزش از نافه آهوی ختن

عطر سای تر مینمود لمؤلفه ز گلزار ارم بنیک نکوتر ❁ که آبش قند و خاکش بود عنبر ❁ بطرفی

بطرف عنبر بو

چون عذرا و وامق ❊ درختانش همه با سمسم موافق **نثر** شاهزاده چون چشم گشاد
صد هزاران بوزینه دید که دران جزیره جمعیت کرده که عدد ایشان جز خدا تعالی هیچ کس
نداند ازین سبب که اشجار بسیار داشت میوهای تر و خشک دران جزیره بسیار و آن بوزینگان
زمانی با لب چون پسته خندان بکافتن فندق سربسته گشتندی ساختی همچون بادام تر دیده
بتماشای جمال انجیر خشک گشاده‌اندی چون چشم بوزینگان بر شاهزاده وامق افتاد و آدمی برخلاف دیدند
که هرگز ندیده بودند یکبار تمامی روی بشاهزاده نهادند با آن در مقام جفا و ایذا استادند شاهزاده
بی سپاه ناچار شده در جامهٔ جلادت و ستیزه درآمد از آن کوه با تمکین دامان خود را پر از سنگ
نموده چوبی بلند از آن جزیره برداشت در علم مجاهدت برافراشت و بعضی را بچوب و چماق سرشکسته
مجروح ساخت و بعضی را بسنگ فرو کوفته از پای درانداخت تا جانوران منهزم و متفرق گشتند و
دانست که من بعد در هر جزیره که رود همین اطوارست و در همه جا چیزی که ضروری و در کارست
باید داشت پس از آن درختان چوبی قوی و محکم باز کرده با خود داشت همچنین غذایی که بدن
بدان مستقل تواند بود از آن جزیره فراهم آورد و روی بجزیرهٔ دیگر نهاد القصه شاهزاده در
زیر باد چین و ماچین با زمرهٔ شیران شرزه در کارزار گاهی با پیلگوش آدمی خوار مبارزت
مینمود تا بعد چندی روزی دیگر بدشت جماعت نسناس برخورد در آنجا نیز خوف و خطر عظیم
یافته بعد از محاربت و مخاصمت چو نیم جانی که داشت از آن جا بیرون برد همچنین در آن زیاد

بر کناره دریا میرفت و ماهی خشک میخورد و اگر آن بدرخت میوه دار میرسید قدری از آنها
تناول مینمود تا ملکزاده بسیار کم قوت و ضعیف و نحیف شده پیوسته بر تنهائی خود میگریست
تا روزی بجزیره رسید که در انجا مکان دوال پایان و ایشان قومی بودند از سر تا کمر بآدمی مشابه و
از کمر تا بغل دوال داشتند بعوض پا بشکل ماری مینمودند و در وقت رفتار چون مار خود را بر زمین
سینه میکشیدند اگر آدمی را بدیدندی بر گردن وی سوار شدندی ملکزاده از این صورت بیخبر
در آن جزیره در آمد از آن جانوران هیچ ندید بخاطرش رسید که درینمکان خوف و خطری نخواهد
بود بخاطر جمع بپای درختی رفته بروی میوه نیکو دید خواست تا قدری از آن بچیند مقارن آنحال یکی
از آن دوال پایان در پای آن درخت خفته بود غافل وار برجست و بر گردن شهزاده نشست
هر دو پا را امش دوال محکم بر دور کمر شاهزاده پیچید و بیک دست چنان طپانچه بر رخسار نازک
شاهزاده زد که عارض گلگونش نیلی گشت پس شاهزاده مانند مرکب خوشخرام از انجا برانگیخته
بهر طرف میدوانید و آن دوال پا دست بشاخهای درختان رسانیده میوهای آبدار میچید و در دهان
می نهاد و از خوشحالی خروشی بر کشیدی و شعفی تازه نمودی و باین ترانه مترنم گردیدی
فرد دولت آنست که بیخون دل آید بکنار ش ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست شعر و آواز
خوانندگی و صدای ناخوش آن جمعی دیگر از ابنای جنس آن جزیره جمعیت نموده و ایشان از
بدانشان و شوکت دیدند و بر وی رشک میبردند و بزبان خود میگفتند ای بلبل خوش الحان

[illegible]

این مرکب خوش رفتار چگونه رام خود کردی و از کجا بدست آوردی آن دوال پایان بخندید و گفت
از مساعدت بخت و فیروزی دولت بود که مرا میسر شد القصه ملکزادهٔ من برین بلای سخت درماند
و آب دیدگان بچکانید و در علاج این بلیه با خود اندیشید و چاره ندانست سخت درمانده شده
ناگاه دید که این دوال پایان دیگر که پیاده میرفتند با دوال پای سواره در مقام منازعت در آمدند
تا هوا منق بزمین نشست آن دوال پایان قوت کرده آنرا بگرفتند و از دوش شاهزاده کشیدند
تا هوا منق چون سبکبار شد از جای بجست چوبی در آنجا افتاده دید بکشید و هر کدام را بیک چوب
محکم ادب بلیغ نمودن ایشان را از خود دور میکرد تا خود را بدرختی بزرگ صاحب شوکت رسانید بر آن
درخت بالا رفته و هر کدام که قصد آمدن درخت میکردند شهزاده ایشان را بضرب چوب از آن درخت
بزمین می انداخت تا آن اهرمنان بی باک عاجز و هراسان شده دیگر قصد آمدن درخت نکردند
چون شب در آمد تمامی از آن حوالی غایب شده بسوراخها که داشتند پنهان شدند ملکزاده ترسان و
لرزان از آن درخت بزیر آمد سر خویش گرفته رو بگریز نهاد القصه بچندین جزیره رسید و بگذرید
و در هر جزیره چندین هزار اصناف جانوران عجایب و اشکال غرایب مشاهده نمود که اگر
ایراد نماییم و دیگر آن بطول انجامد و هر لحظه روی عجز و زاری و زبان بتوحید حضرت باری عز شانه کشاده
از روی حیرت نظم که گوید حمد ای خلاق بیچون * تعالی شانه عما یصفون * ترا میزیبد ای پروردگاری
که انواع چنین مخلوق داری * چه داند عقل با این فهم و بینش * که حکمت چیست زینهار آفرینش *

ندانند وهم با آن خورده دانی ❊ چگونه زرق ایشان میرسانی ❊ کجا این معرفت را عقل سنجد ❊ شناخت

کی در فهم گنجد ❊ چگونه فکر با این نارسایی ❊ تو ذات خویش را خود میستایی ❊ اسیر شدن شاه وامق

در بلیات زیر باد چین و ماچین و خلاص یافتن او بزار سماجت المؤلفه فلک اهل وفا را

میشناسد ❊ بصحبت آشنا را میشناسد ❊ نامردی اگر تا ورد جوید ❊ ولی تا ورد را از مرد جوید ❊

ستیزه کی کند با روبه پیر ❊ زند سر پنجه اندر پنجه شیر ❊ نثر بلاکشان منجانه غم و محنت کشان ثابت

قدم چنین آورده‌اند که چون شهزاده وامق از ان بلاها و محنتها که شمه از انها بطریق مجمل ایراد

شد فی الجمله بیم جا برون آورد و همچنین یکباره دریا میرفت و انواع عجایب المخلوقات و

بدایع مصنوعات میدید و در شگفت میماند بوحدانیت ذات حضرت تقدس تعالی بکلمات ان

فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الالباب اعتراف

مینمود ولیکن از بسیاری خوف و خطر با فلک خفر میگفت المؤلفه همیگفتی دریغ ای چرخ ناساز

نمیدانم چه میخواهی ازین باز ❊ درین اندوه و غم گفتم سزایم ❊ تو خود آخر نمیپرسی خطایم ❊ فلک

دادیش جواب آرزوی پرخاش ❊ که در ملک بلا ثابت قدم باش ❊ مکن بیصبری ار راحت زدایی

هنوز این محنت را کجایی ❊ نثر تا بیست دیگر بکنار بحر میرفت و از ترس جانوران پای در جزیره

نمی نهاد روز دیگر که عروس صبح با ترنج زرنگار آفتاب در حجله مشرق بجلوه در آمد شاه وامق بجزیره

رسید که مثل بهشت پاکیزه سرشت نه جزیره بلکه گلستان ارم و در نهایت وسعت و فراخی و نزهت

ریاحین

در غایت لطیف و صفا چشمهای زلال از اطراف روان و نسیم جان‌بخش از هر کنارش وزان
تو می‌گفتی بجای سبزه ابریشم اخضر از کنار جویش رسته و از شقایق گلهای سوری بر اطراف
چمنش روی بخون شسته و درختان جوان‌بخش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده
و میوه‌های حلاوت‌بخش حرارت‌نشان آتش رسیده الوان فواکه ربیعی و خریفی در غایت
نازکی و لطافت بر اشجار دمیده و سیب آسیبش چون ذقن دلبران سیمین دلها را
صید کرده و رنگ آلوی عالمی را در قید در آورده امرود سبز بر شاخ چون کوزه‌های آب حیات با صراحی
پر از جلاب و نبات در آویخته گوی زرین نارنج از میان برگهای سبز چون کره آفتاب انوار
از سپهر اخضر تابان بر منظر مینای ترنج نگهت دلارا و رایح روح افزا در صحن بستان درختان
لمؤلفه انارش چون لب دلدار خندان ⁂ ظریفانرا حریف آمد بدندان ⁂ چه لطفم وصف شفتالو سراید
سخنها در تری شیرین نماید ⁂ ز انجیر از من مپرس مثالش ⁂ که دست قدرتش وصف جمالش نثر
گویا طبقهای اطعمه نهاده حلوای زیبا از قند و خشخاش ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور
که خامهٔ حکمت شوخ کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا و عنبا و قضبا کشیده چون آبلهٔ تر
بر کف برگ اخضر و میوه بر حوالی چمنها آنگوهٔ زرنگار بر جزیره سبز خط طرفه مرغزار چون ماه
تمام که از افق سپهر مینافام روی نماید بجلوه در آمد لمؤلفه حلی بند از شکوفه نخل‌ها در ⁂ نهفته
چون عروسان زیر چادر ⁂ خزان هر چند با صباغ بردست ⁂ ز هر جا چادر گلرنگ در دست

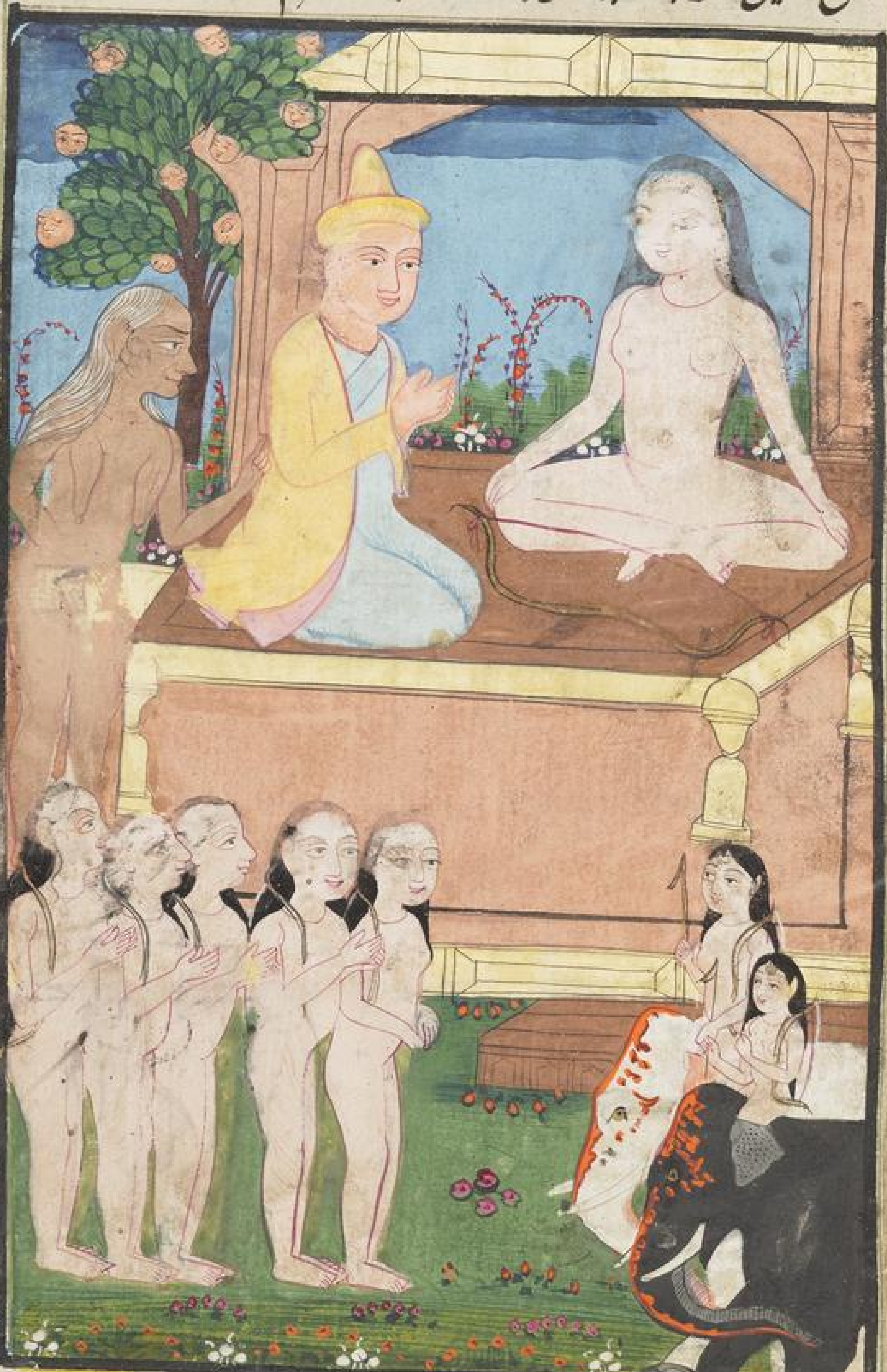
زردی بر دست نسرین باد سرکشش ٭ شبنم در چمنها تازه آتشش ٭ فواکه جمله در عین رسیدن ٭ حبابی
جمله در عین چکیدن ٭ بهیش چون رنگ وامق زردگونه ٭ انارش از رخ عذرا نمونه ٭ کس آن نارنج
اگر در بار دیدی ٭ ازان زردی چو صفرا کشیدی ٭ زلیمویش حلاوت بخش جانها ٭ ز نامش آب گشتی
در دهانها ٭ ز بس افسردگی چو بهای آبش ٭ نمودی مهرهای کهن حالش ٭ نثر ٭ شهزاده را آنجزیره بهشت آیین
نظر کرد تمام حور مقصور وافر الموفور دید از دلکش دختران زیبا و دوشیزگان مه سیما و خورشید روی
مشکین موی تیزگوی و ملیح و زیبا سرو بالای و ماه سیما شیرین زبان باریک میان نسرین عذار بستان
که ترکان خطای از چین زلف شان در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقند از شوق شور شکر گفتار
شان چون سینه عاشقان بهتابه دل شان در اضطراب لمؤلفه همه تنها ببالین سر نهاده ٭ ز بهر دل
قفلها بر گشاده ٭ نبوده گنج شان را حاجت پاس ٭ نسوده گوهر ایشان بالماس ٭ برهنه همچو شعلهای آتش
نه جامه نه سراویل و نه معجر ٭ همه از موی سر پوشیده تن را ٭ نهان کرده بسنبل نسترن را ٭ نثر ٭ اما راوی گوید
که چون آنجزیره با چندین هزار جزیره دیگر شهر زنان بود و شاه موامق بارها از تمام پیران جهان
دیده استماع نموده بود که میگفتند چندین در کتب عجایب المخلوقات خوانده‌ایم که در زیر باد چین و
هند و سراندیب جزیره چین است مشهور بشهر زنان و در انجا خلقی هستند از اصناف آدمیان اما
تمام زن بسبب آنست که در آن جزایر درختان بسیار است بشجر وقواق موسومند و ثمار آنها
مانند دست و سرهای آدمیان و مجموع اصناف حیوان از پیل و سباع و انواع بهایم و طبقات مرغان و

بنفش زنان عجیب

بامر خالق انس و جان این سرها همه روزه صامت و لال و در همه شب به تسبیح و تقدیس حی لایزال
اند و هر سال نزدیک تحویل آفتاب در برج حمل که جهان خلعت نوروزی و دلفروزی بر دوش میکرد
همه نبات الکار بیکبار از قسم بهایم بفعل می آیند و بطریق نغمات مستی می سرایند که اصلا از خود
خبر ندارند و دمی بر آن اشجار روان میشوند بنوعیکه اگر فرضاً یکی از آنها بدان درخت دیر تر رسد
بیم اینست که از غایت شرمساری و فعل مستی هلاک گردد و چون بدان درختان رسند و هر یکی را در
بغل گرفته نشیمن فرج خود را بر ساق آن درخت می سایند لذت کلی مییابند تا قطره از ساق شجر بامر ملک داد گر
در فرج مسحوق ایشان میچکد و رحم ایشان بجاذبه قبول آن قطره و نطفه میکند و در بطن ایشان قرار میگیرد و
پس ایشان حمل میگیرند و آتش حمل منطفی میشود و چون سال دیگر همان موسوم در آید باز بفعل در آیند و
آغاز مستی نمایند و عدد ایشان در آن جزایر و نباور از چند و چون بیرون است و شمار عمر هر یکی از سه صد و
چهار صد سال افزونست و آن جزیره را هوائیست در نهایت اعتدال که زمستان و تابستان و
بهار و خزان آن یکسانست و برودت و حرارت هیچ کدام در آن راه نیست و ازین سبب در زنان
ایشان هرگز بیماری و عارضه پدید نمی آید و اهل آنجا همیشه برهنه و عریانند و نه از سرما پروائی و نه از گرما
اندیشه بخاطر میرسانند و مویهای که در نهایت لطافت و نزاکت دارند بدان ستر عورت کرده اند
و چون از حرارت و برودت در ایشان تاثیری نیست لاجرم همیشه بدنهای ایشان از تازگی و سیرابی و نرمی
مانند گل شگفته و فروغ عذار رخسار ایشان در صباحت و رخشندگی چون ماه دو هفته است و در میان

آن زمان یکی از ابنای جنس بر آن طایفه پادشاه است عالی همت و ذو شوکت با عدالت و عظیم
ایشان که در جزیره و بندری یکی بنیابت ملک خود زبردست دارد و شوکت و قوت آن بمرتبه
اینست که در کتب پیشینیان و تواریخ قدما مسطور است که اسکندر ذو القرنین بحسب الاتفاق بدان جزیره
تافت و بطمع باج و خراج با آن ملک حرب کرد و کار پیش نبرد و ظفر نیافت و چنین گفته اند که
از محمد ذکریا روایت است که آن ملک را سپاه بسیار و لشکر بیشمار است تمام زن برهنه و عریان که مرد اصلا
در میان ایشان نیست و در روز مبارزت بر پیلان زر سوار میشوند و آلات حرب ایشان تیر و کمان است
که از چوب گز میسازند و اکثر مورخان از قول محمد ذکریا حکیم روایت کرده که حکیم مذکور گفت که من در آنجا
رسیدم مدت در میان ایشان بودم بوجهی از آنجا بیرون آمدم القصه شاه وامق بدان جزیره
و آن هنگامه را دید و دانست که شهر زنانست اگرچه از ماندن در آن زمین و مکان خوف میبرد و لیکن از نزاکت
و لطافت و اخلاق حمیده ایشان وحشتی نداشت بلکه موانست مینمود و چون آن گروه ملکزاده را بدان حسن
دیدند و جمال آن اخلاق و خصال و شوکت و فهم و کمال دیدند بملاقات او رغبت مینمودند و اکثر آن
بنات ابکار مایل دیدار او گشتند و شاه وامق اگرچه زبان ایشان نمی فهمید لیکن از ایشان انواع
مهربانیها میدید چنان هر یک شهزاده را در بغل کشیدند و در آغوش درمی آوردند و یکبیک بوسه بر جبینش
زدند و اکثر طعامهای را که شاهزاده نمیشناخت با میوهای نیکو برای وی میدادند و هر یک بنوع دلپذیری
تکلیف میکردند و بدست خود لقمه در دهانش میدادند تا خبر آمدن وامق بسمع پادشاه ایشان رسید و با جفا

آن امر فرمود چون شاه هوامق را بخدمت ملک آوردند و شاه هوامق نظر کرد از هر طرفش مرغزاری دید
بانواع ریاحین آراسته و از هر جانبش بوستانی از نزهت آباد ارم نشان میداد و رضوان از رشک آن



انگشت عبرت گزین آسمان بنظاره آن دهن حیرت گشاده و نسیم هوایش چون زلف خوبان عطر بیز
عنبر آمیز و فضایش چون گل گلشن صحرا عشرت انگیز فرد از گل و سبزه نو خواسته و آب روان

چشم بد دور تو گویی که بهشت دگراست تئتر و بالای سر اهل مجلس از قسم تالار چوب بندیهای موزون

نهاده بودند که گویا نخلبند سپهر بوقلمون خود بصنعت متوجه ساختن و پرداختن آن شده بود و



در صدر آن مجلس کرسی از چوب نهاده خوش صنعی مثل سایهٔ آفتاب برهنه و عریان بر آن تخت

تکیه زده و بموهای سر ستر عورت نموده آنچنان خورشید روی و مرغوله موی بدانه گویی کز در بهشت

زنغمه

در نزد آن فهیم پاکیزه سرشت ترنج از دست نشناختندی ملکه بعوض صنبر دل نقد جان در باختندی
شاه وامق چون بدان مجلس رسید و آن اساس بزرگی دید دانست که خورشید لقا ملکه آن
گروه است شرایط تعظیم که سزاوار ملوک باشند بجا آورد پس رفت و بر پایه تخت ملکه بوسه زد
و ملکه بر تخت خود نشاند و بفرمود تا عجوزه چند ساله را حاضر کردند و آن قوم علمای و حکمای این
بودند پس ملکه احوال وامق از ایشان استفسار فرمود آن قوم زبان شناگستری بر گشاده بعرض رسانیدند
که ما از قدمای پیشینیان خود شنیده ایم که در زیر آسمان شهرها و ولایتها بسیار است که مکان
آدمیان خاکیست و ایشان جماعتی اند در شکل و شمایل مانند ما و قومی عزیز و شریف اند زیرا که در میان
ایشان ذات مقدسه است که برتبه نبوت میرسند اما نیمه ایشان مذکر باشند و نیمه دیگر مؤنث
بنوعیکه رسم ایشان باشد با یکدیگر مقاربت میکنند و آنچه مؤنث باشند از مذکر در هنگام مقاربت
حمل میگیرند و از ایشان اولادی بهم میرسد که بعضی مذکر و بعضی مؤنث میشوند و آدمیان جای
در عالم بسیار اند لیکن گذار ایشان بولایت ما واقع نمیشود مگر بر سبیل ندرت و این شخص
از آن فرقه است و ممکن که صاحب واقعه بوده باشد و بسبب حادثه عظیمی بدینجا افتاده باشد
و این شخص مذکر است و اقدام این بر ملکه مبارک است و این [illegible] ملوک سابق که امهات
ملکه اند هرگز نداشته اند و ممکن از وجود فایض الجود این شخص هم سبب شفا عظمی باشد شاه
وامق اگرچه زبان ایشان را نمیفهمید لیکن بفراست و قیاس معلوم میکرد که ایشان چه میگویند

پس ملکه از استماع این سخن انوشت هوسی شهوت راندن گرفته و قوت جاذبه اشتهای در حرکت آمد
دردم برخاسته و دست وامق را بگرفت و برا بخلوت که خوابگاه خودش بود برد و بنشاند
و اول شربت طهیر بانی بجای آورده آنرا باطعمه و اشربه که داشت مهمانی نمود پس بوسه چند بر دهانش زد و
دست بزیر دامانش برد وامق دانست که مطلب چیست و مقصد کدام است و مصلحت مگر بجنین دید که
شعر گریزان شدن بهتر آمد زجای * به از پهلوانی سری زیر پای لمؤلفه چو وامق بافیت رغبت آن
زن را * هوسناک و شهوت مبتلا را * ز فکر نام و ننگ آسوده چند * بشهوت داده دل آلوده چند
قیاسی کرد بر گفتار ایشان * بر آمد معلوم شد پندار ایشان * تنش لرزید از اندیشه چون بید * از آن
منزل هزیمت دید و امید نثر پس شاهزاده وامق برمز و اشارت بدو رسانید که حالا شتاب نباید کرد
تا شب در آید و در دل شب امصورت دست دهد پس دست آن بگرفت به بهانه دشت و صحرا
برسم تفرج با ملکه منجر امید و بهر طرف میرفت تا نزدیک کوهی رسید که عقاب سپهر بقوت طیران
بر حوالی آن نتوانست پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی به پیرامون آن نیارستی رسید شعر آن
نه کوهی بود کو را بر زمین بود * نشان آسمانی بود گویا برفراز آسمان نثر در آن وقت نیر آفتاب
غروب کرد و وامق چون بحوالی آن کوه رسید دست از ملکه برداشته پای بر کوه نهاد و مانند
غزال وحشی بر قله کوه بالا رفت ملکه تا نعره چند کشیده از آن دلیران ماه سیما حاضر شدند و
در دنبال وامق بر کوه دویدند و شهزاده سنگی چند محکم بر ایشان انداخت و بدنهای نسرین

زخم تیغ بیان

آن نازنینان مانند غنچه دل خود خونین ساخت و همچنان میدوید تا انتهای کوه برآمد و دران دل
شب تا خورشید دیگر روز از آنکوه طلوع نمود قضا را آن نوغزالان دشت نزاکت از عروج
نمودن در آن جبال عاجز بودند چون چنان دیدند همه گریزان و نا امید بازگشتند پس وامق
از قله کوه روی به نشیب نهاد در همانجا همان شهر زنان یافت پس در آن شب ازان آبادی
گذشت و کناره کوه میرفت و پای در جزیره نمی نهاد القصه سه شبانه روز میرفت و از رفتن
نمی آسود تا از ولایت شهر زنان بیرون رفت **نظم** ازان چندانکه میجستند مقصود ؛ نسیم التفاتش
عقده نگشود ؛ بر آن بر انجمنی گزینش نمودند ؛ طریق عمره را باهم نمودند ؛ چو میل آن جماعت
بر مدارج ؛ تحمل کرده شد چون نشر خارج ؛ شبانگاه در طریق سعی شتابان ؛ ز فیض خاطر
عروض فرح یافت ؛ ز قید آن جماعت شب شد آزاد ؛ چو لجیان سر برهنه در ره افتاد ؛ ز بوی
همت کوی مردی افراست ؛ که در بلد الف خود غربت او داشت ؛ بمردی این نهمت از زنان
کرد ؛ که زنان هیچ زن نگریزد از مرد ؛ هر آنکس کو که از مردی نشان نیست ؛ اگر از زن گریزد
جای امنیست

ملاقات کردن شاه وامق با آصف یمانی در کشتی سعد بازرگان بعد از مشقت بسیار و محنت بی شمار رسیدن در شهری از شهرهای چین و ماچین

مبشران این خبر سراپا بشارت در بیان این عبارت چنین آورده اند که چون شاه وامق از شهر زنان نجات یافت
و از خوف انجزایر پرمخاطر برآسود و همچنان بر کنار آن بحر میرفت تا کار آن بجای رسید

که از جفا و شدت راه بسیار ضعیف و محنت برهنگی و خوردن غذاهای ناموافق زار و ضعیف و نحیف شده

بود و از رفتن باز مانده و از ضعیف و ناتوانی باریک گشته **لمؤلفه** سراپایش برنگ شعلهٔ عریان ز غم

بر آتش دل گشته بریان * ز رنج آبله و ضعف زانو * چو شکل قرعه غلطیده پهلو * ز سوز دل

بر نیسان آه میزد * که زان آتش شرر بر ماه میزد * زدی چون ناله از خونین دل تنگ * گرفتی ناله اش

از خون دل رنگ **نثر** تا بعد از یک هفته شبی در کنارهٔ جزیره رسید و انواع عجایب دید **لمؤلفه**

شبانگه همچو مرغ آشیان گم * بشاخ آشیان بست از توهم * ز بیم موذیان دشت و دریا * چو

مرغان بر درخت آمد ببالا **نثر** و همه شب در تضرع و خشوع بود از تسبیح و ذکر نمی آسود تا نزدیک

بسحر و در میانهٔ خواب و بیداری بالطاف حضرت باری بچشمش جمال باکمال حضرت سلیمان نبی

علی نبینا علیه السلام افتاد که بر روی دریا می آمد و تبسم میفرمود پس روی مبارک بسوی وامق آورده گفت

ای عزیز زنهار از رحمت خداوند عالمیان نومید مباش و در طاعت و عبادت تقصیر مکن و دل توی دار

دعا کن که حضرت عزت دعای غریبان و مسکینان را دوست میدارد زود باجابت میرساند

مژده ترا که خلاص و نجات تو نزدیک رسید و مقصودی که در ضمیر تست فایز گشت **لمؤلفه** همیباش

از عبادت قایم اللیل * که بر مستان خواب آلوده صد ویل * کسی گر در سحر ترک شکر خواب * بیداری

و منت شکر ناب * چنان شهدی سر اندر دهانت * که ماند تا ابد در کام جانت **نثر** شاه وامق

از مضمون این عبارت سراپا بشارت دیده از خواب باز کرده دید که صبح صادق دمیده بود

دید بجز من

وجهان روشن شده از ان درخت بزیر آمده وضو را تازه کرده دوگانه از بهر یگانه ادا نمود
از دیدن آن خواب مستبشر و مبتهج گردیده دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت بدین مضمون کلمه چند در
مناجات بقاضی الحاجات میگفت نظم بگفت ای یار مهجوران مسکین ❊ اغثنی یا غیاث المستغیثین ❊
بذاتت عقل کل همواره سا ❊ نگردیده بکنهه آن شناسا ❊ بکنهت نارسیده بارگاهی ❊ همی بر هستیت داده
گواهی ❊ بحق ماسوا از عرش افلاک ❊ بحق باد و آب و آتش و خاک ❊ بذکر طاعت ارواح و
اجسام ❊ که آدم با ملایک گوید آن نام ❊ بحق آن امین کش خواندیش روح ❊ بحق نور پاک آدم و
نوح ❊ بحق گلبن گلزار خلت ❊ که حفظش حارس شرعست و ملت ❊ بدان بدنوح فرمان گاه
تحقیق ❊ باسحاق و باسرائیل و صدیق ❊ بحق دعوت موسی و هارون ❊ که مینو بدل شان صد گنج قارون
بداود زبور و صدق بیان ❊ بحق نقد آن یعنی سلیمان ❊ بحق آنکه نعتش در زبورست ❊ که در
آخر زمان او را ظهورست ❊ چنین خواندم که در دین فتوت ❊ بدان خواهد شدن ختم نبوت ❊
بحق نور پاک و قربت آن ❊ بحق اهل بیت و عزت آن ❊ که این مهجور سرگردان بیدل ❊ رسانی
زین بیابان بسی منزل ❊ بگفت این و چکانید از دیده خوناب ❊ دو بادامش همی افشاند عناب ❊
چنان جوی روان از خون دل کرد ❊ که خاک سجده گه را چو گل کرد نثر پس از مراسم دعا و زاری
بدرگاه حضرت باری بیامد بر لب دریا امید گوار نشست و دیده انتظار در تعبیر لطیفه غیبی بود بیت
نظم بر ویش ناگه از لطف سبب ساز ❊ دری از عالم اسباب شد باز نثر ناگاه علامتی بر روی دریا دید چون

نیک نظر کرد چشمش بر کشتی عظیمی افتاد که بروی دریا می آمد لمولفه فلک بر فلک شان نه از درشتی ؛ فلک از

چو دوری از بحر گشته ؛ در آن یم کشتی در رهنوردی ؛ هلالی بر سپهر لاجوردی ؛ به کشتی ماهی بود اندر خوی

دو صد یونس به بطن او گرفتار ؛ مطبق همچو اطباق سماوات ؛ بقعر اندروده آنجا ظلمات ؛ صدای

نق از و میرفت بیرون ؛ چه بطن ماهی و تسبیح ذوالنون ؛ چو زال دهر از دیبای لنگر ؛ بسر از اطلس و

دیبایش چادر ؛ هوا کالون سخت از کر و مه ؛ شکم از مال مردم کرده فربه ؛ حریصی همچو چشم منعمان

نگشته پر چو کچکول گدایان ؛ شعار النهی با خود نهاده ؛ ز بس گر مال مردم عشر داده ؛ چو عاملان و

دیوان مظالم ؛ بدریا گه غریق و گاه سالم ؛ همیشه چون بخیلان توانگر ؛ ز دریا او نمیکرد لبی تر ؛ شهزاده

چون آن کشتی دید از جا برجست و چوبی بلند از درختان باز کرده جامه که داشت بر سر چوب علامت کرده

و آنرا متحرک ساخت و خدا الحکمت بالغه خود آنرا راست آورده چشم دیده بان کشتی بر آن علامت

افتاد پس بعینک دوربین رجوع کرده در مرات چنین یافت که گویا آدمی در کناره دریا مانده

و ازیشان خواهش مدارد و شفاعتی مینماید و در آن کشتی خواجه بود بزرگ و بمعمول تجارت میکرد

نام آن خواجه سعد بود و در بلاد چین منزل و مقام داشت و از مجلس نشینان فغفور چین بود و درین

روزها از شهر در بند می آمد و عزیمت چین و دیار خود داشت پس ملاح صورت واقعه را بعرض

سعد بازرگان رسانید سعد مردی بود کریم و باذل و مهربان و نیکخواه خلقان در لحظه بفرمود تا یکی از

ملاحان در زورق نشسته و آن کشتی را لنگر انداختند تا قرار گرفت و آن زورق را بسرعت تمام

بکنار رسید

تا کنار دریا نزدیک شدند چون ملاح شاهد وامق را دید آنرا آواز داد و وامق را گفت که حال چیست
فی الحال خود را در دریا انداخت و شنا میکرد تا بزورق رسید دست شاهد وامق گرفته در زورق
در آورد و چون اراده ازلی و مشیت لم یزلی برسیدن وامق و ثانی بیکدیگر تعلق گرفته بود در روی
دریا باد شرطه برخاست و آن زورق را چون تیر شهاب بر آب در نیم ساعت بکشتی سعد بازرگان
رسانید پس اهل کشتی در ساعت و لحظه دست وامق و آن ملاح را گرفته در کشتی در آوردند لمؤلفه
چو آمد زورق شهزاده در راه * یکی مه دید در چوبینه خرگاه * ز حسن مطلع آن مه قرینه * نظم
دیگر آمد آن سفینه * چو زرین پاره بگرفتش سر دست * یکی را مینید کشتی از میان جست * ترزین
گشت چو آمد آن بکشتی * غراب از حسن طاق و بهشتی نثر پس سعد بازرگان شاهد وامق را نزد
خود خواند و بنشاند و ازان استفسار نمود و گفت ای جوان چه کسی درین دریا و چگونه افتادی
وامق خواست که شمه از حال خود بیان فرماید که چون بر اهل کشتی نظر کرد چشمش بر عذرا
افتاد که بلباس درویشان و کسوت ایشان در میان آن تاجران نشسته نیز در آن نگریست
ناگاه هر دو یکدیگر را شناختند و هر دو نعره زده بیهوش شدند قوله ز شادی هر دو را افغان
بر آمد * که هر دو را آن گفتی جان بر آمد نثر سعد و اهل کشتی از مناظره آن صورت متعجب شده
آب بر روی هر دو زدند تا بهوش آمدند پس وامق و ثانی هر دو از جا جسته دست
بر گردن یکدیگر کردند و شاهد وامق بوسه بر پیشانی آصف داد و سر در قدم آن می نهاد و تنها

بر پشت ماهی ناخدا همو امق میداد و اهل کشتی بغرابست و نهادند که اینجوان فضیلتی افزون زبانی است
پس سعد بازرگان روی با آصف آورد و گفت الغرض زند میخواستم که شمه از سرگذشت خود و اینجوان
برسم الحال همچنین ظاهر شد که گویا تو با آن سابقه معرفتی و رابطه آشنائی و محبتی و مصاحبتی داری
اکنون تو بما باز نمای که اینجوان کیست و افتادن در زیر باد چین و هند از سبب چیست مؤلفه
چو ابنش داد و تا نی کاین همان است ٭ که بهتر از منش صد بندگانست ٭ همانست اینجوان کش می ستودم
بوصفش سابقا لب میگشودم نثر پس آصف روی بسعد آورده که آنکه اینجوان همانست که مکرر اوصاف
همین او بشما گفته بودم و من غلام و خانه‌زاد اینجوانم و این خداوندگار و منعم و ولی‌نعمت منست
و سابقا بخدمت شما عرض نموده بودم که در شکارگاه از دنبال آهوی تاخته بیرون رفت و من بطلب او
آمده بودم و در لباس و کسوت فقر میباشم و با شما میپیوستم و تا امروز او را درین جزیره یافتم
سپاس و ستایش بیرون از قیاس مالک الملکی را سزاست که مرا از مهاجرت او رهانید و
بشرف مواصلت او رسانید مؤلفه مرا شد گوهر مقصود ازین بیش ٭ درین دریا بجستم گوهر خویش ٭
اگرچه رنج گوناگون کشیدم ٭ تلخی شربت هجران چشیدم ٭ بحمد الله که دولت رو نمود آمد بدستم
گوهر مقصودم آمد نثر اما ندانم سرگذشت این چیست و درین زیر باد چگونه افتاده پس سعد بازرگان
چون بشنید و شاه را بدان حال و در لباس کهنه دید در لحظه غلامان را بفرمود تا یکدست جامهای زیبا
تمامی زر و زیبا از تاج گوهر و کمر مرصع و سایر لباس فاخره آوردند و خود بر دست گرفته پیش برد

بپوشید

روی بشاه هوامق آورد و گفت ای خداوند ملتمس آنست که تو عذر دیگر بخاطر مبارکت نرسانیده
اینجا مهمان درویشانه مراد در پوشیدنیست زیرا که این لباس شما را می بینیم که بسبب آب کهنه شده و باید این تحفه را
از من بپذیری و منت بر من نگیری مؤلف نخستین بوسه زد بر دست وامق ۞ که هست این حریر تست با
ناموافق ۞ ولی از آب شور بحر سفاک ۞ لباست را چو گل افتاده صد چاک ۞ بر برگی کار کن کاینجاست
در پوشش ۞ بکن انگیز زده از خوردن فراموش نثر شاه هوامق چو غنچه متبسم شده زبان مهربانی
ثناگستری بر سعد کشاده و مانند گل رعنا ملبس بدان دیبای خضر اگشت مؤلف چو بر تن حلقه پوشید
آن صنوبر ۞ نمود اندر نظر روح منور ۞ همه در حیرت افتادند ناگاه ۞ که ما هذا البشر حاش لله
کجا باشد جوان حور روی پر نیز ۞ مگر دو آفتاب و مشتری نیز ۞ ستایش ذات پاکی را سزد هم ۞
که کارش مستفیض و حکمش محکم ۞ بدینسان گوگلی را آفریدست ۞ که در چندین گلستانها دمیدست نثر بعد از آن
سعد بفرمود تا خوان سالاران اوّل شربتهای گوناگون پیش آوردند و بتدریج شاه هوامق بموجب فتوای الحلو
رفع یبوست و دفع حرارت آن نمود آنگاه خوان آوردند و از مرغها کباب و بریانهای کی آمد
از انها یدهای الوان شاه هوامق تا تحلیل ساختند تا از تقویت آنها چشم جهان بینش را
نوری و قوای تحلیل رفته اش را قوتی و سروری پدید آمد شعر ز انواع اطعم هر گونه گستردند ۞ که
بیندیش ز نا خوردن رخ زرد ۞ شه از نا خوردنی ممنوع مفصل ۞ بدل کردان غذا با تحلیل ۞ ز جنبش
یافت گویا استقامت ۞ بروی شد پیچ و خم زان سرو قامت نثر پس سعد بازرگان روی

بشاه هوامق آورد و گفت ایخداوند اکنون تا نمایید که شما درین زیرباد چون افتادید از عجایب
المخلوقات چه دیدید تا ما نیز شمه از آنها بشنویم زیراکه هیچکس نجات ازین زیرباد بیرون نیامده
و ما را تعجب اینست شاه هوامق اگرچه احوال و اسرار خود از ایشان بنهفت و نام و نشان احوال
عشق عذرا آشکار نکرد و لیکن از سرگذشت خود در عرض آن راه از ابتدای قلعهٔ دزدان تا رسیدن بشهر
دربند و رفیق شدن با درویش نعیم و در کشتی درآمدن با تاجران فرنگی غرق شدن و در دریا
افتادن در زیرباد و دیدن عجایب المخلوقات در هر جزایر و نباور از فرقهٔ سگساران و دوالپایان
و قوم پیل گوشان و نسناس و بوزینگان تا شهر زنان و گریختن از ایشان بازگفت لیکن بجزوی
مصلحت از ابتدا کرد ؛ خبرها را سخن از انتها کرد ؛ به ندرت ساز کرد از عمر و زید ؛ ز رنج خویش
در هر بند و در قید ؛ حدیث از غرق آن دریا نمیکرد ؛ ولی گوهر در آن پیدا نمیکرد ؛ نثر سعد و یاران
در تعجب بسیار گردیدند و در شگفت ماندند اما سعد تاجر مردی با شعور و صاحب فراست و دور اندیش
و تیزگوش و باهوش بود آهسته با یاران گفت با ادب باشید که من این میدانم که این جوان
پادشاه شام و سبا است و این جوان نامی نسپروز وزیر او است زیراکه من در شهر دربند این آوازه
شنیده بودم که ملک شام و سبا در صیدگاه غایب شده و کسی ندانسته بکدام جانب رفته است و بعد از آن
نسپروز وزیر اعظم آن نیز بطلب آن رفته شک نیست که این هردو همانند لیکن چون ایشان نگفتند
سوال نباید کرد ؛ المؤلفه: نگردد روشن چراغ از اصل خود دور ؛ شود گر ز آنکه با خرمهره مشهور ؛ اگر طاوس از گلخن

بر آید

دهی زاغ ٭ شناسد اهل دانش گلخن از باغ نثر پس سعد بازرگان کمر خدمتگاری بر میان جان بسته
در مقام فرمان برداری استاد چندان خدمت و جانفشانی نمود که شاه هوامن و آصف ثانی
خجل و شرمنده میشدند و پیوسته معذرت میخواستند و میگفتند مطلع ای سرتاپا همچون چشم مردم
مردمی ٭ چون توان بود چندین لطف در یک آدمی نثر پس چون شب در آمد و شاه هوامن و آصف ثانی
را طلبیده و بزبان عربی گفت که غیر ایشان کسی در آن گوشه نمیدانست و استفسار فرمود که ای برادر
از سرگذشت خود با من بیان کن که چون شد شما از شهر سبا بیرون آمدی و با انجماعت افتادی
آصف ثانی بزبان عربی چنین بیان فرمود مطلع ای شهی که گشاده است چرخ فیروزه ٭ بر آستان تو درهای
فتح هر روزه نثر و من بر دانسته این سلطنت پناه تربیت یافته این درگاهم چون دیدم که خداوندم
ظل همایون از شهر سبا بار گرفت و بیرون رفت و ندانستم که بکدام جانب تشریف برده بودند
اگرچه منشور خلافت و طغرای سلطنت برای من کشیده بودند و تاج نیابت را نامزد فرق من که همیشه
از خاکساری درگاه عالم پناه بود فرموده من از سبب آنکه میدانستم که اگر سر در کار می آوردی
وگردن بدان امر گذاردمی از شرف خدمت محروم ماندمی و تاب جدائی نداشتمی ناچار بهانها کرده
ودسیله انگیخته از ان کار ابا کردم تا آنکه جناب مهد علیا و ناموس کبری خود متکفل این امر خطیر شده
بر مسند جهانداری متمکن گردیدند الحق بروش سلطنت ربانی میفرمایند که در زمان آدم تا این دم
هیچکس را این رعیت پروری و مملکت داری میسر نیست والقصه احوال خود را شرح داده از خواب

دیدن و بیرون آمدن از شهر سبا و همچنین آمدن بدامان دهی که ملک و همراهان درویش

بلباس و کسوت فقر ملبس شده بودند تا رسیدن خود تش بشهر در بند گفت چون بشهر در بند رسیدم و

خبر خداوند را چنین شنیدم که شخصی با من گفت که دو جوان بسی شکل و هیات دیدم که بلباس درویشان

بودند و با کاروان فرنگی نشسته عزمیت شهر چین نمودند و من دانستم که شهریار عالم بارادهٔ چین رفته اند

پس من نیز چند روزی منزل در شهر بند نمودم و از فراق ملک گویا در بند میبودم تا روزی که با خواجه

سعد بازرگان نام دار و برخوردم و با آن عقد پدر فرزندی مرافقت بستم و بمعاونت ایشان نشستم تا

امروز ملک را در همیکان یافتم نظم بهر گامی درین ره آرزو بت ❊ دو صد ره میمنودم جست و جوت

چو دانستم ترا در ره فتادن ❊ بهر جائی که بودی پا نهادن ❊ من آن راه از شرم و تنگ مردی ❊ از

پی رفتم بمحو گان

میرفتم برنگ زردی ❊ بدل میگفتم ای دل چون کنم چون ❊ که سایه پای خود را بگردون ❊ خودش نقش پای

آن برخاک بینم ❊ روا باشد بخاک تر نشینم ❊ دو چشمم کز وجود من بود عین ❊ مبادش جای

اینچنین بست نعلین ❊ پس آن به که زنرگان ره سپارم ❊ که بر پا نقش پایش چون گذارم ❊ همه ره

کرده ترک خواب و آرام ❊ همیرفتم ملک را گام برگام نثر الحق سعد بازرگان مرد کریم و جوان نیکو نهاد

است و من چندین مهربانی از و دیده ام که اگر جان در نثار آن افکنم و افشانم از عهده یکروزه

احسان او بیرون نتوانم آمد پس شهزاده زبان بتحمید حضرت باریتعالی گشوده و همچنان با سعد بازرگان

و تاجران میرفتند تا چندین خرابه و صحراها و دیگر گذشتند و دیگر از عجایب ها دیدند تا گشتی ایشان بسلامت

رسیدند

برکنار شهری از شهرهای چین و ماچین لنگر انداختند پس تمامی از کشتی بیرون آمدند و در آن شهر
درآمدند و در کاروان سرای بزرگ فرود آمدند نزول کرده بآسایش مشغول شدند **رفتن شاه**
وامق و آصف ثانی از سعد بازرگان بحوالی پایتخت چین اما راویان اخبار و مورخان
آثار چنین روایت کرده اند که چون شاه وامق و آصف ثانی باتفاق سعد بازرگان و سایر تاجران
از دریا بیرون آمدند در شهری از ابتدای شهرهای نواحی چین داخل شدند و در کاروان سرای نزول نمودند
سعد و تاجران در آن شهر دکان تجارت گشاده بکار بازرگانی خود مشغول شدند باراده آنکه متاع و اقمشه
و اجناسی که در شهرها بقیمت کامل نقد نموده بعضی قماش و نفایس که سزاوار شهر چین بوده باشد
ابتیاع شهر چین شوند **لمؤلفه** همه در فکر بازرگانی خویش * ز رنج ره بتن آسایی خویش * مثال
نقطهٔ نرد اندر دلگیر * دو و هر یک بفکر خانه گیری **نثر** شاهزاده در تعیین صورت احوال ایشان
نرادی بدید و منصوبه در آن یافت پیش از آن که دستش در سرگردانی افتد بیرون زد
آصف ثانی گفت من بعد مرافقت با سعد بازرگان موافقتی ندارد زیرا که ایشان سوداگرند
معلوم نیست که کشتی ما در این شهرها تمام رسد و ما را باید که همین امروز روانه چین شویم و در لباس
درویشان و کسوت فقرا در آن شهر درآییم و مهرهٔ طالع را از سر چیده شاید در آنجا نقشی روی دهد
که ششدری از خانهٔ دولت روی نماید و مهرهٔ اقبال از لت بیرون آید **لمؤلفه** چه نقش حال ایشان خوانده مق *
بشد در نزد آن یار موافق * گشادی دید و رفت از راه دیگر * رها شد مهره خود را از ششدر *

هراسان از فریب لعب گردون ⁂ پیچیده مهره رفت از داو بیرون ⁂ از انعم کار و از اول پر از درد

غدار سعد بازرگان پر از گرد ⁂ ز موی به قامت هر یک شش چنگ ⁂ که او در ساز کرد آهنگ آهنگ نثر

سعد بازرگان چون دید که رای شاه هوامق بر رفتن قرار گرفته و عزیمتش بر مصاحبه جدا گشتن از مصاحبت

ایشان تصمیم یافته آه از نهادش بر آمد فرد دامن دولت جاوید و گریبان امید ⁂ حیف باشد که

بگیرند و دگر بگذارند نثر پس با دل خون آن شام اضطرابی تمام کرده گفت مصرع دامن دولت بدستم بود و از دل

رو رفت نثر پس گریان برخاست و برفت و چند اسپ هوار با چند غلام خدمتگار و مبلغی از نقدی

و بعضی از قماش و نفایس و چند دسته جامه فاخره باز آورد و کمیابه مجموع را در طبق تسلیم و عقد اخلاص

نهاده پیش برد شعر هر که در صحبت اخلاص همیشه خاص است ⁂ هر چه دارد همگی در طبق اخلاص است نثر با بستگی تمام

عرض نمود و بامید آنکه بشرف قبول افتد شاه هوامق آن را اعتذار کرده گفت ای جوانمرد حقوق

تو بر ما بسیار است و انعام اکرام عالی تو بر ما بی شمار است ما بالقیام قیامت از عهده حقگذاری

یک روزه تو بیرون نتوانیم آمد شعر کسی بیرون نباید از حقوق نعمتت دانم ⁂ اگر شایسته حقگذاری

جان بر افشانم نثر لیکن ما ترک سلطنت و پادشاهی نموده ایم و از اصناف آرایش دنیای دنی

اعراض فرموده اکنون ما را اسپ تازی نشاید بلکه تدارک احوال ما اینست که دو دست جامه پشمینه و

دو نعلین چوبینه از برای ما حاضر سازی که ما را بهمان اکتفا است و نه حاجت بامر مرکب گرانمایه

و این قبا دیبا است مطلع هجران رفیق بخت سیاهم نمیشود ⁂ دوزخ حریف شعله آهم نمیشود ⁂

خواهم که سر برهنه برآیم چو آفتاب ٭ اسباب حشمتم چه سرخ کلاه هم نمیشود نثر و گردش فلک کج رفتار
ذوق کلاه و کمر و قبای زر تار از خاطرم برد نظم فلک نقش مرادم بر دو از یاد ٭ یکسو نهاده فرقم گرد
معتاد ٭ چو ازین تاج شاهی کرده ام ترک ٭ چو نرگس کی سر افتد نم برین برگ نثر سعد بازرگان
مظنه که در باب شهزاده وامق بود از اظهار این کلمه نوع شبهت شد بیقین پیوست نظم بیقین
گشتش که وامق از مهابت ٭ نهال نورسی باغ شهابت نثر پس بفرموده تا آن اسباب
ضبط نمودند و دو دست از جامه کسوتهای فقر که تمامی از سقرلات رومی و مخمل فرنگی بود مهیا
نموده بالتماس تمام دو صره زر نقد بایشان سپرد و چند عقد لولو و جواهر پنهان در میان
صرها نهاد پس ایشان سعد و یاران را وداع نموده و روی براه نهادند و همچنین از چند شهر معظم
و سواد اعظم گذشته بعد از یکماه داخل شهر چین ماچین شدند که پایتخت فغفور بود رسیدند
و چون روز بیگاه شده داخل شهر نتوانستند شد کهنه رباطی مثل جهان در بیرون شهر
یافتند شب در همانجا رخت اقامت گسترده فراش استراحت افکندند و روز دیگر
فغفور مهر خاور از رباط کهنه سرای این دور سر زد و شاهزاده وامق و تابعانی سر از بستر آسودگی و ناتوانی
برگرفته بشهر چین در آمدند و هر طرف تفرج میفرمودند و شهری دیدند بغایت لطافت و نزاهت
چون حسن معشوقان دلکش و مانند ایام جوانی عشرت افزا شعر ٭ چین بل جنتی از زینت و زین ٭
چگوید کس بوصف خلخ و چین ٭ سواد نافه ها بلاد کل عالم ٭ جهان ما او برابر بل کزو کم ٭

نبدگم محلها از روم و مصرش * خرد عاجز شده در حد و حصرش * ز بس در زیب و آیین
بسته بازار * همه بازارهایش صحن گلزار * متاع عیش ارزان در دکانها * غنا هرگز نبوده در
زبانها * صبا در نغمه پالیش بود مزدور * نگر بوی بود بر طره حور * هوا عنبر فروش از عطر جا
نمیدید بغیر از عطر شامه * فشاندندی زخانه گرد کمتر * که خاکش بود جمله مشک اذفر * همیشه
رهرویش در دشت اطراف * نهان گشتی میان نافه تا ناف * ز موج حسن ترکان خطایی
رخ خورشید میگشتی حنایی * ز انبوه بتان پاکدامن * ره تنجا نه گم کردی برهمن نثر و ملک سالقا
ذکر فغفور یافته بود و هزار صد امیر در فرمان بودند که در هر کدام در شهرها و ولایتهای و قلعه حاکم
بودند و همچنین تا لب دریا محیط جبال قاف از شهرهای مشرق زمین در فرمان و تابع حکم او بودند
و آنرا هیچ فرزندی نبود و مگر یک دختری خورشید روی مشکین موی بذله گوی سرو بالا و مه سیما
رعنا زیبایی نازک اندامی آهو خرامی دلارایی شکر دختی نامی که عکس رخسارش طبقی جلیجا
مایه روشنی داد و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستادی مثنوی
بتی فرق گیسو آراسته * مراد بصد آرزو خواسته * سر زلفش از چنبر مشکناب * رسن کرده
در گردن آفتاب نثر دیده سپهر مینایی با هزاران دیده بینایی نظیرش در آیینه آفاق
مشاهده نکردی و نقشبند خیال تمثالش جز در عالم خواب ندیدی شعر مه از تابش در تاب میشد
ز شرم مهر رویش آب میشد * محرم معنی در قالب راز * بلبلش گشته در پیرایه ناز * چو گل بودی

بنگ

نقاب دلبر را ❊ ز غم دیوانه میکردی پری را ❊ میان موی دهانش سر مکتوم ❊ نبرده پی بدانها
فکر موهوم ❊ ز بس کز نام آن شیرین شدی کام ❊ شکر دخت پریوش بودیش نام ❊ و با وجود خوبی
صورت و خجستگی سیرت بانواع فضایل کمال آراسته و باصناف اخلاق حمیده خصال پیراسته
و بت نازک مزاجان در فصل بهار و تابستان چون طبع لطیفش هوای شهر را تاب نداشت
و آنرا در بیرون شهر باغی بود موسوم بباغ دلگشا بسیار با فر و نزهت خوش خرّم و بوستانی
چون گلشن عذار نوجوانان تازه با کیفیت فیض بی اندازه در تنگ گلستان ارم چنانکه
هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی
لمؤلفه نهاده بر لب جنّت دو صد داغ ❊ بگلچیدن شدی رضوان در آن باغ ❊ خضر در حیرت انهار
آن بود ❊ مسیحا بلبل گلزار آن بود ❊ نبرد بلبلان آن گلستان ❊ شدی داود چو طفل دبستان ❊ شعر
دهر سال چون مجدد نوروز پیروز شدی و جهان را خلعت فرمودی از انعام گاه گردونهای سپهر لاجوردی
در پوشیدی شکر دخت با پرستاران و خادمان خود نزول آسایش در آن باغ افگندی
و چون زمستان چلهٔ ماهی در آمدی باز بشهر معاودت فرمودی در آن باغ قریب بده دوازده
فرسنگ زمین مرغزار و چراگاه و صیدگاه بودی زمین بانواع ریاحین آراسته و نسیم هوایش
گویا از نزهت آباد بهشت عنبر سرشت برخاسته لمؤلفه تو گفتی فرش مخمل گسترده ❊ ز ریش ابریشم
اخضر دمیده ❊ رسیده سبزه فارش در آغوش ❊ فرس را گذر از یال دا گوش ❊ حری لنگ

ارکند اینجا چراگاه ❊ براق آسا پر و بال ماه ❊ خروش و ناله مرغان سحرگاه ❊ فکنده غلغلی
در چرخ ماه ❊ زدی شانه همی بر سنبل باغ ❊ وزیدی گر صبا زان دشت و زان راغ ❊ صبا آمیزش
آن سبزه پویست ❊ برابرو به نو وسمه می‌بست نثر در عرض آن مدت که لشکر رخت گشا
نشیمن و آسایش تمام آن دشت و مرغزار و چراگاه ممنوع و قورق بودی و پیوسته ترکمانان کماندار
ختن و خطا که در شب تار چشم مور را به پیکان آبدار میدوختند مستحفظ آن زمین بوده
محارست آن جایگاه مینمودند و شکر رخت با گوهی از کنیزکان و پرستاران و خواجه‌سرایان
خود بر مرکبان سوار شده بعزم شکار آن مرغزار بهشت آثار می‌آمدند و شکار کبک و مانند آن
و ابتهاج میکردند نظم گهی با بحری و شاهین و شنقار ❊ بچون کبک مخلب داده منقار ❊ گهی با
چرغ و جره و باز ❊ دمادم بر کلنگان داده پرواز ❊ چنین هر روز بر اسپان نشستی ❊ شکار افکن
بهر سو میدویستی ❊ برون گشتی بگشت از تاره کوهی ❊ نمودی با پرستاران صبوحی ❊ نشستی
همی‌گفتی ابریشم نوازان ❊ به بزم دلربا عشوه سازان ❊ نشستی با بتان خلخ و چین ❊
چو ماه اندر میان عقد پروین ❊ همیشه شیوه آن بت چنین بود ❊ بعیش و صحبت راحت
قرین بود نثر اما راوی گوید که شاه هوامق و آصف ثانی آن روز در شهر چین تفرج مینمودند
و از کثرت تماشاهای آن شهر آنچنان بودند که اصلا بخاطر ایشان نگذشت که وثاقی بجهت
منزلگاه شب خود باید تعیین نمودند و چون شب درآمد با یکدیگر گفتند شب ما را وثاقی باید

سر منزل مقرر

اکنون وقت از دست بیرون رفت و فرصت فوت شد گفتند همان بهتر که چون ما دزد و درویش
غریبیم بمکمنی که ما را هیچکس در خانهٔ خود نخواهد داد و آن آن است دیگر همان رباط بیرون شهر
بسر بریم و علی الصباح باز بمیان شهر آمده دیناری و منزلی از برای خود بهم رسانیم قضا را آن رباط کهنه را
که در میان صحرا بود اوراق ورق کرده بودند و ایشان از آن خبر نداشتند پس شبانگاه بآن
رباط آمده قرار گرفتند

خواب دیدن آصف ثانی لشکر دخت و مبتلی شدن آنجا از تعبیر خواب و شستشو کردن جامهٔ خود ها و گفت و گو کردن شاه همام آصف ثانی در آن

بدانکه دستور عشق همانست که چون در مردی راه یافت مانند شریان جمیع جوارح آنرا
مسخر کرده رئیس اعضاء رئیسه میشود و مجموع قواعد بدنی را از حس انداخته خواص مختلف میسازد
شخصی خیال معشوق او را دایم الاوقات متمثل و متصور است ضمیر جلوهای حسن شیوهای نازان را
ادراک میکند تا بمرتبه میرسد که اصلا از خود خبردار نباشد **نظم** یکی پرسید از آن مجنون بیدل
که لیلی را کدامین جاست منزل ؛ برآمد از دل مجنون ترانه ؛ که زد آن ناله چون آتش زبانه ؛ که ای گمره
جوانان خردمند ؛ پس آوینه از هشیار پرسند ؛ تو می پرسی مرا آن ماه طناز ؛ من از لیلی
همین دانسته ام باز ؛ که آنرا مسکن اصلی است در دل ؛ ندانم دل کجا باشد چه حاصل ؛ بدل آرام بیشتم
گر آتش نهاده ؛ کجا میکردم از لیلی جدائی ؛ ولی گردیده از عقل بیرون ؛ ز لیلی پرس منزلگاه مجنون
که دانم کان بهشت خورشید رخسار ؛ بود از حال این بیدل خبردار ؛ ظهیر آنان که خود مجذوب هستند

همه از لذت یکبا دوست تند نثر چون عاشق با معشوق شمار نمود و بعد از آن معشوق را خبردار میسازد

زیرا که عشق و حسن هردو لازم و ملزوم یکدیگراند بلکه عشوه سازان و جانگدازان را در یک آب و هوا

میماند باعی روزی که زمهر دو کون آثار نبود ✿ بر لوح وجود نقش اغیار نبود ✿ معشوقه و عاشقان بهم میبودند

در گوشه خلوتی که دیار نبود نثر لاجرم آن شب که ملکزاده و آصف نهانی در آن باغ بودند ملکه دختر

در باغ دلکشا بر سر پای استراحت خوابیده و از احوال ایشان بعد از آن و نیاز سابقه روز از دیگر

در آن محل خبری و اطلاع نداشت ناگاه در آن شب برید عشق و قاصد شوق از بیت الاحزان معشوقی

در صومعه عزت و حریم حرمت آن معشوق جانی با خبر پیغامی بیاری از آن عاشق جانی که دارد برگوش

هوش آن دو گل نازنین رسانید و ملکه دختر اینچنین صورتی در خواب دید لمولفه که در نخجیرگاه آن جهان

با عده داشتن دلکش دو شهباز ✿ گرفتندی هوا بر چرخ گردون ✿ یکی بازآمد و بگرفت بر دامن

چنین دیدی آن ماه مهوش ✿ یکی محکوم آن یک بود و سرکش نثر پس سفید و دوم که عراب بی نهایت

از آتش پای بسپهر پرید و شهباز سفید خورشید کلاه طماقه از سر برافکند ملکه دختر از خواب

بهراسان آب و تاب برد و سرمه خواب از آن دو نرگس شهلا آراست از آن خواب آن

دو شهباز یکی سرکش و یکی محکوم آن بود بیاد آورد و در شگفت ماند و از هر نوع تاویلی بخاطر رسانید

و با خود گفت از اینخواب دلیل آن است که امروز در شکارگاه مرا از ملاقات دو مرغ شکاری

فرحی دست دهد و تمکین که یکی را تسخیر کنم و بدست آرم و یکی از دست گذارم با چیزی دیگر

سرگردان

که از امثال آن باشد للمؤلفه دلم در قید آن یار سفید است ∴ ورا نمرغ دلم را صد امید است ∴ بگویم

بهر سیم هر دم نویدی ∴ بچشم میکشد کحل امیدی ∴ مرا ظاهر شود امروز کاری ∴ که آن در پرده غیبست یاری

بصحرا با زاران باشد نیازم ∴ که باز آید بساعد جستره بازم ∴ من از خواب پریشانم خبردار ∴ که افتد

باخط سبز مرا کار ∴ از آن یاری که با من بود محکوم ∴ از آنم یار خواهد گشت معلوم ∴ القصه یار بدین خیال بهر دو

نازنین بر مرکبان نهادند و با فوجی از پرستاران خود بعزم شکار بر پشته راه آسایش بر دوش

ناموس بستند للمؤلفه بگفت این وکمان ابرو ز جا خاست ∴ چو چشم خود ز مژگان ترکش آراست ∴

چو ابرو پیش ز غمزه بست شمشیر ∴ برون آمد بعزم صید نخچیر ∴ پرستاران بر اسپان سبک خیز

بغمزه ناوک مژگان نشان تیز ∴ بساعت در نشان باز و شاهین ∴ روان گشتند با صد زینت و آیین

عزیمت همچو پیله در کمر بست ∴ عنان نخچیر را بگرفت در دست ∴ در افکندند از شاهین و شنقار

شبیخون بر سر کبکان کهسار ∴ بدین منوال در نخچیر راندند ∴ چو اشک عاشقان گلگون دواندند نثر از مطرف

زیر شکر دخت عروس سحر سر از خواب برزد و ترنج زرنگار خورشید بر کف گرفته از حجره مشرق

بر آمد و خاتم عذرای ایام را از انگشت شاه هوا میکشید بچابک سواری در آمد ملکزاده و آصف نامی

هر دو سر از خواب برگرفته نماز بامداد با اوراد صبح قیام گرفتند بعد از فراق آصف روی بمقام

آورده گفت فرد ای جهانگیر جهان بخش [illegible] ز حکم ازل ∴ سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است شعر ملکزا

ده مراد باد که درین شهر بکام و مراد خود خواهی رسید بنده را نیز بخدمت خداوندی مقصودی که

سابق در عالم خواب دیده بودم فتوحی روی خواهد نمود که دامن آن مطلوب نیز بدست آید شاه
از استماع این سخن مانند غنچه متبسم گشت همچون گل خندان شد و گفت ای برادر چه احتمالی را باز نمای
که این سخن را از کجا میگویی و بر ادعای که مینمایی چه دلیل و حجت داری آصف گفت که
چنین امشب بخواب دیدم که من و تو هر دو در اول شب بر در بارگاه فغفور چین نشسته بودیم و از هر
در سخنان پیوسته ناگاه دیدم که ستاره روشن از غرفه قصر فغفور چین طالع شده است میل نشیب نمود
و در میان من و تو بر زمین نشسته است و مثل زهره و مشتری انور بر فلک خضرا مینماید خورشید و من و
از هر دو از روشنی و همچشمی آن موانست و شفقتی تمام بود ناگاه دیدم که از پشت آن ستاره
ستاره دیگر از آن بزرگتر و روشن تر مثل ماه انور بلکه مانند خورشید خاور طلوع نمود و در دامن
افتاد و آن ستاره سابق در دامن آمد لمؤلفه ترا بود آفتابی در گریبان ۞ مرا نشسته مهی بر رو دامان
و شاه موافق ازین خواب تاویلی نیکو و موافق دید و گفت هیچ شکی نیست که شب مهاجرت با آخر
رسیده و صبح سعادت و سحر مواصلت از افق دولت دمیدن گرفت روی با آصف آورد و گفت کای
برادر چون فصل گل و موسم شنیدن نغمات بلبل است وقت اقتضای آن میکند که جامه بدن را
درین رود از غبار و گرد راه توانی بشست و امروز اصل اقامت در همین سرزمین
بهم نشینیم و ساعتی از شدت راه و محنت ایام چندگاه آسایش کنم شعر و زان پس
برلب رود آمدند ۞ چو غنچه جامها از تن کشیدند ۞ چو عکس خویش در آب اوفتادند ۞ بعزم

غوطه خوردن رو نهادند * پریشان سنبل از گلهای سیراب * برو و افکنش همچون موجهٔ آب * فکنده

زلف و کاکل را در آن رود * معقد کرده در آب روان بود * نمودی زان دو تن در چشم ایام * در آب

صاف پایان نقرهٔ خام * فغان برخاست باهم ماهیان را * که روح آمد بتن آب روان را * زدند

آن هر دو یوسف غوطه در نیل * دو مه در برج آبی کرده تحویل * چو گل را شستند و شو در آب دادند *

بساز جامه شستن رو نهادند * ملک چون گاذر رقت ایام * زدی صابون بر آن سیمابی گلفام *

کفش از بس بصابون ماند خرشید * کف آن صبح صابون قرص خورشید * بدل میگفت قرص خور زگردون *

که من الکامش بودم قرص صابون * مراد کف گرفتی آن جفاکیش * چو صابونم زدی بر جامهٔ خویش *

بگفت این بار شه محنت کشین * که در اینجا مه صابونت رسین * مددگاری ازین گردون مرا بس *

بر پیچ مه همان صابون مرا بس نثر قضارا در آن وقت لشکر دخت با فوجی از پرستاران و

خواجگان از پناه پشته بالا آمدند و بدیشان نزدیک رسیدند شاه وامق و آصف ثانی

در آن محل هر یک را ازاری بر کمر بسته بودند و در میان آب استاده بجامه شستن مشغول

گشته از آن سواران در آن هنگامه خبری نداشتند چون های هوی سواران و

و صدای سم اسپان بر آمد ایشان نگریستند آفتاب طلعتی دیدند که بر مرکبی سوار

آنچنان شیر افکنی آهو چشمی که بیک غمزه شیرین این شیر شرزه را

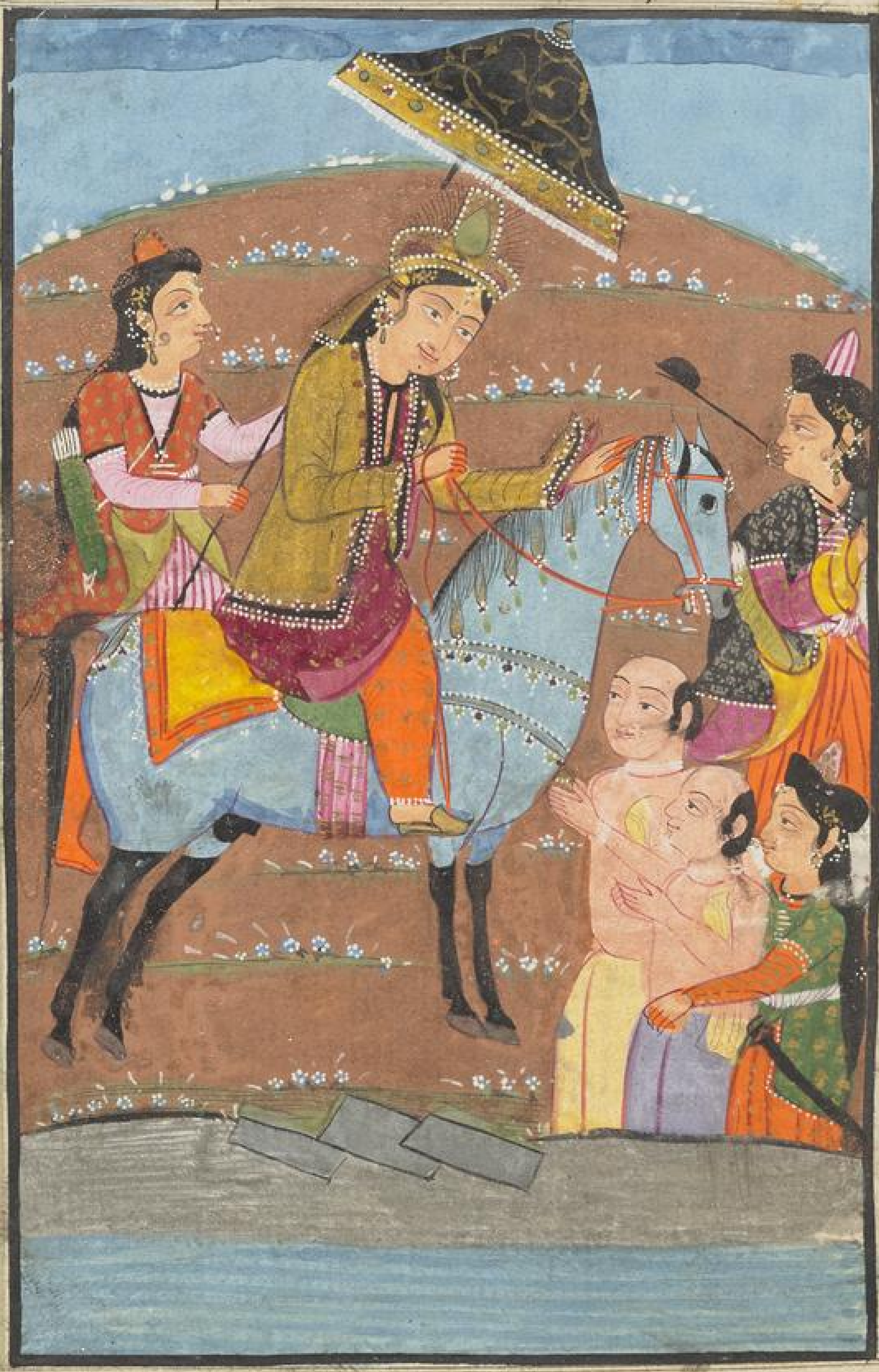
شکار کردی و بیک شیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوشش دادی

لمؤلفه شکار افکن پی کز رشته قید ٭ اجل را بسته بر فتراک چون صید ٭ رخ آراسته چون
صد رحمت ٭ ز خوبی داشته بر خلد منّت ٭ رخش در دل فکندی پرتو نور ٭ چو خورشید شعاع
افکند از دور ٭ ز نشترگان دو نارنش باز میراند ٭ اجل از هیبتش از راه میماند ٭ گر ابرو پیش
نمودی در اشارت ٭ نگاهش نقد جان بردی بغارت ٭ صنوبر منفعل زان سرو قامت ٭ بپا کردی
ز قامت صد قیامت ٭ بر اسپ باد پا ثابت قدم تر ٭ چو ماه چارده شب به برابر ٭ ز مرکب
بل نسیم باد رفتار ٭ که راکب هم نمودی زان خبردار ٭ به تندی بر فراز کوه باد میبرد ٭ تو گفتی برگ
گل را باد میبرد نثر و چون چشم شکر دخت نیز بر آن دو جوان افتاد دو سرو دید در میان آب
روان رسته چهره مانند تازه گل در آن آب حیات شسته نظم نظر افکند آن مه بر لب آب
دو مهوش دید چون بدر جهانتاب ٭ دو ماه نو بچهره مشتری رنگ ٭ دو اختر در بروج
حوت و خرچنگ ٭ بهم در اجتماع نور یابی ٭ چه بهر مشتری در برج آبی ٭ یکی با زلف چون
زنجیر شبگون ٭ بدام آورده لیلی را چو مجنون ٭ یکی افسون حسن انسان دمیده ٭ که پیشش
یوسف انگشتان بریده ٭ دو سیم اندام گل روی سمن تاب ٭ چه نیلوفر لباس افکنده در آب ٭
چو گل با آنکه بوده پاکدامن ٭ سحاب آسا لفکر جامه شستن ٭ همان در احتیاط عشق مایل ٭
که آلایش کند از خویش زایل ٭ به سیمین تن سحاب افکنده بر آب ٭ مشعشع گشته چون
ز رخشنده سیماب ٭ شده آن آب از گلهای احمر ٭ چو ماه انور از نکهت معطّر ٭ مران فی البرهن

کبک گلگون

لیا سا کی تس جو ❁ [illegible] نثر یہی حالت خواجگان [illegible] کی تری

[illegible]



[illegible] شعر [illegible] ❁ [illegible]

[illegible] ❁ [illegible] ❁ [illegible] ❁ [illegible]

[illegible]

این جرّات زایّام شعر که بگذارید پا در آب خود کام نثر پس شکر دخت چون چنان دید بخاطر
خود رسانید که این ها غم بینند و ازین ممنوع و قورق آگاه نیستند و تمکین که ایشان کامل و خردمند



باشند و آگاه از اخبار جهان و عوام نمارید همان بهتر که خود بنفس نفیس متوجه ایشان شوم
و از ایشان استفسار نمایم پس بفرمود تا خواجگان دست از ایشان باز داشتند خود مرکب

تیزی ع

پیش ایشان از ظرف آب باشاد و چتر زر نگار شاهی بر سر آن برافراشته‌اند لشکر دخت در زیر چتر
بسان ماه خرگاهی میبود و پس گفت ای جوانان اگرچه در نیمکان قورق من مرکب جرات بی گستاخی
رانده آید و از حد خود تجاوز نموده اسپ غرور و بیباکی دوانیده لیکن من شما را بکمال بزرگی
خود امان دادم از طریق تنبیه و تادیب درگذشتیم و از جریمهٔ شما برگشتیم مشروط آنکه احوال
خود را از من پوشیده مدارید و مقصود آمدن درین سرزمین بوجه راستی و درستی با من
در میان نهید و از آنچه از من امداد و معاونتی که در بارهٔ شما پسندیده باشد بجا رسانم و از
مراتب سر شما را از افسر کیوان درگذاریم و ازین منزل با من بصحبت و سلامت روانه شوید
و اگر خواهند که از روی کبر و لاف در نزد من لاف زنند و از سر کنند و دروغی چند فراهم با مید بکار آن
عزیز مغفور حسین سوگند بیاستی کنم که عبرت عالمیان باشد شاه و اموق و آصف ثانی هر دو
شرط بندگی و جان سپاری و وظیفهٔ دعاگویی و خدمتگاری بکار رسانیدند زبان در ثناگستری
بکشادند لمؤلفه بگفتند ای مه کامل عیاران ÷ غبارت سرمهٔ امیدواران ÷ مه نو نعلی از سم سمندت
سر خورشید پنهان در کمندت ÷ دو مسکینیم در غربت فتاده ÷ نه دانی در اینجا پا نهاده ÷ بمولد
ما دو تن از ملک شامیم ÷ ولی آواره از اصل و مقامیم ÷ زگفتن نقل ما را حقه بازیست ÷ چو
زلف قصهٔ ما را درازیست ÷ شما را حال ما کافی است دیدن ÷ کجا دارید پروای شنیدن ÷
خطرها بیشمار از دهر دیدیم ÷ بمجنت وی درین وادی رسیدیم ÷ ازین منع و قورق آگه نبودیم

شب اینجا بهر آسایش غنودیم ❊ چو ظاهر بر غریبان این زبان گشت ❊ که ممنون گشت از این آیه آن دشت ❊
برفتن روی همت می‌گماریم ❊ رویم از انمیکان تا پایداریم ❊ شما دادست دور چرخ تاسع ❊ ندای
ان ارض الله واسع ❊ بدین محنت کف پای سلامت ❊ ازان سائیم بر سنگ ملامت ❊ که نتواند کسی با
کند روی ❊ که بالای دو چشمت هست ابروی ❊ قلندر گشته‌ایم ای سرو موزون ❊ قلندر را ز قلم رفته است
بیرون ❊ روا باشد که عذر ما پذیری ❊ خطای اینچنین بر ما نگیری نثر شکر دخت چون این بشنید زمانی
خاموش شد و در تأمل در آمد و آن شوخ فتنه انگیز چون آن مرغان ساده دل مقید زلف دلاویز خود
کمان ابرو را تا بناگوش کشید و خدنگ غمزه را بر هدف سینهٔ ایشان میکند و ساعت بساعت [illegible]
رنگین و عشوهای شیرین مید و دگر ربایی ایشان نهاد پس از چشم خشمگین نشتر افکن بسوی [illegible]
درویشی در دست او یافت انگشترین در بازوی ملکزاده بسته دید نگین آن از یاقوت دوران
نقل عکس آفتاب بر وی افتاده مانند ید بیضا از بازوی آنخورشید مییافت قضا آن انگشترین عذرا
بود که در آن شب در شکارگاه در دست شاه وامق کرده بود و ملکزاده در آن مدت آن خاتم را
از عزیزی بر بازوی خود بسته بود در آن حالت از دهشت و هراسیمگی از نهان کردن آن غافل مانده
بود پس شکر دخت گفت ای جوان اینچه انگشتریست که بر بازوی خود بسته داری بیرون آورده
تا تماشا کنیم که گویا نگین آن جوهری آبناک دگوهر یکتاست لمؤلفه ندانم آنچه داری در نگینش ❊
زانواع گهر نوع نگینش ❊ بده تا بنگرم در عین ادراک ❊ چنین تابی نماید گوهر پاک نثر تا تماشا [illegible]

[illegible]

اوّل ترسید که از بازو بار کند و بدود و مباد ا ملکه آن را چون آب و رنگ او را به بیند او
طمع برآن خاتم بهم رسد زیراکه قدما گفته اند تا چشم نه بیند دل مایل نمیشود جامی چو باید بوی گل
باید که بیند چو بیند روی گل خواهد که چیند اگر از دست دهم ترسم که دیگر بدست نیاید و اگر در دادن
مضایقه کنم نه بخل می انجامد و این که مخصوص بهیمه است چگونه از من سر زند عرفی اقبال کرم میگزد
ارباب همم را ٭ همت نخورد نیشتر لا و نعم را ٭ نثر پس دمی باین اندیشه فرو رفته در خجالت سخت درمانده گفت
لمؤلفه اگر بخشم دلم افگار باشد ٭ وگر امساک ورزم عار باشد ٭ معاذ الله ز اخلاق ذمایم ٭ که با بخل
مخصوص بهایم ٭ نیارم گفت کاین نبود گوهر ٭ بود گوهر که جانم را برابر ٭ اگر دل برکنم از لعل جانان ٭
چه سود آید مرا از گوهر جان ٭ ازین خاتم که در انگشت دارم ٭ به از ملک سلیمان می شمارم ٭
بود از لعل آن جانم همینم ٭ و یار عشق در زیر نگینم ٭ کنون گر خود نباشم جای آن هست ٭ که شد انگشتری من
زنهارم از دست ٭ نثر پس عذری نداشت جز آنکه گفت زندگانی ملکه دراز باد بنده کمترین همین
یک خاتم از میراث اجداد مکرّم در دست دارم و چون یادگار آبا است بدین وسیله در نزد بنده
عزیز و گران بها است لمؤلفه تبسّم کرد مه رخ کاین سخن چیست ٭ مرا هرگز طمع بر مال کس نیست ٭ که خاتم
نیست طمع انگیخته ام ٭ که باشد چشم بر دست کسانم ٭ نثر شکر دخت بخندید و گفت گویا بخاطرت رسیده
که من خام طمع و بی دیانت باشم که سر همت بدین متاع قلیل فرو آورده از روی جبر و ظلم
حق ترا تو رسانم و در نزد این ستم خوار و ذلیل باشم فرد بر متاع مختصر عارف نیالاید نظر

یوسفی باید که گشاید در دکان ما نثر خردمند که دین و دلش مکحل الجواهر عقل و هوش روشن باشد

گمان در حق مسلمانان بد بردن که موجب آن ان بعض الظن اثم در دنیا تیره کاری موجب شرمساری

و عقبی سزاوار عقوبت حضرت باری بوده باشد از وی نیاید و این اخلاق ذمایم و اطوار بهایمیت

جز بخیزدان و دنی طبعان نشاید لمؤلفه گمان بد که بعضی نزه کاریست ＊ مبر بر من که مخلص شرمسارست نثر

شاهزاده از استماع این حدیث سر بزیر افکنده انفعال تمام یافت سخت خجل و شرمسار گشت و از اخلاق

بخل و دنی طبعی با خود ثابت و محقق دانست و بمردن خود راضی گشت گفت آنچه بموقف عرض

رسانیده ام نه از بهر آن بود که در خاطر عاطر ضمیر مهر تنویر خطور نمودن بلکه میخواستم که شمه از آن باز نمایم

و این خاتم دری سنگین گرانبهاست و این نیز عزیز نژ که از میراث آباست شاید که این اوصاف

سببی شود که ملکهٔ دوران را نگاهداشتن انخاتم میلی شود و بنده را بدین وسیله نزدیک خاقان

علیا عزتی و منزلتی بهم رسد و اگر نه از زمرهٔ آنها نیستم که اسباب جهان را نزدیک من قرب و مقداری

باشد و زخارف و آرایش دنیا اعتباری نماید مطلع هجران رفیق بخت سیاهم نمیشود ＊ دوزخ

حریف شعلهٔ آهم نمیشود نثر بدانکه رغبت من بتعلقات دنیای فانی میداشتم علم جد و سعی در مزبل

فقیری بی نیازی برنمی افراشتم شعر گرچه مارا افسری میداشتم ＊ بر جهان من سری میداشتم ＊ رنگ

دنیائی بوی مرنجیتم ＊ گر کف خاکستری میداشتم ＊ از جهان هیچ من نمیرفتم برون ＊ گر ز خود بال و پری میداشتم نثر

اگرچه این سخنان بیهوده و بیجاست و افتخار بدین اطوار کردن بر شعار اهل ریاست همت عالیت

ز نیاز مند

که تبفاخر این زمره ما خاتم طی میکنیم امشب این گفت خاتم را باز کرده از بازوی خود بدست
گرفته پیش برد و بدست پیادگان موکب همایون ملکهٔ دوران داد و برگشت بانوی بانوان
آنخاتم را برداشت و نگریست انگشتری دید با خاتم دهان خود بیک اطوار و نگینی بروی آن
یاقوت رمانی دید و مانند لعل خویش آبدار و خطی بروی سجع یافت لمؤلفه بفکر کز جبین افکند چین ⁂
ز بهر خواندن نقش نگینش ⁂ چو خواند آنسجع را ماه دل آرای ⁂ در آنجا یافت ناگه نام عذرای ⁂ قضا را
تنکر رخت با عذرا آشنایی تمام داشت و آن خاتم را می‌شناخت زیرا که در ایام سابق در دست آن
دین بود از امعنی سخت متعجب شد و در اندیشهٔ دور از دور افتاد و با خود گفت عجیب صورتی
رو نمود انگشترین در دست آدمی چه میکند لمؤلفه یقین سری نگار اینجا الست ⁂ گر این معنی بدانم جای
آنست ⁂ نخواهم آن دو شهباز شکاری ⁂ یقینم این جوانان نه بیاری ⁂ مرا تحقیق باید کرد ناچار ⁂
کزین صد عقده ام افتاده در کار نثر لیکن چون عاقله دور اندیش بود دانست حال این
راز خود را بی تامل نخواهید گفت با خود اندیشید که چاره نیست که ایشان را متهم و مقصر ساخته
در قصر خود حفظ نمایم تا تحقیق کار ایشان بوجهی توانم کرد پس آنخاتم را بر انگشت خود کرد
رو بوامق کرد و گفت بخاطرش میرسد که شما هر دو جاسوس باشید و درین شهر آمده اند تا خبر معلوم
کنید دیده و رو دیده و بدزدی و راهزنی میگذرانید بمکاری و حیله و رزق مینمایید و میخواهید که بحیله
خود را از چنگ من وا رهانید و معلوم شد که شما انگشترین را دزدیده اید این خاتم از آنجناب است

و تو میگوئی که از میراث آباست بدین سبب بود که از اول عذر می‌آوردید و مدت شد که این
خاتم با بعضی از اسباب دیگر معهود گم شده بود اکنون نشانه این سرقه در دست تو یافتم امید دارم
که باقی دیگر بدست آید لمؤلفه ای سالوسی تملق مینمائی ٭ بزرق و مکر افسون می‌سرائی ٭ سخنهاتان ز نور
صدق دور است ٭ چراغ مهرورزی پیش چشم کور است ٭ همچنین خود صاحب آن آشکار است ٭ تو میگوئی
که از میراث آباست ٭ اگر صد قولتان با صدق پیوست ٭ ندارم از گریبان شما دست ٭ نثر من دست
از شما باز ندارم و اکنون شما را بزندان میفرستم تا بعد از شکنجه و سیاست بسیار تحقیق احوال شما
نمایم اگر آنوقت ظاهر شود که شما بیگناهید شما را آزاد کنم اگر ظاهر شود که شما دزدید یا جاسوس
بوده باشید شما را بدربار ملک فرستم و بخدمت آن عرض نمایم تا آنچه رای همایون در آن باب باشد
شما را اقتضا فرماید باتمام رساند از استماع این تهدید و سخن قتل و وعید آن دو آزاده سرو
مثل درخت بید بر خویشتن بلرزیدند و مانند شاخ تاک برخود پیچیدند و با ناله عجز سرائیدند
لمؤلفه از روی عجز و زاری گفت وامق ٭ معاذ الله که ما باشیم سارق ٭ درین کشور نه هستیم از جوانب سیمیش
نیم در بند گوهر زرق و تلبیس ٭ نه مائیم از مثال ماه سیمای ٭ که دارد جلوه در آئینه رای ٭ اگر ما تو
زمانی گیر دارم ٭ بگوئیم آنچه با ما کرده ایام ٭ دو مهجوریم ما مسکین و بیکس ٭ بگرداب بلا افتاده
چون خس ٭ شرارے از دل ما گر فروزد ٭ عجب دارم اگر گیتی نسوزد ٭ سکندر از دل اندر لفظ صامت
بود اورا و بالیت نبی مت ٭ اجل گر زانکه با ما آشنا بود ٭ عنان مرگ اگر در دست ما بود

هزاران بار

خداوندا که بس مشتاق مستم ؛ برون از کشور جان میفکند ستم نثر چون سخن وامق تمام شد
تنکر دخت بانگ برایشان زد و گفت از این سخنان درگذرید که افسون شما در من اثر ندارد
و نیرنگ و تیر شما بر من کار نمیکند مولف برو این دام بر مرغ دگر نه ؛ که عنقا را بلند است آشیانه نثر
پس روی بخواجگان کرده هیبت زد که بگیرید این هر دو جاسوسها و قاطعان مکانرا در قفس لکن
محبوس سازند تا من از شکار باز آیم و این هر دو را چنان سیاستی کنم که عبرت عالمیان باشد
در لحظه غلامان و خواجگان بیمروت و قورچیان کم فرصت آن دو مسکین غریب گرفته
از آب بیرون کشیدند و تختهٔ چند بر گردن ایشان زدند و آن بیچارگان مظلوم و آن غریبان
محروم رختها و لباسهای ایشان بسته دسته نموده همچنان مدهوش افکنده روی بباغ لکن
آوردند و خواجگان ایشانرا پیش انداخته میدوانیدند و بجبر و آزار تمام میبردند اثنای راه
شاه وامق با دل داغدار مانند شقایق چون گل بخنده افتاده و روی با صف تانی کرده بزبان عجز
گفت که ای دریغ تعبیر خوابها دیدیم نتیجه بر عکس داد مولف بیا بی در تبسم گفت افسوس ؛ که شد
تاویل رویای تو معکوس ؛ ز بخت تیره امید وفا رفت ؛ ز سیر گشتنی ما بر قفا رفت نثر القصه ثانی
نیز چون غنچه متبسم شده این غزل را در وصف حال خود و شاه وامق ادا فرمود سید مبارک
تیشه از فرهاد از مجنون بجا زنجیر ماند ؛ قطرهٔ خونی ز ما هم بر دم شمشیر ماند ؛ کار ما را کس بعالم چاره
نتوانست کرد ؛ خواب دیدیم که میدیدیم بی تعبیر ماند ؛ نالهها کردیم پیش تیر در گردون نکرد ؛ سینه

خالی ماند و چون نرگس شرابی تر ماند ❁ عاقبت جام مراد ما بدست روزگار ❁ ناشکستن همچو ساغر
برکف تصویر ماند نثر پس ایشان را از باغ و گلشن آورده به درون قصر بردند و در ایوان حبس نمود
همانجا باز داشتند و درهای قصر را مسدود کردند پس همین اندک لحظه بر آمد شکر دخت ترک شکار
فرموده بازگشت و گفت امروز مزاجم برهم خورده است و شب چندان خواب نکرده ام
و امروز شکاری روی نمیدهد و روی بباغ قصر خود نهاده چون فرود آمد بخلوتخانه خود رفت و دایه را
پیش طلبید و گفت تو با فلان کنیز نزدیک آن جوانان عزیز رو و ایشان را تدارک اکرام کن و از من
سلام ده و دو دست خلعت فاخره در ایشان بپوشان زیرا که دلم گواهی میدهد که این جوانان هر دو
از بزرگان باشند از آن سبب که این خاتم از عذرا پری است که بر دست آن جوان بود گویا این جوانان را
حادثه عظیم روداده است که نمیتوانند باز گفت الحال ایشان را دلاسا بده تا ملالی و گرهی در دل
ایشان نماند زیرا که بعبث ایشان را جفا کردیم و خواری فرمودیم و از این وقت تا شام از طعام این
تقصیر مکن و از مهمانداری و جان سپاری و شرایط دلداری غافل مباش تا شب که من خود بنفس
نفیس متوجه ایشان شده ایشان را بحضرت خود طلب دارم و احوال از ایشان استفسار نمایم و با این
بگو تا ملکه دعا میرساند که امروز این شهد همین بر شما جهت آن بود و خواجگان و پیادولان و
سپاهیان من حاضر بودند و لابد مرا در حضور ایشان چنین میبایست نمود قوله مبادا در حریم
آرید باری ❁ که از من بر شما آید غباری ❁ مباشد این زمان در شادکامی ❁ نه رندانی که مهمانی گرامی

بدارم همچو یوسف در عزیزی ❋ زلیخا وار باشم در کنیزی نثر دایه برخاست با جمعی از کنیزکان
ماه سیمای خورشید لقا بدرون آن ایوان رفت و بآداب تمام بر ایشان سلام کرده
شرایط اکرام بجا آورده و آن خلعت فاخره در ایشان پوشانید و اطعمه و اشربه نیکو پیش آورده
و تدارک دلداری آن ملکه گوهر هوش ایشان رسانید ایشان را از دغدغه سیاست و قتل و اهانت
و شکر دخت نیز تمام خدمه را اعلام فرمود که آن راز را آشکار نکنند و پنهان دارند تا معلوم شود
که ایشان گنجینه گهر نگهدارند سر در بحر اسرار ❋ که تا دیگر چه پیش آید از این کار نثر پس بعد از آن صورت
آصف ثانی روی شهزاده آورد و گفت که ای مخدوم الحمد لله که اثر تأویل خواب ظاهر شد و مژده ای
تمامی بهم رسید خواجه حافظ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ❋ وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

طلب نمودن شکر دخت شاه وامق و آصف ثانی در مجلس خود و عاشق شدن شکر دخت

با آصف و گفتن احوال خود را با شکر دخت اما چون شکر دخت روز فیروز در خلوتسرای معنبر
نزول فرمود وامق شام از زنداستخانه ظلام روی نمود ترانه چو زلف دلربایان مست بشد ❋
روز و شب آمد بر سر دست ❋ شب آمد پرده بند عشقبازان ❋ شب آمد خانه سوز جان گدازان ❋ شب آمد
راحت ارباب محبت ❋ شب آمد از برای عیش و عشرت نثر شکر دخت قدم در مجلس باز نهاد بر مسند
تحمل و متکای ناز فراز گرفته ترانه بت چین آن نهی قد سیه چشم ❋ که صد لطفش نهان زیر همه چشم ❋
چه حسن خود بزیب آراست مجلس ❋ چو چرخ از طیلسان زر مطلس ❋ بجهل زیب داد آن عشرت جو

اسامی ای رحیتی‌های بی نعوذ ÷ فروزان شمع و مجمر گرد گلچهر ÷ شبیه قرص خورشش قرصهٔ مهر ÷ شمعش پر تو
وز مجمرش دود ÷ زگیسو روز گیسو شب همی بود ÷ صد ابریشم نوازش از کنیزان ÷ همه مصر حسن بیاع عزیزان
همه شیرین لب و لیلی مثالان ÷ زلیخا طلعت و یوسف جمالان ÷ شده رامشگران از بریشم ساز
همه عیسی دم و داود آواز ÷ نه بربط بسته آن باربد را ÷ بقانون داده از بس چنگ خود را ÷
برآورده کمر بربسته چون نی ÷ چو قانون نغمها را در رگ و پی ÷ بدینسان کاسهٔ طنبور در ساز ÷ که بر طاس
از کمانچه افتد آواز ÷ ز حیرت اهل مجلس رفته از هوش ÷ شده چون دایره سرتا پا گوش ÷ متاع خلخ
و چین مهت از تن ÷ چو گل بر مسند ناز و تجمل ÷ ز چشم و لب ملیحان خطائی ÷ نموده جان ستانی جانفزائی
پس بفرمود تا شاه هوامق و آصف ثانی را در مجلس طلبیدند ایشان بغایت ملکه مستعمل کرده داخل
مجلس در آمدند و سلام نمودند رسم تحیت بجا آوردند جناب مهد علیا آن نازنین رخصت مجلس داده
تکلیف نشستن فرمودند پس هر دو پیش آمده و بر پایهٔ سریر اعلی بوسه زده در مجلس بزانو در آمدند
بت چین کرشمهای شیرین با ایشان متکلم شده بخندید اما مهربانی بسیار با ایشان فرمودند و از
نمکدان ملاحت نمکی چند بر جراحت ایشان افشاندند شاه هوامق و آصف ثانی چون چشم مردم
گشودند نظر کرده بتی دیدند که شبیهٔ آن در بتخانهٔ چین و خطا یافت نمیشود عروسی بنظر در آوردند
که چشم گردون در حجله خانهٔ نازنینی آنچنان طنازی هرگز ندیده بلکه گوش دوران نشنیده
نظم بنازم آن بت شیرین طناز ÷ رخش را کلک صنعت چهره پرداز ÷ چه خوش نازیست ناز عشوه سازان

پری پیکر

بران لازم نیاز جان گدازان ❁ بچشم از هر مژه با نوک خونریز ❁ بما سازد اشارتها که بگریز ❁
تبرگان سینه از پیکان همی سفت ❁ با بروش سخن با تیغ میگفت ❁ سواران مژه با تیغ ابرو ❁
دو صف آراسته از ترک و هندو نثر چون چشم شاهوامق بر طاق ابروی نوبادهٔ نخل فغفور چین
دآن رشک ماه خرگاهی افتاده در حسن و صباحت آنرا از ماه انور و خورشید خاور فایق دید
گویا عذار آن نگار آینه بود که عکس حسن عذرا از ان میافت وامق اگرچه در صورت گمرهی پرست
معنی آشنا از ان معافت مؤلف چه دید آنحسن دلکش شاهوامق ❁ نمودش بازخ عذرا مطابق
تو میگفتی از انحسن دلارای ❁ که بوده گرده از روی عذرای ❁ و یا آیینه بدی کدورت ❁ که عذرا را
از ان میافت صورت ❁ اگرچه او نظر در غیر میکرد ❁ ولی جانان خود را سیر میکرد ❁ براه عشق نیکو
پاکباز است ❁ حقیقت بین هم از عشق مجاز است نثر و آصف ثانی را چون نظر بر آنسرو باغ زندگانی
افتاد صورتی دید در نقاب معنی بتی در نقش و نگار بهتر از لعبت چینی بلکه تابان جبین از نگارستان
عارضش در خوبی یگانهٔ حسنی و ابرو کمانان ختائی .. از شرم طاق ابروی آن نهال جبین چو نکمانی ابرو گرگی
و چاه زنخ تنیئی و شیرین لبی که غیر از لب جام بوسه از دهانش نچیده شیرین ... غیر از پیراهن آن
کسی در آغوشش نکشیده در نیحالت آه از نهاد آصف ثانی برآمده عنان اختیار از کف داده
سپاه عشق پای تاخت در مملکت دلش نهاد مؤلف چو ثانی را بر و آمد نظر تیز ❁ چو قمری شد بر رو
نوخیز ❁ زبس بر سرو قدش گشت واله ❁ قدش خم گشته چون بید موالهٔ ❁ چو سرو از تند باد سرکشی

بدل همچون خیالش آتش افتاد ❊ موافق یافت آن ماه جهانتاب ❊ بدان نقش که دیده بود در خواب ❊

شکردخت نیز بر ایشان نظر کرد و دو حسن همرنگ و با نمک در نظر در آورد و دست عشق گریبان

دلش را پاره ساخت و سپاه شوق در تنگنای سینه اش مرکب غارت در تاخت یکی را دید که

در دنبال چشم دنباله فتنه داشت و آن دیگر را مشاهده فرموده که در زمین دل تخم محبت میکاشت

لمؤلفه ز فوج خط تجلی پیکری چند ❊ بدو دو آلوده قرص مجمری چند ❊ دو سیمین بر که بد پیچیده بر ناز

بمژگان فتنه چون غمزه غماز ❊ فکنده از خدنگ هر نگاهی ❊ شهیدی هر نگه بر خاک راهی ❊ شکردخت

از صحیفه هریک رقم فی احسن تقویم خوانده باندیشه فرو رفت که کدام یک را بار جانی دارد و

سر در قدم کدام یک نهاده نهال محبت آن در زمین دل بپرورانده پس در حسن هریک که نظر انداختی

مضمون این معنی در دل تکرار کردی ❊ بیت ❊ چشمت بعشوه ره زده لب خوانده افسون دگر ❊ دل میبرد از

عاشقان هریک بقانون دگر ❊ لمؤلفه ❊ گهی از آب و رنگ حسن وامق ❊ بخون دل نشستی چون شقایق ❊

گهی از موج آب حسن ثانی ❊ شدی غرق عرق زینسان که دانی ❊ نهان هر دم بدل میگفتی این راز ❊

چه سازم با دو معشوق پر از ناز ❊ مرا چون غیر یکدل نیست حاصل ❊ نمیدانم کدامین را دهم دل ❊

چه بود چاره بس که گیرم آن ❊ که دل با این و با آن یکدهم جان ❊ نثر آن دو شهباز یکه شکاری

که در آن شب مرغ دلم را صید کردند محقق شده که همین دو شاهین بلند آشیانند که گویا دو طاوس رعنا

با یکدیگر توان مانند ❊ لمؤلفه ❊ بخواب آنشب که دیدم آن دو شهباز ❊ همانا کاین جوانانند دمساز ❊

کنون با هر دو کار افتاده بازم * ندانم جان و دل را با که بازم * بقصد من دو شهباز از کمین جست *
ما زین با زیم دل برد از دست نثر پس از هر دو زیبا پسران نغفته خط مشکین خال بزرگ منش و
صاحب کمال را در نزد خود خوانده شیرین زبانی و مهربانی در صدر مجلس نشانید و روی بوامق آورد و
گفت آنکه نوک پیکان مژگان هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه میسازد و دل شوق پرور
بادیهٔ رغبت را چون جان شیرین میبازد بدانکه من از آن خاتمیکه از آن در دست و بازوی خود
داشتی و نام عذرای پری در روی نقش بود دل مرا مشغول داشتی و در دریای حیرت انداختی
زیرا که جن و انس با یکدیگر رسم موالفت ندارد و این دو نا جنس را با یکدیگر قاعدهٔ الفت
وظیفهٔ آشنایی نه آنکه مرا از اسرار خود شمهٔ بر شماری و مرا نیز از دوستان خود انگاری و آنچه
اصل این واقع بوده باشد دقیقهٔ از راستی نامرعی نگذاری اگرچه علما و فضلاء و حکماء تقیدی زیاده
نموده اند درانحال که حال راز خود را با هر نیازموده در میان میارد مگر با سه طایفه جایز داشته اند
اول که با عاقل دوم با کسی که داند که صاحب مطلبی و خداوند غرضی نیست که در فکر مفسده با هم زدن
هنگامه بوده باشد سوم امیدی و تودّدی و اعتمادی و معاونتی بوده باشد و من اگرچه خود را
بصفات عاقل منسوب نتوانم کرد بدان دو صفت دیگر موصوف هستم ولی آن هست که ترا واقعه
افتاده باشد للّه الحمد که مددگاری توانم کرد تو نیز از یمغنی مستغنی نتوانی بود هر حادثه که
یکی از دوستان سر بر زده بی نیازی بفراغت نتوانی غنود المؤلفه از احوال تو گر رمزی بدانم *

تراشاید مدد کردن توانم نثر شاهوامق زمین خدمت بوسیده گفت لمؤلفه که ای با آدمیت زاده
توام * بود این لطف در یک آدمی کم * بمانی بر سر تخت سرور * مگر دور از سرت گم خیر فغفور نثر
بدانکه سرگذشت من بسیار است و قصهٔ پرغصهٔ من سرمهٔ دیدهٔ اولوالابصار بیت کهن شد قصهٔ مجنون
حدیث درد من بشنو * بهر افسانه عمر خود مکن ضایع سخن بشنو نثر بدین بلبل زبان زادر گلستان بیان
مترنم ساخته بگفتن امید استان در آمد و نمود شعر نشست انکه بدان شرح مفصل * تمامی تا بآخر گفت زاول نثر
ماه چین وختن از استماع اینچنین ایرادات کلمه رعنایی مدهوش گشته و از هوش برفت و در بحر تحمل
غوطه ور گردیده خاموش شد شعر زصادش نقطه میبارید چون شین * الف میشود هر دندانه
سین نثر اما چون دانست شاهوامق مفتون عشق عذرا و مایل حسن آن دلارست لمؤلفه ازین
دست طمع را ساخت کوتاه * که ای بار نمیشاید درین راه * ز شرکت عشق ورزیدن نزیبد * نزیبد عشق
لغزیدن نزیبد نثر بالکلیه دل و جان در راه عشق ثانی نهاده در راه محبت آن ثابت قدم گردید
لمؤلفه غلط کرد آن پری در فکر اول * ولی در فکر ثانی شد مکمل نثر محبت پیشگان عشق اندیشه چنین ایراد
کرده اند که آنماه دلارام و آن سرو سیم اندام را سابقاً ارادهٔ خاطر آن بود که در راه عشق ایزدی
محبت دل بکسی سپارد که در راه وفای آن ثابت قدم تواند بلکه اندیشهٔ دیگر جز عشق بدان ثابت نشد
و پیوسته در ضمیر همین معنی میگذشت و با خود میگفت لمؤلفه مرا باید چنان آزاده سروی * که از [illegible]
نه قمری هم دروی * گلی خواهم بدینسان نا شکفته * که از باد صبا باشد نهفته نثر بدین سبب

دیجان شنوده

تا بکمال متردد بود چون گمان بیقین پیوست والهٔ مفتون آصف ثانی شد یکبارگی دل از شاه وامق برکند

زیرا که آنرا با غیر خود موافق دید **بیت** اهل تحقیق بر آنند که نتواند خورد * زر درخشی که در دست و بایع دگر است

پس آن نامهٔ شیرین بار در گلستان محبت آصف ثانی چون نخل راسخ کرده بعد از تمهید این مهم

روی بشاه وامق آورد و گفت ای زیبندهٔ تاج و تخت جهانبانی و ای مسندنشین متکای سلیمانی

مژده باد ترا که ستارهٔ دولتت از پایهٔ حضیض باوج کمال رسید و خورشید تحیت از مشرق اقبال

دمیده چون سرگذشت خود با من شرح دادی اکنون از من بشنو مژده باد ترا که در میان من و

عذرا ربطی قدیم و محبتی از قدیم است زیرا که مرا دو دیست نام آن پری دخت و روح افزا که

مادر عذراست خالهزادهٔ یکدیگر اند و من و عذرا هر دو در یک شب از مادر متولد شده ایم

و حورا نام آنرا که درین حکایت مذکور ساختی و گفتی که شاه نعیم ملک تا جلش بسبب عشق آن

ترک پادشاهی کرده در دریا از تو جدا شد آن نیز دختر عم عذراست و آن هر دو با من عقد خواهری

بسته اند و در مقام یکرنگی و مودت نشسته اند و هر سال دو سه نوبت بدیدن من می آیند

و در عرض این مدت دو بار بشهر جابلسا که در مشرق زمین منزل ایشانست مرا با در باتفاق برده اند

پس شروع نمود از وضع و طور پریان و غرایب چند که در آن شهرهای در بند دیده بود **نظم** ملک

زان مژدهٔ امیدفرجام * شگفته چون خمار آلوده از جام * ز شادی رفت از خود بی تامل *

چو مرغ بوستان از نکهت گل **نثر** شاه وامق از استماع این عبارت سراپا بشارت از هوش رفت

بعد ازان با خود آمد و دامن آن مه دست بپیچید و گفت **شعر** چو در دست مرا این دامن افتاد ❊ نخواهم

هرگز از دست من افتاد **نثر** و شکر دخت نیز از جای جسته دامن شاهزاده وامق در دست بپیچید و نشست

از اینجا آصف ثانی در دل داشت و گفت **لمؤلفه** که من هم دامنت در دست دارم ❊ عجب که تا دم

محشر گذارم **نثر** پس مه خواهر و برادر بسته بر جای خود نشستند اما چون شکر دخت دانست که شاهزاده وامق

از ملوک والا نژاد و مسندنشین تخت خلافت حضرت سلیمان علیه السلام است و آصف ثانی نیز

از اولاد آصف بن برخیا و از پیغمبرزادگان بنی اسرائیل است هر دو تن را از بزرگی حسب و نسب

در روی زمین در آن عصر شبیه و نظیر نیست پس سبب استحقاق که در اول ازان سایست با ایشان

رافع شده بود پشیمان و نادم شده زبان در عذرخواهی ایشان گشود و بسی راه معذرت پیمود

پس بفرمود تا پرستاران و خدمه تختی دیگر بزرگ و مکلل بجواهر برای شاهزاده وامق آورده و پیش

آن مقدم نهادند و مبالغه نمود که شاهزاده بر آن مسند قرار گرفت و ملکزاده وامق نیز زبان

ثناگستری و عذرخواهی گشود **لمؤلفه** بگفت ای عزت جبیح جوانی ❊ فدایت صد چو وامق صد چو مانی

چه ما در کسوت فقریم معهود ❊ نخواهیم افسر و تخت زر اندود ❊ اگر راه وفا را سهل داریم ❊ بیا در

اندر جواب عشق آریم **نثر** پس شکر دخت چون چنان دید عنایت بغایت فرموده تا تخت آصف ثانی

نیز از مجلس برداشته بیرون بردند و دست شاهزاده وامق را گرفته بتکلیف تمام آنجا با آصف ثانی نگفت

برخود مقدم نشاند و خود بزانوی ادب در آمد و در مکان اسفل قرار گرفت و خاتم عذر از ازا

[illegible]

بیرون آورده بوسید پیش شاه وامق نهاد شاه گفت لمؤلفه ملک گفت ای حیات جان و عالم ⁂
نگر بر حال این مسکین ترحم ⁂ اگر چه هست این گستاخ تو ⁂ بجز بی شرمی و بی آبروئی ⁂ بود این جرائم لیکن
ازین راه ⁂ که ام بر مسند لطف تو امیدواره ⁂ اگر بر لطف الیر و حلی بند ⁂ شوم مانند سرو آزاد ازین بند نثر شکرد
متبسم شده گفت شعر ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ⁂ اختران از آسمان از طلعت نیک اختری ⁂
مورد دولت شود چون سایه پر همای ⁂ بر هر آن بو که تو عاقل همایون گستری نثر ملک را باید که در فراغ
دارد و اندیشه درین باب بخاطر مبارک نماید که روز وقت آن باشد که همه کارها بمراد خاطر دست دهد
فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ⁂ که باد صبح نسیم گره گشا آرد نثر والحال مصیبر مکن و درین ایام
که فصل بهار و نوشیدن باده خوشگوار است چند روزی بعیش و عشرت با هم بسر بریم که تا ببینیم
که اوضاع روزگار چه پیش آید فرد بیت عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ⁂ که در
عالم نمیداند کسی احوال فردا را نثر اگر حق تعالی فرصت و توفیق دهد بوقت ملکزاده را خبردار خواهم نمود
که ساغر مراد نوش کند تا شاهد مقصود دست در آغوشش آرد لمؤلفه شکر لب در تبسم گفت ای ⁂ مبادا
گلشنت را نوک خاری ⁂ بهار است و ترا عهد شباب است ⁂ بفصل گل همین کار شراب است ⁂ کنون
با جام می دمساز میباش ⁂ فرح را گوش بر آواز میباش ⁂ بنای هیچ مقصد تا بود خام ⁂ که کار از تنگدلی
آید با تمام ⁂ ترا خواهم کنم وقتی خبردار که آید مشامت نکهت یار ⁂ مراد عشق این گفت و غنچه‌وار بشکفت
که بلبل را پس از نوروز عید است نثر شاه وامق از استماع این نوید سراپا امید خوشدل شده

بخاطر جمع نشست و دل بر کرم خداوندی بست و بازبان حال میگفت **بیت** شکر کرمت که همچو گل

تو بر تو است * چون سوسن صد زبان نمیخواهم گفت **نثر** پس شکر دخت بفرمود تا بساط باده و آهنگ

گسترده باده یاقوت در جام زمردین شاه وامق و آصف ثانی نمودند و کنیزکان مطربه خوش آواز

دلفریب که پای عقل را از رکیب بیرون بردندی با بانگ چنگ ناهید را در تاب آوردندی **نظم**

وزان پس در تبردی غیر بستند * پی عشرت بمی خوردن نشستند * بشد با بوی خلخ شمع مجلس *

خمار آلوده با داش دو نرگس * گلاب افشان گلش از شرمساری * نگاه غافلش در سینه جای

دلش از آب حسن و رنگ وامق * نموده پرورش شبنم شقایق * جگر از عشق آصف کرده گلگون

چو غنچه در گلستان غرقه خون * همی آمد ز شوق باده چشم * چمن را آب ذوق باده چشم *

ز شوق مطربان قمری آهنگ * قد سرو سهی خم گشته چون چنگ * شه و آصف بدان شمع شبستان افروز

سرای عیش روشن کرده از روز **نثر** بدین منوال گذرانیدند تا روز دمید **آزمایش نمودن شکر دخت**

شاه وامق و آصف ثانی را در بازی نرد و شطرنج و امثال این * فسون پرداز نرد انجمن بند

بر میان کعبتین بر تخته افکند **نثر** روزی دیگر که نراد این طاس نیلگون مهره های ستارگان را از تخته چمن

سپهر بوقلمون برچید **شعر** سحر افکند مهر عالم افروز * دگر ره کعبتین بر تخته روز * بیکدم ششدر جهت خانه ها را

بست * مشتیر جهان بر مهره زد دست **نثر** شاه وامق و آصف ثانی از وثاقی که بجهت ایشان تعین

شده بود بخدمت آن سرو باغ زندگانی آمده رسم تحیت بجا آورده شکر دخت باستقبال آن

دو مهر آسمان

دو بدر اوج قدم رنجه فرمودن هردو را مقدم برخود بنشانیده بعد از تکلفات رسمی و مهربانیها
وعده خواهی‌ها بشاه وامق و آصف ثانی آورده گفت اگر مصلحت باشد امروز بشغل نرد بازی و
شطرنج بنام رسانیم تا به بینیم که از بازیگری فلک شطرنجی چه روی دهد فرد تا چه بازی رخ نماید بیدقی
خواهیم راند ❁ عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست نثر مقصد ملکه آن بود که آن هردو را
در این فنون آزمایش کند وامق گفت فرمان از ملکه است لیکن مدتی است که درین ششدر
کعبتین طالع ما نقش کم می‌آورد و از بد قماری لیل النهار روزگار بیلاج شعار از هیچ خانهٔ کشادی
و مرادی بدست نمی‌آید و ما دو تن که هردو مهرهٔ دولت خانها از دست داده هنوز در کیلیم لمؤلفه
خبر ندارد کعبتین ما دگر نقشی نرد ❁ مهره ام در ششدر غم ماند ای نرد من نثر شکر دخت در جواب گفت
که نزدیک شده که مهرهٔ طالع شما از ششدر غم بیرون آید و نقش حکم بنام شما افتد ایملک فریب
روزگار بد قمار بسیار است خانهٔ دل بجای باید داشت همت بر نقش مراد و خلاص باید گماشت
و ترا در خانه اگرچه گاهی مهرهٔ طالع راست میدهد گاهی جز نقش و منصوبهٔ دولت میدهد لیکن بازندهٔ
صاحب فکر آنست که بنقش مراد و کشاد و دولت آن بساط بخنده آرد و نه در لت ماندن ششدر
سرگردانی از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد لمؤلفه زرنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ❁ که
آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد نثر شاه وامق از شنیدن اینکلمات موعظه انگیز امیدوار شده
با شکر دخت شروع در بازی نرد نمود ولیکن شکر دخت را در آن فن ماهر دید شعر هم از منصوبه بازی

سخت آگاه ✤ گرو درخانه‌گیری برد از ماه ✤ وزان فن رده فکری از سر دست ✤ نیدے
خرد را طامن از دست ✤ چو از شب مهره‌های ماه و اختر ✤ فلک را مهره افکندی ز ششدر ✤ ز شرم ما درلت
آن مهر سیّار ✤ بغلطیدی بپهلو کعبتین وار ✤ ز بیم آنکه حریف اوج عزت ✤ کند ره بود دایم مهره
چنان برد از فلک دست هنرمند ✤ که چندین مهره اش در ششدر افکند ✤ چو زلف خویش آن گل
مهره کم بازد ✤ نمی آید بشاه از راستی باز ✤ نثر پس شاه وامق حریف را لبنی فایق دید از فنون عشق و
فکر دور اندیشی یعنی در آن کار جهت ذخیره روزگار میدانست در دم آن را لکار برده نقش دولت
در دست حکم ان افتاد القصه دستی چند متوالی در آن لعب از ان نوباوه بوستان عزت و
معانی برد با بوی چنین از سر انصاف مبنی شاهزاده را آفرین گفت پس بساط و آلات شطرنج
پیش آورده با هم رخ با شاه فرخ بیدقی چند در عرصه فرزین افکندند و بفنون فکر و هنر راه الات
بر یکدیگر بستند نظم دگر در عرصه بیدق راند مه رخ ✤ با سپ و پیل کرده سوی شه رخ ✤ سراسر بست بر وے
راه آلات ✤ مگر آن ماه شه رخ را کند مات ✤ فلک از فکر و رای ارجمندے ✤ بلعبی کرد بروی ماه بندے
هنوز اشکال فرزینش بجا بود ✤ که شاه آن ماه رخ را مات فرمود ✤ بت گلرخ ملعب شه شماره ✤ گریزان
گشت زان بیک سواره ✤ فرود آمد ز اسپ نخوت و لاف ✤ ملک را آفرین خوان شد ز انصاف نثر
نکر دخت با شاه وامق و آصف ثانی آن شب تا روز در این لعب با نخرقی و شادکامی گذرانید
و هر دو تن را در جمیع فنون دید و شبانگاه نیز بدستور معهود بباده طرب و سرور خود را

[illegible]

رسانیدند صفت چوگان بازی لشکر وحشت با شاه وامق و آصف ثانی نمودن لمؤلفه

کُن از دهر چون گوی ❁ ز چوگان بازی چرخ جفا جوی ❁ نگر چوگان چرخ پر زکین را ❁ گرفته درمیان گوی زمین را ❁ ترا در حکم اگر گوی زمین است ❁ ولی چوگان چرخت در کمین است ❁ مشو غافل از چرخ جفا جوی ❁ بفکر است آنکه از دستت برد گوی ❁ بکن کاری بخوبی ای هوسناک ❁ بر گوی میدانگاه افلاک ❁ اگر گوی از فلک بردن توانی ❁ بر اوج آسمان اسپی دوانی ❁ در انجا چیست دانی گوی بردن ❁ بامر حق ره طاعت سپردن ❁ توانی گر ره طاعت سپاری ❁ قدم بر ذروهٔ اعلا گذاری نثر روز دیگر که این چرخ چوگان باز گوی زرین آفتاب را در میدان سپهر افکند بخت بازلفین چون چوگان از خواب ناز بیدار شده شاه وامق و آصف را طلب نموده فرمود که اگر ارادهٔ خاطر عاطر باشد امروز با شما ساعتی در عرصهٔ میدان بگردیم و بشغل بازی چوگان بعضی از گوی زمین را بجولان در نوردیم لمؤلفه به بینم آنکه دارد عزم جولان ❁ بگو پیش آی کاین گوی است و میدان نثر شاه وامق چون این سخن از ان ماه چوگان موی بشنید مانند گوی سر در پیش افکنده مثل چوگان سرو قامت را خم ساخته از سر اطاعت و فرمان برداری مانند گوی سر بر زمین غلطید لمؤلفه هلال آسا ز مهرش شد قوی پشت ❁ نهاد از حکم آن بر دیده انگشت ❁ چو چوگان گشت ابرویش گشاده ❁ که ماه نو سر مژگان نوک شاده ❁ فلک چوگان ابرویت نگردید ❁ که در میدان فکندان گوی خورشید ❁ بچوگان حکایت ای پریرو ❁ سرم پامال کویت باد چون گوی

چو وامق در جوابش این سخن گفت * بت خلخ هزارش آفرین گفت نثر پس ملکهٔ چین و خطا فرمود
تا مرکبان رعنا را بزیر زین در آورند و از آن جمله مرکبی داشت سمندی دونی صرصر تک پولاد رگ
صاعقه کردار برق آثار باد رفتار که در خنگی رخش بلا در دل رخش رستم برافراختی
و سر رشک شیرین از دیدن شبدیز خسرو روان ساختی مولفه چه مرکب رهنوردی بادپایی * بسرعت
صرصری باد صبایی * شو از چوگان زلف آن ملک خوی * بسم گم کنش افتاده چون گوی * هلالی گشته
نعلی ز اضطرابش * که میزد بوسه بر نعل رکابش نثر و همچنین دو مرکب دیگر از آن اصطبل خاصهٔ وی
برای شاه وامق و آصف ثانی زین بر نهادند که چشم ابلق ایام هرگز در کرهٔ خاک مثل آن مرکبان
چست و چالاک ندیده و نشان نداده شعر آن یکی بود برق یا بادی * وان دگر بود اهرمن زادی
بود سی آن یک ز باد چابکتر * وان دگر بود ز آب نازکتر * گو بیا هست گوشش با کاکل * غنچه و تازه دستهٔ
سنبل نثر پس آن ماه اوج خوبی با آن دو سه ماه بزم محبوبی که سرو قامتان رشک نهال طوبی
فوجی از کنیزکان و خواجگان بر مرکبان رعنا سوار شده روی بمیدان نهادند مولفه بیاد رزم چوگان
های زیبا * چو زلف دلبران ماه سیما * بدست هر یکی چوگانی از زر * هلالی در کف خورشید خاور نثر
در عرصهٔ میدان مرکبان را بجولان در آوردند پس نخستین شکردخت رو بآصف ثانی نهاده تا تند
زلف خود چوگان سوی آن دراز نمود ثانی از آن سرو باغ زندگانی گوی سر دریغ نداشته
در خم زلف چون چوگان آن در آمد و این مضمون در دل تکرار میفرمود مولفه بدل میگفت چوگان تو

ز نیمه مبارک

ای ماه * مبادا از سرم چون گوی کوتاه * اگر بر سر زنی چوگان چو تعظیم * نباشد گوی سر هرگز دریغم *

بهر راهی که میسازی روانم * بسر غلطم چو گوی امتیازانم نثر القصه عاشق و معشوق با یکدیگر در ناز و نیاز

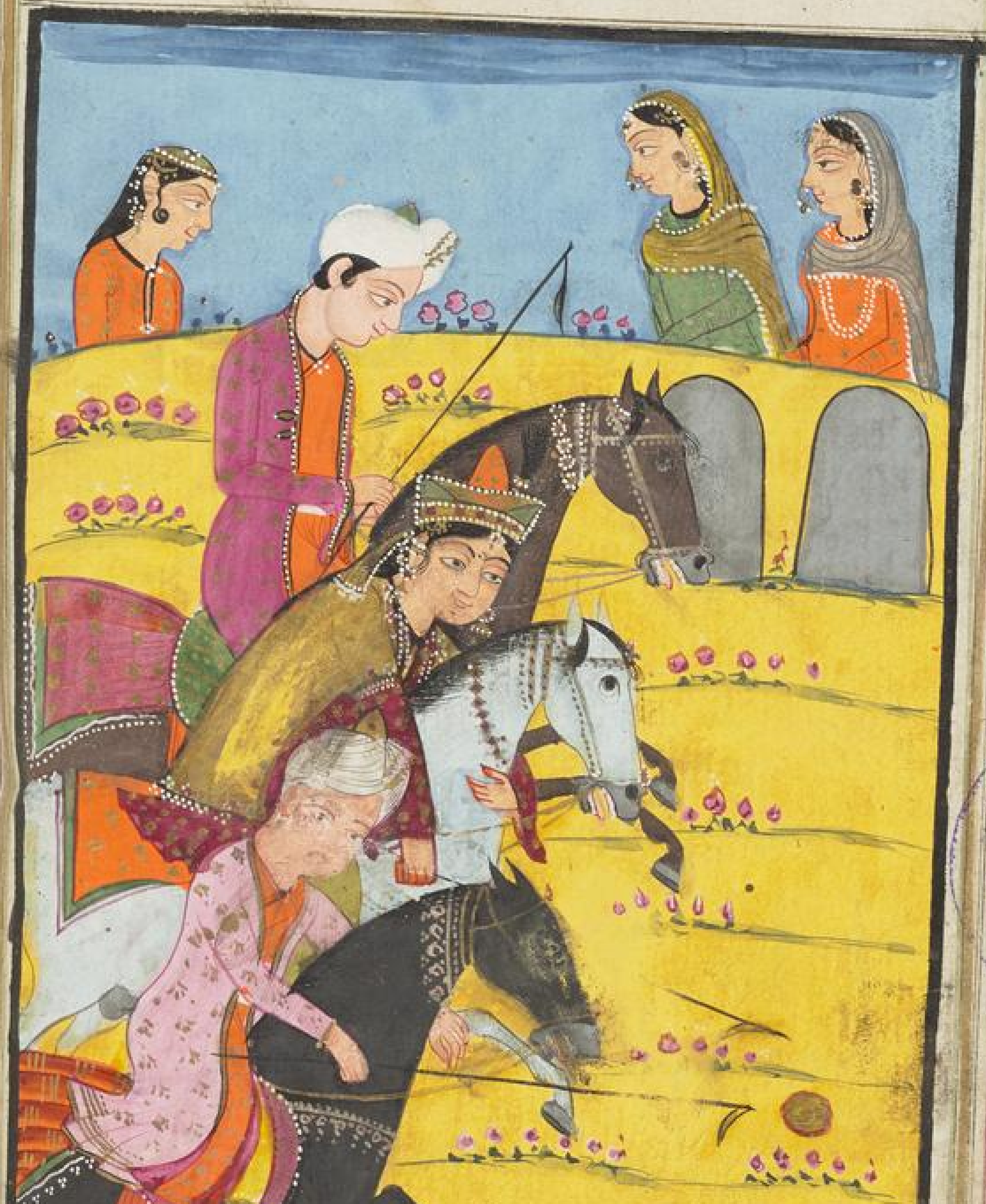


هر دو نیاز و در آن عاشق گاهی گوی دل در خم چوگان ابرو میداد و معشوق سر کمند زلف

شبگون صد عقده در کار آن می بست و صد گره از دل آن میکشاد للمؤلفه همه هر دو در ناورد

چوگان بازی نمودن شکرو حسن و شاه بهرام و معشوقان را

جولان * که بر با میذ زرین گوی بچوگان نثر آصف راعنان عقل از کف و پای شکیب از رکیب
بیرون رفته هوش و شعور آن بر جا نمی بود آن سرو شوخی و چالاکی مینمود و مرکب تاز بهر طرف



میتاخت عاشق مفتون را بچوگان زلف شبگون سرگردان میساخت لمؤلفه چو تابی یافت
زنان شهر ساری * بخود زانکار به پسند خواری * بخود دگر خیره کرد آنما هرو را * ولی آخر ز میدان

[illegible]

برد گوی را نثر ماه جبین از روی فراست و دوربینی دانست که آصف ثانی را دل از سودای عشق او
در اضطراب افتاده در گوی باختن بی اختیار است از گوی بردن نیز از میدان شوق منفعل و بسیار
از هنر نازو پرکاری ترک میدان نموده چو غنچه تبسم کنان این بیت را مناسب حال خود گفت
شعر بلبلی کو ستم خار هجر تحمل نکند ✿ جای آنست که دیگر سخن از گل نکند جواب آصف ثانی بدیهه در جواب گفت
همچنین است جواب کار بلبل بچمن چیست بجز ناله عشق ✿ گل بجز زمزمه تکلیف به بلبل نکند نثر شاه
وامق از گفت و شنود ناز و نیاز ایشان آگاه شد روی بشکردخت آورد و گفت ع بلبل که
بگل در نگرد مست شود نثر اینخواهی نیست وزیرزاده با آن از دوات و قلم باید گفت و از کتاب و
رقم باید پرسید چوگان زدن و گوی بردن نداند و میدان داری و چابک سواری تواند نظم
اینکه تعلیم از هنرداری ✿ کار بوزینه نیست نجاری نثر اگر ملکه خود اجازت بازی دهد و کمینه را
درین فن آزماید اولی و انسب می نماید شعر اگر مردی تو با نوعی در آمیز ✿ کف خود را بخاکستر در آمیز
شکردخت گفت بیت بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم ✿ بیا که گوش برآواز و چشم براهم نثر آصف
ازین کنایات نوید آمیز بشارتی چند از اظهار عشق و محبت معشوق شنیده یکبارگی بکلی امیدوار
گردید مصرع گلی نم دیده را آب تمامست نثر هر یک بگوشه میدان ایستاده به نظاره آن دو چابکسوار
میدان جلادت و هنرمندی مشغول گشته شکردخت در نخست شاه وامق بجان و سر خود را
سوگند داد که ملک باید امروز رعایت و حرمت یکسو نهاده در میدان داری و چابکسواری

مساهله نکند دست از مدارا بر دارد تا بعین الیقین مشاهده شود که هر یک درین فن چه پایه خواهند

و چه هنر دارند هر دو بعزم گوی زدن مرکب جهد و سعی در میدان تاختند بکوشش در آمدند هر چند

ماه جبین با کمال چستی و چالاکی و پیش بینی خواست که گوی از میدان شاهزاده بر باید نتوانست

مولفه چو چوگان آن کمان ابروی مهوش ✤ بعزم گوی بردن گشت سرکش ✤ بدان نزدیک کرد آن تند

دلجوی ✤ که از شاه جهان بیرون برد گوی ✤ ملک لیک از محابا کرده پدرود ✤ ز میدانش سبک آن توسن

گوی ربود ✤ نثر آخر ملک بجرم خود معترف شده میگفت شعر با مرغ هوا مرغ سرا چون پرد ✤ بیش از

سر دیوار نخواهد بودن نثر پس بدرون قصر باز گشتند شکار کردن شکردخت با شاه ابو اسحق

و آصف ثانی و مغرور شدن شکردخت بکمانداری خود و پیدا شدن شیران و ترسیدن

شکردخت و کشتن شاه ابو اسحق و آصف نره شیران را مولفه ظهیر از این دیار پر شر و شور

مرو سرگشته چون بهرام در گور ✤ بمیدان هوس کم تاز یارا ✤ شکار خود مکن مرغ هوا را ✤ چو کبک

کوه دارای آرزوئی ✤ درین سنگلاخ کن منقار سوئی ✤ مخور زین گرگ را گر باید هوشت ز روبه

بازی مای این خواب خرگوشت ✤ چو آهو در کنام شیر تا چند ✤ فسون این پلنگ پیر تا چند ✤ درین نخجیرگه

مبینی غزالان ✤ فتاده در پی آشفته حالان ✤ مبادا این آهوان از ره برندت ✤ با فسون برکشند

اندر کمندت شعر کهن فیلسوف جهان آزمای ✤ سخن را چنین گشت ترجمه سرای نثر اما روز دیگر

که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آفتاب آسمان بعزم شکار در آمد و برج تماشای برگشت

و غزالان شب تار در پردهٔ خفا مستتر گشتند **بیت** ز عدل روز عالم گشت روشن ❊ شب
ظلمت فرا پیچید دامن **نثر** شکر دخت سرمهٔ خواب از آن دو چشم غماز بگلاب نا شسته
در بارگاه اعزاز نشست و شاه وامق و آصف بی‌نظیر پیش طلبید و بعد از احترام و اکرام تمام
روی بشاه وامق آورد و گفت ای برادر درین ایام که جهان آرایش گلزار بهار نمود
از فردوس گذشته و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر از کواکب
شکوفه شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ و شقایق آراسته و باغبان صنع
چمن جهان را بجلوهای گوناگون پیراسته **لمؤلفه** هوای چون نسیم نوبهار است ❊ و برگ و
بوی گل سوار است **شعر** چمن از نسیم هوا مشکبار ❊ سمن از لطافت چو رخسار یار ❊ ز باد سحر
گل دهن کرده باز ❊ چو معشوق خندان عاشق نواز **نثر** آب رودخانها و سرچشمها چون اعتقاد
صوفیان با صافیت صافیست و مشاهدهٔ امش طالبان چشمهٔ حیات را کافی در چنین موسم
حیف باشد که در ایوان نشستن و دیده از تفرج دشت و صحرا بستن **فرد** کی آفتاب جهانیان
بخانه بنشینند ❊ کنون که سایه نگیرد بزیر سقف قرار **نثر** اول آنست که باراده صید و شکار
سوار شده روی بدشت و هامون نهیم و شنقار و باز و بحری بر سر کبکان و تیهو آریم
لمؤلفه ملک را گفت کایام بهار است ❊ هوای گلشن و ذوق شکار است ❊ جهان نیکو هوای
دارد امروز ❊ ز نور نو و ضیای دارد امروز ❊ هوا در شقهٔ هندی ز سحاب است ❊ عروس مهر پنهان

در مجالست ❋ بنگر گل ز آب گوهر می نگارد ❋ که گویی لولوی تر همی بارد ❋ بیاید سوی موی گرد پروانه
افکندن کبک را در چنگال باز نثر شاهوامق زمین بوسید و گفت زندگانی ملکه ابدی باد
و نور بهارستان ثابت را آسیبی از صرصر حوادث روزگار مرساد رباعی یارب تو همیشه شاد
خندان باشی ❋ سرمایهٔ عیش دردمندان باشی ❋ زانگونه که خاطر شریفت خواهد ❋ یارب که تو صد هزار
چندان باشی نثر هرچه ارشاد علیه نافذ گردد بنده خدمتگار و مطیع و فرمان بردار یم قطعه غنیمت دان
می عزیز در گلستان ❋ که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد ❋ زمانی خوشدلی دریاب دریاب ❋ که دایم در صدف
گوهر نباشد نثر امروز تا توانید ذخیره از ایام شباب بردارید که چون خزان شباب از پی در آید
دیگر مثل آن در دست نیاید لمؤلفه جوانی چون نسیم نوبهار است ❋ ولی بر رنگ و بوی گل سوار است
گرش دریابی بدو داشتی بوس ❋ وگر غافل شدی افسوس افسوس نثر اینک ملکه جهان هرگاه
چون آفتاب عالمتاب میخرامد و ما چون سایه در عقبش می‌آییم فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت نثر تا گریبان حیات بچنگ دم است مقید دست ارادت
از دامن خدمتت بر نمیدارم من همچو خاک ... ارم و تو آفتاب و ابر گلها و لالها هم از تربیت
کنی ملکه از استماع این سخنان بر دانش شاهوامق آفرین خوان گشت لمؤلفه شنید از وی چو خوبان
از روی همت ❋ چو بهله بر کمر زد دست خدمت ❋ که من آهن ز غم خسته بر تو نازم ❋ که لطف تو
بدست آورده بازم ❋ اگر ... نه دست از تو زین بس ❋ چو بهله زرد و دستم با دل خویش

میباید درین

پس در دم زین بر مرکبان نهاده برگ و ساز راه هفته مهیا نموده با سامان تمام و شوکت
مالاکلام بر مرکبان آهوخرام صرصر تگ گوی نیاد برق نژاد مرصع زین و زبرجد لگام روی بنخچیرگاه
کنام آوردند هم در لحظه از چره و باز و طیور شبخون بر دوش افکندند و قلاده از سگان آهوشکار
از شاهین و بحری و شنقار هر که فندآ ایجان هنگامه دست داد که نسر طایر با عیدّ انکه طعمهٔ شاهین آن
پریچهره شود متوجه مرکز زمین گشت و جانوران شکاری هند گشته و از حبس و قید خسته بجستجوی صید در حرکت
آمدند یوز پلنگینه پوشش از برای اشارهٔ آهوان پایه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال
از روی وصال خرگوش فرار گونه روباه باز آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از نشست تیرانداز
زود با اوج سپهر نهاده شاهین نوا ساز برقصهای خونریز رگ و شریان از پای مرغان کشان نگشتی **مثنوی**

سگ بگرد و بر سر کبکان کهسار * شبیخونها زدند از چرغ و شنقار * ز بیم چنگ چرغ و باز بی حوصل *
طایر اندیشه در دل * گروهی کرده تازان از پی گشت * سگان خیره بر خرگوش آن دشت * گروهی بر کمان
ناوک نهاده * بقصد باز چشمان بر گشاده * ازینجانب مه چین تند و سرکش * ز ناوکهای مژگان بسته
ترکش * گذشتی ناوکش از بطن آهو * بخون آلوده کردی ناف او * چکان خون از دم شمشیر و مق * وزان
خون سرخ دامان شقایق * چو ابروی سهی قدان مهوش * کمان در دست خوبان با کشاکش * کمند انداز خوبان
شکرخنده * شده بر گردن گوران سربند * ز بن بگریختن گم کرده سوراخ * گوزن نا گره بیرون شد از کاخ *
زنوک تیر خون افشان سیه گوش * نهان گردید در سوراخ چون موش * پلنگ شیر صولت با دل چاک *

بضرب تیغ او افتاد بر خاک نثر در اثنای گیر و دار و صید و شکار ناگاه گوری پر خط و خال آهو
مثال ملک گوشهٔ نخچیرگاه بیرون آمد شکر دخت را چون چشم بر آن گور افتاد و کی چون تیر
مژگان از ترکش ابروی کشید بر کمان پیوست و سر در دنبال آن گور نهاد و مرکب خوش‌خرام را در
دنبال او در تاختن آورد و شاه وامق و آصف نیز هر دو بعزم کمانداری آن ماه خوبان عشق انگیز مرکب
میتاختند ماه کمان ابرو تیر از شست رها کرده چنان ناوک بر پهلوی آن گور زد که از طرف دیگر بیرون
جست للمؤلف ملک گفتا خوش نشست آن قبضه و شست * جهان گفت آفرین وا برین دست نثر ملک زاده واصف
چون آن اطوار کمانداری از آن سرو باغ وفاداری بدیدند هزار آفرین و تحسین از روی جان بر زبان
بنقد بر پاشیده شکر دخت را غروری در سر پدید آمد و بسیار بر کمانداری نازش فرمود للمؤلف مجو از
مکان نارفته گامش * که چرخ آمد برای انتقامش نثر زیرا که ممکن است هر که از نشاء غرور جرعهٔ نوشید
بخمار بلای و خوفی مبتلا گردد و هر که درین چمن نهال لافی و گزافی نشاند چه عجب که همان دم ثمرهٔ ندامتی
بر ندارد شعر لاف ار چه داری زره در بدن * مباش ایمن از حملهٔ کرگدن نثر آری للمؤلف هر دار از این بست
این گردنده افلاک * بسی دیده ست چون جمشید و ضحاک * زمین در زیر این چرخ عمر آشام * نشد
گور و بسی دردی نآرام * بهر جا منتشر بادی غباری * بود آن استخوان شهریاری * تو بس بر خود منار
از قید نخچیر * که طاقت نیست با نعرهٔ شیر * اگر با ماده گاوان کرده کاری * نه از جنگ گاو نر جسته داری
که آگه نیستی از جنگ شیران * چه میلافی ز نیرو با دلیران * نداری عون تهمتن خود بر و بال

بهمن تن

ببین با آن حکمت و افسون این زال نثر لیکن گروهی را درین زمانها همی بینم که صم بکم عمی فهم لا یبصرون نثر
که لازم راه ایشان است از معنی خبر ندارند لمؤلفه مشو خود بین اگر رستم نژادی * که دارد رستم اندر پی شغادی
بزرگی در پی انتقام و مکافات گفته صایب بر نقش پای مور باهستگی خرام * زنجیر پیل مست
مکافات پاره هست نثر ناگاه دو شیر شرزه از کمینگاه نخجیر بیرون جستند یکی آنچنان جانوری مهیب بود
که از هیبت آن شیران شرزه گام در کنام نیارستند نهاد و از شکوهش سباع و وحوش آن بیشه
هیچ اندیشه بخاطر خود نتوانستندی گذرانید نظم چو بر خارا زدی از خشم دنبال * فکندی شیر چرخ از بیم چنگال
* بدانجایی که آن یکدم نشستی * گذار خلق سالی ها ببستی * همی آمد خروشان و شیران
هر بر چرخ از نهیبش گریزان * به پیش آنچنان زهر آب داده * بدندان تیغ ناب براده نثر دیگر آنچنان
شیر اژدر صفتی که اسد در بیشه آسمان از خوف آن گام نتوانستی نهاد و ثور فلک در مرغزار سپهر از هیبت
عزم بدیشش در پنجه آن دم نیارستی زد لمؤلفه شیران یل دو لخت کوه پاره * دهانها باز کرده چون مغاره
زرینه یکی گشاده چنگ و چنگال * دو کوه بیستون اژده بدنبال * شب چین گشت ترسان زان علامت
* فتادش لرزه بر آن قد و قامت * بگفت از صیدگه وقت گریز است * کی با این بلا جای ستیز است نثر
و لشکر دخت مست شراب غرور بود و از دیدن آن شیران در خمار خوف و وحشت افتاد و بسیار
ترسان گشت پس روی بشاه وامق و آصف آورد و گفت ازین جانوران سفاک بیباک حذر اولیست
و ازین شیران غضبناک فرار اولیتر دلم سخت در اضطراب و فکر دور و دراز افتاده فکر بود بگریزیم

زیرا که هیچکس از زمانه تاب مقاومت با این شیران ندارد که بزرگان گفته‌اند همت بلند دار که نزد
خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو بدان تا در اوج ظفر و مراد ترقی توان نمود در حضیض
هزیمت و وحشت مردی گام زدن نهایت دون همتیست و پست فطرتیست تا در چمن سرافرازی
عزت گل عشرت توان چید و قدم در خارستان نامرادات نهادن عین فاحش است بیت تا توان
بر مسند عزت نهادن پای خویش ‡ از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش لمؤلفه بانگ گفتا کای بانو در افلاک
نگر و دو جرات مردان چالاک ‡ و زان پس نعره رو رعد مانند ‡ که کوه از هیبت آن شد پراکند ‡ جبالی گفت
وامق وقت مردیست ‡ گریز از جنگ شیران رنگ زردیست نثر شاه وامق بگفت و مرکب از جای
برانگیخت و سر راه بر یکی از شیران شرزه گرفت و شمشیری که در روز ها سکر دخت بخشیده بود از نیام
بلالی قیمتی آراسته گفتی مگر صحیفهٔ سبز بقطرات شبنم ساخته‌اند و ساحت سپهر را بدُر تا کواکب زرین
کرده شعر چون برگ گندنا است لیکن ولی شود در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان نثر از
غلاف کشیده تا بکمرگاه آن رسید لمؤلفه ملک تیغی چنان زد بر میانش ‡ که آمد آن تنگ کمان
اندر میانش نثر و آصف تمام خفی از جانب دیگر کمانی چون هلال ابرو چون ماه مهوش در دو دست
چون خدنگ مژگان محبوبان خونریز و جان ستان از ترکش بر کمان پیوست لمؤلفه کمانی همچو ابروی
بتان در دست ‡ که گفتی ماه نو از روی نشان داشت ‡ ز هر سو ساکنان چرخ بسته ‡ هلالی بود در دست
پس چو تماه در خانهٔ قوس رفته چنان تیری بر حلق اسد عقرب دم زد که بر جگرگاه آن شیران گذشت

نمودار خنجر

لمؤلفه وزان روشنائی غلمان فردوس * بقصد آن آمده در خانهٔ قوس * چنان زد ناوکی
بر حلق آن شیر * که چون سّم اجل گردش گلوگیر * دو شیری آدمی خور در دلیر * بیک لقمه زجان گردید
سیری نثر شکردخت مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا لب نازک به تبسّم کشاده در چمن
فراخ و بساط زمین شگفته و خندان خندان گردید لمؤلفه ز شادی ماه چین بر زد فریاد * که از حق
بر شما صد آفرین باد * شما را تا ابد میماند این نام * که هستید از توان چون رستم و سام نثر القصّه
یکهفته همه روز در شکار لهو و لعب و همه شب در خرگاه زرین طناب بنوشیدن بادهٔ ناب عیش و
طرب مشغول بودند بعد از یکهفته باز بباغ دلگشا مراجعت نمودند لمؤلفه بدینسان گلرخان یکهفته گشت *
شکار افگن همی بودند در دشت * پس یکهفته شادان زان ره دور * بباغ دلگشا گشتند مسرور

صحبت داشتن شکردخت با شاه مواهق و آصف ثانی در ماهتاب و بیطاقت شدن آصف و ناله و بیتابی کردن در عشق شکردخت

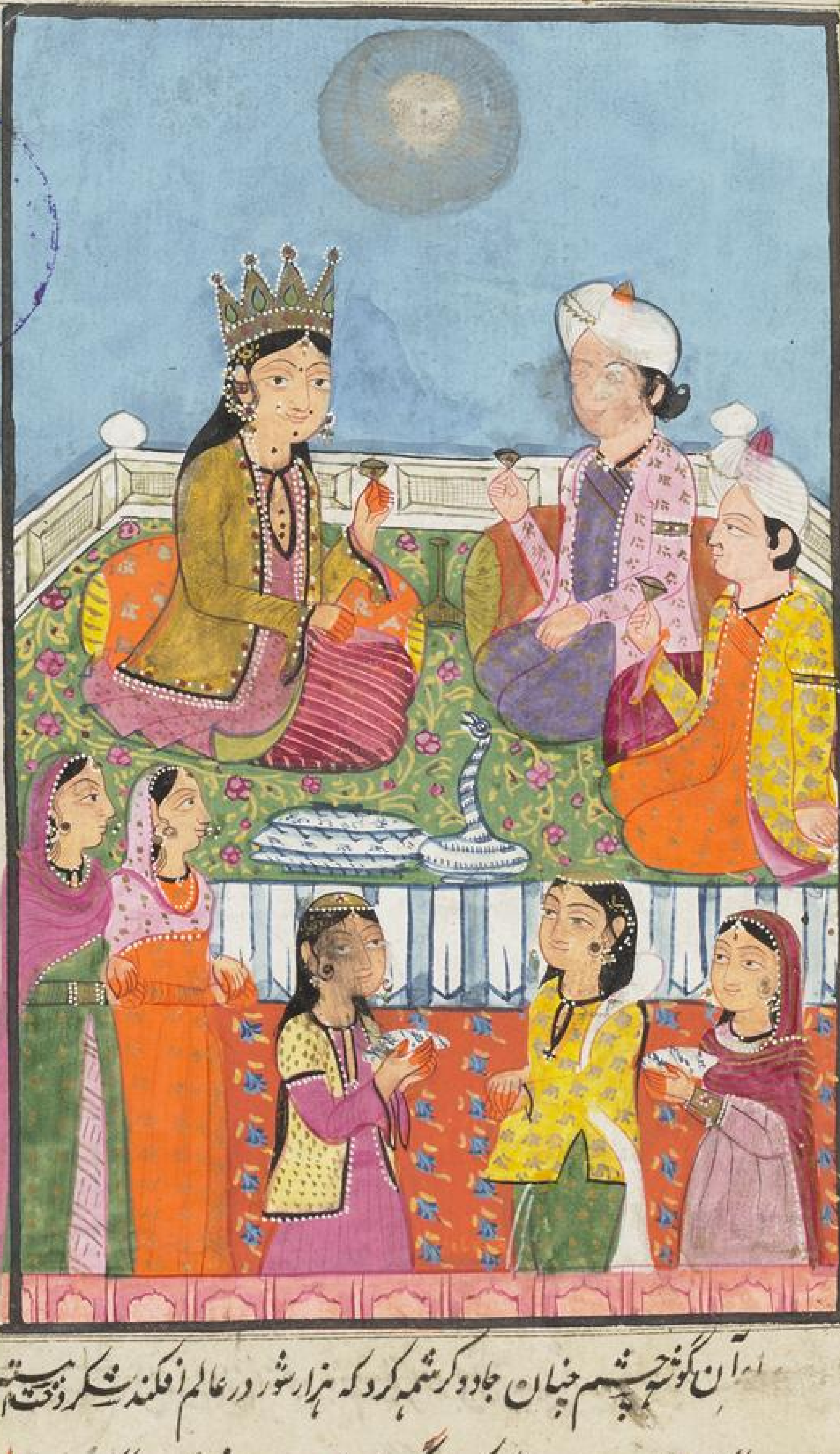
شبانگاه آئینهٔ گیتی نمای قرص ماه خرگاهی از چهرهٔ ایام
زنگ ظلمت و سیاهی زدود و جهان مانند یونس از بطن ماهی نمود و قرص قمر بر فلک اخضر از مهتاب
نیم رنگ چون حسن خوبان فرنگ شیر قند در کاسهٔ شیر انداخت و ساحت زمین را طباشیر مهتاب
چون شیر و شکر ساخت لمؤلفه تو گفتی قرص مهر و ماه تنویر * همی قند افگند در کاسهٔ شیر نثر شکردخت
از شکارگاه بازگشته در ایوان شاهی مانند ماه خرگاهی بر مسند زرتاب در برابر مهتاب افگند
بشراب عذار چون ماه چهارده برافروخت و دلهای بپرتو مهتاب حسن همرنگ ماه چهارده

بر بام فلک از شرم مهر رخساران سرگشته میبود و در مقابله خورشید رخساران مثل ماه شب
میمون و شاه وامق و آصف ثانی هر دو بخدمت آمده در برابر آن حور پیکر بزانوی ادب نشستند و از
اجتماع آن سریر اعظم و مقابله و مقارنه آن کوکب معظم نظر به تثلیث بهم پیوست بانوی چین و خطا
فرمود تا بساط نشاط باده ناب گستردند و کنیزکان مغنیه آهنگ چنگ و رباب ساز کردند موافقه
ز ساقی بزم را نور صفا داد ✱ ز مطرب عندلیبان را نوا داد ✱ دگر چیدند میناهای گلگون ✱ چو ماه و گردون
از حباب تنک مجنون نثر پس شکر دخت پیاله بر کف کرده بدست خود بشاه وامق و آصف داده
گفت صایب پیاله گیر و میندیش از حرارت می ✱ که در شراب طباشیر میکند مهتاب نثر دور چند از
باده لعل بگردش در آمده شکر دخت مست و شرمسار گردیده و کرشمه سازی و عشوه پردازی
آغاز نهاد آصف ثانی بیقرار شده از حیرت و شرم عشق سر در پیش انداخته منفعل از زیر چشم نگاه
برخسار یار دلارای میبود از صحیفه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود و میگفت موافقه
عشاق را شمع شبستان ✱ لبش لعل شراب می پرستان ✱ قدش نخل نبید است بستان ✱
حریف مست شب نشینان ✱ شکر از رشک شهدش مانده در تنگ ✱ عقیق از شرم لعلش مانده در سنگ
درین اثنا شکر دخت قدحی پر از شراب ناب در دست گرفته و چشمهای شهلا در خمار افکنده از
گوشه چشم در مهتاب می نگریست آصف چون چنان دید بجود انه بدین بیت عاشقانه
پرداخت و گفت سیکرل خان امشب که آفتابم چون مه قدح بدست است ✱ چشمش ز

چشمش

آهوی شیر مست است **نظم** شکر دهنت شیرین نماز آن را دانسته خیال تبسم باز میکرد که دهن رو نگاه

ازان شکر پر میشد **مصرع** ز لب نمکین و دامان عیشم پر شکر میکن **نظم** آصف نیز عنان اختیار از دست



از آن گوشه چشم چنان جادو کرشمه کرد که هزار شور در عالم افکند شکر دهنت آهسته

در زیر لب میگفت **شعر** آهسته دلم بسته یک تنگ قبا شد ٭ باز این ز بر آ دل تنگم چه بلا شد ٭

لیکن بت ببین در عوض چنان کرشمه گردیش که قرارش نبود مطلع امید لیم در تنگنا از هجرت تو
بیرشد ؛ گردش چشم تو کآشوب قیامت دید شد نثر آصف ثانی از گردش چشم آن غزال وحشت



بهارستانی دل بستانی از کار رفته بیقرار و بی اختیار گردن نباله در آمده و در دل بیگر
آنکه کرشمهٔ جمالت عروسان بهشت را جلوگری آموخته و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب

غیرتش عجب

بر آتش غیرت سوخته چشم مست به تیر غمزه هدف سینه را رخنه رخنه ساخته لب جان بخش
بشکر تنگ تنگ شکر را حلاوت بخشیده فرد غیرتم با تو نمیخواهد که گر دست دهد ❋ نگذارم که در آیی
بخیال دگران نثر از نومیدی در دل خیال انبعی میگذرانید و میگفت ای دل طمع خام منمای و خیال
بیهوده می‌پز عجب که این بار نخل تمنای مرحمت بنای تو فرود آورد و آرزوی نا امیدی ای غزال
آب حسرت از دیده روان کرد و گفت غزل هرگز بوصلت ای بت رعنا نمیرسیم ❋ جای رسیده
که من آنجا نمیرسیم ❋ بی آب و کشت گشتم و خضر رهم نشد ❋ جان داده و بمسیحا نمیرسیم ❋ بهر تو داغ
داغم نمی‌نهی ❋ درد تو دارم و بمداوا نمیرسیم ❋ همچون فغانم و نفس من است بس ❋ دریاب ای ستم
که بفریاد نمیرسیم نثر من میدانم که راه عبث می‌پویم و سخن بیفایده میگویم فرد خیال حوصلهٔ بحر میپزم
هیهات ❋ چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش نثر آنجا که اوست مرا چه حد این گفتار و خس خشک را
با نکهت گل و نافه و مشک چه مرتبه است و ذره را برابر آفتاب چه مقدار یا رب که دل از عشق
پریشان است دست آرزو بکمند زلفش نمیرسد افسوس که سینه در خار خار محبت از گلستان
حسن کامرانی نمی‌شکفت مصرع من هیچ آرزوی که دیدن بگذارند نثر و گاهی از خورشید عشق امیدوار
شده خیال بدل میگذرانید شعر زهی سعادت طالع اگر بجستی آن ماه ❋ بکلبهٔ من بیخانمان فرود آید نثر
القصه تا نیم شب در این خیال بسر برده گاه بادهٔ گلرنگ نوش میکرد گاه بر قول چنگ گوش میداشت
نظم چو مستانی را بزخم آمد نمک باش ❋ ز شوق آن بدل میگفت ای کاش ❋ که شخصم با تنم پیرایه میبود

روانم زیر پایت سایه میبود ❊ بدیواری که داری تکیه گاهی ❊ وزانجا کاش میبودم چو کاهی ❊ ز سروت

سروی رفتار مانن ❊ ز لعلت غنچه از گفتار مانن ❊ ز قدت سرو از رفتار بابست ❊ ز لعلت غنچه را

گفتار بابیست ❊ که گفتی سرو را سرو روانت ❊ شکفتی غنچه را ز مژده هانت ❊ چه خوش بودے که

در پیراهن تو ❊ رسیدے دست من بر دامن تو ❊ که آن در دست میبود این بپوست ❊ زما هرگز همنگشتی

ازان پوست ❊ معاذ الله چو در وصلت چنینم ❊ چه خواهد بود تنها می نشینم ❊ دمی چون در نقاب

خواب آیی ❊ که تا بر منیت شبهای جدایی ❊ نثر پس چون نیمه از شب گذشت بانوی چین را مستی

زیادتی نمود شاهوامق زمین خدمت ببوسید و با آصف بوثاق خوابگاه خود مراجعت نمود

آصف را از سر خواب بدر رفته بود بدین ابیات مترنم گشت لمؤلفه چو سنبل چون رود از دیده

من ❊ چه جای دوست باشد بلکه دشمن ❊ بگیرید از غم من درازی ❊ شب تاری است آنانیت بازی

تو ای شب گر نه روز رستخیزی ❊ سبک آخر چرا خود برنخیزی ❊ دلم تا چند زین سر دار ای الصبح ❊ دمی

زن نور جان گرداری الصبح روشن صبح شدن و اظهار نمودن آصف ثانی از عشق

شکردخت جواب و سوال نمودن شاهوامق و آصف با یکدیگر تا وقتی که عارض صبح از

شکن زلف تا بدار درخشیدن آغاز نهاد و شمامهای کافور صبح بعوض غالیهای شب بر اطراف چرخ

اخضر پدید آمدن گرفت شعر دماغ زمین از تف آفتاب ❊ بسر سام سودا در آمد ز خواب ❊ نثر چند

تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال شکردخت روز جهان افروز برداشت شاهوامق ستارگان

بالای تخت بی

بالای تخت مینافام سپهر برآمده آوازهٔ روز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان رسید

نظم چو مهر آورد سر چون صبح تمام ❊ بیکدم ظلمت ماه افتاده از بام **نثر** آصف ثانی بخدمت شاه

وامق رفته سلام کرد و گفت **شعر** شها ملک دین در پناه تو باد ❊ چراغ خرد شمع راه تو باد

از آن آمدم بر سر این سریر ❊ که افتادگانرا شوی دستگیر **نثر** خود میدانی که عشق را باختیار کسی ندارد

و زمام محبت در دست کسی نه **فرد** عشق از سر تکلیف بدل پا نگذارد ❊ سیلاب نپرسید که در خانه کدامست

مرا واقعهٔ افتاده حادثهٔ دست بهم داده که هر چند اندیشه میکنم چارهٔ آن نمیدانم و تدارک آن

نمیتوانم **مطلع** مرا خاری است در دل کان بسوزن در نمی آید ❊ دلم خون گشت و اینخار از دل من

بر نمی آید **نثر** بدانکه ازان روزی که بدینمکان رسیده ایم تا حال سودای عشق آن نازنین در سویدای

دلم جا گرفته و غوغای محبت آن تخم غم عظیم را بر انداخته و نه روی گفتن و نه یارای نهفتن **فرد**

مرا غمیست که پنهان نمیتوانم کرد ❊ حکایتی است که پنهان نمیتوانم داشت **نثر** اگر سابقا نیز بر ملک

ظاهر است که شمهٔ از کرشمهٔ حسن آن در جواب بمن نموده و نشانهٔ از عشق در عالم رویا

بمن داده اند **شعر** ماجرای من و سودای تو امروزی نیست ❊ دیر گاهست کزین جام حقیقی مستم **نثر** حالا

با تو مشورت میکنیم **المستشار مؤتمن** اکنون چارهٔ کار مرا چسان می بینی و راه این بیابان

پر خوف و خطر را بپای دیگر چگونه می پیمائی که مرا طاقت بیش ازین نمانده نزدیکست که هلاک

شوم **فرد** یارا گر سر پرسیدن ما غمینست ❊ گو بیا گوش نفسی که فرو می آید **نثر** شاه وامق اگرچه

که درین دو سه روز در میانهٔ شکر دخت و آصف ثانی شکر آبی هست و آثار آن از ناصیهٔ شکر دخت نیز

معلوم نموده که گویا نیز ملکه روی دل از آصف ثانی واداده زیرا که الحال نگاهی مخفی از زیر چشم بدو میکنند

و از دیده گاه گاهی آهی می آید شعر آنرا که نشان عشق یار است ❊ در ناصیهٔ وی آشکار است نثر خندان

روی با آصف آورده گفت بیتابی مکن که هنوز راه عشق دراز است و ناله بیجا ساز مکن که بسیار در یافتن

باز است لمؤلفه بگفت ای نوآموز مکتب عشق ❊ تویی در این دبستان طفل کم مشق ❊ مکن بیتابی و بیجا مزن

بانگ ❊ نه پیمودی این راه به فرسنگ ❊ مرنج و خود پیمای ره دور ❊ چو در بازو طاقت آمد زور ❊ هنوز

آمده در سر هوایی ❊ هنوز ای بوالهوس تا کی کجایی ❊ چه خوش گفت این سخن مند مثل دان ❊ بنجز بنشین و بگیر

پا بجنبان ❊ تویی پروانهٔ شمع وصالی ❊ چو بلبل بوستانی الفقالی نثر ازین شکوه زبان بدار بس نظر بحال

این مسکین کن سالهاست ترک خانمان نموده چون بلبل حیران و پریشان در هجران گشته ام دل از آشیان برگرفته

لمؤلفه تامل کن بگر بیچاره را ❊ ببین از ملک این آواره را ❊ سری بنهاده اندر کف دست ❊ بلاجویی بکوی گاه

جفا جست نثر چون افتاده در کسوت فقر بغور چاه غم من بین که ترک تاج و تخت پادشاهی نموده

در لباس فقر در آمده سالهاست که پای ملامت بر سنگ ملامت زده در چنین ورطهٔ مهلکه افتاده

اما خبر داری که چسان میگذرد مهر خاموشی بر لب زده شکوه نمیکند مطلع الغزل آسوده دلا حال حزین زار

چه دانی ❊ چون خوار نه ای عشق جگرخوار چه دانی ❊ ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ❊ در دل مرغان گرفتار

چه دانی نثر اکنون مصلحت اینست که می بینم که بر آنها و گستاخیها نموده دست طلب در آستین ادب

[illegible]

ما چه بینیم که سرانجام کار بکجا میرسد و زنهار زنهار از این سخنان بیهوده درگذر که بیم مخاطره عظیم است
مبادا گوش اهل غرض رسد و مفسده برانجامد **فرد** راز مکشای بهر کس که درین منزل خاک ❊ سیر گردیم
بسی محرم اسرار نبود **نثر** زیرا که سخن از دهان و تیر از کمان جست نه آن بدست آید و نه این شست و
در اخبار که هرچه بر زبان آید بر زبان آید **بیت** سخن تا نگفتی توانیش گفت ❊ ولی گفته را باز نتوان نهفت **نثر**
و ما حالا گوشه فراغتی و منزل مهمی داریم و من از آن میترسم که اگر این سخن اظهار شود گوشه و توشه هر دو
از دست رود آنوقت پشیمانی سود ندارد **فرد** زمام دل بکف صبر ده گرت باید ❊ که گوی وصل
بچوگان وصل بربائی ❊ متاز توسن غفلت بوجه تعجیل ❊ که آخر افکندت بر زمین برسوائی **نثر** آصف ثانی
بگریست و گفت ای ملک میدانی که مجنون عشق را از نصیحت سود ندارد و درد محبت درمان نمیخواهد
فرد درد سرم علاج مکن بعد ازین طبیب ❊ دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست **نثر** اگر توانی که اظهار
بران کنی و مژده بدین مهجور رسانی شاید و الا دل از من برگیر که من بعد امید حیاتی بر من نخواهی یافت **شعر**
نقد روان خویش نثار تو میکنم ❊ جانی که هست در سر کار تو میکنم **نثر** و اینک میفرمائی من همه شب در
مجلس وصالم و همه روز در بزم اتصالم خود میدانی که آتش وصال بیشتر از اخگر هجران میسوزد
و اشتیاق ما فی العین را با ما فی الضمیر تفاوت است که از آفتاب تا بسایه چنانکه همعنی گفته اند
مثنوی ولی مصر ولایت ذو النون ❊ آن باسرار حقیقت مشحون ❊ گفت در کعبه مجاور بودم ❊ در حرم حاضر
ناظر بودم ❊ ناگه آشفته جوانی دیدم ❊ چه جوان سوخته جانی دیدم ❊ لاغر و زرد شده همچو هلال ❊ کردم

ازوی بسر صدق سوال * که مگر عاشقی ای شیفته مرد * که بدینسان شده لاغر و زرد * گفت آری بسرم
نوز کیست * گفتش چو من خسته رنجور بسی است * گفتمش یار تو نزدیکست * یا چو شب روزه تو
تاریکست * گفت در خانه او بیم همه عمر * خاک آستانه او بیم همه عمر * گفتمش یکدل و همخو کیست * با تو ستمگار
جفا جیست نبو * گفت هستیم بهم شام و سحر * بهم آمیخته چون شیر و شکر * گفتمش یار تو ای فرزانه *
با تو همخوابه بود همخانه * لاغر و زرد شده بهر چه * سر بسر درد شده بهر چه * گفت زانرو که عجب
بیخبری * به که زینگونه سخن درگذری * محنت قرب ز بعد افزونست * جگر از محنت قربم خونست نثر
شاه و امین گفت بلی چنین است ولیکن میترسیم که مزاج ملکه از اظهار این معنی متغیر گردد و حمل بر کفران نعمت
کند بخاطر مبارکش خطور نماید که من دو قلندر رعنا را از خاک مذلت برداشتم و بر مسند عزت نشاندم
والحال حوصله ایشان بر میدارد که کفران نعمت میورزند و داعیه زیاده طلبی دارند با من دعوی وصلت
میکنند چنان گفته اند مولف چو ادنی یافت در هنگام فرصت * زند دم پیش اندر کار وصلت و نکته
ان کار الانسان لیطغی ان راه استغنی در شان ما بظهور رسید و بد نصیحت مذموم و موقوف
گردیم بیت کسی را که گیتی ز جاه و خمول * بر آرد رساند باوج قبول * عجب گر نه دعوی شاهی کند *
همه کار خود را تباهی کند نثر آصف گفت ای ملک بکفران نعمت و دعوی زیاده طلبی منسوب مکن و
ملامت منما که مرا خود دلی از عشق ریش است و تو دیگرش بر سر نیش میزنی شعر ملالت بهر دل عاشق
راند آن باند * که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم نثر و اینک میفرمایی که مبادا مزاج ملکه

منحرف

این سخن گران آید و من بواجبی معلوم نموده‌ام که ملکه را النظری با من هست ملکه از کنایه روز چوگان
بازی با من گفت **بیت** بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ؛ جای آنست که دیگر سخن از گل نکند **نثر** وامق گفت بخاطر
دارم لیکن باعث آن بود که اکثر خوبان و معشوقان این نوع سخنها بجهت آزمایش گویند و خواهند که
همنشینان خود را در هر باب بمحک امتحان زنند خصوصاً چنین معشوق پرکاری که در هر کمال و هنر
سرآمد روزگار است و درین ایام دیدی که مرا و ترا چندانی در نرد و شطرنج و سواری و کمانداری و
چوگان بازی و سیر و خط و موسیقی و انواع فنون آزمایش نمود شاید در گفتن این کنایات نیز آزمایشی
دیگر داشته باشد لیکن تو حالا صبر کن تا من مزاج ملکه را یکبار دیگر بمحک امتحان زنم و معلوم کنم که آن ماه
چه در دل دارد و آنوقت بر مقتضای آن بجا آریم زیرا که حرکت ناسنجیده کردن جهل است آصف گفت
بندگان را واجب است خلاف رای تو کردن یارای نیست وامق گفت اول امتحان از هر جانبی در میان آرم و
آخر سخن را بسر حد کمال رسانم **فرد** نکته دارم نهانی با دهان آن ولی ؛ وقت تنگ است و نمی‌یابم مجال فرصتی **نثر**
آصف گفت ای ملک حالا وقت نیست که ملکه هنوز از خواب بیدار نشده است و از خلوت بیرون نیامده
بارها بشما اظهار نموده که شما چرا هر صبح دیر نزد من می‌آیید ثواب در آن می‌بینم که ملک قدم رنجه
مبارک فرماید و در خلوتخانه ملکه در آید و هر نحوی که بخاطر مبارک خطور نماید این سخن را بگوش آن ماه رسانند
که مرا پیش ازین تاب و صبر نیست **مطلع** صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ؛ وز آن به عاشق بیدل خبر دریغ مدار **نثر**
شاه جمجاه بخندید و فرمود که معلوم شد که درین باب یکجهت شده و مبالغه ابرام از حد میگذرانی

وسخن را با طناب میرسانی من اکنون بجهت تسکین دل تو میروم لیکن این سخن صریح نتوانم گفت زیرا
که شرمم از میان نه برخیزد مگر برمز و کنایه این سخن را اطناب و اظهار باید داشت دستی ز دامن شرمم
بر ندارم و این سخن در گوش آن برآرم شاهزاده این بگفت و کوی شکردخت متوجه روان شد و آصف

درهمانجا منتظر آمدن شاه وامق نشست اما دلش از اضطراب می طپید **آمدن شاهزاده وامق بخلوتخانهٔ**
شکردخت و سوال نمودن و جواب دادن مایل را در رمز و کنایه امیدوار شدن برای آصف
لمؤلفه چه قانون است معشوق وفاکیش ⁂ که خواهد رمز عشق از عاشق خویش **نثر** پس چون شاه وامق

بدرون خلوتخانهٔ شکردخت درآمد و مراسم بجای آورده نشست بعد چنین با آن گرمی نموده آزردگی
فراست و خورده بینی دانست که آصف نیامده و بی شبهه وامق را غرضی و مطلبی در دل است گلبرگ
رخسار شکردخت مانند گلنار از حیا برافروخت و چون شاهزاده نشست شکردخت گفت حضرت آصف را
مگر مکروهی هست که با شما نیامده و سبب نیامدن چیست مانع بخیر باد وامق گفت آصف را دوش بیتابی
در خواب نمیگذارد و از سبب بیداری شب اندک برهم خوردگی است بخدمت نتوانست آمد آن شوخ دا
فهم ادراک بیمعانی نمودن خود را براه دور انداخت و تبسم کنان گفت اینچنین که چشم آن بیدار است
دل آن نیز بیدار باشد **بیت** دل چو در خوابست و فیض از دیدن دیدار نیست ⁂ دیدهٔ بیدار هر کس آگه
از اسرار نیست **نثر** شاه وامق در جواب گفت چشم روزن دل است و تا دل بخواب نرود روزن
دیده نیز بهم نیاید **شعر** کسیکه بر سر خواب سحر شبخون زد ⁂ هزار دولت بیدار را بخواب گرفت **نثر** شکردخت

[illegible]

گفت اهل بیداری دل از چیست و باعث خواب غفلت کیست شاه فرمود که خواب بخاریست که از
کثرت ثقل غذا متصاعد میگردد و حواس ظاهری و باطنی را تحلیل میبرد آنست که شخص را بیخبر و غافل
میسازد و این مخصوص عالم جسمانیست و روح را ازین ثقل اثری نیست مگر آنچه در خواب بیند و
آن مخصوص بروح است و جسد ازو خبری ندارد و مردمان تن پرور بدین صفت افتاده اند و اکثر بدین
سبب است و روزگار بغفلت میگذرانند و بجز خوردن و خفتن شغلی ندارد و گاهی جسم ایشان بیدار هم
باشند اما دل ایشان در غفلت است **شعر** آنچه تو بینی نه همه مردمند ❁ بیشترین گاو و خر بی دمند **نثر** چون همه
از حرص اکل و شرب و خفتن لذات طالب شهره شهوت اند و از فیض عالم اسرار اثری و خبری ندارند
صایب سیه دل بسکه عالم از چراغ مرده دلهاست ❁ نمی بینند پیش پای خود را شمع محفلها **نثر** شب بیداری
از خفت بدن است که ثقل از دل ما تحلل ندارد و قوای حواس ایشان بحد اعتدال است و اگر باعث بیخوابی دل
تمنای است که آنرا عشق میگویند و آن میلیست که شخص روح را بسبب امتزاج بدن بسوی حسن نیکو
و شکل و صورتی خوب میدارد و صلابت آن صفت توان و حیرت بسیار و کثرت فکر آن حالی بود
آنکه دایم الاوقات نفس سرد کشد **لمؤلفه** همین میل است در عالم همین میل ❁ چنین است و چنین از
جبل از خیل ❁ همین میل آمد و ناگاه پیوست ❁ که محکم خویش را در کهربا بست **نثر** آثار عشق در عالم
کون و مکان و فساد بسیار است و صفات و تاویل آن مجید و بی شمار **فرد** از صدای سخن عشق ندیدم
خوشتر ❁ یادگاری که در آن گنبد دوار بماند **نثر** پس طالب باینحال و بدینمنوال باشند خیال نشاید فیض

میباید که دل آن مبدارات صاحب دل مبدارا می‌باید درین وادی توجه کن ⁂ که من با پای خواب آلوده

کردم قطع منزلها نثر اکنون صفت عاشق این است که شمه‌ای ازان عرض نمودم زیرا که مدت مدیدیست که من و صفت

هر دو درین ورطه افتاده‌ایم و ازین میخانه شراب پیمانه پیموده‌ایم و این مسایل را کسی از ما بهتر نمیداند غنیمت

که ترک تاج و تخت و مملکت را نموده در لباس فقر و کسوت قلندری آمده ایم مثنوی ما ئیم قلندران

معنی ⁂ در گنبد زرنگار دنیی ⁂ قانع شده با کهن پلاسی ⁂ نا چیده چو دیگران اساسی نثر لیکن قاعده

معشوقان و آداب ایشان را آنکه بهتر میداند امیدواریم که مسایل را رمزی بسمع ما رساند فرد

کام من تلخ است یارب که لب شکرفشان ⁂ بخشدم شربتی که کام دلم شیرین شود نثر تا مطلب اصلی این مریض

و شبه از دل ما زایل نشود فرد بگشا لب پسته خندان و شکر ریزی کن ⁂ خلق را از دهن خویش میندا(ز)

تنگ نثر شکر دخت از حیا بر افروخت و شمع دلش در فانوس سینه از حیرت جگر انهادی می

بسوخت ناچار متبسم شده گفت آنچه پرسی جواب یک بیک شنوی وامق چون دید که سخنان

صریح و واضح از غایت حیا در دل ملکه گران می آید تغیر عبارت داده بکنایه و رمز در آمد

ازین نوع سخنها و سوالها میکرد و جوابها می شنید لطیفه ملک گفتش علاج عندلیبان ⁂ شود تا

بدارو ی طبیبان ⁂ بت چین گفت در صبر و شکیب است ⁂ چو بیند خار خاری پس چه عیب است ⁂ بنالید

در تبسم گفت زنهار ⁂ که گل هرگز نروئیده است بی خار ⁂ ملک گفتا که گل را چیست مقصود ⁂ که

دایم بلبلان را صبر فرمود ⁂ بت چین گفت معشوقان چنین اند ⁂ ز عاشق طالب صوت حزین اند

چو بیان عشق دارد

چو عاشق در جفای عشق نالد ⁂ لبی معشوق ازان بر خویش بالد ⁂ بگفت ار نکه بیند جانب خویش
محبت دارویش در مهربانی ⁂ تو شرط بندگی مگذار از دست ⁂ که آنهم ربی یاد داشتن آن هست نثر
شکر دخت بعد ازان شاه بوامق گفت تو امروز سخنان نزدیک من میگوئی وجه آنرا بمن بازنما
وامق گفت امروز این گستاخی از سبب جرأت عشق است که من عنان عقل و زمام اختیار از
دست ما بیرون رفته فرد پیش ازین در کار گر من اختیاری داشتم ⁂ چون نزاد بدم زمام اختیار از
ازدست رفت نثر مستی نشاء محبت از مستی خرد افزون است و آنچه مخمور کند و آنچه عاشق گوید
ترسد که اینچنین است و آن چون چنین است شکر دخت گفت عاشق را بعضی حالهاست که در حاصل
شدن و حاصل نشدن مشترک باشد پس خوب آنست که عارف کامل العقل رجوع کند و آنچه
داند که حصول ممتنع است بیهوده در آن خوض نکند وامق گفت شعر من خیال یار دارم که سالها
در دل است ⁂ گر خیال آن شوم باری خیال باطل است نثر شکر دخت گفت اگر عاشق را صبر با
استغنای و تغافلی باشد تواند چند روزی خاموش شده با خار خار آرزو لب ازو تمکین که معشوق
چون سکوت در آن بیند اثر اندیشه عاشق خود را باز طلبد وامق گفت هیهات هیهات
اینکار از دست عاشق بدل نیاید و هرگز بر نمی آید نظم هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم نثر شکر دخت گفت سبب چیست که عاشق هرچند ناز
بیشتر می بیند در عجز و نیاز بیشتر میکوشد وامق گفت فرد مرغ دست آموز را هرچند کس دور افگند

بانگ طبال آید او که چون گوید بیا نثر زیرا که در لذت عشق در کام عاشق از شهد نیاز معشوق بیست

که آتش شوق و التهاب می آورد محمد خان قدسی حرف من ساز تغافل که نمیداند غیر ÷ ذوق آن لطف

نمایان که تمام استغناست نثر تنکر دخت گفت عاشقی که با معشوق خود همه شب و همه روز در بزم

وصال نشسته باشد با هم باده نوش کنند دیگر اینهمه اضطراب و شکایت نمودن و شکایت بیجا کردن

محض نارسایی است وامق گفت فرد رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف ÷ و چیست وای که بی

آب خوردن منت نثر تنکر دخت گفت وبی شمار از حد گذشت و مرا اعتقاد این است که اگر در

عشق مرحلهٔ قرب و بعد است و اگر دوستان از بعد المشرقین افتد آن دوری در حجاب وصال

نخواهد شد و پیوسته بدین شان جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند بود فرد مقصود صحبت است از گل

ورنه بوی گل ÷ الصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید نثر مقصد اگر عشق و اتصال روحانی است

در همان دیدار پاکبازی است و اگر غرض اختلاط جسمانی است آن از آرزوها و هوسهای مجاز بیست

وامق گفت ملا جامی نداند عاشق بیدل شکایت ÷ فزاید حرص آن ساعت بساعت ÷ چو یابد بوی گل خواهد

که بیند ÷ چو بیند روی گل خواهد که چیند نثر آنچه فرمودی مخصوص صدق است لیکن در مبدأ حال بمقتضی

صورت نه بندد رفته رفته عشق مجاز بحقیقت رسد فرد مگو که عشق مجاز از حقیقت است جدا ÷ ز نار سبحه

رگی هست از تجلی نور نثر تنکر دخت گفت پس چنین او است آنکه بیت باغبانا اینچنین ورزی صحبت گل

بایدش ÷ در جفای خار هجران صبر بلبل بایدش نثر وامق گفت فرد گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

سنگ لعل شود

آری شود ولیکن بخون جگر شود نثر شاه وامق چون بتدریج گستاخ شده یکبار پردهٔ شرم از پیش برداشته گفت و سخنان نشان صفا و اخلاص مبنیست اکنون درست گفتن اینست که آصف در مبدء حال جمال آن ملکه را در خواب دیده و عنان اختیار از دست داده و جذبهٔ حسن بانوی بانوان آنرا باین مکان کشیده دیگر اختیار باقی نیست مطلع احوال دردمند دلم بی نهایت است ٭ هنگام دستگیری وقت غایت است نثر ملکه دخت دیگرباره در عرق شرم غوطه خورده و گفت آهسته باش که هنوز وقت اظهار نبود زیراکه مدتیست چهرهٔ این معانی در مرآت ضمیر جلوه نموده و من امروز از افتتاح کلام تو اختتام این سخن را دانستم و معلوم کردم فرد سیمرغ سخن بقاف معنی چو رسید ٭ آواز پرش بگوش من می آید نثر اما سخن همانست که گفتم شعر آن به که ز صبر رخ نماید ٭ باشد که مراد دل بیاید نثر شاه وامق امیدوار شده زمین خدمت و قدمت ببوسید و برخاست ملکه ملک بالید از آن هم ربائی ٭ که شد امیدوار از بهر تمنائی ٭ شادمانی مژده در ساعت بیابید ٭ از آن اندیشه آنرا وارهانید

آمدن پریدخت مهین بانو بباغ دلگشا بدیدن ملکه دخت و آه کشیدن ملکه دخت در حالت مستی از سبب جدائی شاه وامق و آصف و دریافتن مهین بانو و زاری نمودن آصف در خلوت

شیرازهٔ مجموعهٔ این نامه از برهم زدگی محفل این هنگامه چنین روایت کرده اند که در همان ساعتی که بانوی چین در باب عشق آصف بنا بوامق عهد این سخن نموده شاه وامق بوثاق خود رفت و این مژده بآصف رسانید و آنرا از وسواس این اندیشه وارهانید و هنوز

باصف در سخن بود که ناگاه پیکی بدخبر از چین بخدمت شکردخت رسیده گفت مهیا باش
که امروز ما در تو پریدخت باتفاق مهین بانو با فلان فلان جمعی دیگر از پرستاران بدین
ملکه زمان می آیند مطلع باغ را باد صبا بس خبر رنگین داد ❊ مژده یاسمن و آمدن نسرین داد نثر و از این خبر
فرقت اثر که دلالت جدا گشتن از وامق و آصف بود غبار ملال بر آئینه ضمیر زهره تنویر ملکه
بانه بنشست و گفت شعر از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان ❊ زین بلای ناگهان ما را خدا داد
امان نثر افسوس که زمانه ستمگر ده روز کسی را بمراد خود نمیگذارد و دریغ که منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
فرد ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد ❊ چه ابلهانه گریزیم در آبگینه حصار نثر لیکن بنا بر مصلحت زمانه و
مدارات اظهار حرفی نمود و گفت مرحبا مطلع باغ امید مرا سرو خرامانی رسید ❊ کلبه درویش را
از غیب مهمانی رسید نثر و رسیدن مقدم همایون مبارک میمون باد اگر چند روز پیش از تو چندی دیگر
از نزول مقدم عالی را غلامی ارزانی میفرمود و هر آئینه فراخور حال برگ مهمانی کما ینبغی تمام تر از این
سرانجام میشد و حالا الفعال که هست از سبب قصور و انکسار اسباب مهمانیست که هر آئینه
تهیه که لایق سرکار ایشان بوده باشد مهیا نشده مصرع خجلت بود درویش را آنیک چو مهمان در رسد نثر
این بگفت و کنیزکی محرم اسرار بود بوثاق وامق و آصف فرستاد که چند روزی مخفی باشند که
حال بدین منوال شد مطلع من بودم و زلف تو صبا را که خبر کرد ❊ بر هم زن جمعیت ما را که خبر کرد ❊ من
بودم و کنجی و نشاطی و حریفی ❊ غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد نثر از شعر باشادی زمانه غم بخشید بیت

[illegible]

در جام روزگار می خوشگوار نیست ٭ یک گل ز بزم گلشن نیلوفر که دید ٭ کز خون دلی چهرهٔ آن لاله زار نیست
شاه وامق ازین خبر محنت اثر غم بر غم افزود و از آصف ثانی چگویم که بر کالهای جگر بجای نمک
از دیده پالود و گفت مطلع ای همنفسان آه که بی یار بماندم ٭ در دست غم هجر گرفتار بماندم نثر اما
چون چاره نبود مهر خاموشی برلب زده و سر بر زانو نهاده در گوشهٔ سکوت اختیار کردند و آهسته آهسته
بگفتند فرد یاری که نشسته بود با ما شب و روز ٭ چشم بد روزگار دیدی که چکرد نثر آری رسم روزگار
جفاکار اینست لمؤلفه بود هر جا گلی پیوند خاریست ٭ خزانی در پس هر نوبهاریست ٭ ندارد
خار دست از دامن گل ٭ نباشد چارهٔ گل جز تنزّل ٭ وفاداری بود با عندلیبش ٭ اگر باد صبا
نبود رقیبش فرد کس عسل بی نیش ازین دکّان نخورد ٭ کس رطب بی خار ازین بستان نچید نثر بس
نزدیک شام ملامت کوکبه و اسامیهٔ بزرگی ایشان نمودار گشت که پری دخت و مهین بانو
که هر دو حرم محترم شاه فغفور بودند با فوج خواجه سرایان و کنیزکان در میان قورق می آمدند
و بانوی چین در آنروز فرموده بودند تمام قصر و عمارات را فروش ملوّن از زربفت و دیبا
آرایش داده بودند و اسباب ملوکانه در حیز فهم نگنجیدی تیار کرده خود باستقبال ایشان بیرون
رفت قصر منظر استاد لمؤلفه چو از سودای شام عنبرین چهر ٭ سوی خلوت نهان شد ماه مهر ٭ پری دخت و
مهین بانوی مهوش ٭ خرامان در عماریهای زرکش ٭ ملبّس از زرّ و درّ متوّج ٭ رسیدند
اندران گلشن ز هودج ٭ باستقبال ایشان ماه خلّخ ٭ بشیرین بذله گویی داده پاسخ نثر بت چین و خطا

باآن دو بانوی هودج نشین مهد علیا مصافحه و معانقه که رسم تهنیت نموده با یکدیگر همدوش
مطایبه کنان و معذرت گویان می آمدند تا بایوان گذشته بر کرسیهای زرین و سیمین نشستند
در دم بزم شرب و اکل و شراب باب ساخته سرود و زمزمه چنگ و رباب ساز فرمودند و پریرخان
مهجبین نو هر یک بر تخت مرصع و متکای مکلل تکیه زده پای نگارین ایشان بگلاب عنبرین شستند
و مجمرهای عطر و مشک و عبیر خورده و شمعهای کافوری و عنبرین برافروختند و مقابل ایشان ماه
چین و ختا بر سریر عزت و متکا قرار گرفته دمبدم میگفت حافظ حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید مولفه سه مهوش رونق حوری شکسته ❊ ببزم عیش و سروری
نشسته ❊ بتخت دلربائی تکیه داده ❊ پرستاران بخدمت ایستاده ❊ یکی در چنبر افکندی برای
یکی از تاب داده مشتری را ❊ ز خوبان ختا و خلخ و چین ❊ بیک مجلس بنات و قطب و پروین ❊
پرستاران چو ابکار نظاره ❊ مدور قطب و پروین در ستاره ❊ نوا خوان مهرخان زهره
آواز ❊ یکایک تار عشرت بسته بر ساز ❊ بت ساقی چو نرگس مست ایما ❊ بمجلس گلرخان را باده پیما ❊ نثر
پس دور چند از باده ناب بسر رسیده شکردخت مست از می و سرشار از عشق گردیده در حالت
بزم و نشست ملاقات یار شیرین سرشت بیادش آن من بی اختیار آهی سرد از دل پر درد کشید
مولفه شکردخت آن نهال گلشن شرم ❊ چو شد لختی ز جام باده سرگرم ❊ بیادش آن معشوق جانی ❊
ز تاب چهره خورشید ثانی ❊ شده بی اختیار از عشق جانکاه ❊ برآورد از دل سوزان یکی آه ❊

با وجود آنکه هنوز لا یعقل نبود شور آن را محافظتی می نمود چندانکه سلطان عشق تاختن آورده

با دل از دست رفته کوشش بجایی نرسید و هر چند عقل کار فرما بود آب نصیحت بر آتش شوق



ریخت شعلهٔ عشق زبانه زبان برکشید فرد ساکن نمیشود بسخن آب چشم را لیکن درد عاشقی بملامت

فزون شود نثر آخر الامر بی اختیارش زمزمه و خنیاء چنگ با این غزل هم آهنگ گشت لمؤلفه

چو جابی یار خود را یافت خالی ❊ ز جام عشق مست لااوبالی ❊ هم آوا گشت با نای و دف و چنگ
بیار این غزل فرمود آهنگ ❊ بیا ای بت نسرین بناگوش ❊ کجایی ای سهی سرو قباپوش من



خداوندا که با آن یار شیرین ❊ بود از جان شیرینم فراموش ❊ بجای نوش شد اروی محورم نیش من
گرم آن شاخ گل نبود در آغوش ❊ نه نوشم باده در بزم مهانت ❊ که تا زخم چشم مست میبرد هوش من

نغمه آمیز

بغمزه آهوی مردم فریبت ٭ دهد شیرافکنان را خواب خرگوش نثر ملک خورشید خاوری
از غیرت آفتاب حسن آن پری هزار بار از غصه میرد مثنوی شیرین دهنی که هوش میبرد
رونق زشکر فروش میبرد ٭ چشمی و هزار فتنه در دهر ٭ نازی و هزار کشته در شهر نثر
و مهین بانو که زن پدر شکردخت و عمه شاهزاده نعیم بود چنان که سابقا گذارش یافت
چنین گویند که صنمی بود که ماه چهارده از تابش رخسار درخشان رنگ میبرد و آنچنان
ادراک عالی و شعور کامل داشت اگر فی المثل خیال در دل کسی گذشتی آن در دم تیز هوشی
بافتی و اگر آهسته در بام قصر پرواز نمودی و آن در اندرون ایوان دیگر در خواب بودی
بدیهه در عالم ادراک باطن فرمودی لمؤلفه کسی در دست اگر از عشق جانکاه ٭ کشیدی از دل
سوزنده یک آه ٭ تف گرمی هنوز اندر جگر داشت ٭ که او از سوز آن آتش خبر داشت نثر
و در اثنای که آن مه بر قصر رسید و چشمش بر جمال خورشید مثال شکردخت افتاد گویا چهره او را
مثل اول ندید گفت بی شبهه بنت شکردخت بدام عشق افتاده و تمنا بر حسن دل
از دست داده است فرد از پریدن های رنگ و از طپیدن های دل ٭ عاشق بیچاره هر جا هست رسوا
میشود نثر همچنان از ظهور حرکات و سکنات شکش زیاده میشد تا آنکه آه بی اختیار از آن دیده
وانیغزل عاشقانه شنیده شک آن بیقین پیوست شعر آنرا که نشان عشق یار است ٭
بر ناصیه وی آشکار است نثر از آنجا که عالم کاردانی مهین بانو بود خاموشی تغافل نمود

تا صبح شود تا آن حال را لفظش بلیغ بیاید اما ثنا هوامق و آصف هردو عاشق صادق
بر وثاق خود ملول نشسته با دل محزون و متفکر دخت دو نفر از کنیزکان معتمد خود را کفیل خدمت
ایشان نموده بود و آصف ثانی در هجران آن سرو باغ زندگانی میگریست و میگفت دریغ ای روزگار
جفاکار که خرمن جمعیت مرا باد فنا و تفرقه دادی و کشت امید مرا سموم غموم هجران نابود و
خراب کردی ملمع خزان بموسم هجران دو سال چون ماند ÷ که گل برون رود و باغبان درون
ماند نثر یاری که انیس خاطر مبتلای من بود و جلیس دیگران ساختی و حریفی که بر بساط نشاط
کعبتین حالش نقش مراد او روی می‌نمود بدست دیگران انداختی رباعی لبی که تر نشد از باده ایاغ من است
بوی گل که معطر نشد دماغ من است ÷ سیاه بختی ازین بیشتر نمی‌باشد ÷ که مجلس دگری روشن از
چراغ من است نثر و گاهی بدین مضمون ناله کردی رباعی دیشب شب وصل با خیال نوش لبی ÷ امشب
شب هجر با چنین تاب و تبی ÷ افسوس که بر دفتر عمرم ایام ÷ این روز بشبی نویسد و از آن بشبی نثر
و گاهی دیگر از استیلای عشق جانکاه از یار بیگناه خود بدین مضمون گله کردی و گفتی ای نگار بی
قبله نمایان آذر کجایی چرا دیدار مبارک خود بعاشق خود نمی‌نمایی شعر یار من دل ز دوستان
برداشت ÷ مهر دیرینه از میان برداشت نثر آری از خوبرویان پیش عهد طلبیدن مزاج در
که سهیل با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش
کاشتن فرد گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ÷ گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید نثر بدین مضمون دل

که باز

ناله و زاری مینمود و هرچند شاهوامق تدارک میفرمود ممنوع نمیشد تا آنکه وامق تنگ آمده
شعر چو در طاس لغزنده افتاد مور ❊ رهاننده را چاره باید نه زور ❊ نثر شاهزاده ناچار شد
کنیزکی را بخواند و حال و قصه را بازگفت و اعلام نمود که شکردخت را اشاره برسان و بگو
مصرع برخیز و بیا چنان که من دانم و تو ❊ نثر تا آنکه نیم شب بود که شکردخت نیز تاب مفارقت
نیاورده و بهانه از مجلس برخاسته با روی چون گلبرگ تری که از نسیم سحری شکفته باشد
و سنبل از زلفین پرتاب که در نافه مشکناب نهفته بود ❊ نظم ❊ سنبل بر سمن مرغوله بسته ❊
ز مرغولش بنفشه گشت دسته ❊ ز مستی نرگس جادوش در خواب ❊ ز فتنه سنبل هندوش
در تاب ❊ نثر بوثاق ایشان درآمد میگفتی در آن نیمه شب آفتاب برآمد مطلع گر شبی آن مه ز مجلس
بی نقاب آمد برون ❊ میتوان گفتن که در شب آفتاب آمد برون ❊ نثر شاهوامق از جا بجست
دست وی را گرفته ببوسید و گفت فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ❊ هر عضو زبانی دو
هزار آرزوئی مطلع نقد روان خویش نثار تو میکنم ❊ جانی که هست در سر کار تو میکنم ❊ نثر پس لحظه شکردخت
در نزد ایشان نشست بعد از آن عذر خواست و بازگشت

گفتن شکردخت راز خود را بمهین بانو و مصلحت دیدن و نصیحت نمودن مهین بانو شکردخت را و قبول کردن او

❊ سخن سنج این قصه دلپذیر ❊ چنین بست نقش سخن بر حریر ❊ نثر آنگه صبحدم که پرده دار
روز جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت و آئینه گیتی نمای آفتاب جهانتاب چون

رازهای عشق شکردخت روشن شد لمؤلفه چو صبح از دم سواریهای پرخاش ٭ بگیدم گرد از راز
جهان فاش نثر مهین بانو بهانه کرده از مجلس برخاست شکردخت را ابیمار رسانید و بخلوتی
رفتند و نشستند و مهین بانو شکردخت را در بغل گرفت بسیار مهربانی نمود و بعد از ان گفت
ای نوباوه نخل شاهنشاهی، وای دل پذیر حسن ماه خرگاهی، مدتیست که یکجهتی و اخلاص از غایت
بخود دانسته مرا از مادر خود مهربان و مشفق تر دیدی شکردخت گفت بلی چنین است مصرع
در باده برین است که میفرمائی نثر مهین بانو گفت بدانکه مرا از تو سوالیست و امید میدارم که
در گفتن آن با من ابرام ننمائی لمؤلفه بگفت ای قوت جان نور دیده ٭ حسنی بر و منت بنو
خلیده ٭ سوالی از تو دارم ای خردمند ٭ که هستم چون مگس زین شهد در بند نثر شکردخت گفت بفرما
آن کدامست اگر مطلع باشم بگویم مهین بانو خواست که در کتمان آن کوشیدن فایده
ندارد اول گل اندودن بروی خورشید زیرا که آنرا هیچکس نتواند پوشید لمؤلفه گل اندودن
بروی آن چه حاصل ٭ که کی پنهان شود خورشید در گل نثر دوم نافه با ناف خود داشته و اظهار
کردن آثار رسوا شدنیست لمؤلفه دوم که نافه کس با خویش دارد ٭ به پنهان کردنش همت
گمارد نثر سوم عشق ورزیدن و رسوا نگشتن از قبیل محالاتست پس زلیخا هرچند کوشش نمود
که عشق حضرت یوسف علیه السلام را پنهان دارد ممکن نشد لمؤلفه تو در عشق الفداست چه
چو مجنون ٭ نخواهی از زلیخا گشت افزون نثر اکنون بفرما که آه سرد از دل برآوردن

بیرون

نگاه غزل عاشقانه خواندن و ترانه کردن چه سبب دارد حال این که این شیوه‌ها برخلاف ایام
سابق از تو مشاهده شد لمؤلفه درین مدت نبودی ای پریرو ٭ چنین بی شرم و گستاخ و غزل گو
نمی‌گشتی بدنبال لاابالی ٭ اگر کردی دو صد میخانه خالی ٭ چو پروانه نبودی های و هوی ٭
چو بلبل بینم اکنون نغمه‌گوی نثر و اگر اینها را انکار کنی که از سبب کیفیت باده بوده دل خستهٔ
رنگ شکسته را برآر آه گرم از سینهٔ خسته و اگر باور نداری آئینه بردار خود را مشاهده کن
ببین که چگونه حالست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال ٭ سرو روان تو چرا شد خلال نثر
اینهمه فریاد تو از بهر چیست و این همه اندوه تو از بهر کیست اکنون وظیفهٔ یگانگی و یکجهتی
آنست که راز خود را با من در میان آری و شرط وفاداری فرونگذاری مطلع رازی بمیان آر
که ما محرم رازیم ٭ مگذار ز سر ناز که ما اهل نیازیم نثر زیرا که از قرار آنچه امشب سر زد چنین
ظاهر میشود که تو شرط احتیاط بجا می‌آری و از امثال کارهای خطرناک محابا نداری و من از جان تو
میترسیم لمؤلفه مشو غافل که بس ناکرده کاری ٭ هنوز از عقل بینم هوشیاری ٭ میفکن زینهار ای
عاشق مست ٭ بیکره دامن خود را تو از دست نثر و اینکه دیگر آنکه تو میدانی که انجام اینکارها
بی معاونت یار وفادار و بی مدد و حق‌گذاری ممکن نمیشود و سعی و اهتمام مرا نیز در کارها
دیده و شناخته و میدانی که امثال اینکارهای خطرناک در نزد تدبیر من آسانست شعر همه کارها
را برای هنر ٭ برون آورم همچو مو از خمیر نثر شکر دخت فصاحت و کاردانی و دوراندیشی

آن زامید الست در جواب سخت درماند و دانست که در پنهان داشتن این راز هنوز عذری
هست که از افشاء نمودن آن بیم معذرت هست بلکه از معاونت آن نیز مستغنی نتوان
بود در جواب گفت **فرد** دایم انیس خلوت اندر صباح و شام ** مه پیکران خلخ و چین و ختا باد ** **شعر**
بدان که اگرچه بزرگان گفته اند **من لم یمت سره لم یمت ستره** و هر کو که راز خود را در حقه عدم مخفی
سازد هر آینه سر او بقصد سر او علم برافرازد **لمؤلفه** چه خوش گفت آن حکیم راست گفتار ** اگر سر بایدت
سر را نگاه دار **شعر** لیکن بر ابر کمال شفقت و عاطفت ملکه جهان اعتماد است که گرد الضاف و انصاف
که در کتمان این سخن بکوشد زیرا که میدانم که دوستی بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت
کرده باشد در همه حال اعتقاد را شاید و بهمه وقت از وا ایمن توان زیست و امیانی که نصیحت گوی
از روش حکمی منحرف نباشد **شعر** دوست بود هم همه راحت رسان ** ورنه رها کن سخن ناکسان ** **شعر**
دوستان مجازی بسیار اند که بضرورت خوشامدی میکنند و آن دوستی زبانی را مر دفع ضرر
تا وسیله جذب نعمت و جر منفعت گردانیده اند پس حالا افشاء هر یک قرار نخواهد بود
مصلحت خود در دشمنی دانند و عداوت در آیند **شعر** گر از دوستی همچو شیر و شکر ** که از دشمنی هم
تیر و تبر **شعر** پس تمامی قصه شاه وامق و آصف ثانی تا آمدن و رسیدن ایشان بدالنهر معین
بخدمت مهین بانو عرض نمود و چون بعضی از حالات و سرگذشت شهزاده نعیم که برادرزاده مهین
درین قصه نیز گفته شد و مهین بانو از اصل بمقدمه خبر یافت و از حسرت مشقت و مر

پس بعد

شاه نعیم بسیار گریه کرد و گفت فرد آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست ٭ هر کجا هست خدایا
بسلامت دارش نثر پس روی بشکر وحدت آورد و گفت ای فرزند اول مصلحت من این است
که اگر توانی ترک اینکار نموده پیرامون این نگردی زیرا که درین مهم مخاطرهٔ عظیم است شعر
لب نمکینی اگرت نوشها است ٭ گز پس دیوار بسی گوشها است نثر اگر عیاذاً بالله از معنی رمزی
بگوش ایشان در تو ریخت برسد حوصلهٔ آن یک ذره تاب اینچنین نیاورد و من مزاج آنرا نیکو شناخته
و دانسته ام و تجربه کرده ام که ملکه را چنان آتش طبع تند خاست که تمام این صورت بخدمت
فغفور چین عرض کند آرام نگیرد و آن وقت محیط آتشی در التهاب آید که تدارک خفت علّت درباره
اطفاء آن عاجز بوده باشد لمؤلفه چنان شوری فتد در کشتی دون ٭ که نه گاوان کشد آنرا
نه گردون نثر و فی الواقع ملکه را عاشق پیشه بودن و با نامحرم نشستن و برخاستن و می خوردن
مجلس آراستن و خلاف شرع و دین موجب لعنت و نفرین است اما هیچ تصور کرده که رقیب عیّاران را
ناکجاست قطعه هر که بدکار و یا بداندیش است ٭ روی نیکی دگر کجا بیند ٭ و آنکه شاخ مضرّتی کارد
میوهٔ منفعت کجا چیند نثر اما خاتمت و عاقبت خود را می بینی و تمامت مهام و سرانجام می
سنجی بیت صد حیله برنگ دیو آمیخته ٭ این گرد بلا را که برانگیخته نثر و گر نه تخم عشرت کاشتن و
بر عیش برداشتن سرمایهٔ عمر و زندگانیست لیکن از فحوای کلمات و لیضحکوا قلیلاً کثیراً امر مراعات
گریه و حزن و اندوه و تفکر و تحیر و صبر و سکون و رحمت کار آخرت زیاده بر عیش و خنده و

لهو و زنان و کارهای دنیاست مؤلفه خوش نشست از جام وصل دلبران می ⁂ اگر نبود خمار هجر حق
از پی نثر اما امروز ترا ازین کار منع نتوانم کرد زیرا که عشق ستمگاریست که چون بهر دلی
استیلا یافت عنان عقل و شرع و دین و نام و ننگ از دست آنکس بستاند و آنرا مسخر گرداند
و سلطان عقل از بیم با آن برابری نتواند کرد بیت عشق آمد و عقل رخت بربست ⁂ هشیار چه جای
بردار مست نثر عشاق از ملامت بعشق بیشتر آمیزند و از نصیحت عقل در پناه عشق گریزند
فرد پدر دایم مجنون پند میداد ⁂ گر از گمذری دیوانه ایست ⁂ ملامت بر دل صد پاره
عاشق را بدان ماند ⁂ که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم نثر شکر دهن ازین سخنان
بگریه درآمد و گفت ای دوست حقیقی و ای مخلص تحقیقی الحال کار از دست و تیر از شست رفته
و این زخم غیبت ناسور مرهم نصیحت برآن فایده از داد و داروی هم سودمند نیست شعر دل افگار
تیغ عشق را بر هم نمیباید ⁂ بمرگ کشتگان عشق را ماتم نمیباید نثر و مصلحتی در بارهٔ من بکار
که امیدواری وصال در آن باید که مرا نیز هم خطری و خوف ضرری نبود مؤلفه بهی قد آن بت
چون سرو آزاد ⁂ ز اندک صدمهٔ در لرزه افتاد ⁂ بدو گفتا تویی اکنون طبیبم ⁂ مداوا کن
کزین غم ناشکیبم ⁂ گرفتی نبض و دانستی مزاجم ⁂ رقم کن نسخهٔ اندر علاجم ⁂ تو دانی شدت
بیماری عشق ⁂ ندارد جز در غم خواری عشق ⁂ تو دانی با من از حکمت دوای ⁂ کزین رنجم
آرد شفایی نثر مهین بانو گفت آری من نیز میدانم که این نصیحت حالا سودی ندارد و فایده

[illegible]

135

چنان که گفته اند **حافظ** نصیحت همه عالم بگوش من باد است ٭ پیش مردم عاشق چو آب

در غربال **نثر** اکنون مصلحت در آنست که این راز را پوشیده داری و من بعد ایشان ترک سواری

وصید و شکار نموده این هر دو تن را مخفی داری که اکثر پرستاران و خدمه نیز مطلع نباشند

و ایشان را در ظاهر مرخص کن تا بروند لیکن در غایت منزل درین قصر از برای ایشان تعیین

نمایی و از شرط میزبانی دقیقه فرو گذاشت ننمایی که بر دوش تو بار گذاشته خود را اند چنین جایز نیست **فرد**

چو دران آب فرو میرود دودانی چیست ٭ شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش **نثر** و تو گاهی

بر سبیل زیارت با ایشان در خلوت نشینی و از باغ وصال میوهٔ مراد چینی اما مشروط آنکه

بهمان دیدار قانع بوده طمع زیاده طلبی نکنی و تا توان پا من خود داری که ابلیس بر تلبیس و تحمیت

توی انه لکم عدو مبین و از وسوسهٔ نفس سرکش متحرز باشی **ان النفس لاماره بالسوء**

مبادا چنان کنی که دامن پاکت بلوث بدنامی آلوده گردد و مردود دنیا و عقبی شوی و النو فت

خسر الدنیا و الآخرة ذالک هو الخسران المبین بر صحیفهٔ اعمالت کشیده شود چاره نا شایسته

باشی **شعر** باشی ای من نکویان نکو ٭ آینه را ز نقاب داغ برو **نثر** اکنون دستور العمل تو این است

باید صبر کنی تا ببینی انجام کار شما و امق کجا خواهد رسید و آن وقت چون نوبت تو شود

و تدبیر آن تمهید در دست من آسانست لیکن امروز وقت آن نیست که در بیم تو خوض توان

کرد **قطعه** عنان دل بکف صبر ده گرت باید ٭ که گوی عیش بچوگان جهد بر بایی ٭ متاز توسن غفلت

بعرصهٔ تعجیل ؛ که آخر افکندت بر زمین برسوائی ؛ شتاب بر خطر اندازدت اگر صد سال ؛ اگر تو
دست زنی زان خطر برون آئی ؛ مکن شتاب در آئین عقل و روی متاب ؛ که غیر صبر و سکون
نیست رسم دانائی **نثر** اکنون ای شهریار از محض دوستی و خیرخواهی تو نیکنامی شاه گیتی نما بوده
گفتم بشنو و نگاه دار که ترا در دنیا و آخرت بکار آید **شعر** منت آنکه گفتم حق خود تمام ؛ تو دانی
و تدبیر خود والسلام **نثر** شکردخت سخنان ناصح مشفق را بسمع رضا اصغا نموده بروی آفرین کرد
و گفت این سخنان تو شیرینی بود سودمند که بیماران بستر نادانی را شفای عاجل است و من نذر کردم
که از فرمان تو نگذرم و از سخنان تو تجاوز ننمایم و این کلمات گوهربار را بر صحیفهٔ دل نقش کردم
که هر کس بشنود **شعر** آن به که بآب زر نویسم ؛ بر چهرهٔ ماه و خور نویسم

مرخص کردن شکردخت شاه وامق و آصف را در حضور خلق و پنهانی نگاه داشتن آنها را در قصر از باغ دلگشا آرزو نمودن شاه وامق از شکردخت مطلب عذرا و طلبیدن شکردخت جنیان را و آگاه شدن از حال عذرا

راویان اخبار این سخن و ناقلان آثار کهن چنین روایت کرده اند

چون مهین بانو و پریدخت یکهفته در باغ دلگشا ماندند همه روز و همه شب بعیش مشغول بودند
وامق و آصف در خلوت منزوی بودند و از درد و فراق می نالیدند تا بعد یکهفته پریدخت و
مهین بانو روی بحرمسرای خود نهاده بچین معاودت نمودند شکردخت چون از ایشان فراغت
یافت بخلوت شاه وامق و آصف در آمده تمام ماجرا که در میان آن و مهین بانو گذشته بود

[illegible]

بخدمت ایشان بازگفت وامق و آصف را تدبیر همین بانو موافق افتاده در دم از
خلوت بیرون آمدن ملکه عذرها خواسته و اذن رفتن طلبیدند شکردخت از برای مصلحت اول
ایشانرا اذن نمیداد و ایشان تاکید رفتن مینمودند تا آخر ملکه ایشانرا اذن داده مرخص
ساخت القصه یکدیگر را وداع نموده آن نگار را در حضور تمام خدمه و پرستاران روبراه
آوردند و شکردخت بمصلحت در رفتن ایشان ملول گشت و شبانگاه تدبیریکه باهم نموده
بودند بازگشته در قصر دیگر از باغ دلگشا برای ایشان تعین شده بود نزول فرمودند دو
کنیز خاصه و معتمد که شکردخت گفته بود در خدمت ایشان برپای ایستادند این شبانگه که پریدخت
روز فیروز ز رو بحجرهٔ سرای خود آورده وامق شام از قصر دلکشای سپهر نمودار گشت لمؤلفه بیت چنین
باهزاران عشق و ناز ❁ بقصر آن دو محزون گشت دمساز ❁ فرامش مجلس از اغیار فتادند ❁ دو
مسکین حزین را نزد خود خواند نثر و با ایشان التفات بسیار نموده عذر و تقصیرات چندروزه
که از ان فوت شده بود خواست و قضای ایام گذشته ادا نمود با آن دو وفادار آهسته
بصحبت خاص مشغول گشت لمؤلفه دگر ره ساقی نسرین بناگوش ❁ صراحی آتشین پنبه از گوش ❁
لب خشکی خوشا از باده ترکرد ❁ ز لعلش کاروان ناله سرکرد ❁ ز غنچه خون دل در گلش افتاده
گلی سیراب دامن دامن افتاد نثر شکردخت گفت ای پادشاه عالم سلوک و انخاکبوس آستانت
جبههٔ سلاطین ملوک سبب گریه چیست و موجب ناله از کیست شاه وامق زمین منت بوسیده گفت

ای رشک پری وی قبله تبان آذری مدتی مدید است که این بنده مخلص بر در دولت سرای

ملکه جهان استاده ام و بانوی بانوان در روز اول وعده بنده فرموده بودند و بنده

در خدمت جرات نموده که نوبت دیگر تکرار از مدعای خود نمایم و منتظرانم ملکه زنان عنایت

نموده بنده را ازین محنت نجات دهند لمؤلفه تو چون گشتی ز رحمت خضر راهم ٭ بگیرم دست و

بیرون کن ز چاهم ٭ ترا دادیم شعور از بس فزونست ٭ یقین دانی که درد عشق چون است ٭ تو ای خود

من ارباب حاجت ٭ بود ارباب حاجت را سماحت ٭ لکن این دانه را سبز است شکر خنده ٭ توی ای

کرم استادی چند ٭ نوازشی کرد با من آنچه شاید ٭ چنین لطفی که از کس بر نیاید ٭ نثر بانوی چین و خلخ

بقند شیرین زبانی در پاسخ چنین گفت بلی چنین است لیکن توقف من ازان سبب بود که در

چند نوبت عذرا و حورا نزد من می آمدند و پیوسته در ما بین من و ایشان سلسله محبت اصل و

متواصل بود دو سال شد که ایشان بی سبب بدبختی ترک من نموده اند و طریقه آمد شد

مسدود گردانیده اند مرا بر ایشان محبتی لازم شد ازان سبب تا بحال صبر مینمودم که مگر از جانب

ایشان اشاره نافذ گردد بظهور رسید و آرزوی که آفتاب التفات شما در نیمگان برین ذره

بیمقدار افتاده تا بحال از شهنشاه متجاوز است و باز اثری از ایشان پدید نیامد اکنون من نگاه

بسیار دارم لیکن ترا چون کار بدست ایشانست ناچار شده ام و ایشان را طلب نمایم و داده ام

که چه سبب است وامق بگریست و بر آن آفرین کرد و شکر دخت هم در دم بر جانب مدرو

نعره زد و بانم

بخور موده تا مجمرے از عود و عنبر برافروختند و اسمی که در میان ایشان معهود بود سه نوبت
در زبان راندند و در نوبت سوم از پریان از روی هوا در آن خلوت درون آمدند و بر ملکه سلام
و تحیت بجا آوردند و گفتند ملکه زمان حاجتی بدست ماست که ما را درین نیم شب از شهر حلب
به این مکان آورده شکر دخت گفت بلی حاجت من این است که مدت دو سال میشود که عذرا
و حورا قطع رسل و رسایل نموده راه آشنایی مسدود فرموده اند و من سبب نمیدانم بیوفایی که
همیشه شعار بنی آدم بود و از چنیان بعید مینمود و امروز آن را نتیجه معکوس می بینم پندار
ایشان هرگز رقم مهر از صفحه صحبت نخوانده اند و چنان بیگانه شده اند که گویا هم عمر
بوی آشنایی از چمن وفا و مودت نشنیده **فرد** بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت **نثر** پریزادان یکبار شدند و گفتند سخن درین است
که ایشان نیز از تو همین گله دارند و پیوسته همین میگویند **فرد** مونس شبهای تنهایی جز اندوه
تو نیست **** وای بر جان کسی کش هم کند غمخوارگی **نثر** ای ملکه تو گویا از احوال عذرا خبر داری
که آن را چه محنت رسیده شکر دخت گفت مگر حال چیست گفت بدانکه مدت دو سال شده
که جمعی ارباب غرض **والدین فی قلوبهم مرضا** که در میان هر طایفه از جن و جنس انس مباشرند
بملک الارواح رسانیده بودند که فلان شب عذرا در فلان صحرا با جمعی خدم و حشم خود
با وامق نام که پادشاه شام و سیاست در مجلس نشسته و با او شراب خورده ملک الارواح

از این سخن در غضب شده بفرمود تا عذرا حاضر نمودند و بانگ بر آورده تندی بسیار کرد و تهدید
فرمود عذرا از بیم جان انکار را منعی نموده گفت این بر خلاف من ازین خبر ندارم ملک بفرمود
تا مدعیان آنرا حاضر ساختند که یکی از ایشان امینت بیجاده نام و از خویشان ملک است شوهر او را
بهرام نام که در خدمت ملک بزرگ قدر عالیمقام است و چون عذرا منکر بود بیجاده ملعونه و
بهرام خسیس پر تلبیس بر طبق ادعای خود میگفتند ای ملک شهود ما اینست که در آن شب انگشترین خود را
در دست ملکزاده کرده و انگشتر او را در دست خود نموده قضا را آنوقت آن انگشتر در دست عذرا
بود و از پنهان کردن آن غافل مانده بود چون باز نگریستند آن انگشتر را در دست عذرا یافتند
نگین آن از زمرد سبز نام وامق بر آن نقش بود قطعه ملک در آن زمرد یافت آن نام ❊ که میشد
تیز از وی حرف بهرام نثر چون ادعای بیجاده و بهرام بثبوت رسید عذرا مجرم گردید ملک از آن داغ
در غضب رفته بکشتن عذرا امر نمودن منع است در کشتن عذرا امر فرمود آخر الامر التماس
طیفور وزیر روح افزا که مادر عذراست از کشتن خلاص یافته ملک فرمود تا عذرا را در
زنجیر کشیدند و در زندان محبوس کردند قطعه شه از خاتم چو نقش حال آن خواند ❊ برو از قهر
قهر خود در راند ❊ بزندان حرم محبوس کردش ❊ ز قصر دلربا مایوس کردش ❊ نهادش طوق
بر پای نگارین ❊ مسلسل کردش از زنجیر زرین نثر بعد از آن ملک شهبال حکم فرمود که در عالم
بشتابند و هر کجا که شاه وامق باشد سر آنرا بخدمت ملک آورند و گو پادشاه وامق

هنوز حیات مستعار باقی بود که در آن وقت تاج بادشاهی و سرور عالم گذاشته بود بانکه
چون آنرا نمی شناختند ... بوده محض آن که شاه وامق بدست نیاید و ازانوقت تا بحال میگویند



که آن بیچاره مغروق الجبر است و کس نمیداند که در کدام دریا غرق شد یا در کدام جزیره
بدست جانوران هلاک گشته باشد در آن بجای وامق پادشاهی میکند القصه عذرا را از نظر انداخته

چو همچنان در بند بود ملک چین از بیجان بهرام نما الله خشمناک است لمؤلفه بعبرت منگر دهم هوی

بهرام * که ببقدر آمن در قوم انجام * غرض گرجان عذاریش گردد * چو مبنی دشمنی با خویش گردد *



عذرا یکنیم سال در بند بود در حبس کار آن مجنون بدیوانگی کشید لمؤلفه ببین از عشق محنت

پرور یارا * ربوده دل ز عشق دلبر یارا نثر چون حال او بدینمنوال انجامید طاقت بر روح افزا

دیباچه مابیک الارواح

بارگاه ملک الارواح آمد که همین که خبر زند داشت دلش بر عذرا بسوخت و گریه درآمد و
بفرمود تا عذرا را از زندان بیرون کردند و اطبای جن بمعالجهٔ آن مشغول گشتند و الحال شش ماه
شد که حکما تمامی در معالجهٔ آن اوقات صرف میسازند و تا بحال ملکه جن را اتفاقی تمام پیدا شده
و از آن جنون بکمال آمده و همین است که در خلوت نشسته و سر بر زانو نهاده شب و روز گریانست
و با کسی سخن نمیگوید مگر بضرورت اصلا از خلوت بیرون نمی آید و ندیم خلوت آن همین حور است
و دیگر کسی بخدمت آن راه ندارد و بدین سبب ملک الارواح و تمامی پریان ترک تماشا کرده
نشستگاه خود کرده و مملکت جابلسا ماتم سرا شده **نظم** کنون آن سرو قد مه نوبری ※ شد آزاد او
زبند طوق و زنجیر ※ نهاده سر بزانو روز تا شب ※ مدامش مهر خاموشی است بر لب ※ مگر روزی
بسی گاه از ضرورت ※ سخن میگوید اما با کدورت **نثر** ملکروخت قبل ازین بر حکایت
آگاه شده بود بر احوال عذرا بگریست و بعد ازان گفت ای نازنینان جنی و پری و
ای ستارگان فلک دلبری من معالجهٔ عذرا را نیکو میدانم لیکن آن در وقتی صورت می بندد
حور را نزد من فرستند زیرا که من داروی از خزانهٔ حضرت سلیمان علیه السلام بدست
من افتاده بود و دانم که در خزانهٔ ملک الارواح هست و من او را بحور می سپارم تا
بدو دهد شفا یابد و آن بحرف زدن درآید و این ملالت از شهر جنیان دفع شود لیکن باید
این سخن را بجز حور بکسی نخواهی گفت پریان شاد شدند و بر شکروخت آفرین کردند و گفتند

ایمکه منتظر باشی که فرداست حورا بخدمت شما خواهد آمد و این بگفتند و شکروخت را وداع

کرده بیرون رفتند شکروخت چون مدتی بود که روی جنیان را ندیده بود و انجا از ملاقات

ایشان بیخود گشته بود چون ایشان رفتند لحظهٔ سست گشته ضعفی بروی غالب گشت پس از لحظه

رنگ رو و دل بیقرار اول قوت یافت و برخاست بخدمت شاه وامق و آصف مراجعت نمود

وامق از جای برجست گفت بیان فرما که حال عذرا چیست شکروخت آنچه شنیده بود از اول تا

آخر باز گفت وامق از استماع این حدیث ساعتی بیخود گشت بعد از انکه بخود آمد بسیار بگریست

و سوگند یاد نمود که اگر بشهر جنیان ظفر یابم انتقام عذرا از بیجادهٔ بهرام خون آشام لمولفه

وزان پس گفت بر بیجاده نفرین * که گمراه گشته است از جادهٔ دین * شود بهرام هم از لطف

حق دور * فلک اندازد او را گور در گور * قسم گفتا اگر از لطف داور * شوم بر شهر جابلسا مظفر

ربودن این ملال از خاطر یار * نخستین هردو را آویزم از دار * نمود آن تازه گل را عندلیبی

وزان پس با فغان نا شکیبی

آمدن حورا پری بملاقات شکروخت مع جماعهٔ پریان باز خوردن وامق و شامی با حورا قصهٔ خود اظهار کردن خبر رسانیدن حورا از شاه وامق

بعد از آن شبی دیگر که وامق خورشید منزوی شده حورآسای شب در شبستان شام بگیسو درآمد

لمولفه چو شب آمد درین قصر سیه فام * پری زاد فلک در حجرهٔ شام * نثر شکروخت بفرمود

تمام قصر آنرا بفرش ملون بیاراستند و شمعها برافروختند و مجمرها میسوختند منتظر بودند

[illegible]

لمؤلفه بت چین مجلس خلوت بیاراست ٭ در و دیوار در پیرایه پیراست ٭ که می شد عطر آن برآورده
گردان ٭ معطر ساحت مجمرها در ایوان نثر که ناگاه علامت سبزپوشی ظاهر شد که از روی هوا
می آید نگردخت باستقبال بیرون شد ناگاه حور را با فوجی از پریان خورشید سیما قدم در قصر نگردخت
نهادند لمؤلفه سمن ساقان سینه نسرین پیکری چند ٭ بر اوج حسن مهر خاوری چند ٭ خرامان در میان
حور اے گلچهره ٭ درخشنده رخی چون پرتو مهر ٭ چو عذرا بود گل در گل شکفته ٭ چو برگ غنچه در برقع
نهفته ٭ باستقبال آن آمد شه چین ٭ پریشان تا بداماں زلف مشکین نثر نوباوه نهال معشوقی
مثل ماه خرگاهی پیش آمد حور را در بغل کشید و هر دو مست در گریه درآمدند لمؤلفه خمار آلوده نازان
نرگس مستی ٭ بهم رفتند باهم دست بر دستی ٭ بصد عزت در آن کاشانه رفتند ٭ خرامان سوی
خلوتخانه رفتند ٭ بر اورنگ مرصع تکیه دادند ٭ پریزادان بخدمت ایستادند نثر بعد از سخنان
به آمیز و عذر انگیز که در میان ایشان گذشت سر در گوش حور نهاده رمزی از آمدن شاه وامق
بگوشش آن رسانید در میان سخنان وامق شمه نیز از احوال شاه نعیم باز گفت گل سرخ چهره حور
از نسیم مژده آن بشگفت لمؤلفه تعجب کرد آن حور زمانه ٭ که شد نام نعیم اندر میانه ٭ از آن مهری
که با او داشت پنهان ٭ همی میخواست داند سری از آن نثر پس حور را نیز در گوشش نگردخت
گفت ای خواهر مرا بخلوتی بر وامق را نزد من آر تا قصه خود را با من شرح دهد که قصه
نادر و عجایب بود که گفتی و بنی آدم که درین خاطرها افتد و جان بر و بسیار غمزه

و دیگر من میخواهم با آن ملاقات کنم زیرا که بسیاری اوصاف حمیده و حسن صورت و سیرت و
وفای آن ترا از عذرا شنیده ام و عذرا از عشق شاه وامق بهلاکت رسیده و ببینم آن چه میگوید
راست است یا نه نظم به بینم آنچه عذرا گفته اوصاف ؛ ازین لعبت یا یکسر بود لاف ؛ ز عشقش
بود چندین گاه دربند ؛ بود این با غم عذرا گرامند ؛ تو گفتی مجملی در آن جوانمرد ؛ مرا اندیشهٔ آن
در حیرت آورد ؛ ولی القصه میزد بر دلش جوش ؛ که احوال نعیم از وی کند گوش نثر شکردخت گفت
برخیز که آنچه از جمال و کمال و خصال شاه وامق شنیدی صد برابر آنست و حقوق با عذر است که از
عشق آن سودای بمضمون نشده است پس شکردخت حور را در خلوت خانه وعده داده بیام
و شاه وامق را گفت برخیز که ستاره دولت بر اوج اقبال تابانست و نقش مرادت در کعبتین
طالع نمایان در فلان خلوتخانه رو که حور را انجا می آید مطلع سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد ؛ قدحی درکش و سرکش بتماشا بخرام ؛ تا ببینی که نگارت
بچه آیین آمد نثر شاه وامق از استماع این بشارت شادمان شد و بیخود از جا جسته میگفت
مطلع براه میکده از هوش بیشتر رفتم ؛ بیاد جوشش خم افتادم و بسر رفتم نثر چون وامق بخلوتخانه
آمد بنشست و شمعها و چراغها و مجمرها در آنخلوتسرا برافروختند و وامق چشم براه داشت و
منتظر میبود ناگاه دید که از برابر قصر سرو خرامانی پیدا شد که با هزار جلوه و ناز میخرامید و می آمد
و وامق در آن مینگریست و میگفت مطلع قدت بتازه نهال رسیده میماند ؛ خرام

[illegible]

بدل آن زمین میماند ❊ ز شرم جلوهٔ حسن تو میطپید باده ❊ مبین که باده برنگ پریده میماند نثر شاه
دامن از جای برجسته بسر راه وی دویده و شرائط تکریم و تعظیم بجای آورده صورتی که هرگز در زیر
چرخ فلک آنچنان صورتی ندیده بود نه بدست دهر آنچنان نگاری رسیده بود رخساری چون روز
وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب سیاه فراق بی پایان از مطلع حسن هرگز آفتابی
چون عذرا نموده بود عطر فروشان صبا چو زلف مشکبارش نافه را سر کشوده مؤلفه چو وامق
برخ حور نظر کرد ❊ ز تاب آفتابش دیده تر کرد ❊ براق چه دلربایی کوکبی دید ❊ بدور صبح حسن از
گیسو شبی دید ❊ نه کوکب بل فروزان آفتابی ❊ از آن عارض فروغ ماهتابی ❊ تجلی طلعت
فردوس چهری ❊ از آن هر ذره تابنده مهری ❊ سراپا قطرهٔ آبی مجسم ❊ ز بس موج لطافت آب
از آن کم ❊ هوا از جلوهٔ آن سرو میرست ❊ چمن ز آب رخش گلگونه می‌شست ❊ چو تابنده دری
چشم حبابی ❊ خیال از پرتو حسنش مثالی ❊ مجسم بود گویا آن پریچهر ❊ ز آب صاف نور پرتو مهر
تبسم بر لبش لغزنده گستاخ ❊ مثال میوه کافتد از سر شاخ ❊ سخن چون از لبش آهنگ میکرد
سخن با لعل آن لب رنگ میکرد ❊ نزاکت سایه‌اش را همچو تصویر ❊ ز نوک کلک مژگان کرد تحریر ❊
بهر جا چون شدی موج خرامش ❊ تذروی قمری افکندی بدامش ❊ ملک چون آسمان در ناشکیبی ❊
نمودی همچو برگ گل عندلیبی نثر چون حورا بنشست همچنان وامق برپای استاده بود و متحیر مانده
حورا آنرا بگوشهٔ چشم اشاره کرد فرمود بنشین ملکزاده در برابر حورا بزانوی ادب بنشست

ملکزاده را در نزدش در بار کرد و چندانکه چشم مالید روی در عذرا جورا مینگریست
معاینه همان عذرا میدید و با خود گفت سبحان الله این دو عمزاده چگونه در تمثال جمال
بایکدیگر شبیه اند که هیچ فرق نمیتوان کرد لمؤلفه بعینه دید عذرا را شهنشاه ❊ ز رشک آن تخت
انگشت تا بدامن ❊ که با تمثال عذرا بود اشباه ❊ فتادش آتشی از نو بخرمن ❊ بظاهر اشک گلگون
پاک میکرد ❊ بپنهان دل بسینه چاک میکرد ❊ همی سر دیش باستقبال برخاست ❊ پیش ماه
پروین جمال برخاست ❊ دو دست اندر ادب بنهاد بر صدر ❊ باستقبال آن شد شاه همقدر
عرق افشان نگار شرم آیین ❊ اشارت کرد از لطف نگین نشین نثر شاه وامق از امتحان برای
ادب درآمده سر در پیش افکند و گاهی بتماشای روی نگین و زلف مشکین آن دلارام دیده
حلقه طره غالیه بار بر جوانب گلعذار آن نگار چون عقد بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه دیده گفت
مطلع زلف مشکین حلقه بر روی گلگون بسته اند ❊ من ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند فرد
یکدامین گلرخسار تو نظاره کنم ❊ که زهر حلقه دیگر زلفت گل دیباست نثر و این نگار
بقامت قیامت اثر دلفریب آن دلبر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ ناز منشا
گفتی آفرین بر دانش و بینش عذرا که این ملکزاده خوب جبه حقا صفتی که میکرد همه
راست و درست بوده و در دل تکرار این مضمون فرمود مطلع نخل بالای ترا ایمه چو موزون
بسته اند ❊ سرو و گل از نازکی بر یکدگر چون بسته اند نثر شاه وامق با جورا در مقابل نشسته

مقابله ترین آن دو صفحهٔ تقویم شمسی مقابله میشد **لمؤلفه** مقارن بود با خورشید و برجیس ✤ نظر
با جمله از تثلیث و تسدیس ✤ نهان میخواند وامق از پری‌چهر ✤ ز تقویم رخ آن گردش مهر ✤
بخواند از ابروانش سطر احکام ✤ و در آن تقویم شمسی فتنهٔ خام **نثر** القصه حوراشا وامق را
نوازش بسیار فرمود و گفت ای صاحب دولت بزرگ همت که از روی وفاداری استغنا
بر تاج شاهی و شهریاری زده و در جستجوی مقصودی که همت بر آن بسته آورده با وجود آنکه
آرزوی تو مطالبهٔ همتای غیر جنس تست و من سبب آن را نمیدانم باز نما که در اصل وجود گیتی طلب
غیر جنس خود تو آن از برای چه جستی **لمؤلفه** بیان فرما که در اصل از کیی ✤ که گویا در نژاد
از اصل شاهی ✤ اگر هستی بشر ای بت شمایل ✤ چرا با جنس پریان پس تو مایل ✤ بشر را با پری
بس اختلافست ✤ چنان فرقی که اندر درد و صافست ✤ چو ما هستیم از آتش آدم از خاک ✤
بهم آمیختن دور است ز ادراک ✤ وگر در اصل ذات از جنس مایی ✤ چرا در کسوت آدم نمایی **نثر** شاه
وامق گل برگ عارض چون چهرهٔ شقایق از شرمی برافروخته **لمؤلفه** ملک گفتا فدایت انس و
هم جان ✤ سخن نگسست در پاسخ دهم جان **نثر** پس بسخنوری درآمده گوی فصاحت بچوگان بلاغت
مهر و زنگ ملال از آئینهٔ دل حورای حور مثال میزدود و نخستین از قصهٔ بلقیس گرفته میگفت
همای سرگذشت خود را فضیلتی از برای آن پرداخت و گوش دل آن را از گوشوارهای آن
درهای تابناک مزین ساخته **لمؤلفه** چو داد افسانهٔ پرغصه اتمام ✤ بر آورد آه گرم از سینه ناکام ✤

تو ای مهوش تو با آن رازداری * بکن رحمی بر این سرگشته یاری * تو آنی چاره اینکار خسته * و با

گردان این دست شکسته * نثر * پس آه سوزناک بر آورده و ناله از سر درد برداشت و بزمزمه بر آمد و چون عکس

اگر بلبل شنیدی از شاخسار گل بجو و افتادی * مؤلفه * و زان پس شاهوامق از سر درد * ز دیوان

نظر این نظم سر کرد * چنان خواند او از سر غم * که مرغان چمن را بسته شد دم * غزل * بنازم میکشد

این است * خرابم میکند پروانه هست * نخوانم مرده افسانه عشق * برای خواب خویش فسانه

اینست * سر و کارم بزلف و خالت افتاد * بمرغان تو دادم دانه اینست * بپردازیم بمجنون هند مرا

که از حق بگذری دیوانه این است * خروش و ناله ام موی میکافد * برای تار زلفش شانه اینست

زیارت کن دلم را ای برهمن * که بیداری در بتخانه اینست * بسوز و شمع اگر بی انتظار منی * بیت

در حق پروانه این است * که بر دیوانگی آییم سوی دل * که بیدارم بت و بتخانه اینست * ظهیر

نظم چون بشنید بلبل * بگفتا ناله و مستانه این است * نثر * دیگر شاهوامق بزمزمه و آهنگ تمام

نوای این غزل بسان بلبل میزد و حور از تاب عشق شاهزاده نعیم بجو دانه چون گل

گوش داشته میگریست و بیقراری مینمود پس ساعتی در تأمل رفته از استماع حکایت

وامق متعجب میشد پس روی بوامق آورد و گفت ای ملک داستانی بهمین خواندی

در مدت از کسی نشنیده ام و سرگذشتی از بهای من گفتی که من بهیچ از آنها بیک رسیده ام

و مرا در حیرت افکندی بخت و دولت ترا قرین باد و از استماع این زمزمه و غزل

اینغزل

سپهر

مطلع دلم در سینه چون مرغ در قفس در اضطراب آمد و از بیخودی و از خورد و خواب افتاد
نبال بلبل اگر با منت سر یاری است ﷽ که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست نثر و شمه از احوال



آن غریب بیچاره دردمند و آن آواره ناشکیب مستمند که نعیم نام دارد بیاد من داد
مطلع خدا را ای رفیق از منزل جانان بده یادم ﷽ که من از محبت عشقش بگرداب غم افتادم نثر و دلم

از غیرت و سرگردانی او بر آتش حسرت کباب گشت اکنون بفرما که هیچ معلوم داری که آن شاهزاده

غریب و بیکس زنده باشد یا نه وامق گفت آنقدر دانم که آن از دریا زنده بیرون آمده است



زیرا که من دعای تعلیم آن داده‌ام و یقین میدانم که از برکت آن دعا از غرق شدن دریا

بسلامت بیرون آمده است و نمیدانم که در کدام جزیره افتاده باشد و حالش چه بود

گفت وگو کردن حوراویشکردخت با شاهوامق و آصف ثانی

و آن سیمتن

لمؤلفه در آن مدت زمن هنگام اوراد ❀ دعای دفع طوفان داشتم یاد ❀ مرا باشد یقین کز برکت آن
برون آورده زان بحر بلا جان ❀ چنین دانم که او در بند چین ❀ چو گیسویت پریشان است و غمگین ❀
اگر لطفت در آن بخشد توانی ❀ که آنرا از چنین محنت رهانی ❀ نثر القصه سخن فی الجمله ملکه جن را تدارک
حاصل شد و گفت من نیز بر خود لازم گردانیدم علی الصباح از جنیان چند کس بطلب او
فرستم و اگر آنرا زن یابند نزد تو رسانند شاه وامق بروی آفرین کرد پس حور او وامق را
گفت من بعد بعنایت حضرت عزت امیدوار و مستمال بوده باش که تا من میتوانم در
کار تو سعی میکنم شاید چنین شود و از الطاف حضرت رب العالمین ترا و عذرا را هر دو از
رنج و زندان هجران نجات داده از وصال یکدیگر فرح یابند ولیکن تو انگشترین عذرا را
که در آن شب در انگشت تو کرده بوده است بمن ده تا من نشانه آمدن تو بآن رسانم
و آن مهجور بیکس از غم و محنت ها و خوار رهیا که بسبب تو کشیده وا رهانم تو نیز نامه بخط خود
بنویس و از آنچه بر سر تو گذشته آنرا آگاه کن و بمن ده تا من آنرا بعذرا رسانم و بعد از آن
هر مصلحتی که دیده شود جواب نوشته بتو رسانم شاه وامق از شادی بگریست و در دست
بر پای حور افتاد ملکه جن وامق را در کنار گرفته عقد خواهری و برادری بآن نیز بست شاه

وامق در ساعت انشاء نموده نامه بدین مضمون کتابت نمود در مضمون شاه وامق
که بعذرا نوشته بنام آن منزه از علایق ❀ که عذرا را رساند سوی وامق ❀ ستایش

مر خداوند جهان را ٭ که الفت داده باهم انس و جان را ٭ بپیرا یا بشر از آتش و خاک ٭ کند
از ید قدرت جوهر پاک ٭ بعزّت آنچنان بردار د آنرا ٭ که مسجود ملایک سازد آنرا ٭ عزازیل که
فخر جنّیان بود ٭ شد از نا کردن یک سجده مردود ٭ ازان فخری که آن بر بو البشر کرد ٭ خدا کبرش
خدا از یوز بر کرد ٭ وزان نخوت که آن گمراه گردید ٭ رجیم و رانده وارکار گردید ٭ پس از تحمید
توحید جهاندار ٭ که جن و هم بشر زان شد پدیدار ٭ ازان بر انبیا باد التحیّت ٭ که هستند
از خدا بر خلق حجّت ٭ خصوصاً از انبیا آن سلیمان ٭ که زد بر انس و جان کوس شهی آن ٭
یقین دانم که من زان خاندانم ٭ که بر جای سلیمان شد مکانم ٭ من آن شاهنشهی شام و سایم
که حق داده نیابت را نمایم ٭ دلم از امهات ار سوی بلقیس ٭ که آن میخواند در دین مر ابلیس
زنی گو ام باصل از جنّیان بود ٭ که او از امهات مومنان بود ٭ همانا باز گشت من ازان است
که میل من بسوی جنّیان است ٭ الا ای نو رسی باغ صباحت ٭ که داری روح را حت
از رواحت ٭ ز تخت سلطنت آواره کردی ٭ مرا از عشق خود بیچاره کردی ٭ بدادی صورت
اوّل نشانم ٭ بسوی صیدگه بردی کشانم ٭ نمودی حسن خود را بیحجابی ٭ دمیدی در دل
شب آفتابی ٭ ز جام باده کردی رو خرابم ٭ ربودی هوش افکندی بخوابم ٭ طریق
میزبانی بود یاری ٭ که افکندی مرا در خاک و خواری ٭ چو در انگشت دیدم از تو خاتم ٭ ازان
از دست دادم خاتم جم ٭ ازان انگشترین از دست پیمان ٭ بدادم خاتم حکم سلیمان ٭

بپیمبر

از ریز نگینم ٭ قناعت شد بیک لعل ثمینم ٭ ازان آن را بجان وابسته بودم ٭ که دل در لعل آن
لب بسته بودم ٭ از اینجا بر نگشتم زآرزویت ٭ که بودی بازگشت من بسویت ٭ عزیمت
کردم ازان ترک شاهی ٭ که باشم بر درت دریوزه خواهی ٭ خوشم آمد که در راهت نشینم
بر درت بهر گدایی ٭ بخوابت دیدم آن شب آرزومند ٭ که در پای نگارین داشتی بند
ازان حسرت که در خوابم نمودی ٭ ازان شب تا که خوابم را ربودی ٭ مرا طوق منت شد گلوگیر
که در عشق منت کردند زنجیر ٭ بسی بر خویش کردم بانگ و شیون ٭ که آن زنجیر می‌بایست بر من
ازان اندوه و غم بودی بهم بر ٭ که من گشتم ازان حسرت قلندر ٭ چه بود آنجا مرا روی گدایی
بکویت آمدم از بینوایی ٭ برسیدم دور باش آمد عصایم ٭ که بود سایه از اندر قفایم
گریزان همچو جن بودم که در انس ٭ بهم نرسیدم از همراه ناجنس ٭ نعیم آن شد بسلک دوستداران
که میدان الست قدر خاکساران ٭ چو بر من شد نشان عشق پیدا ٭ شدم همراه بران مجنون شیدا
که دانستم بود در عشق ایجاد ٭ مصاحب گشتن از مجنون و فرهاد ٭ بدان بودم مجرد با عصایی
ندیده در خورش غیر از گیاهی ٭ سوی کشتی شدم از خلق محجوب ٭ که خوش دارد گدا با آن کا
چوب ٭ در آن کشتی چنان از غم گرستیم ٭ که همچون نوح در طوفان نشستیم ٭ چنان شد از
سرشک ما سفینه ٭ که شد از نازکی چون آبگینه ٭ رسوهان ستم شد سوده خندان
که کردی مرحبا پیشش کارسندان ٭ ز بحر موجه عشقت آمده سخت ٭ که او بشکسته تخته تخته

بماندیم این زمان خالی ز چاره ٭ جدا از یکدگر بر تخته پاره ٭ بمن خود طعنه میزد چرخ پرکین ٭

که طفلی بر نشین بر اسپ چوبین ٭ ازان افکند عشقم در خزاری ٭ که تا برگیرم از محنت ذخایر ٭

مرا بسنت آسمان محنت پسندم ٭ که افکند از وقایع در گزندم ٭ جفا گر از رقیب و سگ ندیدم ٭

ولی محنت ز سگساران کشیدم ٭ چو بودم میل زلف دلربایان ٭ در افتادم بدام ماهرویان ٭

بدست او بدان گیسوی مشکین ٭ پریشان آمدم تا شهر چین ٭ مدام این نکته در دل بود محکم ٭

نیابد هیچ زن هرگز فرا من ٭ که گر بینم زنی از وی گریزم ٭ نباشم از هوس آلوده دامن ٭

مرا گر برد از مکر آسمانم ٭ بپای خویش در شهر زنانم ٭ ازان دارم بروی از رنگ زردی ٭

گریزان گشتم از آنجا بمردی ٭ شبانگاهی خیابان و از زنان فرد ٭ که هرگز هیچ زن نگریزد

از مرد ٭ فلک با خلق اگر از کین ستیزد ٭ بدان آید که مرد از زن گریزد ٭ چو از زلفت فتادم

در اسیری ٭ شد از سوداگرانم دستگیری ٭ مرا چون رفته تا فی از برم هوش ٭ دران منزل

بدیدم تا نی خویش ٭ ببوی نافهٔ آن زلف مشکین ٭ قضا ام افکنده ره در شهر چین ٭ ببوی

وصلت آنجا آرمیدم ٭ که باغ دلکشا از دور دیدم ٭ بتابی در شدم غافل ز گردون ٭

نکردیدم زنم بر جامه صابون ٭ زمانه سنگ بر منگامه ام زد ٭ یکی صابون زنو بر جامه ام

زد ٭ محبت چنینم شبیخون بر سر آورد ٭ مثال ماهی از آبم بر آورد ٭ بباغ دلکشا بردم

که بود دلکشا این دهر خندان ٭ فلک را بین چه آرد در سرایم ٭ که زندان بود

بسبب زندان

لبت دانست گویا تلخکامم ٭ کزینسان گشت شکر دخت رامم ٭ کنون آن بت بقصد شیرین زبانی
ستاده در مقام مهربانی ٭ چنان از لطف آن در اغندارم ٭ که جای سجهٔ احسان می شمارم
گهی بازیم در شطرنج بازی ٭ گهی هم نغمه در چینی نوازی ٭ بلعب نرد گاهی آن سمنبر ٭ فلک را
مهره انداز دست ششدر ٭ گه از چوگان زلفین سمن سای ٭ ز میدان میبرد گوی دلهای ٭ کمان
گیرد اگر در وقت نخچیر ٭ بدوزد پر مور از نکیسر تیر ٭ هوا گیرد اگر از ساعدش باز ٭ ز بیم ملک او
آید بپرواز ٭ گهی شیر افکنان مرد در رزم ٭ گهی در درد کشان ساقی بزم ٭ گهی لب
در تدارک میگشاید ٭ بروییم باغ سبزی مینماید ٭ همی افتاد اگر انجا گذارم ٭ بعالم مشتری بودی
غبارم ٭ بتی زینسان گرم همدم نمیبود ٭ نشان من در جهانم نمیبود ٭ مرا از بس محبت پروری
کرد ٭ برادر گفت رسم خواهری کرد ٭ کیست ای نازنین پروای آن است ٭ وگرنه بس از غم
داستان است ٭ بگشتم سالها در آرزویت ٭ نبردم ره هنوز ایمه بکویت ٭ مگر خود سوی
خویشم رهنمایی ٭ بصبحم شام غم کوته نمایی ٭ دلم مشکن که مومیدی از این بیش ٭ شکن هجر
در طرهٔ خویش ٭ مرا هر شب خیال جان رباید ٭ همیدارد که رخ آسان نماید ٭ چو داد این نامه
را شاهزاده اتمام ٭ گرفت از دست او آن ماه ایام نثر پس وامق نامه و خاتم را تو
در پیش حورا نهاده ملکه حسن ان گرفته و هر دو را بر داشته وامق را پدرود کرده و گفت
ای شهزاده دیگر مرا نخواهی دید تا زمانیکه انشاء الله تعالی بوصال عذرا نرسی آمافروا

منتظر مباش اگر شاهزاده بغیم زنن باشد در نزد تو خواهند آورد و بعد ازان فراغ آن
جواب نامه ترا خواهند رسانید که بدانی که ترا چه باید کرد پس شاه هوامق بگریست و دیگر
باره دامن حورا بدست پیچیده درین باب مبالغه بسیار نمود و آنرا وداع فرمود حورا بعقب
لشکر دخت در آمد و بعد از فراق اسباب ضیافت و مهمانی لشکر دخت را نیز وداع نموده با
پرستاران خود روی بشهر جابلسا نهادند بمنزل خود قرار گرفت نامه رسانیدن حورا از
شاه هوامق بعذرا ملکه و خوش حال شدن او و خوشدل شدن ملک شهبال خویش
آن ساعت که معشوق وفادار ❊ شود از عاشق بیدل خبردار نثر اما چون حورا از نزد لشکر دخت
بشهر و مکان خود مراجعت فرمود علی الصباح که بفرمان خالق الاصباح عالم از سیاه ظلمانی
چون رخسار حورا نورانی گشت و عذرای خورشید در بزم جمشید بجلوه در آمد نظم بلک
چنین چو آن طاوس رعنا ❊ ببیک پرواز شد نزدیک عذرا ❊ قضا را نزد آن خورشید رخسار
نبودند از رقیبان و پرستار ❊ در آندم بود آن مهجور خسته ❊ درون قصر خود پنهان نشسته نثر
حورا فرصت را غنیمت دانسته بدرون رفت و بر عذرا سلام کرد و تحیت گفت آن نازنین
از غایت ملال جواب نداد حورا آنرا در کنار گرفت و گفت میدانستی که من امروز مژده
دارم که از شنیدن آن دانم که گره اندوه از دلت میگشاید و میگویم مشروط آنکه گره
از پیشانی باز کنی و با من سخن آغاز فرمایی فرد بگشا لب پسته خندان و شکر ریزی کن ❊

زدست ستمش

از دهن خویش منید از رشک نثر عذرا گفت ای خواهر خود میدانی که مرا امروز پروای مطایبات
تو نیست زیرا که ترا دل خوش و خاطر خرّم دارد میخواهی که با من مزاح و استهزا
میکنی دست از من بدار و مرا در کنج غم بحال خود بگذار نثر ترا امشب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود نثر حورا گفت جان من فدای تو باد نه آنست که بخاطر مبارک
خطور مینماید من آنم که با تو مطایبه بیوقت کنم و حرف بی محل گویم لمؤلفه زبان وارے تو اندر دل
موافق * که دارم مژده نیکو ز وامق * پری چون نام وامق کرد از آن گوش * که بیخود گشت
چون آمد باو هوش * بچندین حاجتی مستی لطف زبان یافت * مسیحا آمد و آن مرده
جان یافت * سر محفل کشود او حقه ناز * بت صامت سخنگو شد باعجاز * بدو گفت ای مبارک
دم چه گفتی * چه دُر بود اینکه بی الماس سُفتی * چه نامست این که نامم زنده کردی
و زانم تا ابد پاینده کردی * ندانم قوت جان بود این نام * و یا خود آب حیوان بود این نام
بود سالی که این محنت کشیده * ز کس هرگز نبوده این شنیده * کز آن گر مژده داری
بگو راست * مکن از تیغ کذب از نخل بن کاست نثر حورا دیگر باره سوگند مغلّظ یاد نمود
و گفت ای رشک حور و پری و الیعزت زهره و مشتری بدانکه شاهزاده
وامق بصحّت و سلامت در باغ دلگشای چین ماچین و آب ضعف تابانی که بپیر
وزیر اوست مدّت ششماه است که در بزم شکر دخت دختر شاه فغفور خرّم

سرو گشته اند شاهوامق خبر درد عشق و محنت هجران دیگر هیچ رنجی و مکروهی ندارد

پس مجملی از قضایای آن تا آمدن بمنزل شکر دخت بر عذرا فرو خواند عذرا

از استماع اینسخن بیهوش گردیده حور آنرا بلطف باز بخواند و بخود آورد و عذرا

دیگر باره تصدیق قول آن نمیکرد و میگفت دل من مطمین نمیشود تا تو نشانی از آن

بمن ننمایی و حجتی بهتر ازین نیاری حور آن خاتم را بیرون آورده در نزد

عذرا بر زمین نهاد و گفت بنگر این خاتم می شناسی عذرا چون نظر کرد

خاتم خود را دید که آن در صیدگاه در انگشت شاهوامق کرده بود چنانچه سابق

سمت گذارش یافت عذرا چون بدید و بشناخت و خندان شد لمؤلفه

تبسم کرد و گفتش راست این است ❊ ز بختم آنچه دل میخواست اینست نثر چون آنرا

یقین حاصل گشت که حور راست میگوید عذرا از ان چون نامه بدید آنرا یقین

بر یقین افزود پس نامه را بگشاد و بخواند از عشق شاده ده و شوق وصال گریان

شد و التفات بسیار بحور افرمود لمؤلفه بگفت ای من کرم پروردهٔ تو ❊ که گشتم

زنده ای من مردهٔ تو ❊ چه لطفست اینکه با این بنده کردی ❊ با جان مرده را زنده

کردی ❊ بخدمت تا ابد گر زنده مانم ❊ کجا پاداش احسانت توانم ❊ و زانپس نامه را

بگشاد و برخواند ❊ در اشک از نثار نامه افشاند نثر القصه مژدهٔ صحت عذرا برخی

رسانیدند

در آن دم نزدِ عذرا آمدن آن را خرّم و خندان دیدند در لحظه خبر بملک الارواح رسانیدند

ملک شهبال بدیدن فرزند دلبند خود آمد آن را در کنار گرفت و تصوّر فرمود که مگر



اطبّا بیگی که عذرا صحّت یافته بفرمود تا تمام اطبّا را خلاع فاخره پوشانیدند

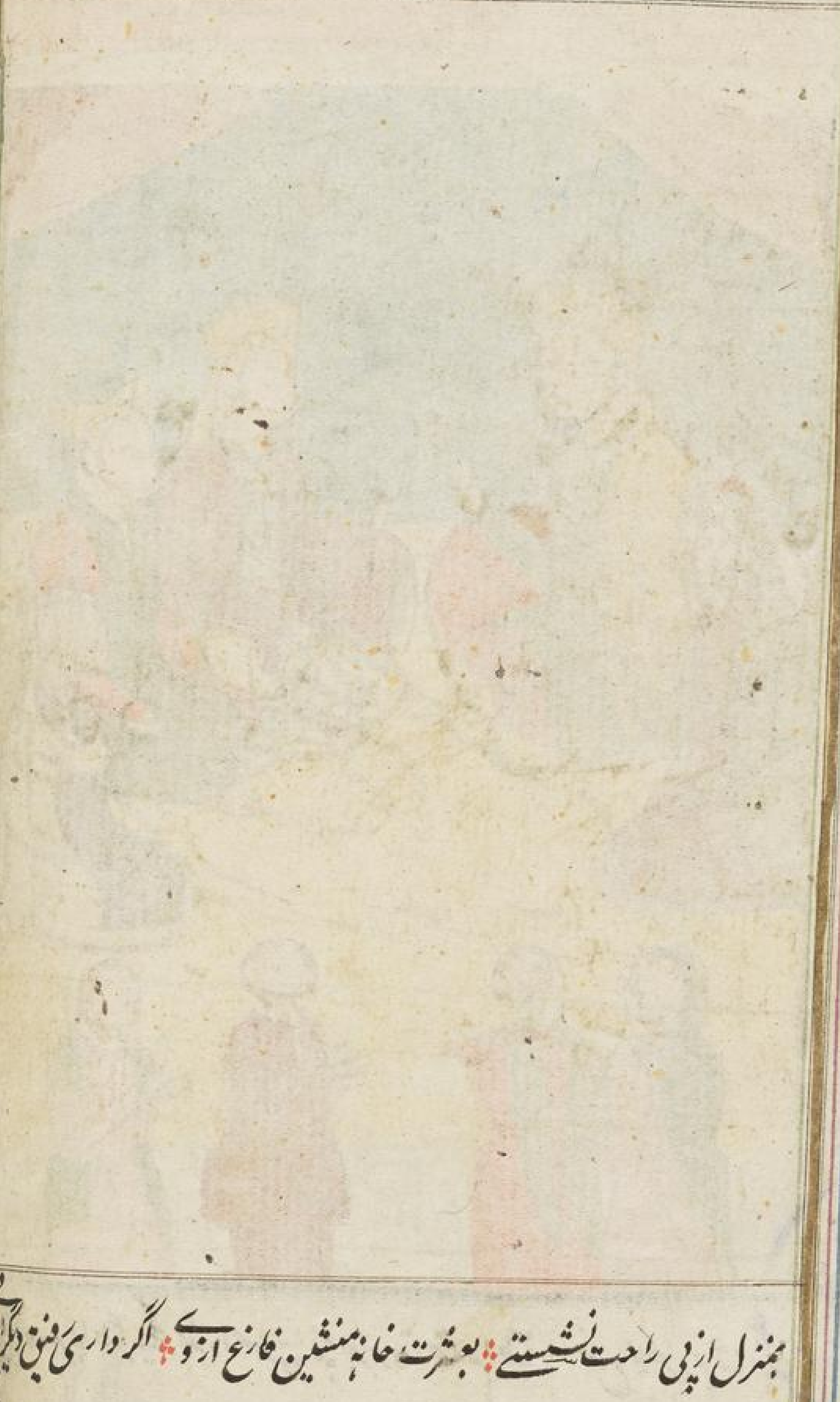
و تصدیق بسیار نمود و پایان این خبر مستبشر تمامی تماشاگاه عذاداران شدند

آمدن عذرا بحالت صحت و خوش شدن بهرام ملک الارواح و خوش شدن ایشان

آمدن بهرام نزد عذرا

جستجو کنانیدن [illegible] ور شاه نعیم را باهتمام جنّیان و یافتن خلخال دیو او را در بند چین

چو گشتی از وصال یار مسرور * مشو غافل ز همراهان مهجور * چو از رنج و جفای راه رسته



بمنزل از پی راحت نشسته * بعشرت خانه منشین فارغ از وی * اگر داری رفیق دیگر از پی

امّا راویان اخبار چنین روایت کرده اند که چون حور ازین مهم و در همان روز بر

بدیع زمن گرد

دیوانی که در فرمان او بودند همه را طلب فرموده وگفت بدانند که مرا امروز بتمام حاجتی
افتاده میباید که تمامی در دریا و جزایرها متفرق شده جوانیست نام آن شاه نعیم بن
ناعم شهریار ماچین وگویا مدتیست که در زیرباد چین ماچین و هند و سراندیب افتاده
او را پیدا نموده باید که همین روز آن در باغ دلگشای نشکردخت و شاه مواموق برسانید
که من شرط کرده‌ام که هر کدام شما که آنرا پیدا کنند و این کار از دست او برآید و من سرداری
سپاه خود را بدو سپارم و سر آنرا بتربیت براوج گردون بگذرانم لمؤلفه هر آن دیو که
آنرا اوستگیر است * بسیار بخشش مر آن دیوان امیر است * شیاطین جملگی از این بشارت
که بودندی خواجه عمارت * حکایت بر لب ماه شکرخند * گشتند آن سپه هر جا پراکند *
رخ آوردند در اطراف واکناف * جهان شد تنگ زایشان قاف تا قاف * در افتادند
فوجی در جزایر * گروهی در بیابان گشته زایر * القصه آن اهرمنان بدین مژده شادمان
بعضی در زیرباد سراندیب و بعضی در قلعهای هندوستان و بعضی در جزایر دریای چین و
خطا و بعضی در اطراف محیط و دامنهٔ جبال قاف در آمد جستجو مینمودند تا آنکه یکی از آن
نره دیوان عفریتی بود بغایت مهیب و سهمناک و بزرگ جثه و قوی هیکل بازوی تیز
قوت نام آن خلخال در آدم در انتهای بندر چین افتاده بود در جستجوی نعیم سعی بلیغ مینمود
و قضارا بجزیره رسید بغایت گرم و بدهوا با آبی تلخ و شور و هوای مختلف و بی میوه

و شاه نعیم در انجا افتاده بود و از مشقت دل بر هلاک نهاده مؤلفه دلاور نره دیوی بود

زان خیل * بسرعت برق رو در نعره چون سیل * پلنگ افکن بزور و بازوی یال * مر آن

دیوی دژم را نام غلغال * در آمد از قضای آسمانی * و در انجا از بلای ناگهانی * که انجا بود

آن محزون محتاج * نعیم آن خسرو بی تخت و بی تاج * قضا را از انتهای بندر چین * مکانی

بود از وحشت پر از کین * چو صحن دوزخ او تابنده و گرم * که در وی کوه آهن میشد نرم *

زمینی شوره آتش از نا دمیدن * نسیمی نا امیدی در وزیدن * چو دشت پر غبار آلوده

از گرد * چو صحرای فراق از محنت و درد * در آن آبی چو چشم حاسدان شور * دهان مردم

تلخ از وی چو در گور نثر شاهزاده که در مبدا احوال با نعمات النعم از ناز میگذشت در آن

چمن از جفای روزگار عشق ستمگار و حوادث روزگار غدار ناپایدار مؤلفه چو گل افتاده از

ناز و تجمل * بخاک خواری او اندر تنزل * در آن چین مردمان دیده در بند * چو اشک از

آب شوری کرده خرسند * ز بی قوتی چو میخواران مخمور * ندیده از قفا جز ماهی شور * نموده

از ضعیفی چهره کاهی * مهرای تنش جلاب ماهی * اجل را نیز روز واپسین داشت * نفس را

در شمار آخرین داشت نثر در نیحالت آن نره دیو بالین وی آمده آن بفراست بشناخت

آنرا آواز داد شهزاده در آن محل که ضعف برو غالب گشته دلش از گرسنگی میطپید

بسیاری رزد و ضعف شده دیده بر هم نهاده بود ناگاه آوازی سهمناک شنید

بازگردد شکلی دید از زشتی مشابه ابلیس و شخصی منظر در آورد دراز قامت سیاه هیأت
نمونهٔ شب یلدا دهانی مانند دریای نیل هر دو چشم مثل دو مشعل میسوخت و از بخار نفس
اژدها وار شعلها می فروخت شعر تو گوئی تا قیامت زشت روئی * بر و ختم است بر یوسف
نکوئی نثر سراپا مثل کوه بیستون که دل صد فرهاد پاره میشد و از هیبت رفتارش زمین
بزلزله می آمد لمولفه ملک چون بر همین نکتا دو دیده * شد آنرا مرغ هوش از تن پریده * نظر افکند
بر شکلی مهیبی * که شد یکبارگی از نا شکیبی * قدی دید از درازی هجر مانند * بهم شبهای
یلدا کرده پیوند * دو تا مانند زبس بود مطول * ز پشتش سوده سقف چرخ اول * که گر میخواست
قامت کند راست * سرش در زیر چرخ سقف میکاست * دهان از هم گشاده چون چه
ویل * کفش از دل روان گردید چون سیل * ز دندانهای کج صد نوک نیزه * ز لب بگذشته
آمادهٔ ستیزه * دو چشمش همچو دوزخ شعله افروز * نگهبانان دوزخ را از آن سوز
چو سوهان هر سر مویش تیغ تیز * سراپا خار پشت و وحشت انگیز * دو بازو از زبر و بر گشاده
زمینش لرزه بر کوه افتادی * چو کردی روز کین آهنگ دشمن * نهادی بیستون را در
فلاخن * شدی بر کوه اگر سر پنجهاش بند * باندک قوتی کردی پراکند نثر شاهزاده از هیبت
آن نابکار جفای عشق یار افزون تر گشت بخاطر چنان رسید که البته قابض ارواح است
که بقبض الارواح آن مامور شده آب حسرت را از دیدگانش چکیدن گرفت لمولفه

تصور کرد آن مهجور بیتاب ❀ که مامور است آن در قبض ارواح ❀ زبانش خشک شد از تیغ ناکام

ز چشمش آب حسرت ریخت ناکام ❀ بدل گفتا زبان احتضار است ❀ هنوزم حسرت دیدار یار است

دریغا نیست آن سرو نهالین ❀ که میبایست این ساعت ببالین ❀ بسی بودم جهانبانی را نگهبان ❀

کنون بر خاک غربت میدهم جان ❀ مرا کو چشم عبرت بین که بیند ❀ گدایی بر شهنشاهی گزیند

جهان را مفلسی مانند من نیست ❀ که بودم شاه و هم اکنون کفن نیست **نثر** شهزاده درین تصور

و آن دیو ازضعیفی آن در تحیر پس ببالین آن امد از روی مهربانی گفت الغریب رنجور

و ای مستمند مهجور ترا مژده باد که ازین زندان محنت خلاصی یافتی و بر سریر روح و راحت

نشستی و انیک ترا بعالم ارواح خوانده اند و من بدان مامورم و آمدم تا ترا از محنت خانه

نجات داده بدان نزهت سرا رسانم و من شهر پریان برم گو عالم ارواح خوانده اند

شاه نعیم را گمان آن که میگوید که ترا از زندان دنیا خلاص داده بعالم ارواح که عالم باقیست

خواهند برد **لمولفه** نعیم از انحکایت شد یقینش ❀ که پیش امد زمان واپسینش ❀ چنان معمور

کرد آن محنت اندوز ❀ که از دنیای دون وارستی امروز ❀ پری کردی از آن مقصوره دل

کنی در عالم ارواح مسکن **نثر** شاه نعیم در مردن خود جازم گشته شک ازین حرفها بیقین

پیوست پس سلام گفت السلام علیک یا رضی بر خدا تعالی ظاهر است که این بنده

قدوم شریف ترا مرحبا گو بودم و همیشه انتظار لقای مبارک تو میبردم لیکن این گ

از حسرت این است که قسمت نشد و عمر امان نداد که یکبار دیگر دیدار حورا را ببینم لمؤلفه از آن
گریم اگرچه حق بود مرگ ٭ بخواری میروم بی ساز و بی برگ ٭ بماندم امیدم اندر حسرت آن
که دادم جان ندیدم روی جانان ٭ یقینم تا ابد کز حسرت دل ٭ گل حسرت مرا روید از آن گل نثر
از استماع این سخنان آن اهرمن خندان گشت چندان خندید ند زشت و قهقهه بلند کرد که فتح
نمود که جمیع استخوانهای شاه نعیم از هیبت بلندی آن خنده بلرزه درآمده مویش از بدن
برخاست و گفت ای آدمی زاد بی فهم نادان من پیک حورایم و از آن عالم بطلب تو
آمده ام و آن نیز در عالم ارواح مشتاق دیدار تست لمؤلفه بهیبت نعره زد کای آدمی زاد
مکن در عشق حورا بانگ و فریاد ٭ نه من گفتم که اینک پیک اویم ٭ از آن عالم ترا در جستجویم
که حورا نیز در عشق تو زار است ٭ بسی مشتاق اندر انتظار است نثر شاهزاده نعیم از فحوای
این سخن چنان مفهوم نمود که مگر حورا اندیست که مرده است که از عالم رفته و این قابض
ارواح میگوید که من روح ترا قبض خواهم کرد که بعالم ارواح ببرم که حورا مشتاق دیدار تست
لمؤلفه چنان فهمید باز آن مست مجنون ٭ که حورا از جهان هم رفته بیرون نثر پس شاه نعیم
هر دو دست بر سر خود زده های های بگریست و گفت واحسرتا که حورا مرده و در قید
حیات نیست و من از بیخبری و نادانی همه شب در عشق آن می نالیده ام و امید وصل آن
داشته ام لمؤلفه دریغا من کجا بودم در آندم ٭ چرا من جان ندادم در چنان دم نثر پس روی

بخلخال دیو آورد و گفت ای امین لوح افلاک وی قابض جانهای پاک آن خدای که
ترا این کرامات و منزلت داده که با من راست بگوی که حورا کی برده ست ازین سخنان
ناخوش دود از دو کانون دماغ آن دیو زاده ابلیس تلبیس متصعد گردید خشمناک و
غضبناک شد و خواست لگدی بر فرق نعیم زده سر آنرا نرم سازد باز از حورا اندیشه نمود
ازان حرکت خودرا باز داشت پس بانگ با هیبت بر آورد و گفت ای مردک احمق
شعار و ای خر من بیابان روزگار اینچه هرزه میگوئی و اینچه راه بیهوده است که میپوئی نظم
تو ای شوریده وضع یاوه گفتار ٭ نداری ز آدمیت هیچ در بار ٭ همیشه با دد و دام آرمیده
باصطبل خران دایم چریده ٭ برو همچون بهایم سوی پاگاه ٭ ترا آدم که گوید حاش الله
ندانم ای حمیر بی دم و گوش ٭ تو نیز ای کرده آیا بدین هوش ٭ در آن شهری تو میبودی
که سرخیل ٭ بود بر مردم آنشهر صد ویل ٭ زبانت قطع باد ای شوم بی ننگ ٭ که بس بی بهره
ز عقل و فرهنگ ٭ تو در عشق بتان هیهات هیهات ٭ که بر جانان گذاری نام اموات ٭
که ای وحشی بیابان ندانی ٭ چگویم تو زبان من ندانی ٭ نمیدانی زبانم چند گویم ٭ زبان
ز نعیم برون آورد و مویم نثر بدانکه من دیوم نام من خلخال و حورا مرا با چندین هزار دیگر
از ابنای جنس من از برای طلب تو مامور ساخته ام که تا ترا ازین مکان نجات داده ترا
تا هوامق بریم که آن در شهر چین است که مگر بوصال حورا برسی و تو مالیخولیا میبری

نعانجع

بعا بعض ارواح نسبت میکنی و هنوز دیو را از ملایک فرق نکرده و هیچ پیر که حور اکی مرده است

واگر نه آنست که با چندین از دیوان دیگر بفرمان ملکهٔ جن تابع حور ایم و من از حکم حورا

تجاوز نتوانم کرد و الا ترا حالیا با خاک ره برابر میکردم و اگر نه دیو را آدمی چه نسبت نعوذ بالله

اگرچه راه بردم من بسوی بیت ❁ پشیمانم ولی از بی‌سخنیت ❁ ترا دیدم بسی مجنون ساده

ز گمراهی بسی زمن زیاده ❁ گر آدم جملگی اینها نموده است ❁ نه حق بر جانب ابلیس بوده است

ز رحم کردمت تا آنکه دانی ❁ ز اهرمن نیاید مهربانی نثر شاه نعیم صادق القول از این سخنان

منفعل شده شرمسار گشت و از بیم گفتن کلمهٔ لا حول و لا قوة الا بالله درآمده بر جانب

و عذر خواست نظم ولی زین شده از خود بیخبر گشت ❁ ز جام بیخودی سرشارتر گشت ❁ بدوش

اهرمن بنشست خرم ❁ دو چشم دوربین بنهاد برهم ❁ سیه دل زانمکان رخ سوی مقصود

مصاعد شد بسوی چرخ چون دود ❁ ز اوج آنوقت آورده فرودش ❁ که دنیا همچو خشتی

مینمودش نثر پس بر دوش آن دیو سوار شده چشمها برهم گذاشت و آن عفریت

مانند دود سیاه بر اوج فلک بر آمد و چون بشیب نگریست تمام عالم را بقدر خشتی دید

دید و بلرزید و دستها را محکم بر گردن آن اهرمن انداخته دیده برهم نهاد تا آنوقت که

دیو گفت ملک چشم باز کن و از دوش فرود آی شاهزاده چشم باز کرده و از دوش

آن فرود آمد که آفتاب غروب کرده و شب درآمده و خود را در بام قصری یافت

در بلندی بمثابه یافت که حسن قصری چند جا بی در راه آسایش کردی تا به دروازه آن
رسیدی و دیدبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش نتوانستی نهاد لمؤلفه مکان بر بام قصری
یافت عالی ٭ در آن ثابت قدم قطب شمالی ٭ ز رفعت سقف آن عالیمکان بود ٭ که گفتی متصل با
آسمان بود نثر شاه نعیم از اهرمن سؤال نمود که این چه جاییست که مرا فرود آوردی گفت
این باغ و لکا شکردخت دختر فغفور است و شاه هوامق درینجا است و اینک من از
عهدهٔ عهد خود بیرون آمدم لمؤلفه بگفت این قصر شکردخت چین است ٭ که ماه از مهر آن
در خوشه چینیست نثر ططخال دیو این بگفت و بر اوج فلک بلند شده از چشم شاه نعیم غایب
گشت رسیدن شاه نعیم باهتمام ططخال دیو در مجلس شکردخت و شاه هوامق و واقف شدن
و طلبیدن شکردخت مهین بانو را و صحبت داشتن آنها در عیش و عشرت بعد از روزی
بسیاری اما چون پاسی از شب بگذشت نعیم بر بام قصر ماند و دیو بلند شده از چشم آن
ناپدید گشت لمؤلفه چو بخت تیرهٔ اهل توهم ٭ گرانی برد و گشت از چشم آن گم نثر شهزاده در آن
حال بکار خود درمانده و ندانست که کجا رود و چه کند و با خود گفت من به این حال برهنه و
عریان با مویهای ژولیده و ناخنان دراز و هیات عجیب چگونه بدین صورت بخدمت شاه [illegible]
و شکردخت توانم رفت و حال آن که من نزد ایشان رسم ممکن که ملازمان و خادمان
آن مرا چون ببینند و نشناسند و تصدیق سخن من نکنند و بمن آزار و ایذا رسانند

تعبیر [illegible]

نعیم آن راه مرد محنت آشام ❊ چو ماه کاسته سر برزد از بام ❊ ز تنهایی بکار خویش درماند
بهر سو مرکب اندیشه میراند ❊ که چون از بام انگشت در آیم ❊ که نه با گل نه بلبل آشنایم ❊ ز بی شرمی
چه سازم بی تأمل ❊ برهنه با نبات لاله و گل ❊ روا باشد که از ناخن کنم روی ❊ چو بینم
در بلندی ناخن و موی ❊ من از دیدار خود گردیده بیزار ❊ که دارد تاب دیدار من زار ❊ مدتی چنین
با خود اندیشید چاره جز رفتن ندید و برخاست بر دور بام میگردید تا راه بام را پیدا
نموده بنشیب در آمد لمؤلفه نسیم آسا نهان بی کفش و دستار ❊ شد از معراج افتادن نگونسار
چون خواست که پا درون باغ و عمارت گذارد قضا را جمعی از خواجگان که بدر باغ
مشغول بودند ویرا دیدند گمان بردند که مگر دزد است بانگ بر آوردند یکی میگفت بگیرید
این ناپاک بیباک البته دزدی است قتال و دیگری میگفت که این شخص هیأت انسان ندارد
که چگونه دزد تواند بود البته این عفریتی است از جنیان آمده است تا ما را وسوسه کند
و آن دیگر میگفت این البته جادوست که خود را بدین شکل بما مینماید و آن دیگر میگفت
این شاید که جاسوس می باشد که بحیله خود را باین هیأت ساخته و آن دیگری میگفت که
مرد مجنون و مصروع است و گرنه دزد را چه حد آن که در قصر گستاخی جرأت تواند نمود
و هر یک ازین مقوله سخنان میگفتند و تا آنرا بگرفتند لمؤلفه نظر کردند دربانان قتال ❊ بشخصی
کز ضعیفی گشته چون نال ❊ غبار آلوده مردی رخ پر از گرد ❊ سراپایش سرشته از غم و درد ❊

چو شام بخت خود ژولیده مویی ❊ بهم بسته جان تبار آرزویی ❊ تو گفتی بمویی ذات پیوند ❊

جدا کرده زمانه بند از بند ❊ چو اوراق خزانش تو بتو بی ❊ که پاشیده ز هم اندک نسیمی ❊

چو بارانش همه ذرات اجزای ❊ ز سر از هم جدا میبود تا پای ❊ از آن اقطار را با هم میامیخت

که بایستش بهر جا آبرو ریخت ❊ غباری از نسیم غم سپرده ❊ بسی در آب عزت آب خورده

کتابی معتبر لیکن پراگنده ❊ شده اوراق بی شیرازه چند نثر پس دربانان و قورچیان

بحکم آنکه گفته اند شیخ سعدی سگ و دربان چو یافتند غریب ❊ این گریبان بگیرد آن دامن نظم

دیگر آن بیچاره بیگناه را درمیان گرفتند و چوب و تازیانه بسیار بروی زدند للمؤلفه بسیدند

آن بداندیشان قتال ❊ همه بی آن گران پرسنده احوال ❊ یک از چوب و یکی از تازیانه ❊

گرفتندش بایذا درمیانه ❊ دو بازوی تعدی درمیانه ❊ چو آمد بر میان آن تازیانه نثر

شهزاده چون عاجز شد با تن خسته دندان شکسته برخاک افتاد و گفت ای ستمگاران

جفا کار شما مرا بنا حق کشتند ندانم که شما را بدین سبب عقوبت عظیم خواهند فرمود و اگر

مخبر از حال من میگردید شما را خبر بود للمؤلفه که ما را بیگنه کشتید افسوس ❊ معاذ الله نه من دزدم

نه جاسوس ❊ ولی گر ماه چین یکشبه داند ❊ شما را زین خطا در خون نشاند نثر و اکنون

من با شما عهد میکنم که با وجود خستگی و شکستگی که اگر دست از هلاک من بدارید و ملکه را

آگاه سازید من شما را شفاعت کنم و نگذارم که ملکه یکموی شما را برنجاند ستمگاران

بیرحم

رحم آمده دست ازان بداشتند و گفتند حال مصلحت درین است که ملکه را اطلاع نمائیم
تا هر چه فرماید درباره این بجا آریم پس یکی از ایشان بدربار رفته بدان کنیزی که خاصه
آن بود در گفتن سخنان با ملکه جرأت مینمود صورت واقع را بازگفت و کنیزک بمجلس رفته
این سخن بخدمت شکردخت عرض نمود ملکه روی بشاه وامق آورد و گفت گمان می برم
که البته شاه نعیم آمده است که چنین برهنه و عریان است آنزمان جنیان از خبر آورده اند
در دم وامق بر پای خاست و بیرون رفت می آمد تا نزدیک شاه نعیم رسید آن زار بیدل
دید دست بگردن وی نموده برحال وی بگریست و نعیم نیز سر در پای شاه وامق نهاده
بیهوش شد بعد ازان که با خود آمد شکر و سپاس خدا را بجا آورد و شاه وامق روی
بخادمان کرده تندی بسیار با ایشان نمود و ایشان منفعل شده بر پای شاه وامق و شاه نعیم
افتادند و عذر بسیار خواستند پس شاه وامق بفرمود تا زخمهای آن بسته آنزا بحمام
بردند لمؤلفه چو بیرون آمد از گرمابه آنماه ÷ شه بی فر و بی تخت و خرگاه ÷ شکفته چشم
مخموران چو نرگس ÷ برسم پیش یاران اهل مجلس ÷ نخستین وامق و ثانی هواخواه ÷ برون
رفتند آنزا بر سر راه ÷ چو وامق بر نعیم افتاد دیده ÷ دلش در سینه گردید آرمیده ÷
ز شادی گان وفا اندیشه را یافت ÷ ز خود بیگانه شد چون خویش را یافت ÷ دو بیدل
رو بروی هم نهادند ÷ چو گل در پای یکدیگر فتادند ÷ چو اشک از دیده با مژگان نمنک

از آن شادی بغلطیدند در خاک نثر شکر دخت بهر باستقبال بیرون آمده آنرا نوازش فرمود

نظم القصه باستقبال آن بانوی چینی ❊ بجست ازجا چو سرو از نازنینی ❊ سیه چشم آن بت شیرین کرشمه ❊

سرشک از چشم افشان چشمه چشمه ❊ بروی مهربانی گفت ای خال ❊ ندارم روی آن تا پرسمت حال ❊

بگو با من چها از دهر دیدی ❊ چنین گشته تا اینجا رسیدی نثر القصه با یکدیگر در مجلس نشسته شکر دخت

بفرمود تا شربتهای فرح انگیز نشاط انگیز جهت شاهزاده نعیم آوردند و آنرا بجای آورده بعد از آن

اندک از مایدهای الوان و مرغهای بریان خورانیدند تا شهزاده تحمل ساخته وفی الجمله قوت

پس مجلس ها بر ساخته دوسه جامی در پی بودی دادند چون دماغ شاه نعیم از باده فرحت

یافت متبسم گشت و از قصه خلخال و دیو و جواب و سوال ها و نمودن نقل فرمود شکر دخت و

شاهو امق و اهل مجلس بخنده در آمدند و چون آمدن همایم قصر و رسیدن درون باغ و اینها

از دربانان بازگفت شکر دخت در غضب رفت و بوامق حکم فرمود که تمامی سرهنگان را

مقتول سازد و باز از شفاعت شهزادگان از کشتن ایشان درگذشت روز دیگر شکر دخت

بشارت نامچه پنهان بمهین بانو ارسال نموده مژده آمدن برادرزاده آن اعنی شاه نعیم

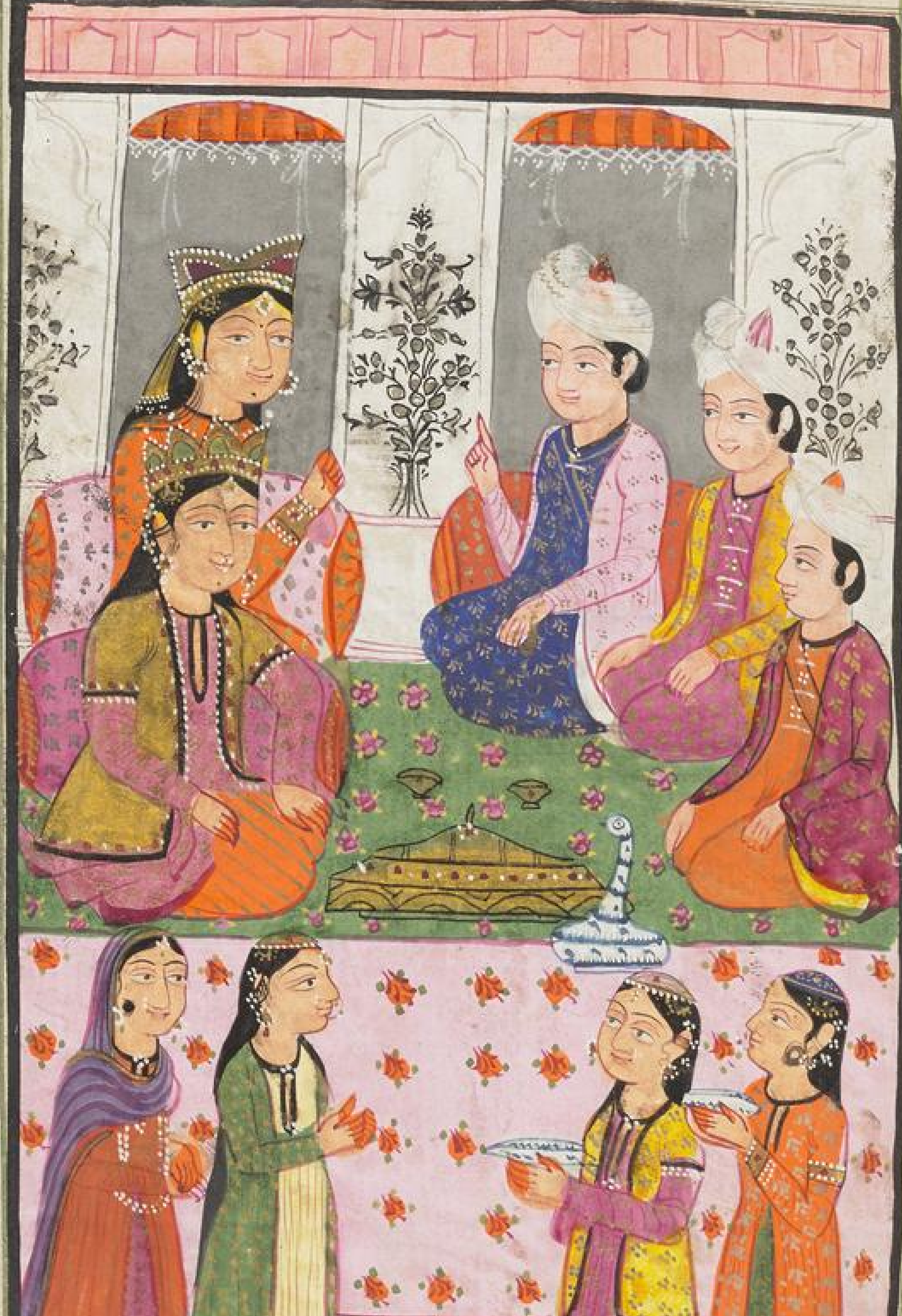
مطلع نموده مهین بانو از شوق دیدار شاه نعیم استیلا یافت بهانه یافت از فغفور چین

پریدخت اذن گرفته شبانگاه بباغ دلگشا درآمده و شکر دخت باستقبال آن رفته

تمام داخل حرمسرای خود نمود شاه نعیم بخدمت وی باز آمد و مهین بانو برادرزاده

[illegible]

در کنار گرفته بوسه‌ها بر سر و رویش میداد و خدای را شکرها میگفت پس شاه نعیم
را گرفته بمجلس شاه وامق و آصف ثانی آورد و گفت ای عمه این هر دو برادر منند و روانش



که تو روی از ایشان نپوشی و ایشان را از خود بیگانه ندانی مهین بانو نیز قبول قول وی نمود
پیشتر ازین تکلیف آرزوی دیدن شاه وامق و آصف ثانی هر دو برپای خاسته اعزاز و احترام

ملاقات نمودن مهین بانو با شاه نعیم در مجلس شاهزاده وامق و آصف ثانی و شکر دخت

معرکه چنین و تا حکمن بجای آورده در مجلس شراب بانشسته تمولفه نمودمش محرم ثانی و دامن
که از گل رومنیوپسشد شقایق نثر قضارا آن شب چنان مجلسی و هنگامه دست داده که



هرگز در آن مدت چنان روی نداده بود از فرح و نشاط دست شگفتگی و انبساط تمامی
فراموش کردند و مهین بانو نقامت چون تیر چله نشینان و گوشه گیران ابرو

سمن سیمایان

گوشهای کمان بسوی خود کشیده و شکردخت چون زلف زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت ا
موی کنان به بیمارستان عشقبازی در آورده در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای شاه هوا مق
سرو سهی پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب آن صف و نعیم کبک دری
خرامیدن خود فراموش لمؤلفه شکردخت و مهین بانوی طناز ٭ نشسته هر دو مدهوش ناز
در ناز ٭ همی میگفت وامق کز حسد دور ٭ کزین مجلس خدایا چشم بد دور ٭ نموده مطربان
بارندی و مدهوش ٭ پیام قیصر شان هر نوبتی گوش ٭ نمی آمد جواب از نوبتی زن ٭ ملک
هر چند گفتا نوبت من ٭ همیگفتن زمستان جمله فیروز ٭ بخواب آن چشم محبت دولت امروز
فروزان شو زکوه الصبح امید ٭ برآ از مشرق ای تابنده خورشید ٭ برون آی ای بهار گلشن صبر ٭
بفشان قطره رود ای مینهٔ ابر ٭ دماغ ما نسیم باغ دارد ٭ بگلشن لاله بی ما داغ دارد ٭
کدامین آب در این جوی روانست ٭ که سوز آن همچو اشک بلبلانست ٭ چه بادست این بدین‌سان
عنبرین بوی ٭ که گویا می وزد این نافهٔ آهوی ٭ فغان برداشت وامق آشکارا ٭ که آمد آن نسیم از
کوی عذرا ٭ نگر ثانی همین اندیشه میپخت ٭ که این عطر آمد از زلف شکردخت ٭ نعیم از شوق
گفت این نکته بیجاست ٭ خدا را کاین صبا از کوی حوراست ٭ مهین بانو بحیرت کان
نه اینست ٭ نسیم گلشن فغفور چین است ٭ بحبت از تربت یعقوب و فرهاد ٭ که آمد زین ندا
بس ناله و فریاد ٭ زکوی عشق آمد ناگه آواز ٭ بگوش آن نوآموزان دمساز ٭ چنین آن ایکه مهجور شد

زنگی جوشست ❋ که این عطر یکه می آید زنگ بوست ❋ شما را نوش باد این باده ناب ❋ که مرا دیگر

نمی آرد بدین تاب ❋ قدح خواران که چون مستانه هستند ❋ همه میخوارهٔ هشیار و مستند مصلحت

کردن حورا و عذرا در تسخیر نمودن شاهزاده ملک جن را اما راویان اخبار

چنین آورده که چون مژدهٔ آمدن شاهزاده نعیم بحورا رسید بغایت خرم و مسرور گردید

و همین چمن گل شگفتگی در غنچهٔ تنگ دلش بازگشت و برخاست و بخلوتخانهٔ عذرا رفت

و آن بنشست لمؤلفه دو بت در برج اغیار بستن ❋ برسم مشورت با هم نشستن هر دو از

هر باب سخنان در میان آوردند و با یکدیگر برسم مشاورت از عقل یکدیگر مدد جستند و میگفتند

با سه ستواری اندیشه گوش در تدبیر که از تردد احوال صد خلل زاید گاهگاه ناله جانگداز

برآورده با فغان و آه ابیات عاشقانه و غزل و ترانه میسرودند تا روز بشب رسید و بتدبیر

تدبیر و مشاورت ایشان بر هدف مراد رسید و از آنجمله عذرا دل بدین غزل پرداخت

دلبرانه و عاشقانه نو آئین مضمون ساخت غزل المؤلفه دلی خواهم که جویای تو باشد ❋ سری از غم

تمنای تو باشد ❋ بپوشان دیده ام از دیدن غیر ❋ بده چشمی که بینای تو باشد ❋ بچشم

قدری ندارد ❋ مگر خاک کف پای تو باشد ❋ نمیخواهم رسن میمیرم از رشک ❋ که در صحن چمن

جای تو باشد ❋ از آن ترسم که چشم شوخ نرگس ❋ مبادا در تماشای تو باشد ❋ دلی

خواهد ظهیر از غیر خونی ❋ که تا لب زیر سودای تو باشد شعر چون عذرا این غزل بپایان

حور اهر و دبر آوردن بمضمون نیاد فرمود لمؤلفه صیفری در رگ و پی دارم امشب ✤ نفس چون
نالهٔ نی دارم امشب ✤ نفشه در خیالم میزند جوشش ✤ اگر مشق از خط وی دارم امشب ✤ ز
هجران روز من چو ق سیاه است ✤ هوا چون ابر نیسان دارم امشب ✤ زبس غمهای ایامم فسرده
است ✤ مزاج چلهٔ دی دارم امشب ✤ ترا باشد رخ اندر قبلهٔ من ✤ چه مجنون روی در حی
دارم امشب ✤ بهر جا میگریزم بخت بد را ✤ مثال سایه از پی دارم امشب ✤ باستغنا بدانسان
میزنم جام ✤ که منت بر جم و کی دارم امشب ✤ بخال هندویش بخشم دو عالم ✤ سخای
حاتم طی دارم امشب ✤ بیاد چشم آن مستم وگرنه ✤ حرامم باد اگر می دارم امشب ✤ ظهیر آزاد
که پروای من هست ✤ سخن بسیار با وی دارم امشب نثر بعد از آن عذرا در جواب غزل
حور الگفت ایخواهر الحمد الله بدیهه من و تو در غزلهای عاشقانه و ابیات مستانه بسیار پیداست
و در فصاحت و بلاغت نظیر نداریم و اما این نفعی با حوال شاه هوامق و شاه نعیم نداید
و فکری باید کرد که موجب دستگیری آن بیچارگان مبتلا بوده باشد وگرنه از بدیهه گوئی
من و تو چکار آید و از مناسب حالی من و تو گر بی اثیان چه کشاید مطلع عاشقی شیوه معشوق
نگهداشتن است ✤ نه چو بلبل که مدارش همه بافریاد است نثر حور الگفت چون میدانی
که وفا مشاطهٔ عروس کمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو تیز کار خود را بدین
گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلزاریکه در و نهال خاری از وفا نروید هیچ مرغ دل

برشاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساریکه از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظری بتو

التفات نمیدارد مطلع آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست * گر حور بهشتیست که شایسته ینیست

نثر فی الواقع شاهوامق در راه وفای تو دست از سلطنت برداشته و پشت پای بر تخت

زده و سر در عالم نهاده در بیابان مهالک افتاده ببوی زلف مشکینت مدت در زیر باد

چین و هندوستان همه روز آشفته و سرگردان بود و همه شب خواب پریشان دیدی

الحال وقت اینست که گردش چشمی از لطف در کارش کنی و از نشاء محبت مست

رفع خمارش نمائی مصرع اینجاک بر آن سر که در آن مهر و وفا نیست نثر عذرا گفت آنچه گفتی

تمامی محض حق بود ولیکن تدبیری در آن اندیشه باز نما که بدانم بیا بمیرد کدام فکر باید که

توان نهاد و بدست یاری کدام دست آویز دست در دامن این مراد توان زد خورا گفت

تو خود را نهیب و غرور ملک الارواح را معلوم داری و میدانی که بعد از اطاعت حضرت

پروردگار عالمیان خداوند انس و جان و فرمان بردار حضرت سلیمان ع ملت موسی

ابن عمران علیهما التحیة و الرضوان دیگر سر هیچکس فرو نیاورده و نخواهد آورد بیت

ننگرد بر چرخ اخضر * فرو هرگز نیارد بر ملک سر نثر پس امید است که اگر شاهوامق

دولت آنحضرت اظهار این موهبت نماید آن اجابت کند بلکه در افشاء معنی مخاطره عظیم است

لیکن تدبیری که بخاطر ما رسد این بنده میرسد مختصر درینست که چون شاهوامق حکیم است

فصل بیست چهارم

تصنیفی است جامع و کامل و از مدت تلامذه مؤید حکیم بوده تمکین که تسخیر جن داند و معتقده

در مهم ماند و تواند لمؤلفه بجز این چاره این راینست تدبیر که باید ملک جن را کرد تسخیر

وگر این دعوت از وی بر نیاید بعشق آزاد گرد دعوی نشاید نثر عذرا گفت آفرین بر تو

که آنچه بخاطر من میرسد در نیمدت غیر ازین هیچ نبود چاها بربان ما سخن میگوی وگرچه شنیده ایم

که درین دعوت تهلکه عظیم بشهر جنیان میرسد چنانکه هیچکس را از تاب این صعوبت آرام

نباشد اما بدون این تدبیر چاره دیگر نیست و علاج جز این نداریم و بامید فرج در فرح و جهل

این شدت را بر خود میگذاریم لمؤلفه زند بیرات مهرویان ایام سخن انجا رسید و یافت اتمام نثر

پس عذرا یکجهت شد که بارتکاب این امر خطیر شاهوامق نامه نویسد و آن برینکار ماهرو

سازد لمؤلفه وفا پیرای آن عذرای طناز گلستان وفا را مرغ دمساز بر آن شد تا هم

از این رمزهای نویسد نامهٔ آزا جوابی بدیباجی خطا از مشک چین سود یکی انشا که مضمون

چنین بود **مضمون نامه عذرای جنی بشاهزاده وامق** بنام داور ارضین و افلاک

که جن از آتش آرد آدم از خاک زلطف خود پس از غمهای باریک بر و زآرنده شبهای

تاریک بحکمت رابطه آموز دو نا جنس موافق ساز طبع جنی و انس ز انسان انبیا را

برگزین گروهی از ملایک آفرین که نیمی ز آتش اند و نیمی از برف که دارد آب و آتش را

بیکطرف دو سرکش را کند با یکدگر یار که دارد او ز مهرویان چنین بار کما الفت مبین

التلیج والنار ✤ فقد بین الله فی الظرف دیار ✤ تعالی شانه باینین آن راست ✤ بزرگی و کرم
زیبنده آراست ✤ پس از حمد و دیگر نعت نبیین ✤ که هریک ها دیند اندر ره دین ✤ بمان
ایعارف حق بین ذو الجهد ✤ لعزت مرسلیا نزا ولیعهد ✤ خدایت گوی گی ز نور آفرینده ✤ که ای
مردمی ای نور دیده ✤ زمانت واند انکو خورده بین است ✤ که شاهان را همه سجع نگین است
الا ای شاه دار الملک جوهی ✤ شهانت مفتخر زخاک روی ✤ قدم در سلک درویشان نهاد
بدل کرده لباها بالباده ✤ چو گل در طیلسان خویش مطلس ✤ زهمت آستین افشان بر اطلس
امور پادشاهی بتو پیوست ✤ مثال آستین افتاده بدست ✤ فلک پایی دلم در خون نشان
که سروت در قبا میپرورانند ✤ گل خود در تو هستم غرقه در خون ✤ که دارم آن تخیل حسن گلگون
زمین از جلوه سرو تو سیراب ✤ زمان از سایه نخل تو شاداب ✤ فلک را نخل شادان
سر خورشید و ماه اندر مندت ✤ توئی ای مالک حق بین سیاح ✤ بری زاجام و راغ
ارواح ✤ چو بحر از آب لذت دست شسته ✤ مراد از تلخ و شور دهر جسته ✤ ز نقش صورت
جو یای معنی ✤ ندانم خویش را خورشید چهری ✤ گمانت را بدل گشته یقینی ✤ که باشد
چون تو مهری ✤ چرا عذری جن بر خود نیازد ✤ که وامق در خیالش عشق بازد ✤ ندانم
من مدعایت ✤ که میجوی مرا ای من فدایت ✤ ملیحان سیه خوبان شامی ✤ که ماه و مهر شان
ملاحت پروران هندوی کشمیر ✤ که بر دلها زنند از زلف زنجیر ✤ تبان خلخ و ترکان

جهانی را از ایشان آب و رنگست ٭ مرا خوبی که در روم و فرنگست ٭ که زاده بانوان نازنینی

سوخوت از بنی آدم نگارے ٭ که بر بابید هوشش از شیر گیران ٭ نصب پوشان کهستان و ایران

چو صورت کرده خود را فراموش ٭ ز نقش صورت بیجان و خاموش ٭ که بایست از پریان حیثیت بارے

بجرم اینکه یکشب در کنارم ٭ بماندم چشم امید بر راهست ٭ از آن شب کآمدم از صیدگاهست

که یک جام میم بگرفته از دست ٭ چو نرگس تهمت مخموریم هست ٭ نشستے بعد چندین انتظارم

همیشه جامهاے نیکنامے ٭ چو لاله در کفم پیمانه خالے ٭ مرا گفتند مست و لاابالے

که چون گیسوت افتادم بصد بند ٭ همی بودم گناهی اے گرامند ٭ بیک بدنامیم از کار خامے

مرا بس بود زندان جدائے ٭ که در زنجیر خود میبود ساقم ٭ نه بس بودے بدل بند و فراقم

چو گل در بستر خارم فکندند ٭ بزندان دگر زارم فکندند ٭ دلم را تنگناے کم فزائے

شدم سرگشته در سوداے عشق ٭ بزندان بلا یکسال و یکنیم ٭ بماندم مضطرب با طوق تسلیم

بود با شکر و شیر احتیاجم ٭ هنوز از صغر سن کودک مزاجم ٭ چو زلف دلبران سوداے عشق

همان باد خزان دستانے من ٭ کی از نر غاله آید کار گرگے ٭ کجا از کودکان آید بزرگے

چه دانم رسم معشوقی کدامست ٭ هنوزم لعب طفلی ناتمامست ٭ بود هنگام لعبت بازے من

تو خود معذور میدارم درین باب ٭ چه دانم غنچه عشق عنادل ٭ هنوزم ناشکفته غنچه دل

که میبایست در زندان جفا دید ٭ مزاج نازکم دیدے چها دید ٭ گرم دیدے خلاف عقل و آداب

نمیدانم چه خواهد چرخ پیرم ❊ که عهد عمر کی خواهد موزیم ❊ شکوه گر نمایم روزگاری

ندانم گفت ازان یکنیمه باری ❊ گرم از تو نمی آید بشارت ❊ کنونم رفته بودی جان بغارت

بحمد الله گذشت اینها بزودی ❊ که زنگ محنتم از دل زدودی ❊ زنیک نوبت دو چشم سرمه سا گشت

غبارم در بصر عین جیا گشت ❊ قفایای که اندر عشق دیدی ❊ جفاها که از گیتی کشیدی

نصیبم کان حوادث بی کم و کاست ❊ همه در راه عشق من بود راست ❊ چو گیری شاهد مقصد در آغوش

شود غمهای تو یکسر فراموش ❊ کسی را چون تو چندین تاب عشق منست ❊ چو تو اندر بلاها ثابت قدم نیست

بعشقت مظلم و اما من آنم ❊ که خود قدر بزرگان را چه دانم ❊ بود جانم در محنت گرد کاران

ثنا خوانم ترا تا باشدم جان ❊ چو گیسو میم بحبین تا چند باشی ❊ باندک نکهت خرسند باشی

چه گر زیباست صحبت با شگرفان ❊ سرافرازی شدن با آن نو باخت ❊ منم ارچه ز خوبان زمانه

حدیث با تو آرم درمیانه ❊ من ارچه از پرستاران اویم ❊ بمانده دل همان در آرزویم

ولی رحمی بکن مسکین دلم را ❊ کرم فرما و بگشا مشکلم را ❊ بدان ای شاه خوبان زمانه

حدیثی با تو آرم درمیانه ❊ مرا از شاه چین در خواستگاری ❊ محالست اینکه گر امید واری

مگر تسخیر اعداد عزایم ❊ کند بعد از درستش را ملایم ❊ ز من اظهار اینها گرچه دور است

نه دوری بل کمال بی شعوریست ❊ که اکثر حضرت شاه ممالک ❊ کجا جان میبرند از این مهالک

ولی تدبیر ما ناچار این است ❊ دوا شافی درین بیمار اینست ❊ بود لازم بهر بستی کشادی

صلاح بینید

صلاح برنیاید بی فتادی ⁂ مکن در حق خود تقصیر زنهار ⁂ اگر از دست تو می آید اینکار ⁂
غرض شرط بلاغت ایجداوم ⁂ تو خواه از من ملالت گیر خواهند ⁂ می و مقصد ترا در جام باد
مرا زان لعل آن لب کام باد اثر پس چون عذرا نامه را تمام رسانید روی بجور آورد و گفت
مولفه که مکتوب من ای ماه فلک سیر ⁂ تو خواهی حامل آن بود یا غیر ⁂ بپاسخ گفت حورا
کای سمن رخ ⁂ نهالت سبز باد ارنجبت فرخ ⁂ نعیم انجاست ای یار موافق ⁂ مرا رفتن
بدانجا نیست لایق ⁂ از آن هر چند من سرگرم عشقم ⁂ ز رفتن باز دارد نرم عشقم ⁂ مزاحم از
آن شکیبا این نفورست ⁂ که بر امثال ما تمکین ضرورست نثر عذرا بخندید و گفت آفرین
بر دانش تو باد که من ترا بسخن آزمودم مولفه بعز مود آنمه خورشید سایه ⁂ که باشد حامل این
نامه دایه نثر القصه چون نامه عذرا بوامق رسید تو میگفتی آب اقبال بجوی امید من
باز آمد و نهال آرزویش از ثمره مراد بارور باشد مولفه در انجا چون قبا یمن کار گرفت
نهال آرزویش بار بگرفت ⁂ گرفت از باده امید سرمست ⁂ قلم بهر جواب نامه در دست ⁂
چو بر کافور زیبا زمشک ترکرد ⁂ یکی نامه بدینمنوال سرکرد جواب نامه نوشتن
شاهوامق بجانب عذرای جنتی ⁂ بنام عطر بخش بوی گلزار ⁂ برون آرنده الحان منقار ⁂
گلستان را برنگی جلوه داده ⁂ کزان خون از دل بلبل گشاده ⁂ بحمدش گر منیبودیم مامور ⁂
بسی بود این سخن از قدر آن دور ⁂ که کی زیبد ز فرط نارسایی ⁂ زبان این عبدگی با این خدائی ⁂

زمام آن بدست آورد مفتاح ٭ که جسمی میکند تسخیر ارواح ٭ پس از توحید الله جلّ وحده

بدان ای از همه خیل پری به ٭ که آمد نامه‌ات بر من نهفته ٭ شدم زین مژده همچو گل شگفته

نخست ای افتخار جنّی و انس ٭ از آن شادست که من هیچ نیستم بس ٭ چو دانستم ترا از لطف و جنس

که عشقت در ریاضت کرده مرتاض ٭ لعب را در محبت تاب داری ٭ همین بار از آب غم سیراب داری

بلا را ای بت نازک مزاجان ٭ مقابل در تن خود کرده جان ٭ مرا هم صبر اکنون خنده دارد

که در تسخیر جن سازم اراده ٭ کنم کاری بلطفت اینچنین ندار ٭ که شد اسمای جنّی را نیز آواره

که سایه بر فلک سر بر نهاده جنّی ٭ ز روی فخر گوید انت منّی ٭ ولی میخواهم از الطاف یاری

از آن میجویم این امیدواری ٭ که از لطفش مددگاری نماید ٭ ترا در این بلا یاری نماید

درین اندیشه‌ام کی فکر خویش است ٭ ز خود و فکر توام البته بیش است ٭ اگر نشنیدت بر دل عتابی

چگویم در جواب عشق یاری ٭ ترا یابم اگر در دل ملالت ٭ همانا به که میرم از خجالت

خوشا آندم که خوش باشی و خشنود ٭ مراد عشق تو اینست مقصود ٭ فلک بادا هلال ابروی کامت

چو ماه بدر پر مه باد جاهت ٭ رسول جنّیان نامه از دست شاه وامق گرفته بمکان [illegible]

عذرا روان شد و چون نامه وامق بعذرا رسید و برخواند و لحظه تفکر دور افتاد و [illegible]

خندان روی بحور آورد و گفت ای خواهر مده رود باشش که آسایش ما حرام شد بلکه زندگانی

تمام گشت زیرا که ما و تو حرفی ازین تسخیر شنیده ایم و بکنه آن نرسیده ایم ازان

[illegible]

در زمان ما هرگز واقع نشده و ندیده ایم و احتمال کلّی در آنست که پیش از این
دیگر مشرف بر هلاک شویم هیچکس اینکار را بدست خود نکرده و در هلاک خود و آبای خود
زیاده تر از ما نکوشیده لمؤلفه چنین کاری بدست خویش کردیم ٭ ز راحت خویش را درویش کردیم
شه چین داند این اندیشه گر نیک ٭ که ما شهزاده کردیم تحریک ٭ تو دانی آنچه ما را بر سر آورد ٭
بصد خواری دمار از ما بر آورد ٭ نومیدی رسد ناکامی ما ٭ بماند تا ابد بدنامی ما ٭ کنون بر خود
گذاریم این تعب را ٭ درین اسرار بکشائیم لب را نثر حورا گفت آری دست در گردن
عذرا آورده گریه بسیار کرد پس گفت حق این است ولیکن بغیر از صبر و خاموشی چاره نیست
زیرا که بزرگان گفته اند که با هزار غم و الم دل بر جای نباید داشت و دیده بر مگذر خلاص
نباید گذاشت که ساقی روزگار اگرچه وقتی شربت زهر و بلا دهد گاهی نیز جلاب راحت و
شفا در حلق امیدواران میچکاند لمؤلفه طبیب از تلخ دارو میفروشد ٭ بامید شفا بیمار نوشد ٭

فرد کشتی صبر در دریای غم انداخته اند ٭ یا بمیریم در آن یا گهر آریم بدست

عازم شدن شاهزاده وامق در تسخیر جنّیان امّا چون شاه وامق نامهٔ عذرا را مطالعه نمود و از
خرّمی و شادی نزدیک بود که بیهوش گردد پس چون از نامه نوشتن و فرستادن فراغت
عزم عزیمت خواندن تسخیر جن با خود تصمیم داده در آن کار یکجهت گشت برخاست و
از خلوت بیرون آمده با ثانی و نعیم بخدمت شکردخت آمده و نامهٔ عذرا را در زندان بخواند

وگفت ای ملکه جنّی وای ماه انجمن افروز بالانشینی **نظم** مرا پیوسته در دل بود تدبیر * که
گر ناچار رو آرم به تسخیر * شود چندان ز عشق شورش انگیز * که بر افلاک از آن خونی رسد تیز *
صبا واهمچو عذرا نو بهاری * مزاج نازکش گیرد غباری * دلش چون غنچه افتد در شکنجی *
دلش گردد زان حادثه رنجی **نثر** اکنون امروز بدانکاری بزرگ که از حضرت آن مامورم
در ارتکاب این شغل خطیر ناگزیر معذورم لیکن بدانکه این کار بزرگ و مهمّی خطیر است و
نه امریست که هرکس در آن خوض نماید و نه عمریست که هر مردی احرام این نیّت تواند بست
زیرا که ازین صاعقهٔ بزرگ و زلزلهٔ عظیمت که ملاد جنّیان پدید خواهد آمد و بنیه صلابت
و شدّت آن نار و زرستخیز برابر کند **و نکته فی دارهم جاثمین** ظهور خواهد نمود و بسیاری
از ایشان در موعد مدّت معین و نابود خواهد ساخت و من اوّل حصاری از عزایم بر دور قصر
و متعلقان آن خواهیم دمید تا از خطر هلاک ایمن باشند و با وجود این حصار عظیم و حرز کریم
باز رنج و اضطراب عجیب و غریب خواهند کشید و شدّت مزید و عذابی شدید خواهند دید
و از خوف و خطر خود چگوییم که در عرض چهل شبان روز علی الاتصال که با دیوان و
و جنّیان سفاک بیباک منفرد و تنها میباید بود تا انجام این غریب مسکین بیکس در آن بیم
پر وحشت یکجا کشد لیکن اگر لطف الهی و عنایات نامتناهی شامل احوال من گردد
و توفیق یابم بعد از چهل روز کشتی هلاک و سفینهٔ ممات بر ساحل نجات رسید

خرسند

اگر بخت یاری نکند و کمند اقبال کوتاهی نماید در دریای فنا معدوم خواهم گشت مؤلفه اینکار
مخاطراست خواهم کردن ؛ یا روی بدین سوگ کنم یا گردن نثر اکنون پدرود باش که
درمیان ما و تو دوری ضرور واقع شده و قابل مهاجرت کلمه نظم از فراق مینی و مینیک
برخواند تا آنچه انجامد و از لعب باز فلک بوقلمون چه باز آید رخ شکر دخت از استماع
اینکلمات گریان گشت لمؤلفه بگفت این باغ وانگه زار گلشن ؛ بفرما تو چه دوری
داری از من ؛ چرا این حرف غم فرجام گفتی ؛ دلم از شعب اندوه سفتی نثر شاه وامق زمین
خدمت ببوسید و گفت اینجا که آستانات کحل دیده رستان باد دوری که بضرورت
واقع شود با حضور که موجب کدورت گردد بدان اگر من درینجا بتسخیر مشغول گردم
درین خود تنگی هست که ملک جن چون ازین تسخیر آگاه شود لشکری بمحاربت من فرستد
و لابد جنیان مرا بسبب مخاصمت پیدا کنند و چون مرا در خانهٔ تو یابند و خبر بملک چین
رسانند که در قصر شکر دخت نشسته مار تسخیر میکند بی تنک ملک جن بجنگ آید و بسبب
خویشی و رابطهٔ قدیم تو او دنیت نرساند البته فغفور چین از تو شکایت خواهد نمود و
تو آن وقت در جواب پدر هیچ عزت نداری پس حکمت درین است که ما کرانی بخت خود را
از سرای تو بیرون بریم تا گرد آن بدامن دولت تو نرسد شکر دخت تصدیق آن فرمود
لیکن از سبب آن دوری گریان شد و شاه وامق گفت زندگانی ملکه دراز باد که

بدان که بیشتر نقصان دوری برماست که از هیچ یار مهربانی جدائی میباید نمود **لمؤلفه** تو در این

دوری همی کن تأمل ✤ تو دور از خار و مار او دوری از گل ✤ تو از درد سرا ای ماه سمنبر ✤ زود

درد تو از ما دور از سر **نثر** شاه هوامق این گفت و باتفاق ثانی و شاه نعیم هر دو باهم گریه در

در آمدند و از سبب دوری از بوی چمن و ختن زار زار بگریستند پس شاه هوامق بر

روی نشکردخت **لمؤلفه** زیاران رخ متاب ای ماه نخشب ✤ غنیمت دان حضور یاک امشب

شب خوش باد و روزت خرم ای ماه ✤ که باید رفتن از اینجا سحرگاه ✤ بباید پای رفتن ساخت

قایم ✤ بمردی در طلسمات غرایم ✤ بدست خود در آتش پا نهادن ✤ بپای خویش در دریا فتادن

عقابا را نمودن صید عصفور ✤ کشیدن مغز چشم شیر چون مور ✤ بباید زد بلا خواهیم خفتن ✤

ترک خواب و خور خواهیم گفتن ✤ بباید در دعا دستی کشایم ✤ مگر از جهان دستی

پس نشکردخت و حاضران از استماع اینچنان تمامی محزون و گریان گشته و تمام آن شب را

بکدورت غم بروز آوردند **رفتن شاه هوامق و آصف ثانی و شاه نعیم از نزد نشکردخت و**

رسیدن در دامنه کوهی نشستن شاه هوامق بتسخیر جنیان در مغاره کوه چون معتکفان

و زایران تا چون طلیعه صبح طباشیر اثر گرد رقم ظلمت شب را از صحیفه روزگار محو گشت

قضا را آن موسم زمستان در اول چله دی ماهی بود که از درازی هر شبی بقدر ماهی میبود

و در آن طلوع صبح ابر ظلمت شعار بر فلک دوار شقفها بسته و جهان را چون شب

قطرات امطار چون چشم عاشقان بعذار میبارید و بادهای سرد چون انفاس نومید
پر از درد میوزید **لمؤلفه** سحرگاهی هوا ناصاف درهم ❊ لبا بارنده چون ابر مغمّم ❊ زمستان بود
فصل بهمن و دی ❊ فتاده رعشه در بهمن و کی ❊ کشیده هر طرف چون تار انظار ❊
طناب اندر طناب زنار اقطار **نثر** شاهزاده وامق در چنین صبحی برخاسته قبا پوشیده
و امان رفتن در نورد دید **لمؤلفه** بعزم رفتن او شد آنچنان شاد ❊ که طفلی از دبستان گردد آزاد
بنوعی مستعد شد راه مقصود ❊ که بازرگان دود اندر پی سود **نثر** پس چون بشکرد جنت
از توجه شاه وامق در آن راه در رخصت نمودن ازین جا لکاه آگاه شد پیش آمده
گفت شهریار عالم را چه برین میدارد که در چنین روزی که فلک از تاب سرما پشت خمید
از تاثیر برف موی بر فرق آن سفید شده و از اقطار امطار آب از سر گردون گذشت
دمدمه برف و باد کوه قاف را از بنیاد میرود و تیغ الماس برد بر دل هر مرد شکاف می اندازد
امروز رفتن شما را از همگان موافق حکمت نیست وامق بخندید و گفت ای ماه خوبان
و ای شاه محبوبان در آن روز که من درین بیابان قدم نهادم هر کجا غمی و المی و مشقتی و بلائی که
بود بر خود آسان کردم آنچه مرا در نظر است این شدت زمستان از آن کمترین
خطر است **لمؤلفه** همی گفتی ز یاران بر نگردم ❊ نه باران جل بدریا تر نگردم **نثر** پس از آن
ممنوع نشده نظر بجانب آصف ثانی انداخت در سیمای آنکه دانست که رفتن آن بیاری

بل آن گرانست . ورای آن هیچ در رفتن موافق نیست زیراکه بایستی که از
جانان خود دوری کرده وازان سفر گمان منفعتی بخود نداشت ومشقت مهاجرت
نیز بایستی کشید **لمؤلفه** ملک والنست ثانی را در آن راه ٭ که مهیا شد در آن رفتن
چو دارد در حریم یار منزل ٭ بعزم آن سفر خود نیست یکدل ٭ بسی تمهید آن
که آسان ننهد آن منصوبه از دست ٭ اگر با خویش باشد اختیارش ٭ جدا هرگز نخواهد
زیارتش **نثر** شاه هوامق بانگ بر آصف زد وگفت هرکرا باید که بر سر بزرگی نشیند
با شاهد مقصود دست در آغوش آرد بطلب معانی بر میباید خاست وهر که خواهد که تاج
برفرق نهد کمر جستجوی بر میان بسته از همت بلند بکارهای چنین راضی نمیشود **فرد**
عشق ورزیدن نزیبد جا بمن ٭ شیر مردان را بکش پا درین غوغا نهند **نثر** مرد
عاقل ارجمند منازل از اول راه نپسندد وکریم زادهٔ بلند همت سر بخت
فرو نیارد **شعر** هیچکس را ره سوی بالا نیافت ٭ تا قدم از همت والا نیافت **لمؤلفه**
بانگ زد کای مرد بد دل ٭ نزیبد در سفر از مرد محمل ٭ درین ره مرد باید
نزاد و راه حیله بستنی چیست ٭ ترا با آنکه ماری نود بر سر ٭ خمیر چون زنان
اگر مردی ز چالاک روباش ٭ چو باد صبحگاهی پاک روباش **نثر** القصه چون
دید که شاه هوامق در عزم سفر مست وتا بساعتی دیگر هم توقف نخواهد کرد دانست

زمان ملتمس

ازان سرچشمه وقسمت روزی آنرا بر محلی دیگر نوشته بفرمود تا از طویله‌بانان سه اسپ گرانمایه از اسپان خاصهٔ آن زین بر نهاده ساز راه ایشان مهیا نمود و زار زار میگریست و نسبت آصف ثانی همین مضمون میگفت **مطلع** تو میروی و که من خسته باز میمانم ؛ عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم **نثر** و آصف ثانی نیز عنان از کف داده گریان این مضمون بیان میساخت **شعر** ابر میبارد و من میشوم از یار جدا ؛ من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا **نثر** پس چون مرکبان زین کرده گریان گریان پیش آمدند وداع شکردخت کردند گفت **مطلع** از دل سوی تو دریچها ساخته‌ایم ؛ پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ایم **فرد** دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند ؛ تا ازین خار غمم خود گو چه گل خواهد شکفت **نثر** آری خداوندگار کارخانهٔ قدیم جامهٔ وجود هیچ موجودی را بیطراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت هیچ شمع ظفر را بی تندباد فنا نیفروخته **فرد** چونکه شد معمار این معموره دایم در دو غم ؛ یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت **نثر** شکردخت بگریست و گفت آری چنین است ایکاش که هرگز گل مواصلت از گلستان ملازمت شما نچیدمی تا امروز بخار مفارقت مبتلا نشدمی **مثنوی** ز هم بریدن یاران بتیغ ناکامی ؛ چو هست عادت دوران مرا چه درمانست ؛ ببین مفارقت جان ز تن چگونه بود ؛ بجان دوست که هجران هزار چندان است **نثر** هر کدام تعزیتی سوزناک و مویهای دردناک فرمودند و شاه موافق با یاران بعد از وداع ماه چین وخطا بر مرکبان

رعنا سوار شده آصف ثانی گفت دریغ مطلع امیدم از کرمی امید آواره میباید شدن ؛

چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن نثر لشکر دخت در عقب ایشان میگریست و

بسوز دل میگریست و میگفت فرد ای دل فغان بر آر که آرام جان برفت ؛ وی دیده خون

که نور بصر نماند نثر و آصف ثانی تمام راه بر قفا میگریست و میگفت لمؤلفه من آن نخل

پروریده ؛ کنون دهقانم از گلشن برون ؛ دریغا دامن گل دادم از دست ؛ فلک

بتیغ قطع بشکست ؛ دریغا صرصر از شاخم افکند ؛ بهاری بود ار چه نا برومند ؛ که

سر برافرازم در آن گلشن کاخ ؛ که پیوندم تواند در بر شاخ ؛ زبان خاموش در دل

بدین مضمون همی کرد تکلم نثر القصه شاه وامق و شاه نعیم و آصف ثانی در آن روز برف

سر با اندیشه نموده مرکب در آن دشت میتاختند و اصلا از سعی رفتن هیچ چیز

تا قریب دوازده فرسنگ از قصر باغ دلگشا و از لشکر دخت دور افتاده در

کوهی رسیدند و جبالی دیدند چون همت کریمان صاحب دل سربلند و چون دولت

عادل پای برجا و زورمند و مثل خردمندان با وقار و ثابت قدم گردیده لمؤلفه

بلی سپهر دیر بنیاد ؛ زمین را چون جبال قاف افتاد ؛ از آن بیخ زمین را زورمندی ؛

چرخ را در رخنه بندی ؛ جبل فی گوهری یک لخت روشن ؛ زبس بود بیش

از معادن ؛ چو زلف عاشقان هنگام زاری ؛ بدامانش هزاران چشمه ساری نثر

آنکوه غاری تاریک و دور از نمودار شد چون شام هجران ظلمت آسا تیره و تار لمؤلفه نمودی
درمیان آن کهی غار * چو دلهای غریبان تیره و تار * فضایش در فراخی آنچنان بود * که وسعت
کهی چنان بر آسمان بود * از آن چرخ از سیاهی گرد بادی * شب هجران ز روی او سوادی * چو
صحرای عدم در فکر بینش * وزان جای تمام آفرینش * ملک کان غار را در آن جبل دید
پی تسخیر جن آن را پسندید نثر شاه هوامن را آنکوه و آن غار موافق افتاده و همانجا از مرکب
بزیر آمد در قفاء آن مغاره زیر دامنه آن دهی بود آصف و نعیم درانجا فرود آمدند
ایشان را وصیتها نموده که روزها در آن دامن کوه در شکار باشند و همه شب در آن
ده در خانه مردم دهقان نزول نمایید و اگرچه در آن مغاره در نیاید که ایشان را هم جان آفات
لیکن از وی و از مکان وی نیز بکلی غافل نباشید پس شاه هوامن و آصف و نعیم را وداع فرموده
مثل کوه پر از درد روی در مغاره آورد و چو قدم در آن مغاره نهاد ظلمت آبادی دید چون
شب اول گور منافقان پر از مار و عقرب جانوران و دیگر از موران و ماران پرداز رو
از تاریکی چون شب دیجور چون شام هجران بی پایان و چون شام غم از روشنی صبح امید
برکران لمؤلفه درون غار شد چون زهره شیری * زکین با شیر نر در پنجه گیری * در آن غارش
نه پیدا غمگساری * بجز بخت بدش همپایه غاری * چنان غاری که از بس وحشت و تاب * در آنجا
زهره شیران شدی آب * در آمد زهره شیری بهجا پا * قدم بنهاد در وی فرو و تنها *

جنبندگان از مار و اژدر ❊ درانجا یافت اشکال مکرر ❊ نخستین آن عزایم کرد کرا...

که گرد آن موذیان را ناپدیدار ❊ نثر پس از برکت قدم شاهزاده تمام حشرات و جنبندگان

از آن غار مقصور و معدوم گردیده آن غار چنان شد که سواد آن با نور دیده برا...

میکرد و سر النور فی السواد از تاریکی آن روشن شدی ❊ لمؤلفه شد آن ظلمت سرا در...

که گم گشتند آن اشکال موذی ❊ رسد هر جا قدوم نیکمردی ❊ نمیماند در آنجا رنج و درد...

گذرانیدن شاهواموق آداب و لطایف عاکفان و عارفان در تسخیر جنیان زلزله افتادن...
ملک شهبال سرکرده جنیان و فرستادن جماعه از جنیان در طلب جابلقا و آمدن جنیان...
شاهواموق رسیدن آنها و مراجعت نمودن آنان بخدمت ملک شهبال

سخن سنج انقطا...

چنین بست نقش سخن بر حریر که چون شاهواموق در درون آن مغاره پا نهاد و آن...

نیست و نابود گردانید لمؤلفه شد در آن غار حکمت آیین شد ❊ غار از آن رشک خانه...

شهزاده در میان آن غار رو بقبله نشسته سجاده طاعت افکند و خطی مطول و مدور و مندل...

خود کشیده دو رکعت نماز افتتاح فرمود پس روی توجه بمحراب دعا آورده در خواندن

اسماء الحسنی و کلمات العلیا شروع نمود لمؤلفه بدور خویش خطی زد چو پرگار ❊ چو مرکز در میان

بنشست ناچار ❊ نمود از آب چشم خود آن وضوی ❊ جبین را از وضو داد آبروی ❊ ستر...

از مرات باطن ❊ بدستش سبحه با معشر الجن ❊ زبان در گفتن اسماء حسنی ❊ دل...

کلام مخفی

کاین مصنف نثر چنین آوردند که شاه وامق در زمان سابق آداب و شرایط تسخیر جن را
در نزد موبد حکیم گذرانیده و مصحح کرده اذن ازان حاصل نموده زیرا که بی رخصت مرشدی
تاثیری ندارد و باتمام نمیرسد لاجرم در آن خوض نمود و در آن فن شریف جامع الشرائط
بود دایم الاوقات نظر از سجده کردگار بر نمیداشت و چپ و راست خود نادیده می
انگاشت لمؤلفه کماندار از برای چله داری ❊ بطاعت در کشاکش بود زاری ❊ نهاده در بلا
پای توکل ❊ بدامان رضا دست توسل ❊ بلاها را یکایک عرضه داده ❊ قدم در راه
جان بازی نهاده نثر اما چون نیمه از روز بر آمد غباری سرخ و سیاه در شهر جابلسا پیدا شده
بفرمان خالق انس و جان و جهان روشن در نظر بینان تیره و تاریک و خورشید انور
از دیده آن معشر پنهان گشت و دمبدم لحظه بلحظه آن صاعقه روی در تزاید داشت و
اصلا تخفیف نمیافت تا هنگام نماز عصر زمین ها بجنبش در آمد و تاریکی مهیب و صاعقه
عجیب در زمین افتاد لمؤلفه بجابلسا پدید آمد یکی گرد ❊ مخفم چون غبار روز ناورد ❊ زمین در
جنبش آمد از سر جهد ❊ بدان سرعت که جنبد طفل در مهد ❊ چنان از صیحه رعدی آمد شور
که در روز قیامت نفخه صور ❊ پری هر لحظه لغزیده بر خاک ❊ فتاده همچو سرو از باد چالاک نثر
دریخالات عذرا و حورا هر دو در خلوت بر کنار یکدیگر نشسته و از همین مقوله با یکدیگر
سخنان پیوسته منتظر این صاعقه و آشوب میبودند که ناگاه این علامات جانکاه

آشکارا شد ایشان دانستند که از اثر فرمان ایشانست که بظهور آمده تماشا بر خاستند

ز زلفش عقده‌ها بگشوده از باد ✤ چو برگ گل ز باد اندر تکاپوی ✤ ده مضطرب عذرای دلجوی لمؤلفه

گل گلزار صد برگش ✤ شد از بس رخنه از باد نشتر آگند ✤ وزان چند عقده بر کار روی افتاد

گل رویش اگرچه ✤ ز سر و شش جلوه می افکند بر خاک ✤ ز بس لرزیدن آن باد چالاک

که آتش شعله ور میگردد از ✤ چه نیکو پیکری در اصل ایجاد ✤ ازان آتش دل سوزنده تر شد

اگرچه در ابتدا از اثر آن مسرور گشتند لیکن چون ساعتی برآمد آن صاعقه و زلزله استیلا یافت

چندان خوف و بیم هلاک بر ایشان مستولی گشت که از انکار پشیمان و نادم گشته زبان

ملامت بر خود گشادند لمؤلفه بجور اگفت لب مست شکرخند ✤ ولی دل از پریشانی پراکند

تو دانی این صعوبت گفت آری ✤ کند شهزاد و امق چه داری ✤ بحکم ما کند ما از که نالیم

که خود از دست خویش اندر وبالیم ✤ بهر جا در میان آریم باهم ✤ کنون باید که این اسرار

ملک زین گر سری مو بداند ✤ ز بهتان ما قتل با موی نماید ✤ ولی با این بلا شادیم اکنون

نمود از بلای عشق افزون ✤ نگفتند این و بستند از سخن لب ✤ ز تاب افتاده همچون

القصه آن صاعقه ساعت بساعت و دقیقه بدقیقه در تزاید بود و کمی نمی‌نمود تا کار

رسید که تمام زمینها بجنبش درآمد و شکاف در بعضی عمارات افتاده و نعرهٔ رعد

می‌آمد که زهرهٔ ماهیان در قعر دریا پاره پاره میشد تا یک شبان روز بگذشت لمؤلفه

همیشه یک شب و روز * پدید آمد چنان برق جهان سوز * که گر بر کوه میزد یک شراره * برون
میرفت دود از سنگ خاره نثر پریان و جنیان را که طاقت طاق شد نمانده روی بدرگاه بر



ملک الارواح نهادند و در پیش ایوان صف کشیده از سوز دل بنالیدند و گفتند نظم کی شاها
این صواعق از چه راه است * تامل کن که کار ما تباه است * ندانیم از که صادر شد خطایی

که نازل شد چنین بر ما بلا تز ملک الارواح گفت با معشر الجن چنین با من از ثمرات

باطن ... نماید که کویکی از آدمیزادان راهی دامنگیر شده است و ما را تسخیر میکند و این بلا



می آورد لطوفه هوسنا کیست با خود فتنه خوئیست ها زما در سینه آن آرزو است

اول آنست که شما نگرید که این جماعه از کدام جانب بر میخیزد و بر اثر همان برود

آمدن جماعه جنیان بحکم ملک شهبال نزد شیخ جهان در مغاره

مکان اصلی آنست واین صاعقه ازانجا بیرون می آید پس نزد آن شخص رفته بچشم
تأمل درو بنگرید اگر چنان بنظر شما آید که مردیست بیکار و نااهل ضایع روزگار است بیمحابا
بر آن حمله کرده آنرا بترسانید واگر نااهل نبوده باشد زود ازان بیرون آید و آنرا
گرفته هلاک کنند تا شر آن مندفع گردد و اگر چنانچه دانستند که مردی هوشمند و کامل الحیا
و عارف حق گذار است متعرض آن نمیشوید که شما را بر وی غالب نخواهد آمد و در دم باز
گردید و مرا آگاه سازید تا من فکری درین معنی نمایم جنبیان خوشنود شده تمام بر بلک
آفرین کردند و فرقه ازان قوم بقدم تجسس اقدام نموده بر اثر آن صاعقه می آمدند
تا بصد هزار خوف بدان مغاره رسیدند و دیدند که اثر آن صاعقه تمام ازان مغاره
بیرون می آید دانستند که مرد صاحبدل و صاحب دعوت درینجاست پس بدرون مغاره
رفتند جوانی نوخطی دیدند که سنبلش از مشک تر بر دور قرص قمر مرغوله بسته است
و از فیض انوار مانند کوکب و مشتری بر روی سجاده طاعت گستری نشسته و چشم باطن
باز کرده و دیده ظاهر از علایق دنی بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک بشعله ریاضت
سوخته لمؤلفه چو گردون دور خود دایره بسته ❁ در آن دایره چون مرکز نشسته ❁ چو
کوه آنرا بدامان پای تمکین ❁ صفا برده از دل از نخوت و کین ❁ فکنده از صلابت لرزه بر کوه
دل کوه از نهیبش غرق اندوه ❁ برخ چون ماه در عارض چو گلشن ❁ ز حسن آن فضای غار روشن ❁

کشیده خط بدور خود چو خرگاه ❊ رخ آن ماه دان خط هاله ماه ❊ و بس دیدند از وامق صلابت
فتاد اندر دل ایشان مهابت **نثر** چنبان از هیبت و صلابت شدید شاهزاده متنبه شده
در دم بی توقف باز گشتند و تمام راه ترسان و لرزان می آمدند تا بخدمت ملک
رسیدند و تمامی ایشان را از هیبت شاهزاده دل بر جای نمانده بود و زبان گفتار
تا ساعتی بگذشت و اندکی بخود آمدند پس روی بملک جن نهاده گفتند **ع** بگرفته حرف
رگ جابت که توان گفت **نثر** آن آدمی زاده را بدیدهٔ تامل نظر کردیم نه آنست که از
همایون خطور میکند و در ضمیر مبارک میگذرد **لمؤلفه** بگفتند ای بخداوند این است ❊ که
همین است ❊ بدانش آدمیزاد و نیست کامل ❊ بدل صد محنت
ملک گر خیل دیوان را گمارد ❊ ز انبوهٔ مگس کمتر شمارد ❊ لطاعت چون ملایک
نکرده چون بخورد و خواب آرام **نثر** ملک شهبال از این خبر ملول و متفکر گردیده اول
اهتمامی نمود که اهدا از نصیحت آن شروع نموده اگر منتفع نشود بعد از ان بجبر
و آن شب بهمین اندیشه بروز آورد **آمدن جماعه فضلا و شیخان جنبان نزد شاه**
وامق جهت نصایح و تهدید آما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند
که ملک الارواح آن شب دیگر تفکر های دور و دراز بصبح رسانید و قتیکه وامق
سجاده آفتاب را در پیشطاق **محراب الصبح اذا تنفس** بگسترانید و اهرمن سیاه

در خلوتخانهٔ **واللیل اذا عسعس** قرار گرفت **شعر** چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ؛
جهان گشاد رخ از پردهٔ شب دیجور **نثر** ملک الارواح در روز سوم دعوت بفرمود و جمعی از
خاصان آنکه تمامی در سلک فضلا و حکما و منجمین ارکان الدولت آن منتظم بودند بخدمت
شهزاده رفتند از روی رفق و ملایمت و چرب زبانی او را نصیحت نموده بفریب و افسون
وامق را از آن خط بیرون آورند و بعد از آن بهلاک آن اقدام نمایند **شعر** همه چون
بلبلان صاحب نادره ؛ زبان هر یک از سوسن زیاده ؛ بشیرینی برای خصم دیرین ؛
ز آتش حلوای شیرین ؛ دو دشمن را بانگ چاپلوسی ؛ بیکدم داده باهم دست بوسی
دمیدندی اگر افسون تلبیس ؛ بحیلت کار گر گشتی بر ابلیس **نثر** پس این گروه مکروه بدین
شیوه تمامی جامهای سیاه و سبز پوشیده و عمامهای سفید بر سر نهاده بر هیئت شیخان زهاد و
عباد در ردای تلبیس و جامهای طیلسانهای ازرق درآمده یکبار از در درآمدند و
وامق سلام کردند و چون چشم ایشان بر شهزاده افتاد جوانی دیدند که دیدهٔ مردم
اگر در شب تار روی آن بدیدی گمان میبردند که مگر صبح صادق دمیده و اگر دیدهٔ مردم
در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای آن افکندندی و می پنداشتند که آفتاب جهانتاب
از پردهای حجاب ظاهر شده لیکن دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب
ندیده و گوشش هوش **حرابه الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون**

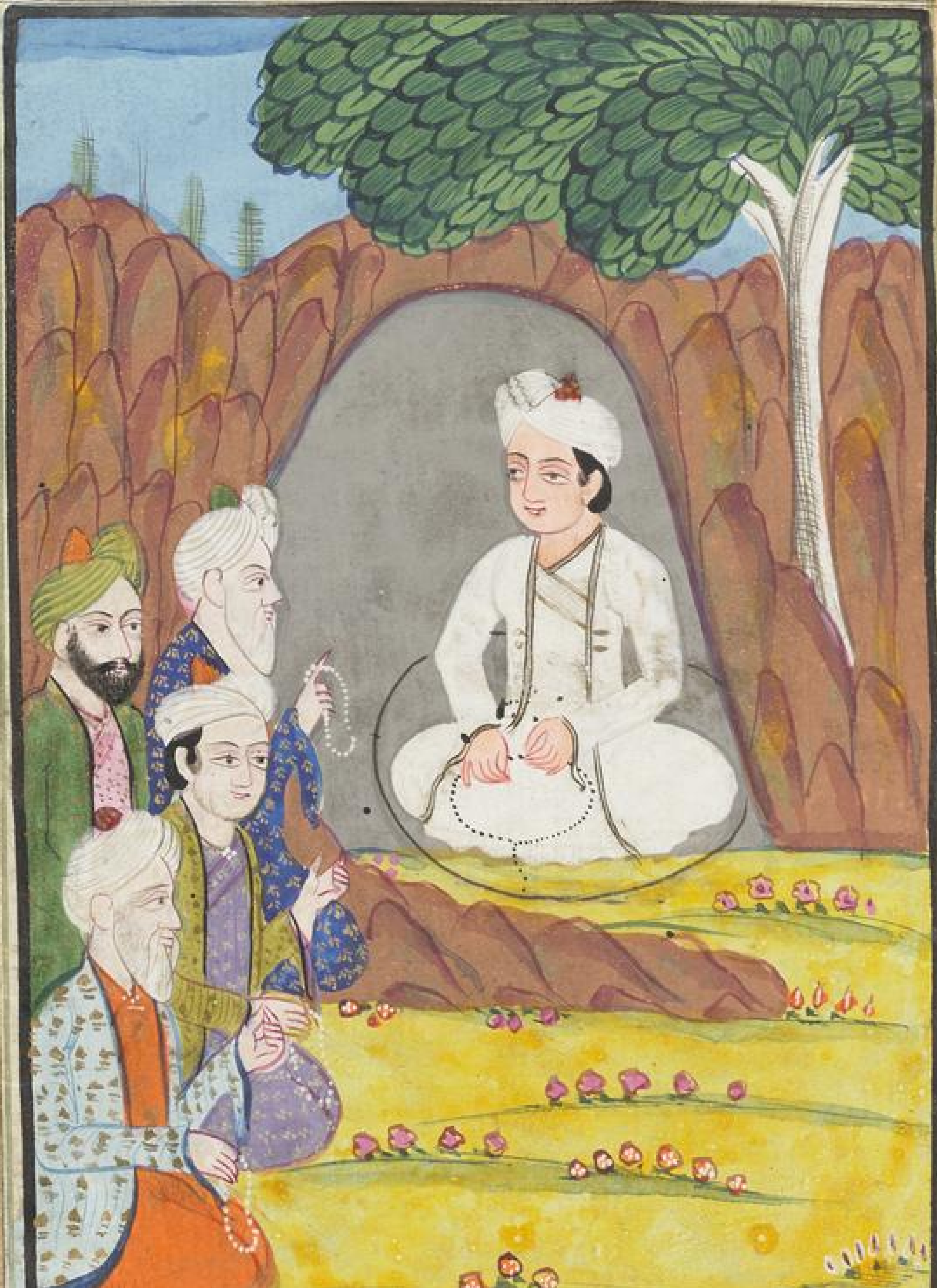
فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار دیگر

هیچ نشنیده جنیان از هیبت شهزاده و از صلابت خواندن او آن اسماء عزیمه
کریمه تمامی ترسان و هراسان گشته و با خوفی عظیم پیش آمدند و از روی آداب تعظیم
بجا آوردند شهزاده بمجرد همین که جواب سلام باز دادن و هیبت و جواب ایشان
باز داد و دیگر نظر در پیش انداخته اصلا و قطعا التفات با ایشان نفرمود پس
بزانوی ادب در آمده هرچند صبر کردند که ملکزاده با ایشان در سخن آید نیامد و همچنین
اعظم میخواند و جنیان آخر خود بسخن در آمدند **لمولفه** کای سر خیل حق بینان ترا ض
در دعا ابر لیست فیاض ❊ بدان ای کامل العلم سخن سنج ❊ چرا بر خود روا میداری
سلام میرساند خسرو جن ❊ گروکان داده موی از محاسن ❊ که مقصود گر معلوم گر
غلامی باشد و محکوم گردد ❊ برون آن خط اشاره گر امی ❊ که شامت میدهد خط
بدایره همچو مرکز چند باشی ❊ چو مه در هالها دربند باشی ❊ بگو نزدیک با مقصود
منفکن در زبانها سود خود را **نزد** و ازین مقوله سخنان بسیار گفتند شاهزاده اصلا جواب
نداد بعد از آن جنیان گفتند ایجوانمرد ملک الارواح سوگند یاد کرده است که اگر
تو دست ازین دعوت بر نداری با تو حرب کند و کار را با تو تنگ سازد تا تو
شوی و مارا بر جان تو رحم می آید زنهار که دست ازین مهم بدار که با جنیان

[illegible]

برابری نتوانی کرد لمؤلفه تو دانی آدمی گردیو نبد است ✿ ولی در دست جنّی مستمند است ✿

کنون چون پنجه آدمیزادان نااهل ✿ من خود را بگشتن از سر جهل نثر شاه مواحق از شنیدن این و

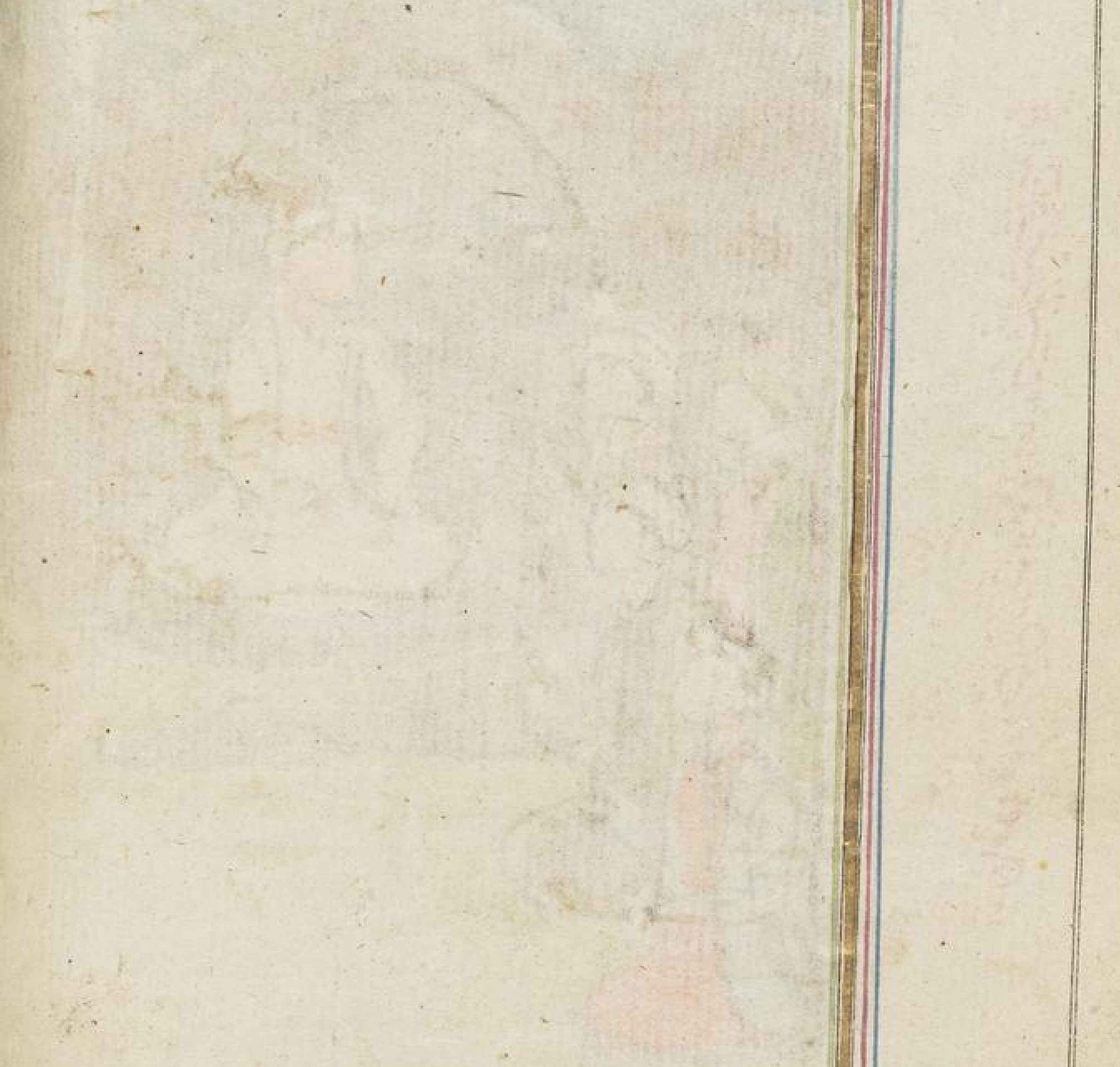


از استماع تهدید و تجدید ذره نیندیشید و مطلق جواب نداد و اسم الصلابة تمام

خواندن گرفت تا دلهای آن جنیان از جا در لرزه آمد و یکان یکان از قعود برجستند و

آمدن فضلاء و علماء و حکیمان نزد شاه درویش در غار که پیش شیخ نشسته بود

بیرون رفتند هم در دم بخدمت ملک الارواح آمدند و شرح احوال عرض نمودند و گفتند
ای ملک این آدمی‌زاد ازان خیل است که در آئینهٔ ضمیر منیر همایون جلوه میکند بدان که



کامل و اکمل و اعلم و افضل گویا سالهای مدید است که در مدرس سلوک و ریاضت
درس معرفت خوانده و آستین همت بر عارف علایق دنیاوی افشانده آنچنان

مصلح و پرهیزگار و معتکف و و دنیدا ای است که حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی

و آستانهٔ خلوتش مستقر الاوارد علم لاریبی است پاک چون خورشید البته ملک را

بهتر فکری ازین باید کرد و عجب که ملک زمان برین دست یابد **فرد** خوش آن کسانکه

گذشتند پاک چون خورشید ❊ که سایه بسوی جهان در افکنند ❊ **نثر** ملک الارواح سخت

بر آشفت و لحظهٔ تامل کرده بعد ازان سر برآورده فرمود **لمؤلفه** من آنم که در عرصهٔ طعن و

ضرب ❊ بشیران درآموزم آداب حرب **نثر** بدانند که هنوز از دعوت او سه روز گذشته

و سی و هفت شبان روز دیگر مانده و ما را ایام مهلت هنوز بسیار است و تاب زمان

مجادله و کارزار و من اینکه داعیه دارم که امشب لشکر عظیم بر سر آن فرستم که اهل

طاقت مشاهده هیبات ایشان نباشد و همین امشب اعضای آن از هیبت و هراس

ایشان از یکدیگر بپاشند این بگفت و بفرمود تا عرض سپاه داد و زود لشکری

مهیا نمود **آمدن دیوان متشکل بشکل انواع سباع و درندگان در شب تار بجنگ**

وامق در غار پس چون شب دیو کردار ساحت جهان چون چهرهٔ منافقان تیره و تار

ساخت وامق روز جهان افروز در مغارهٔ کوه مغرب چله نشین گردید ملک شهبال

بفرمود تا قریب یکهزار دیوان خونخوار و اهرمنان آدمی خوار یکبار در آن مغاره

درآمدند و بر دو شهزاده صف کشیدند **لمؤلفه** قریب یکهزار از جن و از دیو ❊ به تیره برده

دست رستم و گیو ❊ متشکل هر یکی در شکل سباع ❊ شده در بدترین انواع ❊ در

افکندند دیوان نگون بخت ❊ در آن غار سپه آشوبه سخت ❊ اگر می آمدی نخشبه ایام

یکی زانها بخواب رستم و سام ❊ چنان از بیم میرفتند از کار ❊ که تا محشر نمیگشتند

رسیدند آن سپه با تیغ و نیزه ❊ صف اندر صف بوامق در ستیزه ❊ همه بر دور

ایستادند ❊ بطبق حرب ضرب کین گشادند ❊ بیکبار گرداگرد او را گرفته مثل نگین

حرب و ضرب باشاه بی سپاه بکوشش و نعره و غرش در آمدند شاهزاده وا

صلابت ایشان نیندیشید و دل را محکم و قوی ساخت و بخواندن اسماء الحسنی و کلمات

العلیا بپرداخت **مؤلفه** بذکر حق همان شاه قوی دل ❊ که حق را کی گزند آید ز باطل

اسامی بی محابا ❊ از آن وحشت نه بیم آمد نه پروا ❊ قوی دل همچنان بخوف و بیم

آن سپه را از مگس کم ❊ جن از برکت اسماء حسنی موید ❊ که از وی حمله ایشان

القصه سپاه جن و خیل دیوان چندانکه جد و جهد و کوشش نمودند

تیغ و طعن نیزه و ناوک و پیکان بر شاهزاده عالمیان عالمیکان حواله کردند

بسوی همان جن رجعت میکرد و اصلا از آن خطی بشهزاده نمیرفت و هر یک

وامق در خواندن حرز کریمه زیاده میشد تا نزدیک بسحر رسید دل جنیان

رفته یکان یکان از نزد وامق نیست و معدوم گشتند تا تمامی ایشان گریز

بیکبار

ناپدید شدند و نیم جانی بخدمت ملک الارواح رسیدند ملکه اسلامی و کوهی عظیم و بلیغ
نمودند للمؤلف ز بس خواندار صلابت آن عزیمت ÷ فتادند ز سپاه جن عزیمت ÷ چو از
فیض سحرگاهی شدند نو ÷ نهان شد آن سپه از چشم خسرو **گفتار اندر جلوه دادن پریان**
در مغازه حضرت شاه وامق دلا گر داری از مردی نشانه ÷ مشو مفتون خوبان زمانه ÷
بظاهر گر لطیف و مهربانند ÷ ولیکن بمعنی خصم جانند ÷ مشو مفتون تیرگان غم اندوز ÷
که آن در سینهات تیریست دلدوز ÷ ملاف از ابروان یار دلجوی ÷ ز لبهای شکر مانند معشوقی ÷
بود از طرهٔ خوبان کمندی ÷ که اندازد ترا هردم به بندی ÷ اگر چه پرسی تو از خواب پریشان ÷
مبادا دل نهی بر زلف ایشان ÷ چو بینی قدشان چون سرو آزاد ÷ بسی چون سرو را
خواهی افتاد ÷ نماید چشم شان در سرمه کاری ÷ هزاران فتنه در دنبال داری ÷ کنی گر در
حقیقت کارسازی ÷ نه بندی دل بخوبان مجازی ÷ چو بینی بر سرو آهی نگاهی ÷ عجب گر
بگذری بی برگ و آهی ÷ اگر زان غمزهٔ فتان مستی ÷ بیک جام نخستین رفتی از دست ÷
تو از مستی شوی وقتی پشیمان ÷ که در وی نیست نه دین باشد نه ایمان **نثر** از مثال این بمعنی
مثال بوالهوسان بس کوچهٔ عشق مجازی است که بیاریچهٔ لهو و لعب روزگار بغفلت گذرانیده
بریک او عات شریف حیات مستعار را در نخته جبینش کشف نموده در دم مردن
از عمر تلف کرده نادم و حیران و چون بازرگان زیان کار با متاع خسران روی

روی‌ها بن بهانه خواهند آمد و رقم خسر الدنیا والآخرة بر صفحهٔ حال و چهرهٔ امال کشیدند

و آن وقت از تکرار کلمات یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله سوداگی و روی بهبودی

ندارند لمؤلفه ترا اگر این نصایح شد موافق ٭ درین ره پیر باشو همچو وامق ٭ مبین کان

پاکدامان خردمند ٭ چگونه میجهد انجا ازین بند نثر اما روز دیگر که پریزادهٔ فلک

مشرق پدید آمد اهرمنان شب تا شب ره پنهان گشت لمؤلفه سحرگه کاین پریزاد گل

دگر سر زد ز جایهای ایام ٭ درون خیمهٔ شب باز اشکال ٭ نهان گشتند مور

ملک الارواح سخت بیطاقت گشت زیرا که زلزله در شهر جابلسا بطرفی افتاده بود

جنیان و دیوان مانند اطفال که گهواره در جنبش باشند و در حرکت بودند و چشم

از تاریکی و صاعقه هیچ نمیدید و از نعرهٔ رعد گوش فلک کر میشد و از زلزله زمین

آسمان پریان و جنیان بر خاک میغلطیدند و عرصه بر ایشان تنگ شده بود

جنیان بر ملک شهبال نفرین میکردند و کنایه و طعنه میگفتند . ملک جنیان سخت

و با خود فکر نمود که امروز چاره اینست که جمعی از پریزادان صاحب حسن ماه سیما

را مهیا سازیم که نزد صاحب دعوت رفته خود را بروی عرض کنند تا بدان

حسن و ملاحت و نزاکت و صباحت ایشان بیخود شده آنها بمکر و حیله از خواندن

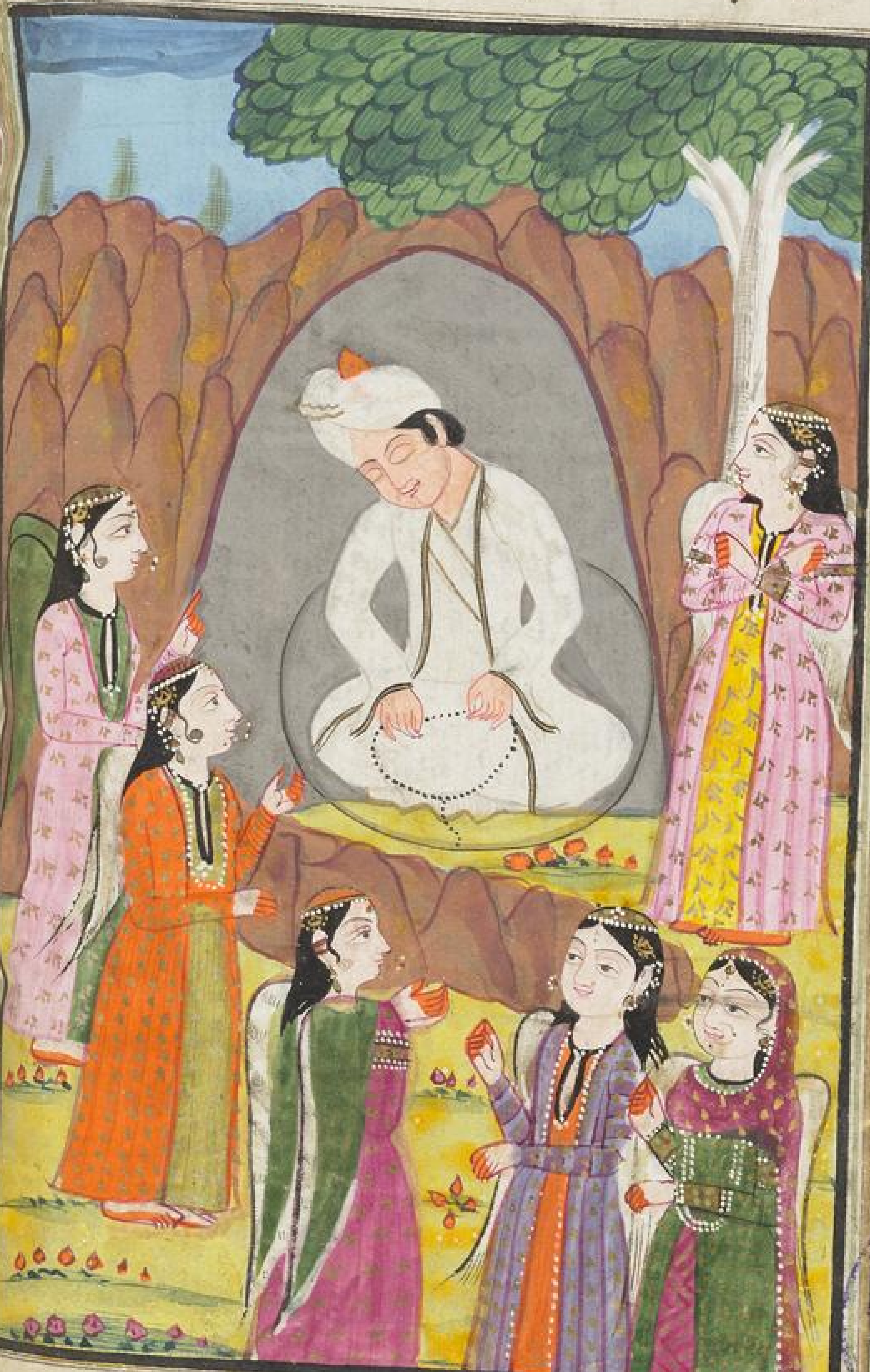
از سر رشته باز دارند و از خط بیرون آرند و بعد از آن برو دست یافته

پس این تمهید نمود و تصور نمود تا جمعی از کنیزان و پریزادان که در جالب بخوبی مشهور
بودند بدانجا فرستادند ملک زاده ازین بلا و ازین حیله پر از مکر و دغا بود غافل که



ناگاه جمعی از سمن رخان مهر طلعت بدرون آن مغاره در آمدند و رخساری چند ملاحظه
نمود تازه تر از گل سیراب و زلفی چند بدید لخلخه سای تر از مشک ناب گویا نقاش حکمت

بپرگار ابداع دایره بر صفحهای آفتاب عالمتاب عذار این گلشن نشین تا بتدریج قطره
سهیلی چند دلکش بر دور گلستان خند دمین رباعی زلفی ز مشک بر مه تابان گلشن نشین اند



مه را چو گوی از خم چوگان نشین اند ❀ هر حلقهٔ زلف سیه سایبان حسن ❀ بر روی آفتاب
در غنچگان نشین اند نثر تا اعظم از حسن هر یک همه سرو سهی از قامت قیامت انگ

عرض دادن کنیزان و پریزادان در مغاره بیت صوامع ملک الارواح

ایشان سراپای شخص بدیعی محبوبی چند که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت دستانی
چهرهٔ دلربای ایشان را آراسته و صیقل قدرت سبحانی نور جبین از رشک ماه تابان عذار
ایشان رو برتافته و زلفینی چند که مشک خطا از غیرت آنها خون گشته لمؤلفه بر چون تن
سیم و در قامت صنوبر * همه رخ شان زیکدیگر نکوتر * ملبس هر یکی در جامهٔ ناز * ز نرگس
فتنه و ز غمزه غماز * بدامان از رعونت دامن گل * بزیر جامه گل پیراهن گل * فکنده
هر یکی از گل نقابی * ملون نو گلی در موج آبی * تنی در جامه گل در گل نهفته * چو غنچه
مهرو چون گل ناشگفته * در آن غاریه در چشم خسرو * هزاران ماه بدر افکنده پرتو
تو گفتی غار فردوس برین شد * که در وی جای چندین حور عین شد نثر شاهزاده
حیرت از حسن و پرتو شعاع آفتاب عالمتاب ایشان این طاقت طاق شده و ماه مهجوری
در محاق افتاده با خود گفت خواجه حافظ فغان کاین لولیان شوخ و شیرین کار و شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را نثر و دانست که این بلا از جفای محاربهٔ دیوان
بد تراست پس ناچار شده سر در پیش افکند و دیده بر هم گذاشت و از آن تیاب سرو قدرا

نادیده می‌انگاشت و دانست که از فحوای انّ النفس لامّارة بالسّوء بالنفس سرکش

برهمین‌توان بود چنانچه محققان در ذم آن گفته‌اند شعر هر دم بهوای دلربایی دل را
هر لحظه بروی بکر جای دگر است نثر اما آنکس نیکه دیو نفس سرکش را رام و توسن

لگد زده اماره را لجام کرده اند در دست ایشان آن سالکانت فرد نفس مرتاض بود
را حلقه گرد مردان ✽ اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست نثر وامق با خود اندیشید که
همان بهتر که دیده از چهرهٔ شاهد تعلقات بپوشد و در نکوهش نفس اماره که آن در معنی
جهاد اکبر است بکوشد فرد داند رفیقان که ره دور و دراز است ✽ از کوچهٔ معرفت
بازارتما مثنوی دود که تشبیه است بچرخ کبود ✽ سر به تم ابر نیارد فرود ✽ زنده دلانیکه
ببالا ترند ✽ از مدد همت والا پرند مؤلفه چو شد بی اختیار آن صادق القول ✽ زبان بگشاد
در تسبیح لاحول ✽ ز آب چشمهٔ حسرت وضو کرد ✽ سوی محراب استغفار رو کرد ✽ ز ترک دیدن
خوبان شاهد ✽ دمی با نفس سرکش شد مجاهد ✽ بدل میگفت کای نفس بد اندیش ✽ مباش
با نهی در این هوس بیش ✽ خداوندا که گر از پست معزی ✽ بعزم این هوس از جای لغزی
مدام در ریاضت سالهاست ✽ وهم در حکم شرع و دین سرایست نثر پس وامق دیده بر دیده
نهاده از روی صلابت بخواندن اوراد در آمد مؤلفه وز آن پس شد بطبع آرمیده ✽ بجنگ
نفس سرکش بست دیده ✽ چو زلف خویش مژگان یافت برهم ✽ که کار خود از این ان
یافت درهم ✽ نظر را حبس کرد از هوشمندی ✽ ز مژگان کرد بر روی رخنه مندی نثر آن نازنینان
خورشید جبین و آن سمن رخان خورده بین به بیکاری و چاپلوسی گاه با ندازهٔ گوشه
چشم سرمه دار چشمک زنان خانهٔ مردمان سیاه میساختند و با نداز نازغانه براندازی

[illegible]

باتیغ کشیدن ابروی دلها را از طاق سینه می انداختند لمؤلفه تنابان بهر فریبش در شارات ✤
تمامی بذله گو در استعارات ✤ همه بهر فنون در مکر و حیلت ✤ بسوی خویش آنرا کرده
دعوت ✤ یکی خود را بر ویش جلوه داده ✤ یکی آغوش معشوقی کشاده نثر شهزاده هرگز
التفات نفرموده و گوش نداشت و هر یک بر ویش بغل باز کشوده خود را عرض فرمودند
و شیرین زبانی و جانفشانی نمودند و ناشنیده و نادیده انگاشت و خطاب با
هر یک از انها با دل میگفت حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری که از راه بیوفایی
خبر قصد جان ندارد پریزادان امید خیری در آن ندیدند بعد از سعی بسیار دانستند که
افسون ایشان در وی اثر نمیکند و نشتر ناز ایشان بر رگ دل انسان کارگر نیست
از نزد وی گریزان گشتند و خبر بملک جن رسانیدند از فرار ایشان سخت ناامید و
ترسان گشت **ملامت کردن امیران جن ملک شهبال را در مقابله نافرمان بردای**
کردن او نسبت بشاهزاده وامق بگیتی عشق جویان غم آلود ✤ بمحنت بایدش ثابت
قدم بود ✤ قدم ثابت بود در استواری ✤ شکیبا را نماید پایداری ✤ ز خلقان بگسلاند
تا ز مقصود ✤ شود امیدوار از لطف معبود ✤ چو شد از لطف بیچون اعتمادش ✤ نیفتد از زد
زهر جا تند باد بیش ✤ از ان بند غم از آلات یاری ✤ پدید آمد مرا و را رستگاری نثر
آری آنان که پای در عرصه میدان صبر و شکیبایی نهادند و صلای بلا در دل دادند

و دست در دامن توکل زده امید از خلقان بریدند و بالکلیه متمسک بعروة الوثقی در جای
وامق با مژده کاکل خلایق گرویدند بتنگ و شیشه عقد دارین رسیدند بیت بخدا کار
چو افتاد خدا ساز شود ؛ اگر آن قطره بدریا چو رسد باز شود للمؤلفه سخن سنجی که نشست [illegible]
شهوار ؛ کشیدا نیان لآلی را برین بار نثر که چون شاه ممالک جن و پری تا بهم [illegible]
در آرزوی زور آوری بحر شاهوامق درماند و از آن حیله دیگر بر پرداد ان صاحب [illegible]
بر آن عرض کرد که ملک شاید حمله کند و ملکزاده را بسبب خواهش شهوتهای نفسانی و خیالات
شیطانی با ساقی در آن ورطه اندازد و از آن نیز کاری پیش نرود بعد از آن در غضب [illegible]
سه چهار شبانروز دیگر متعاقب و متوالی سپاه متواتر در آن ایام لاوبالی بهران
منظور انظار عنایت و لطف ذو الجلالی فرستاده سپاه جن فوج فوج می آمدند و هر فوجی
می آمد هول عظیم خورده مخذول و منکوب بازگشتند و شاهوامق مستغرق دریای [illegible]
گشته اصلا از آمد و شد افواج جن و پری و طبقات اهرمنان و اصناف نره دیوان
پر آسیب رعبی و هراسی نداشته دلش از آن حدثها مطمئن و آرمیده میبوده تا [illegible]
بر پایش در جانب مشرق شورش و برهمزدگی میشود تا کار بجای رسید که زلزله در [illegible]
شهر جابلسا بحد مستولی گشته که لخلخت از قله کوه بر زمین می افتاد و صداهای غریب
صاعقهای عجیب و رعدهای مهیب بر روی زمین افتاده بود که دلها جنبان از [illegible]

پاره میشد تخصیص که اکثر آن صاعقه بر کوشک ملک جن بچپید ملک شهبال را از تخت
بزیر انداخت و خروش و فغان و واویلا و مصیبتها از زره دهر دون بگوش سپهر





بوقلمون میرسید مولفه رسیدی از سپاه جن هم آوای * بگوش چرخ هفتم ناله گوای
تزلزل میزدی بر کوه و خاره * فتادی لخت لخت و پاره پاره * زبانگ رعد گوش دهر گردی

واژگون شدن تخت [illegible] از صعوبت صاعقه و متحیر ماندن عذرا و حورا دست درگردن یکدیگر

زمین جنبان زیر و زبر بود * جهان نگر بخنین رو بر نهادند * ز جا بلبسا بجا بلقا فتادند *

گروهی همچنان مخزون و خسته * شده غلطان چو مرغ پر شکسته * شه جن ناتوان از بند



عاج * سنجاک افتاده دور از تخت و از تاج * و عدنا و حورا در میان حرمسرا هر دو دست

در گردن یکدیگر آورده گریان میگفتند ای دریغ که روزگار ستمگر در عهد جوانی روز

زنان بر سینه

بنام رسانید و بدین خواری و زاری دمار از روزگار ما برآورد لمؤلفه غم عذرا و حورای
غم آشنام ❁ گرفته دست یکدیگر بناکام ❁ ز محنت در نوای غم نواساز ❁ وداع آخرین را
مو به پرداز ❁ که صد افسوس در این دیر خوانی ❁ نباید رفت در عهد جوانی ❁ دریغا کز جوانی
برنخوردیم ❁ ندیده روی جانان جان سپردیم ❁ شده با آنکه هر دو زار و خسته ❁ همان در دل
امید وصل بسته ❁ بامید وصال یار دلبند ❁ در آن محنت بسی مسرور و خرسند ❁
گهی امیدوار و گاه مایوس ❁ گهی خندان گهی گریان ز افسوس ❁ بهم آمیخته خوف و رجا را
ز مهر آغوش بگشادن بلا را ❁ زبان مهرشان با دل موافق ❁ برغبت مرحبا گویا بوامق ❁
که یارب ز آفت دهرش امان باد ❁ دعایش با اجابت توامان باد ❁ بود از همت و الطاف
داور ❁ همه جن و پری آن را مسخر ❁ القصه کار بدینمنوال شد تمام امرای جن بدرخانه
ملک شهبال رفته زبان ملامت بر ملک الارواح باز کردند و گفتند ای ملک از خدا بترس و
از مواخذه روز قیامت بیاندیش و بواسطه غرور ناپایدار دنیای غدار بی اعتبار
آنقدر آزار و ایذا و رعیت مفلوک و اسیران مملوک خود راضی مباش و از آسیب
توسن لاف فرود آی و برو اطاعت این آدمیزاد حق بین و حق دوست که البته
حق مایل بسوی اوست زیرا که دعای آن در حق ما باجابت مقرون است و در عهد
اهتمام گردگار ملک و رعیت را نظام داده که با این آدمی زاد حیله نتوانم کرد و مبارزت

پیش ازین نتوانم نمود و بیش ازین رعیت میازار و پند پیران بیاد آر که گفته اند شعر و آخر [illegible]

در آخر ز کشور مخواه * که دلتنگ بینی رعیت ز شاه نثر ملک شهبال دیگر دیگ حمیت

بجوشش در آمد بانگ بر امرای جن زد و گفت اینچه هرزه است که شما میگوئید و [illegible]

راه بیهوده است که میپوئید هرگز مبادا آن روزی که من ترک طاعت آدمی زاده [illegible]

بی ادب کنم و در نزد آن کمر مطاوعت بر میان بندم فرد مدعی را کی بود با چون منی

لاف جدال * کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زند نثر اگر او با آفتاب دولت من که

از افق عنایت پروردگاری عیانست چون ماه در مقابله دعوی آید کاسته و ناقص گردد

و اگر را بچه چتر همایون همای من که نمودار سایه آفتابست مانند خورشید تیغ کشد

عاقبت زوال باید نظم چه جد این آدم خاکی نسب را * چه حد این بد نژاد بی ادب را

که با من در نهادش این دلیریست * برو با پیش لاف شیرگیریست * که میداند [illegible]

با مادرش کیست * در نیکار از هوسها در سرش چیست * معاذ الله در آندم زنده [illegible]

که آن فرمانروا من زین من باشم * مرا زان زندگانی مرگ بهتر * ز تخت و تاج شاهی [illegible]

و شما بدین ده روزه صاعقه و زلزله که از افسون این آدمی زاد جادو کرشمه بد نژاد

حادثه شد همه ترسان و لرزان شده بمن حکم میکنید که برو و فرمان بردار [illegible]

زبان تان بریده باد که از مینخنان بی ادبانه و گستاخانه در روی من میگوئید [illegible]

واشعبه سر من

والبته که من تا جان در بدن دارم بزبونی وافتادگی و بندگی و سرافکندگی من در دهم
نظم مؤلفه اگر مردی با فتادن مرد تن ٭ که افتادن بود از عادت زن ٭ نثر امرا ساکت شدند
جواب نتوانستند گفت لیکن چون دانستند که داروی نصیحت در آن سودمند نیست و
نیز ملامت در دل سندان هیچ پالاوی کارگر نه برخاستند و یکدیگر گفتند شیخ سعدی با سیه دل
چه سود گفتن وعظ ٭ نرود میخ آهنین در سنگ

فرستادن ملک شهبال گروه جنیان و دیوان بجنگ شاه وامق آتش بازی نمودن جنیان بر شاهزاده وامق و رجعت کردن آتش بجانب جنیان از اثر دعوت

نگارنده نقاشش بهزاد دست ٭ حریر
سخن را چنین نقش بست نثر که چون ملک الارواح ملک جنیان بنا بر آتش نهادی
تلبیس و غرور ابلیسی که سرشته طبع مفتری اوست نصیحت وزرای ناصح و امرای
پیش بین را بسمع رضا اصغا ننمود بنا بر رسم قدیم و تکرار دیو رجیم طریقه نخوت پیش گرفت
و بنیاد لاف زدن نمود امرا از نزد او ملول برخاستند ملک شهبال یکی از ان
جنیان را که بنسبت بلاغت از اقران خود امتیازی داشت بمهم رسالت بخدمت
وامق فرستاد و پیغام داد که با آن بگو که ای آدمی مفلوک بد سلوک واوباش منش
معاش و ایساحر فاجر و ای جادوگر بدسیر و ای ناپاک بیباک اینچه کار است که تو
در پیش گرفته و در خون خود سعی مینمایی مکن مکن و زنهار که پی کار خود برو و فکری

برجای عاقبت خود کن که بجای نخواهی رسید و بنای عمر خویش ویران میکنی

و خود را رسوا میسازی **فرد** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ❊ عرض خود میبری

زحمت ما میداری **نثر** و ازین منقوله سخنان بی ادبانه بسیار گفت رسول جنی بدانجا

رفته پیغامها باز نمود شاه موافق چون گوش کرد درمیان خواندن او دو اسم

اسمی بر خاک و سنگریزه دمیده بجانب آن افشاند و چنان نهیبی بروز دادگی

عظیم براو رسید که زهره اش آب شد و در دم از برکت آن اسم اعظم آن

جنی کور و کر شد و از خوف بیرون جست و لرزان لرزان بهزار مشقت

گذر بخدمت ملک جن رفت و احوال بازگفت شاه جنیان سخت برسید

عظیم خشمناک گشته بفرمود تا منادی کردند فوج فوج نره دیوان و جنیان رسیده

چون شب درآمد چندین هزار نره دیوان ستمگار و پریان مردم آزار با

آتش و آلات حرب و پیکار در بن غار بر سر شهزادهٔ نامدار همه باشکال

و صور بدیع و عجیب تاختند و چندین هزار قاروره نفط و آتش بر شاهزاده

انداختند **للمؤلفه** بدست هریک از دیوان سرکش ❊ بسی قاروره ها از نفط و آتش ❊

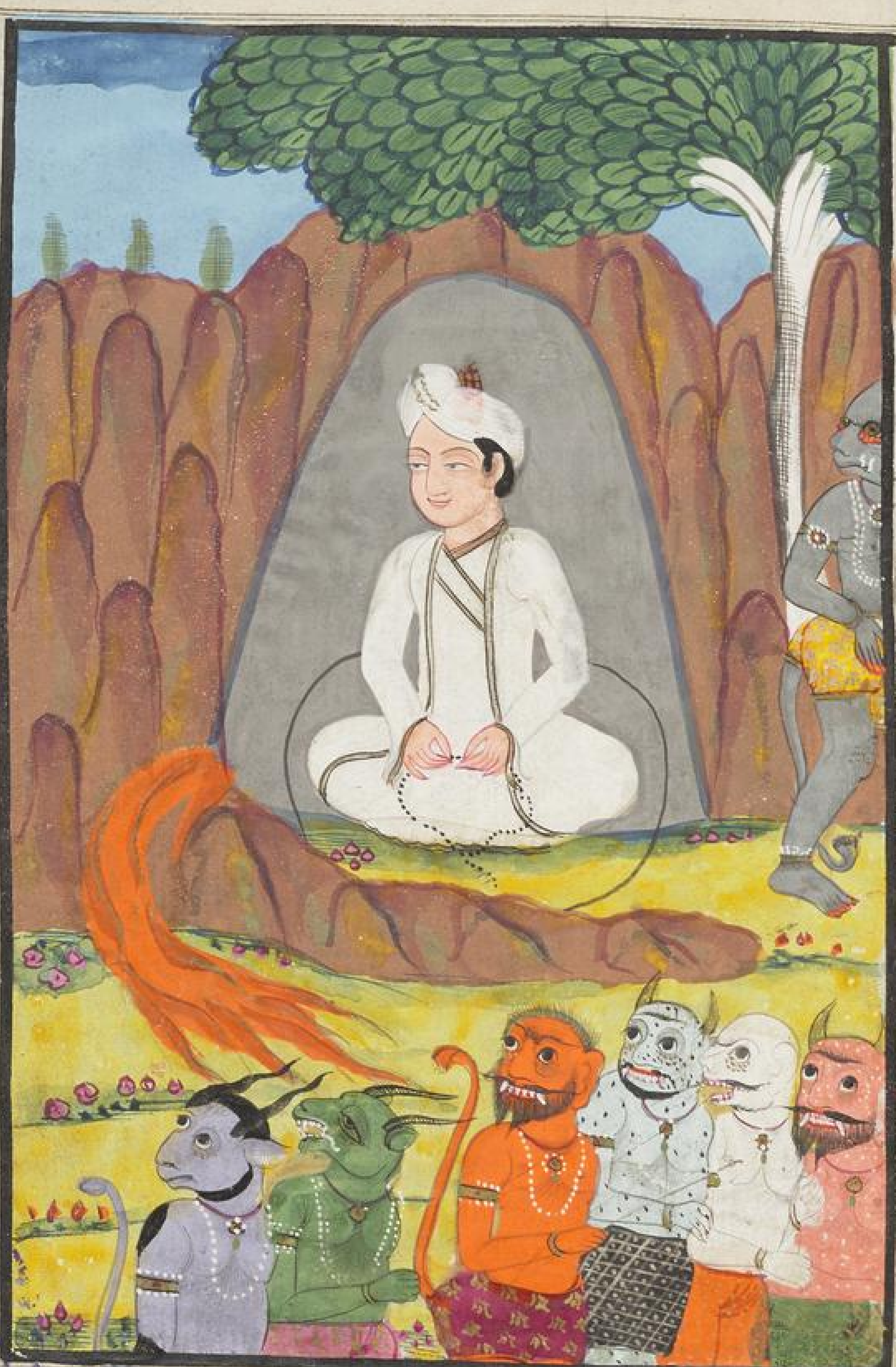
ز خیل جن گروهی دیگر انبوه ❊ در آن غار آمدند از روزن کوه ❊ ز طعن و

کین و بانگ و فریاد ❊ تزلزل در بنای کوه افتاد ❊ بر آن شد کان

بیچید

زکید گیرپند از کوه و خاره ❁ نیامد بر ملک اصلا تغیری ❁ بجز دودش ز فلک آن دست گیری

شاهزادن دست نیاز بدرگاه حضرت کارساز بنده نواز برداشته بحضرت حق تعالی



مستمسک و متوسل گردید یکبارگی اعتماد از خلقان برید لمؤلفه همچو انداز آن سعادت جوی

حق بین ❁ با دل بلند از روی تمکین ❁ تو گفتی باعث اعجاز میگشت ❁ از ان قارورهٔ آتش

آتش بازی کردن جنیان و پریان در شب بشاهزاده در مغاره کوه و از اثر حرز کریمه و اسم عظیمه

رجعت کردن آتش بلشکر جنیان ۱۲

بازمیگشت شدی آن آتش از حکم خداوند بسوی لشکر جنی راکند بیکره منهزم گشتند

ازان غار بتر سیدند خیل جن بیکبار چون صبح دمیدشاه هوامق نگاه کرد ازان



جنبان یکی راندید و برخاست نماز صبح را قیام نموده بسجده افتاد و زبان بکلمات

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن برکشاد و همچنان درخواندن اسم اعظم

شنیده بود بطرف

میمنود و بطرف جابلسا میدید تا امر حضرت الله تبارک تعالی صاعقهٔ عظیم و شدید
در شهر جابلسای بر پاین رصواعق سابق ملحق و لاحق گردین دمبدم هوا تاریک میگشت
تا چنان شد که در عرض این ایام دعوت آنچه باقی مانده بود و هر ساعت صاعقهٔ عظیم تر و
بلای دیگر بر شهرهای جنیان نازل میشد چنانکه گاهی از درخشندگی برق آتش در باغات
ایشان می افتاد و گاهی از سرما و از تاریکی همه بر جان خود سرد و افسرده میشدند
ناگاه از چندین زلزلها بر خاک میغلطیدند و گاهی از هیبت صیحهٔ رعد فوجی بهلاکت
میرسیدند و گاه از شدت باد در عمارات ایشان شکست میافت تا چنان شد که
مثل قبطیان فرعونی و از کثرت بلیات و مفصلات زمینی و آسمانی در شان ایشان اشارات
فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات واستکبروا
کانوا قوما مجرمین بظهور میرسد و ملک جن متنبه نمیشد و همچنان استکبار میکرد و در حمیت
جاهلیت تعجب بیجا و بیفایده افتاده بود و میگفت حاشا که من اطاعت نبی آدم میکنم
و حقا که تا زنده ام سرکشی خواهم کرد و چون عداوت عارضی یا شقاوت جبلی اصلی
لاجرم براه هدایت در نمی آمد و در محل صواعق انگشتان بر گوش نهاده مثل کفار
سابق که با انبیا علیهم السلام بلا تشبیه سر میکردند و نسبت کفار عمل میکرد چنانچه
در کتاب کریم در صفت استغنا و مردود چنین مذکور است قوله تعالی صم بکم عمی

فهم لا يرجعون او كصيب من السماء فيه ظلمات و رعد و برق يجعلون اصابعهم في اذا[نهم]
من الصواعق حذر الموت والله محيط بالكافرين بدان ای از پی هستی علایق

همی بینیم در اصناف خلایق ÷ نه آدم راست طبعی ناملایم ÷ که هست از جن و انس
شود از اصل عناصر جمله زادند ÷ عجب نبود اگر آتش نهادند ÷ چو جن آتش بود محض
ازان کز باد و آب و خاک دور است ÷ نظر کن تا دمی از جزو آتش ÷ بابدک مایه مغرور
سرکش ÷ گروه جن کز آتش زاده مطلق ÷ چه دور است اینکه گردند از ره حق ÷
بخود ابلیس بی باک ÷ کز آتش زاده ام من آدم از خاک ÷ ازان نخوت که برگشت از
دین ÷ بگردن آمدش آن طوق نفرین ÷ تو نیز گر مردمی افتاده میباش ÷ ازان طوق
غضب آزاد میباش نثر القصه حال بدین منوال بود تا مدت ایام دعوت منقضی شد
شب چهلم درآمد دیگر بار امرای جن از روی دولت خواهی و پند بخدمت وی
گفتند اگرچه او ندهر چند این معنی را میدانم که نصیحت بسمع ملک قدر افسانه ندارد لیکن
ما شرط بندگی بجا می آریم و وظیفه دولت خواهی از دست نتوانیم داد فرد من آنچه
بلاغ است با تو میگویم ÷ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال نثر این بندگان در روز
اول گفتیم بخدمت ملک عرض کردیم که همان روز ملک بایستی که بی آنکه در
شهر تی سه خود بنفس نفیس بتر دو دی رفته اجابت حاجت او مینمود

فرد مده مجال ایشان ازین بیش در روزگار مبر ❁ که اژدها شود آن مار خیره اندر غار ❁ نثر و ملک
سخنان ناصحان امین نشنید تا کار بدینجا رسید و این عذاب شدید و صعب برخود و ما گذاشتیم
و رنجی بیهوده بر ضعیفان روا داشتیم بهمه حال اکنون در آن تدارک روز اول از دست
رفت فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ❁ دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست نثر
لیکن هنوز در تدارک این بلای بی انتها تغافل نباید کرد و ازین خواب خفته ایمن نباید بود که
هنوز در توبه باز است و باش در جای زمانه در سوز و ساز زیرا که ما در ضمن این فکر آتش
نیم سوخته بینیم که اطفاء شعلهٔ آن از محالات مینماید نعوذ ازین آتش اکنون دیگر باره ملک را
پروای و بهبودی نیست زیرا که ایام مهلت منقضی شد و دعوت بسر رسید و بلکه مدت
چهل شبانروز است که مشاهده میکند که از تاثیر دعای این پسر آدم چه صاعقه نازل شده
میشود که ملک هنوز شک دارد و امید وار است که ظفر یابد و اراده دارد و دیگر باره با آن
حرب نماید آنچه بخاطر این نادان میرسد ظاهرش این است که دیگر حرب کردن با آن هیچ فایده
ندارد و نخواهد کرد فرد غالب آنست که دست و دل خود ریش کند ❁ هر که از روی جدل مشت زند
بردار نثر زنهار زنهار دولت آنست که ملک از خواب غفلت بیدار شود و فکری برای صلح
این نماید مطلع صبح پیری میدمد آخر شبی هشیار باش ❁ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش
لمؤلفه دگر از جهل بر نشتر مزن مشت ❁ که فردا از ندامت خایی انگشت ❁ چه سود آخر ترا از نیشکار

پیوست ❖ زدن در این تغابن دست بر دست **نثر** اکنون مدت دعوت تمام شد و شب
چهلم است و اگر تا صبح اطاعت آن نکنم فردا تمامی مستغرق دریای بینینی گردیم [illegible]
ملک الارواح گفت چنین است ولیکن یک امشب را غنیمت دانید و تن بنامردی و زبونی [illegible]
و آن کوششی که در وسع ما ممکن است در آن تکاهل نباید کرد و شاید تقدیر برین باشد که [illegible]
چندین تنگست امشب بر آن دست یابیم و اگر هم میسّر نمیشود باری سزاوار لعنت طاغیان [illegible]
با عصیان نبوده باشیم و دیگر نومید بودن از درگاه خداوند عالمیان کفر محض است چنانچه [illegible]
گفته اند **صایب** نومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی ❖ که دارد در دل گرداب بحر عشق [illegible]
پس بدست خود تن بزبونی در دادن و گردن نهادن موافق حکمت و دعوی همت [illegible]
مؤلفه همین مهلت غنیمت دانم امشب ❖ سپاهی بر سر آن رانم امشب ❖ اگر کاری توانم [illegible]
باری ❖ پدید آید درین کشور شماری ❖ بحکم بار بیباکی نباشیم ❖ زبون آدم خاکی نباشیم ❖ [illegible]
چون کمتر شوم من ❖ ز آتش زاده خاکستر شوم من ❖ بخاک تیره گر آتش سر آید ❖ [illegible]
که در خاکستر آید ❖ گر آتش سرد و آرد بجایی ❖ همان بهتر که میرد در مغاکی ❖ که آتش علویست [illegible]
از سیر افلاک ❖ با سفل باشن دایم مرکز خاک ❖ چه ظلمت آنکه چرخ کجروی کرد ❖ بعلوی [illegible]
بالا دوی کرد ❖ همان جهل قدیم در نهاد است ❖ اگر چه تنم جن از ابلیس زاد است ❖ [illegible]
ناصحان گشتند دلتنگ ❖ که کی هرگز نشنید میخ در سنگ ❖ ز پند اندر دل نادان [illegible]

سخن از ادراک

کنادان را بود روزی دو صد گاو نثر پس بفرمود تا ندا کردند که آنچه جنیان و دیوان نا تمامی
جمع شوند که امشب شب چهلم یکدیگر با این آدمی زاد خیره سر حرب نمائیم و تا وی باسر در آئیم
آخر یکتن بیش نیست و شما چندین هزار اید این عذر لنگ تا کی توان گفت با چندین هزار
هزار با یک تن و بزرگان گفته اند قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را ✿ با همه تندی و صلابت که
اوست ✿ مورچگان را چو بود اتفاق ✿ شیر ژیان را بدرانند پوست نثر و فردا دعوت
این آدمی زاد تمام شود روا نیست که بعد از چندین مشقت و غنیمت امشب را از دست
داده و بیگانه را در ملک موروث خود صاحب تصرف کنیم بکوشید مگر امشب از عمر باقی
مانده بر دشمن ظفر یابیم و چون خود را از آن باز نتانیم که گفته اند بمردی مردن به که
زحمت ملامت نامردی بردن دیگر باره سپاه جن بخروشیدند و از دامنهٔ جبال قاف
تا شهرهای جابلسا و جابلقا تمامی نره دیوان و اهرمنان بمددگاری شهبال جنی جمع آمدند

مظفر شدن شب چهلم شاهزاده وامق بر ملک شهبال ۱۲ للمولفه

ملاف از نخوت ای خود بین اثر ✿ بچشم مسکنت در خصم منگر ✿ بسا موری که بر ماری نه اندیشد ✿ بسا شه کافتد از
نفرین درویش ✿ مباش ایمن ز خصم ارچه حقیر است ✿ که روبه در فنون حیله شیر است نثر
پس دیگر باره ملک الارواح تا آنچه در فرمان او بود از نره دیوان و غولبیان و اهرمنان
و شیاطین و پریان تمامی را در جابلسا عرض دادند و خود متوجه شده آنچه از جماعت

اشجع و اعلم و اجل بودند انتخاب فرمود چندین هزار هزار که متکمل و مسلح گشتند و عدد
جنیان را هیچکس بجز خدا تعالی نداند پس ایشانرا بحرب شهزاده فرستاد و در جد و جهد
کوشش بسیار مبالغه میفرمود و گفت و یکنفر بیش نیست و شما چندین هزار اید
این همان مثل است که شعرا و ظرفا گفته اند بیت تهیدست کو پایه داری کند : چو لنگیست کو
راهواری کند نثر ای شیر مستان بدانید که مبادا مثل شبهای دیگر منهزم باز آیید جنیان
گفتند ایملک که اگر بیچاره پیش میرفت هر چند که او شجاع بود مبارز میشد از ما اینهمه
غلبه هجوم ضرور نیست بلکه ده تن از ما تنها در آن کفاف بود لیکن خود میدانی که آن
خوارزدمن اسماء است که گردش فلک الافلاک بلکه از سمک تا سماک بقوت آن
اسماء است پس از خبثیت یا ارادهٔ الهی و مشیت نامتناهی چه توانم کرد ای ملک
تحقیق و بیقین بدان که ما درین مدت ظفر براین آدمیزاد نیافتیم و امشب نیز از قبل
شعر باد اگر ابر را بجنباند : چون بکوهی رسد فرو ماند نثر لیکن با حکم ملک را خلاف نتوانیم
از فرمان خداوند خود نتوانیم گذشت اگر همه بدانسته ایم که بپای خود بدروازهٔ عدم
باید شد همه آن کنیم که تو فرمایی امشب نیز دیگر میرویم تا جان داریم کوشش میکنیم
و بهر چه امر کنی چاکریم و خدمتگار لیکن اگر کار از قضا در نیابشیم و از ما مهمی نشود ملک
ما را معذور دارد این بگفتند و دیگر باره آن سپاه گمراه بجوش و خروش در آمدند

دران شب

در آن مغاره نهادند **المؤلفه** دگر باره شه جن لشکر آراست * بمیدان قیامت از چپ و راست
سپاه از شهر جن برخاست تا قاف * همه سر مرده دیوان دو زالصاف * بجا بلبا در آمد



این جا بجوی * زمین تا آسمان اندر تکاپوی * هزار اندر هزار از دیو خونخوار * بیکره رو
نهادند اندران غار * ز جنی و ز پریان بحد و چند * که دانسته شمارش را خداوند * درین

آمدن ملک شهبال با جماعهٔ جنّیان و پریان در شب چهلم و متشکّل دیوی بشکل اژدها دهان کشادن از بهر دو خط

193.

همچو محرمان خلایق ❊ گرفتند از دو جانب دور وامق ❊ ز بیم نعرهٔ دیوان بی باک ❊ ستاره

از فلک میریخت بر خاک ❊ بر آن شد از هجوم خیل انبوه ❊ که گردد توتیا زان قلهٔ کوه ❊ ز گیر و دار



ز آسیب فغان ها ❊ شکست آمد بطاق آسمان ها ❊ پی قصد ملک میکرد آهنگ ❊ بهر دم

صد هزاران حربهٔ جنگ ❊ بد انسان نفخ صور آمد پدیدار ❊ که اسرافیل از خود گشت

فتاد اندر زمین

فتاد اندر زمین با صیحه شور * که می لرزید بر خود مرده در گور نثر القصه درین شب اربعین
که جنگ آخرین بود آنچنان آشوبه دست بهم داد که اگر فرضاً بجای وامق سام نریمان و
رستم دستان میبود هرآئینه بیشک طاقت نیاورده ازان خط بیرون می آید لیکن شهزادهٔ
نامدار عالی تبار بپروردگار خود متوسل گشت زره داودی حسبنا الله نعم الوکیل در بر افکنده
و سپر توکل سلیمانی و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد بر سر کشیده و دست بر قبضهٔ
شمشیر انا فتحنا لک فتحا مبینا آورده باسماء الحسنی و کلمات العلیا با آن زره دیوان بمبارزت
ادعیه خواندن درآمد درین حالت جنیان دیدند که مثل شبهای سابق بر او دستی ندارند
یکی ازان اهرمنان باندیشه رفته در دم خود را بشکل اژدهای عظیم و بزرگ با هیبت متشکل
ساخته پیش آمد هر دو لب را بر دور آن خط نهاده بنیاد آتش انگیختن کرد نظم یکی زان جمله
زان دیوان سرکش * متشکل کرده خود را اژدها وش * دو لب بر دور آن خط داشت مقصود
که تا در دم کشد شهزاده را زود * بدان هیئت گرش دیدی تهمتن * گسستی رشتهٔ جان وی
از تن * خیال در دل گرشسپ با سام * نمودندی رمیدندی ز آرام نثر شاه وامق ازین حالت
چشم وا کرده خود را در دهان اژدها همی دید که با مرهٔ زال اژدها شکل دنیا مشابهت
تمام داشت وامق گفت بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله اکبر
بعد ازان کلماتیکه میدانست از کلمات الله در زیر لب تکرار کرده پس روی بر آسمان کرده گفت

یا پروردگارا که من اعتماد بخود ندارم و خود را بتو همه جهت سپارم و سپردم وعلی الله
فلیتوکل المؤمنین هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک * گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

همای ن شیر هیجا و تهور * نکردی هیچ ازان صورت تصور * دو دوست اعتقادش گو مطلق
بدین طاعت تمسک کرده بر حق * ز حرز جان الله شد کفیلش * که بودی بر زبان
زره از قل کفی افکنده در بر * با سرار الهدایات است مغفر * بدست از قد بسم الله
شیاطین در گریز از آن ستیزه * بیک تیر شهاب از بس غضبناک * بسی دیو رجیم افکنده
برخاک نثر و همچنان با آن زره دیوان دغا در خوف و رجا میبود تا موذن صبحگاهی
با مر ایزد پاک ندای سبحانک ما عرفناک بر آورد و شیاطین منهزم مخذول و منکوب باز گشتند
و آن غوغا فرو نشست لمؤلفه ز حرب آن شیاطین بار دیگر * تمامی باز گردیدند
و ایام دعوت بسر رسید منقضی گشته کشتی شکسته شاهزاده و لخته از طوفان
ممات بر ساحل نجات لنگر انداخت بیت از ین نشاطی تخت بز مین نگذاشت * از ین

نوید سر تاج ز آسمان افراشت رسوا شدن ملک شهبال از تلاش عبث که در می
چهلم باب شاهزاده و احمق وزیر بود مشورت دادن طیفور وزیر در صلح شاهزاده

که مغرور است و خود کام * ببید در زبر دستان ایام * بود دست دگر بالای آن
که آسایش تواند دست نشکست * بجود منی ملاف ای بی بصارت * عدو را منگر ار خیز

سمن عذار

مکن خواری بسوی زیردستان ❊ اگر هستی زبردستی چو دستان ❊ با شیر افکنان کو
زیردستند ❊ زبردستان از انها زیردستند نثر اما چون سحرگاه روز چهلم سپاه حبش منهزم
باز آمدند آه از نهاد ملک شهبال برآمد و دانست که وعده تمام شد و صبح عیش این جهان
بشام رسید زار زار بگریست پس کس بطلب طیفور وزیر فرستاد و این وزیر کهن سال
بوده و از جنیان از زمان حضرت نوح علیه السلام بود و هزار و پانصد سال از عمر آن منقضی
شده و چندین ملک الارواح را از ملک خدمت نموده پس بانواع بلوغت رسیده
باصناف و آرایش و هنر آراسته و زیر رعایت پرور و دستور مرحمت گستر که رای
گرامی عالم آرایش شمع شبستان ممالک بودی و فکر ثواقب اندیش آن ملک تامل اثر
عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب
ساکن ساختی دامنگیر خارستان بیداد اتند باد سیاست آن از بیخ و بنیاد بر انداختی
لمؤلفه چو رای خورده را در کار بستی ❊ بیک تدبیر صد لشکر شکستی نثر بارها طیفور مذکور ملک را
در بیکارها نصیحت میکرده و چون حال بدین منوال شد وزیر مذکور بفرموده ملک داخل خلوتسرا
شد بر ملک سلام کرد و گفت قطعه تا بسترد بدست صبا دایهٔ چمن ❊ گرد از جبین لاله و رخسار
ارغوان ❊ گلزار دولت تو که دارد نسیم صبح ❊ محفوظ باد از اثر غارت خزان نثر خدمت
چیست ملک در جواب گریان شد و گفت ای پدر مهربان وای فریادرس کار افتادگان

نگری بر احوال من خود و همه این شهر شما که دمبدم است که تمامی این شهر خراب شود

همگی نیست و نابود گردد زیرا که ساعت دیگر بیش نمانده که ایام دعوت بسر آید مطلع ای عقل را

ز رایت روشن مسایل است ٭ وی وهم را ز دست تو حل گشته مشکل است نثر اگر

بگویی که مرا چه باید کرد با این طول ایام سلطنت چگونه سر بنا اهلی فرود آرم و فرمان بردار

آدم خاکی نمایم و من هرگز این ننگ را بر خاندان خود روا نه خواهیم داشت و اگر

بخاطر وزارت پیرا میرسد بیان فرمایند وزیر دیگر باره زمین خدمت ببوسید و گفت نظم

هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ٭ از بهر حقارت اندران خانه نساخت نثر ای

گویا ارادهٔ الوهیت و قلم تقدیر در جامهٔ مشیت بر بنوده رفته باشد که تو بعد از سیا

کوس انا الملک زده باشی و مسخر این بنی آدم شوی و مطیع و منقاد او گردی از بیوفایی

دون اینها غریب و عجیب نیست که اکثر ادنی را بر عالی مسلط میسازد و عالی همتان را

مذلت برابر میکند و پست فطرتان را گردن می افرازد بیت مرا بر دون است از فلک

که بسیار کرد است اینکار ها نثر و بدان ای ملک که هر ابتدای را انتهایی مقرر است و

هر کامی را انجامی متیسر زیرا که هرگاه مدت عمر بسر شد و هنگام اجل فراز آید یک

مهلت صورت نه بندد و مثل برابر ثری و هر غمی شادی چشم باید داشت و در عقب

توقع شیوی باید نمود فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ٭ در فضای او

[illegible]

بکاری نیافت نثر پس در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را فایده ندارد
در توقف باید افکند فرد جان سپر کن دلا که تیر قضا * یکسر مو خطا نخواهد شد نثر ایملک این
نصیحت مر ترا و همه خلقانرا از روی اخلاص است ملک گفت حکمت چیست عالی را
زیردست ادانی بودن طیفور گفت اینها گاه گاه از تاثیر و نتایج گردش نیز از رایات
مسعود منحوس کوکب سبع روی میدهد لیکن چندان دوامی ندارد فرد ز حادثات جهانم همین
پسند آمد * که خوب و زشت بد و نیک درگذر دیدم نثر ایملک حکمتهای یزدانی بسیار است
عقول و اوهام ناقص من و تو بکنه آنها نتواند رسید و اولی آنکه ما و ترا بچون و چرا
کاری نباشد و ازین سوالها که ترک ادب و موجب گستاخیهاست در باید گذشت ایملک
اسباب تعلقات دنیای دون و جاه عاریت پنجروزه این سپهر بوقلمون اینهمه دندان
فرو نباید برد و بدین ده روزه عمر از هر کس خواهد ستاند و بهر کس خواهد داد پس عاقل را
نشاید که بسبب تلف مال یا نزع مملکت یا فرمان بردار کسی را که حقتعالی او را بزرگ
کند که موجب اهانت و ملک در پنجه تصرف او نهد تا او را اولو الامر سازد و حد بردن
و اینهمه رنج گذاشتن و چیزیرا که دانند که موجب اهانت و اذیت او میشود بسبب بازخواست
میگردد هر چند شیرین و عزیز باشد ترک او باید گرفت چنانکه حکما گفته اند که دندانرا
با آدمی مصاحب قدیم باشد و از ان انواع فواید و منافع بدان فرزندان آدم رسید

چون در وگیر ندو دانند که کرم در آن راه یافته وضرور شود جز کندن بیخ او شفا نتوان یافت

وطعام مبدل ما تحلل ومتدومات حیات است چون در معده فاسد شود بیاری مسهل د

دفع او را از مضرت او خلاص نتوان شد **فرد** آنکس که دل غمزده است شاد بگیر

بمثل جان تو باشد کم او گیر **نثر** ای ملک رضای خداوند تعالی پیشانه درین است که مطیع

این نبی آدم شوی **الحکم لله رضا بقضا الله** جز گفتن اینکلمه دیگر چاره زنهار

که این وسوسه از دل بیرون کن و پیش از آنکه این ممالک خراب شود چندین هزار

خلق خدا نا حق هلاک کردند و بعبث بیت و نابود شوند خود سوار شده بخدمت

که حق تعالی آنرا بزرگ کرده و دعای آنرا اجابت نموده مطیع او باش تا رضای

حاصل نموده باشی دیگر فکر غبی وکبری با او مکن که نتیجه خوب ندارد زیرا که چراغ

حق تعالی او را افروخته باد دهن خاموش نتوان کرد **للمؤلفه** چراغی را که ایزد بفروزد

پف کند ریشش بسوزد **نثر** بحکم این آیت که گفته اند **یریدون لیطفؤا نور با فواهم**

متم نوره ولو کره الکافرون ای ملک اکنون بر تو ملامت نیست زیرا که سعی که در تو

در آن تقصیر نکردی وحال از مکان تو بیرون است و با رادهٔ الهی نتوان خلاف

با قضای پادشاهی کوشش نتوان کرد **فرد** با قضا بر نمیتوان آمد با قدر در نمیتوان

طیفور از ینسخنان موعظه آمیز بسیار گفت ملک الارواح والنست که راست

بغیر زحمت

بغیر ازین دیگر چاره نیست گفت راست میگوئی و چاره درین است در خدمت آنچه لازمهٔ
سعی و کوشش بود کردم اکنون دیگر از ملامت بدگویان معذور است طیفور گفت حالا
فرصت اطناب سخن نیست که تا از دست میرود ملک الارواح همچنان از سر اکراه ناچار
برخاست بفرمود تا ندا کردند تا میر الجن تمامی جمع شوید که بموجب آیهٔ والصلح خیرٌ
چاره او دیده ایم که بخدمت آن بنی آدم رفته بیعت کنیم جنیان از استماع این خبر
مسرت اثر تمامی بجای پا بسر دویدند و ببارگاه جمع شدند آمدن ملک شهبال در
صبح روز چهلم بملازمت شاهزاده وامق در مغاره کوه اما چون وامق صبح از چله دارے
زاویهٔ ظلماتی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید
مضمون آیت عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن کرد و
شهبال خورشید جهانگیر سر تاج زر اندود در جانب مشرق نمود چنانچه گفته اند لمؤلفه
سپیده دم که شهبال پری زاد ✤ ز جابلسای مشرق بال بکشاد ✤ شیاطین شب ازمیدانگه
حرب ✤ نهان گشتند اندر خلوت غرب نثر ملک الارواح از حرمسرا بیرون آمدے تمامی
امرای دے بر دربارگاه جمعیت نمودند شاه جنیان با دل مسرور سوار شده با ارکان
دولت روی بمغاره نهاد لمؤلفه غریو افتاده زان در کشور جن ✤ رعیت را دل از
اندیشها ایمن ✤ بزرگان پری با او سواره ✤ چو در دور قمر خیل ستاره ✤ نشسته جمله

بر اسپان ابلق * تمامی با درفش و تیغ و بیرق * پیاده زره دیوان در رکابش * صف
اندر صف ز خیل بجایش نثر چون ملک شهبال رومی اطاعت بدانجا آورد ایزد تعالی
صاعقه و غبار از آن شهر برطرف فرمود و هوا مجلا و مصفا گشت و زمین تا قرار گرفت
و اهل شهر فارغ و مسرور گشتند عذرا و هورا در حرمسرا العبد از چهل شبان از آزار و
جفا ایمن شدند فراموش خواب استراحت نمیکنند القصه شاه هوامق در صبح روز
چهلم از دعوت فارغ شده بود و سجده شکر نمود مقارن سر از سجده برداشتن
ملک الارواح با خیل امرا و وزرا و فضلا با جن و پری با خیل گران و فوجی انبوه
باندرون مغاره کوه درآمدند شاه هوامق چون نظر کرد چشمش بر ملک الارواح افتاد
از هیبت و صلابت و شوکت و زینت او بقیاس و قرینه معلوم کرد که او ملک الارواح است
در لحظه از خط بیرون آمد هر دو دست بر سینه نهاده از روی نیاز بملک الارواح سلام
کرد و آن جواب سلام بازداد و دست شاه هوامق بگرفت و هر دو در کنار یکدیگر گرفتند
و سپهداران امرای جنی همه در خدمت ایشان دستها بر سینه نهاده بپای ایستادند
پس شهبال جنی رومی بشاه هوامق آورده از روی شفقت و اعزاز گفت شما
بنی آدم سخت بی شرم و مغرور و بیباک اند با اندک هوسی که دامنگیر میشود نسبت
عالمیان دلیریهای گستاخانه نموده أذا اسماء الحسنی که ز برکت …

ستار العیوب

کلمات العلیا لوح قلم را قرار داده فلک اعظم را مداریست مابیچارگان حبشی را چنین
مخاصمت ساخته بچله داری تسخیر مؤذن میکوشید و اینهمه بلاها بر سر ما می آرید لمؤلفه
چه بودت ای خدا نا ترس جابر ✣ که گشتی اینچنین با من مکابر ✣ معاذ الله ازین قوم
هوسناک ✣ که نه شرم از خدا دارید و نه باک ✣ ازان اسمی که عالم برقرار است ✣ فلک
بر عرش و کرسی را مدار است ✣ نه شرمی داشتید نه آبروئی ✣ عزیمت خوان باندک آرزوئی نثر
شاهو امن بعد از استماع انخطاب سراپا عتاب گفت زندگانی شاه و فلک جناب
دراز باد اگرچه اظهار این سخنان از حد این بنده تجاوز میکند و یقین او موجب گستاخی میشود
ولیکن سخن راست را با هر کس باشد میتوان گفت بدانکه حضرت حقتعالی جل شانه
چون انسان را ایجاد فرمود بر قدرت خویش بنازید و در آفرینش جن که پیش از
بنی آدم مخلوق شده اند اظهار افتخار نفرمود و در آفرینش آدم گفت تبارک الله
احسن الخالقین و ازین سبب بنی آدم فخر آفرینش و نور دیده آن بینش اند پس جنیان
فرع مثال اند و فرع باید که تابع محکوم اصل باشد ولیکن چون شما را حضرت حق جل اعلی
از آتش خلق کرده است ازان سبب که تمامی نخوت و سرکشی که لازم ذات شماست
از اطاعت بنی آدم بیرون میروید بلکه اذیت نیز میرسانید لمؤلفه بنی آدم نزد اهل
بینش ✣ بود فرع تمام آفرینش ✣ ز فرمان خدا دیراست لازم ✣ که انسان را بود جنی

لازم ❖ شما را چون ز آتش کرد ایجاد ❖ از آن دارید در سر نخوت و باد نثر لاجرم چون بی بهره
دیگر دست بدامان شما نمیرسید ناچار باسم اعظم شما را تسخیر میکنیم و نتیجه اقتدار در گریبان
شما میزنیم و بدان ای ملک که این تسخیر بشیر بر ماست و شما را از وجه پرواست و توجه دانی
که این فن در مدت چهل شبان روز از سپاه و لشکر تو چه آزار دیده ام و چه جفاها
کشیده ام مؤلفه شما را زین عزایم شکوه بیجاست ❖ که رنج این عزیمت جمله بر ماست ❖
نداری هوس مارا شعار است ❖ که اکثر آرزوی اختیار است نثر شاه جن از استماع
این سخنان شاه هوامی غضبناک شده بانگ بر زد و گفت ای پسر آدم خاکی حقا که
این لافی بود از روی نادانی با خیرگی بیباکی گفتی ای بنی آدم را چه حد آن باشد
که با پریان که تمام اجسام لطیف اند لاف برابری توانند زد و خاک تیره را چه مقدار که با پرتو
نورانی خود را در شمار نوانند آورد مؤلفه بوامق بانگ زد کاین جمله لاف است ❖ سراپا
بیگویی گزاف است ❖ دلیلت گو شما ثابت شود عرض ❖ که جن را طاعت آدم بود فرض
ندانی گو ای گستاخ بیباک ❖ که جن از آتش و آدم از خاک ❖ ندانی ای بنا دانی
مسجل ❖ که آتش علویست و خاک اسفل ❖ رسد تا خود باوج چرخ والا ❖ بر آتش
دارد میل بالا ❖ بعلو تا این ندارد آسمانی ❖ همان شیب است خاک از تیره رانی شمرده
آنکه تو ادعا میکنی میباید که جن محکوم بنی آدم شود مطلع پیر خرد از شرح سخندانی

بیت بر زبان جن

١٩٩

دانست که تا کجاست نادانی تو نثر باین لافی که زدی و گزافی که گفتی انا و لیلی و مجنون آری
کو شاه هوامق گفت آری بدان که حضرت تعالی شانه پدر ما حضرت آدم را مخلوق کرد حکم
شد بملک سموات و ارضین که باید این خلیفه خدای عز و جل را از راه تعظیم و تکریم او سجده کنند
پس فرشتگان هفت آسمان و زمین جمع ملایک مقربین نازل شده در برابر حضرت آدم
جبین بر خاک نهادند و پدر شما عزازیل که در آن روز در سلک فرشتگان بود از سبب
استکبار و نخوت نادانی و شقاوت اصلی جبلی از آن سعادت بی بهره شد و سر استکبار
بر افراخت گردن از نیکار بر کشید و بزبان جال چنین گفت قال انا خیر منه خلقتنی من النار
و خلقته من طین لاجرم مردود و مطرود گشته از درگاه عزت بر خاک ذلت افتاد
چنان که شنیده و دلیل کرانست که تمام انبیای و امامان مرسلین و اوصیای و پیغمبران
و از فرقه بنی آدم اند هرگز هیچکس در هیچ زمان از جنیان و پریان بمرتبه نبوت و امامت
نرسیده اند لمؤلفه بانسان داده این فخر عیان را * منوده اینمرا است جنیان را نثر ملک الارواح
از مینحمان سخت درماند و دیگر هیچ اعتراضی و انکاری نتوانست نمود لمؤلفه محقق شد ظاهر
تا بباطن * که انسان بهتر اند از فرقه جن * نماند آنرا درین حجت جوابی * که در پاسخ انکار
آرد عتابی مکالمه کردن ملک شهبال با شاه هوامق از اخبار اسرار باطنی و ظاهری
موجودات مکن باور اگر آموزگاری * که آموزنده درماند بکاری * ز فیض علم اگر

دانش فزاید ❊ هزاران عقده باهم در گشاید ❊ چو وامق بود ز اهل علم اعلم ❊ ز دانش دین و
دولت شد مسلّم ❊ نه چون از بیانش سخت درماند ❊ ز پاسخ مرغ او بی بال و پر ماند نثر چون ملک الارواح
دانست که شاه وامق در علم فضل و کمال سرآمد و بی بدل است و از وی حجت های الزام
یافت پس روی بشاه وامق آورد و گفت شعر زهی دو چشم تو از سر کن فکان واقف ❊
زهی ثنای تو اسرار علم را کاشف نثر آنچه فرمودی حق است و مرا معلوم شد که بسیار
تو فصیح و بلیغی در علم عربیه و ریاضیین کار بسیار کرده و از تاریخ قدما و اخبار پیشینیان
نیز اطلاع تمام داری اکنون بیان فرما که تو از نزد کدام موبد کدام حکیم فضل و کمال حاصل نمودی
شاه وامق گفت بنده در خدمت حکیم یونانی درس خوانده ام و موبد نام از جمله تلامذه
معلّم اوّل است و حل اسرار از او آموخته ام ملک جنّیان از شاه وامق عذر خواست
پس گفت بدانکه مرا سالها است که مسایل چند بهم مانده است و حل آن را امیدوارم اگر
تو مرا از نفس الامر آگاه سازی و محض شفقت است و کمال عنایت اکنون ملتمس آنست
که بیان فرمایی که حضرت آدم بکدام ذره مشرف بر طبقه جن افضل است و فضیلت دارد
و بچه پایه حضیض ابلیس از درگاه عزت بر خاک ادبار سیاحت بود و حال این که من
شنیده ام که ابلیس در آن روز اعلم از همه ملایکه بود و سالهای بسیار و قرنهای
بیشمار بود که بطاعت حضرت عزت فتّاح قیام مینمود و از جهة طاعت او ملایکه ممنون

بجمیع

دمقبول نیفتاد شاه هوا [illegible] گفت ملک را لقباد بدان که اصل وجود حضرت ابو البشر
کف خاکی بود و خاک در مرتبهٔ افتادگی و مسکنت تمام است و خداوند عالمیان ملت کماله



همیشه مسکینان را دوست میدارد و افتادگان را از خاک مذلت بر میدارد تعالی چو آدم
نیز خوبی مسکنت داشت ❊ خداوندش [illegible] از خاک برداشت ❊ دوم دیگر آن که حضرت عزت

معلوم کردن ملک شهپال شاهزاده را از احوال دیو

گل وجود آن حضرت را بید قدرت خود سرشت و آنرا بدیعت خویش آفرید و تاج
کرامت بر سرش نهاد و خلیفهٔ خود ساخت و امر فرمود ملایک را بسجود وی پس



درینصورت چون و چرا نگنجد زیراکه آنچه حکیم علی الاطلاق کند فرماید حکمتهای کلی دران
است و منفعت چند در ضمن اوست که عقل بکنهٔ او نمیرسد و بندگان را مطیع و فرمان

خداوند بوده باشند

خداوند خود باشند و ابلیس علیه اللعنة را که جهال میگویند که از سبب شقاوت ذاتی
و جبلی خود که از آتش مخلوق شده بود از طاعت بیرون رفت نه آنست زیرا که ازین
سخن ذم می آید که حقتعالی کفر در ابلیس آفریده است و این سخن خلاف عقل و شرع است
بلکه نفس الامر آنست که ابلیس فاعل المختار بود خود را غرور استکبار پیش گرفته بخاطر
نامبارک رسانید که من دیر سالهاست که درمیان ملایکه بریاضت و عبادت قیام نموده
ایم و چگونه سر طاعت باین آدم خاکی فرود آرم پس راه خود سر سپرده از اطاعت و
فرمان حق اعراض کرد لاجرم آنچه رسید بدانچه رسید ملک الارواح گفت حقا که این
عقده مهم از دل من کشاده شد اکنون چون فرمودی اصل وجود حضرت آدم از کف خاکی
بود و حق سبحانه بقدرت کامله خود روح در آن دمید اکنون بیان فرما که روح انسان
بچند نوع است شاه وامق فرمود که این سوالیست از خداشناسی زیرا که معرفت او
بواسطه دیدن دانستن صنایع و بدایع و غرایب و عجایب است و قدرت او در ظاهر و
باطن و شناختن آیات جلیات آنست چنانچه پیغمبران صلوات الله علیهم خبر
داده اند و حکماء برین مقوله سخنان گفته اند و اینهمه از عالم آفاق و انفس است پس
چون در همعنی تا خود را نشناسی و از خود شناسی بخداشناسی توانی رسید یعنی
خلقی چند ارادت کبریای مقدس او که بر تو واجب است توانی معلوم کرد آن نسبت

خداشناسی بود اکنون مستمع باش و بشنو آنچه دانم بگویم ملک جن بر شاہوامق

آفرین کرد و گفت سالهاست که طالب این مسایلیم شاہوامق گفت بدانکه آدمیان را

چهار روح است و اول ارواح طبعی است آن بمرتبه نفس است اما نفس طبعی عبارت

از قوت است که جسم را نگه میدارد و نگذارد که از یکدیگر متلاشی نفس طبعی را دو خادم

است که یکی را حقیقت گویند و یکی را عقل که عبارت از قوت باشند که مایل محیط بود

و عقل برعکس او باشد و این روح در آدمی و حیوان و نبات و جماد همه بود در روح دوم را

نفس نباتی گویند و نفس نباتی عبارت ازان است که جسم را در طول عرض و عمق میکشد

و آنرا بزرگ میگرداند و نفس طبعی خادم نفس نباتی است و نفس نباتی را بغیر ازان

دو خادم هشت خادم دیگر است چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه و دافعه

مصوره و مولده بدانکه جاذبه قوتی را گویند که غذا از ظاهر جسم بطرف باطن جذب

میکند و ماسکه آنرا گویند که غذا را در معده نگاه میدارد و هاضمه قوتی را گویند که او غذا را

پخته میگرداند آنچه کثیف باشد از جسم بیرون کند چنانکه از درختان چیزی بیرون

آید که آنرا صمغ میگویند و مصوره آنست که غذا را همرنگ جسم میگرداند و در نبات

تخم و در حیوان نطفه خوانند و ممیزه قوتی را که چون غذا پخته گردد کثیف را از لطیف

جدا گرداند دافعه قوتی باشد که غذا پخته مولد آنست که در جسم آنچه لطیف باشد

جمع شده را از ان

جمع کنند تا ازان مجموع حل او جسمی حاصل کند و ممزه قوتی را گویند که جسم را در بزرگی
مدد کند و این هر دو نفس با مجموع قوتها که یاد کردیم خادمان روح سمند که آنرا نفس
حیوانی گویند نفس حیوانی در آدم و حیوان و بهایم است و در جمادیت و نفس حیوانی
عبارت از قوت است که جسم باختیار او حرکت میکند و چیزها را در حس می آرد و محتاج
بغذا بود و نفس حیوانی در آدم و بهایم است و در نبات و جمادیت و نفس حیوانی را
بغیر از خادمانی که یاد کردیم دوازده خادم دیگر است و ازین دوازده جیوهند و
دو دیگر قوت است و یکی شهوت و یکی را غضب گویند لمؤلفه دو قوت سیمار زان خانست و ما
بحکم نفس حیوان است پیوست ٭ یکی را شهوت و یک خشم خوانند ٭ ازان این
نفس را اماره دانند ٭ نخستین اکل شرب اوراست عادت ٭ در آن دو خادمان او را
زیادت نثر اما این خادم که ایشانرا حواس خوانند پنج ازان حواس ظاهر است
سمع بصر شم ذوق لمس و پنج حواس باطنی حس مشترک خیال وهم فکر و
حفظ بیان این ده حواس ظاهری و باطنی را و بیان شهوت و غضب را در میان
خادمان نفس انسانی خواهم گفت ملک جن گفت الکنون ملتمس آنکه نفس انسانی را
که آنرا نفس ناطقه میگویند بیان فرمایید شاه هوامق فرمود که اما روح انسانی که او
روح چهارم است که بر مزاج و طبع آفتابست او در نزد خدا تعالی عز اسمه بسیار

عزیز و شریف است لمؤلفه چهارم روح که آدم را انسان است ❁ که او اندر موالید کان است

مزاج هر یکی زین خار کیش ❁ بود از آب و باد و خاک و آتش ❁ مزاج خاک او از نفس

اسفل ❁ که کیش روح نبات خواند اول ❁ دویم نفس نباتی محض آنست ❁ که نفس اندر نما

در آب و نماست ❁ اگر از نفس حیوانی کنم یاد ❁ که او روح سیم باشد از آباد ❁ بود در نفس

چارم طبع آتش ❁ بهم ممزوج لیک این چار کیش ❁ اکنون بدانکه نفس طبعی با خادمان خود

خادم نفس نباتست و نفس نباتی با خادمان نفس انسانند خود خادم نفس حیوان است

پس بمجموع نفس های خادمان انسان و قوتهای که یاد کردیم خادمان نفس انسانی

و نفس انسانی را بغیر از این خادمان که گفته شد خادمان دیگر بسیار است اما آنچه در

نفس مفارقت ضرور باشد بیان کنم بدانکه پنج حواس ظاهر هر کرا کاری و شغلی مخصوص

است که دیگری از آنکار و شغل عاجز است چنانچه کار باصره آنست که اشکال و الوان

درک و کنه و فرق و میانه سپیدی سیاهی سرخی سبزی درازی

کوتاهی دوری نزدیکی روشنی تاریکی تواند باقی حواس دیگر از این کار

عاجز اند و حس سمع را ادراک اصوات است یعنی آوازها از یکدیگر شناسد و نیز

بواسطه آن در تواند یافت و حواس دیگر اینکار مقدور نیست و حس شام بوی های

و ناخوش را در یابد و این شغل را بدو مخصوص است حس ذوق میانه چربی

نیز

شیرینی تلخی شوری فرق کند و غیر از نیکاری از و بر نیاید و حواس دیگر از نیکار
عاجز اند و حس لمس اگرچه در اکثر اعضاست امّا در دست بیشتر است که نرمی درشتی
گرمی سردی خشکی تری گرانی سبکی و بعضی چیزهای دیگر رمبر احساس کند
و اینکار نیز ازین چهار حواس دیگر نیاید و ازین تقریر روشن شد که حواس هر یک از کار
یکدیگر عاجز اند چنانچه از چشم کار گوش کار چشم و از لمس کار ذوق و از کار چشم بر نیاید
و قیاس علی هذا و آن پنج حواس باطن که یکی از آن حس مشترک خوانند یکی آنکه بچشم چیزی را
ادراک کنند صورت دو چیز در حس مشترک یکی نماید اگر در حس مشترک او خللی باشد
آنکس دو چیز بیند بجهت آنکه یکبار بلک چشم احساس کند و یکبار با و بچشم دیگر پس اگر
حس مشترک این دو صورت را بایکدیگر جمع نکنند همه کس یکچیز او بیند مثل احول که چون
در حس مشترک خلل دارد یکی را دو می بیند و آنکس که در حس مشترک خلل ندارد بهر دو چشم
همان یکچیز و را احساس میکند با خود آنکه هر چشمی علی هذه آن چیز را می بیند پس
روشن شد که چون صورت او در چیز در حس مشترک نقش میشود و آن چیز یکی نماید و
دیگر معنی حس مشترک آنست که او را آخر حواس ظاهر است و در اوّل حواس باطنی
و هر چیزی که بظاهر خواهد آمد از حواس باطن اوّل با در رسد و بعد از ان بحواس ظاهر
پس آنرا بدین سبب حس مشترک خوانند و ازین تقریر مفهوم شد که کار آن در بدن

چه چیز است و دیگر از حواس باطن یکی خیال است و کار او آنست که چون ظاهر
چیزی معلوم شد یا شخصی دیده گشت بعد از انکه از نظر غایب شده باشد خیال آن
صورت را که می بیند بی انکه آن صورت انجا ظاهر شود چنانکه کسی شهری دیده باشد و از ان
شهر بشهری دیگر رود هر گاه که خواهد صورت آن شهر را مشاهده کند حواس خیال و شهر را
بوی نماید بی انکه با آن شهر رود پس کار خیال اینست که ادراک معانی کند از صورت جدا
خیال در حقیقت مثال باشد که معانی را از صور جدا میکند یعنی تا کسی لفظی نگوید در حق معنی
حاصل نشود و کاتب معنی را تواند یافت بی انکه اصوات (جمع صوت) و الفاظ درمیان باشند پس
خیال نیز همه دم چیزها میرساند بی انکه آنچه حاضر باشند و دیگر از حواس باطن وهم کار وهم
اینست که چیزها را آن هست یا دروغ یا دیده یا نادیده بر نفس نماید خواه آن معنی
در صورت باشد خواه نباشد و وهم ادراک او ضمیر ما کند مثل انکه خلق خارج این مردم
هزار هزار کوه یاقوت و پیروزه و طلا و نقره غیر توهم نباشد و این قوت حیوانات
بیشتر است زیرا که وهم بجای عقل است چنانچه بره مادر خود را می شناسد و در گله گوسفندان
با وجود انکه مانند مادرش صد گوسفند نیز ممکن است که در ان گله باشد دشمنی گرگ را
چوپان را هم بقوت وهم احساس تواند کرد و بعضی از مشائخ و حکما این قوت
وهم را شیطان گفته اند که جمله قوت ها بیان کرده شد مسخر آدم شده الا وهم

ملایکه آدم را سجده کرده اند الا ابلیس نکرده قوت وهم هرگز از دروغ گفتن چیزهای
کج و درشت باز نگردد یکی از انجمله پیغمبران گفته اند که هر آدمی که از مادر زاید شیطانی با اوست
اشاره بقوت وهم فرموده یکی دیگر از حواس باطن فکر است و آن قوتی است که اگر در
فرمان عقل باشد آنرا ذاکره متفکره گویند و اگر در فرمان وهم باشد آنرا قوت مسخیله گویند
کار این قوت آن است که آنچه در حافظه نوشته شد او چیزها را مشاهده کند و ان بحقیقت
چون خوانده شده است که لوحی در پیش نهاده و آنچه دران لوح مسطور است میخواند و حس دیگر
حافظه است و آن چون لوح است که هر چیزی از حواس ظاهر و باطن بدو رسد نقش او
چیزی درانجا میفاید و اگر مردمان چون یکبار و یکدیگر را می بینند چون بار دیگر یکدیگر
میرسند یکدیگر را می شناسند حقیقت آنست که چون در اول بهم رسیدند شکل ایشان
در لوح حافظه نقش بست پس چون بار دیگر ملاقات ایشان بهم پیوست و قوت
اگر آن منقش بود پس آنچه در قوت حافظه نوشته با این نقش برابر کند انگاه
داند که شخص پیش ازین رایکبار دیده است بنابرین قوت حافظه چون لوح است و قوت
خیال نوسنده و قوت ذاکره مثل خواننده و قوت وهم شیطان و حس مشترک دماغ است
که هزار ازین جویهای آب درو در آیند و بجای یکی شوند پس ازان دو قوت که
غضب و شهوت نام دارند بشنو و بدانکه هر حرکت که از برای دفع مضرت یا جلب

حیوانات واقع شود آنرا غضب گویند و حرکت که از برای حدث منفعت
باطن الذات در حیوانات پدید آید آنرا قوت شهوت گویند اکنون جمله حس ها
و قوت ها و نفس ها بیان کرده شد همه خادمان نفس انسانند لمؤلفه جسد را روح
انسانی همین است * بدن را سر پنهانی همین است * درین نور شریعت
بی مواسا * نباشد غیر ذات حق شناسا * چو ذات کبریا آنرا مکانی است *
به نزد ما صفات او عیانیست * مپرس از روح انسانی ازین بیش * ک…
اگه نیستیم زین بیش از خویش نظم ملک جن گفت رحمت خدای بر دانش…
ببینش تو باد که بیان فرموده اکنون ملتمس آنست که کیفیت آفرینش و افلا…
و عناصر نیز بیان شود بشاه موافق زمین بوسید و گفت قطعه ای مبارک…
شهنشاهی که حاصل میکند * اختران در آسمان از طلعت نیک اختری * مورد دولت
شود چون سایه پر هما * بهره ان بومیکه در ظل سعادت گستری نظم بدانکه اول
چیزیکه حضرت الله تعالی بیافرید عقل بود بدلیل آنکه نکته اول ما خلق الله تعالی…
سه مرتبه است اول معرفت بخود دوم معرفت بحق سوم معرفت احتیا…
بحق از هر معرفت چیزی بوجود آید اول از معرفت او بخود عقلی پیدا شد
از معرفت او بحق نفسی دیگر پیدا شد و از معرفت او احتیاج بحق جسمی دیگر…

206

تا نهٔ مرتبه پس نهٔ عقل را همین سه مرتبه پیدا شدند و از ان سه مرتبه هم بطریق عقلے و

نفسے و جسمے دیگر پیدا شد تا نهٔ مرتبه پس نهٔ عقل و نهٔ نفس و نهٔ جسم پیدا شدند و

آن نهٔ جسم نهٔ فلک و آن نهٔ نفس و نهٔ نفوس و آن نهٔ عقل نهٔ عقول پس هر فلکے

عقلے و نفسے و نهٔ جسمے باشند پس این فلک اوّل را عرش خوانند و فلک الافلاک

و فلک اطلس نیز خوانند و جسم کل نیز خوانند و نامه و فلک دوم را که سعی خوانند

و آسمان دیگر را فلک المشتری گویند آسمان دیگر فلک المریخ و آسمان دیگر را

فلک الشمس و آسمان دیگر فلک زهره آسمان دیگر را فلک العطارد و آسمان

میان همه که آسمان دنیاست فلک القمر خوانند فلک القمر را عقل فعال گویند

و نفس آن را واداب الصنوبر خوانند و بعد از ان عناصر اربعه آفرید یعنی آتش

باد خاک آب آب از خاک لطیف تر و آتش از باد لطیف تر آفرید پس آتش

بمرتبهٔ عقل باشد و باد بمنزلهٔ روح و آب بمرتبهٔ نفس و خاک بمرتبهٔ جسم و بعد از ان

بمرتبه الله تعالی کواکب و افلاک و عناصر را درهم سرشتند و از ان امتزاج مزاج

انسان بموالید سه گانه پیدا شد و موالید ثلاثه حیوان و نبات و معادن است

و بعد از ان مجموع انسان و هرچه درین عالم پیدا شود هم از تاثیرات کواکب و

افلاک و عناصر باشد و ترتیب عناصر اربعه چنان باشد که اوّل کرهٔ آتش است

و در جوف او کره باد است و بعد از ان کره باد آب و در زیر او کره خاک دلیل

آنست که همیشه آتش میل بطرف بالاست چنان که در شمعها و چراغها مشاهده

میرود و چون نقابان آتش او بجسم امیوزاند و به بالای هوا میدارد و مکان هوا

بالای اوست بدان دلیل که اگر مشکی را پر از آب کنی و در زیر آب بری قرار نگیرد

و بالای آب آید و دلیل دیگر آنکه اگر روغن و دوشاب را باهم ممزوج کنی روغن

بر روی دوشاب آید و دوشاب بزیر آید که روغن در حیوانست و مادیست در

از نبات اینست و مکان آب بر بالای خاکست و دلیلش آن است که هر چند خشت

کلوخ را بر روی آب گذاری قرار نگیرد و در دم بزیر آب رود و از عقل کل تا

افلاک این مجموع بطریق مبدا است و از خاک تا انسان موالید ثلاثه یعنی معادن

نبات و حیوان بطریق سعادت پس نورانی و فیض سبحانی یعنی قدرت

حکمت آن از عالم ارواح یعنی از عقول و نفوس و افلاک فایض میگردد تا

خاک و بعد از ان رجوع میکند بطریق معادن و نبات و حیوان و انسان بحکم

الله تعالی مقبل میگردد و بایست که کره آتش دارای متدریج و مرور ایام

صورت آتش رها کند و هوا شود و هوا نیز بصورت آب شود و آب نیز

خاک شود و خاک صورت آتش گردد بدین طریق عناصر را از صورت بصورت

بصورت آتش باز

نقل کنند تا باز بصورت اصلی آرد این تبدیل عناصر را استحاله گویند و دلیلش آنست
که طبع آتش گرم و خشک است و طبع باد گرم و تر و مزاج آب سرد و تر طبیعت خاک
سرد و خشک و انسان در حالت کودکی طبع آتش دارند و از درجهٔ دوم که زمان شباب است
مزاج باد دارند و از درجهٔ سیم یعنی سن کهولت بطبع آب آیند و از درجهٔ چهارم
یعنی شیخوخیت طبع خاک کنند و از ان منزل آخرین است پس آتش در مرتبهٔ
با هوا یکیست و هوا در تری با آب یکی و آب با خاک در سردی یکی و خاک با آتش
در خشکی یکی پس خشکی آتش چون با تری هوا بدل گردد و آتش گرم تر شود و هوا
گردد و چون هوا بر سردی آب مبدل گردد و هوا آب شود و چون تری آب با
خشکی خاک رسد آب خاک گردد و چون سردی خاک بگرمی آتش تبدیل یابد خاک
آتش شود و گاه بود استحاله را بدایت از طرف آتش و یعنی آتش و هوا و باد
و آب و خاک شود این را مبدیه مبدل خوانند و شاید گاه بر عکس این نیز بود
چنان که خاک و آب و هوا آتش شود و این دور را طریق معاد خوانند اکنون استحالهٔ
عناصر را دلیل گوییم تا طالبان را راه خداشناسی روشن گردد و آثار قدرت
او مبین شود دلیل آن که آتش هوا میشود آنست شمعها و چراغها را میل بطرف
بالاست و در شب بغایت نمایان این معنی روشن است که اگر آتش هوا نشدی

بایستی که از شمعی و چراغی خطی روشن متصل رفتی تا کره آتش امّا چون آتش هوا

در گرمی اثر نکند و در خشکی و تری از یکدیگر جدا شده اند و خشکی این شعلها نسبت

با تری هوا اندک است فی الحال خشکی این شمعها و چراغها تری هوا مبدّل میگردد

این دلیل نقابت ظاهر و مبرهن و نزد عقلا روشن و مبیّن است امّا دلیل آن که هوا

آب میشود آنست که در فصل بهار بامداد که مردم از خواب میخیزند نباتات را مبتل

شده و قطره بر سبزه و گل نشسته بی آن که باران باریده باشد شاید که

مردم نیز تر باشد و او تری شبنم خوانند او هوا باشد که در سحرگاه سرد گشته آب

بجهت آنکه با آب در تری یکیست و در گرمی و سردی از هم ممتاز پس چون گرمی

بسردی بدل شود گل میشود چون هوا بروی و زبد خاک میشود و دلیل آن که

آتش میشود آنست که جمادات مرکند و در ایشان خاک بیشتر است و چون آتش

بعضی آخر همه آتش شود و دلیلش آنست که اگر صد من هیمه‌ئی بسوزد چون سوخته

اندک خاکستر بیش شود و نماید و باقی آتش شود و بعضی بعضی شهرهاست که

از سنگ است و دلیل دیگر آنست که از سنگ آتش میگیرند پس دلیل

غذا نیز روشن شد و صنایع و بدایع و عجایب و غرایب حضرت خالق بی

و در شمار نیاید **مطلع** ایحرفی از صفات کمال تو صد کتاب ✤ در بن دانه زمرغ صنع تو

صنع مبرهن

سیمرغ وهم پر نزند در هوای تو * در آشیان زسهم تو ریزد پر عقاب نثر ملک الارواح از
فصاحت شهزاده متعجب شد و گفت قطعه ای در پناه عقل تو ملک سخنوری * وی ذرهٔ
زرای تو خورشید خاوری * تدبیر صایب تو بر اندیشهٔ صواب * تمهید داده قاعدهٔ
دادگستری نثر اکنون ملتمس آنست دلایلی در ذات واجب الوجود جل تعالی شانه
دانی بیان فرمایی تا رفع شبهه شود وامق گفت ای ملک بدانکه هرچه عدم او
ضرور بود آنرا ممتنع الوجود خوانند زیراکه ممتنع است مثل شریک الله تعالی که ممانت باشد
یا مثل وجود عدم آن یک ضرور نبود یا وجود عدم آن هر دو ضرور نبود آنرا ممکن الوجود
خوانند و آن خدا تعالی است البته بجز آنچه هرچه هست همه ممکن الوجود است و تمامی را
آن ایجاد نموده پس هرچه موجود است یا واجب الوجود است بجهت آنکه
موجود در وجود او چیزی نیست پس البته او واجب الوجود است و آن خدا تعالی
است و بدینگونه اینجا اثبات ذات واجب تعالی شانه شد و اینمعنی نیز ثابت
شد که خدا تعالی آفریننده است زیراکه ممکنات از موجود پدید شوند و موجود ممکنات
از غیر باشد و هر آینه او غیر او منتهی شود بواسطها بواجب الوجود زیراکه تا واجب
الوجود نباشد ممکن الوجود را ممکن نتوان گفت که فلان چیز محتاج است یعنی محتاج
الیه اول نباشد نتوان گفت که فلان چیز محتاج است بفلان کس و ممکن الوجود

در بقای وجود واگر محتاج نباشد بغیری آنرا جوهر خوانند مثل عقل واگر در بقای وجود
محتاج بغیر است آنرا عرض گویند مثل اصباح و دلیل بدانکه بقای وجود غیر وجود است که
ده کس را می بینیم که یکی دو سال بیشتر نماند و یکی صد سال می پاید و هر دو در وجود خود شریک اند
جهت آن که در حالت حیات بقا و فنا هر دو صادق اند که هم وجود و هم حادث اند اما
بقای وجود آن صد سال است و ازین دو سال پس معلوم شد که بقا نه از وجود است
پس ممکنات یا جوهر باشد یا عرض و جوهر بر پنج قسم است اگر جوهر را محل جوهر دیگر است
آنرا هیولا گویند و حال را صورت خوانند و اگر مرکب باشند و از حال و محل آنرا جسم خوانند
و اگر ازین اقسام ثلاثه نباشد آنرا جواهر مفارق گویند و اگر جوهر در اجسام متصرف باشد
تصرف آنرا نفس خوانند وگرنه آنرا عقل کامل گویند مثل آخرین پیغمبران یعنی حضرت محمد
صلی الله علیه وسلم و آنرا عقل کل نیز خوانند و اگر در زیر آن عقل دیگر نباشد آن را
عقل فعال گویند مثل آسمان دنیا که آن فلک القمر است مثل آسمان دوم یا سیوم
نفس نیز که در اجسام بسیط تصرف کند و آن نفس فلکی خوانند و جسم بسیط باشد
یا مرکب بسیط آن بود که عناصر اربعه ترکیب نیابند و اگر از عناصر مرکب خوانند و جسم بسیط
یا علوی باشد یا سفلی اگر علویست افلاک است و اگر سفلی است عناصر بود و علوی جسم
یا ضمیر نیست اگر ضمیر است آنرا افلاک گویند و نفس اگر در اجسام متصرف شود و در جسم

نشو و نمای

نشو و نما باشد معادن خوانند چون سنگ زر و نقره و یاقوت و فیروزه و غیره و اگر
نشو و نما باشد امّا حرکت اراده نباشد آنرا نبات خوانند مثل اشجار و گیاه و اگر حس
حرکت اراده باشد امّا نطق نباشد آنرا حیوان گویند و اگر همه اینها درو باشد
نطق نیز داشته باشد آنرا انسان خوانند پس در جماد همان نفس طبعی غالب در نبات
نفس طبعی و نباتی هر دو بود و در حیوان نفس طبعی نباتی حیوانی هر سه بود در انسان
هر سه نفس با نفس انسانی بود غیر ازین نفسها که گفته شد نفس فلکی نیز بود و عرض نیز هست
و هر یک نه قسم است و یک عرض یا نه جوهر که جمع کنم ده باشد یکی جوهر و نه عرض
و این مجموع مقولات عشره گویند و این مجموع را شامل است قطعه از مقولاتین
گر پرسد کسی کای اهل دل ؛ در جواب وی بگو فی الجمله بیان کل ؛ جوهر است و کم و کیف است و
اضافه با متی ؛ با وضع این فلک دان وین یفعل این یفعل نثر و درین مقام از احوال و
اعراض اینقدر کافیست پس جوهر پنج قسم است عقل و نفس حیوانی و جسم و صورت
و جسم مرکب چون معادن و نبات و حیوان و انسان جسم بسیط افلاک و عناصر
و مجموع ازین رباعی مستفید میگردد رباعی اوّل ز مکوّنات عقل و جان است ؛ و انگه
بر از آن نه فلک گردان است ؛ زین جمله چو بگذری چهار ارکان است ؛ پس آدم
پس نبات و پس حیوان است نثر ملک جن پرسید که مرتبه مرکبات چگونه است

شا هوامن گفت ایزداوند بدانکه متوسطه درمیان معادن و نباتات پیداست که
آنرا مرجان خوانند که بشکل صلابت چون سنگ در دریا برمی‌آید و چون نبات درمیان
آب میروید چون خشک میشود منجمد و سنگ میگردد مثل جمادات متوسطه درمیان حیوان
و نبات نخل خرماست که او نبات است و طبع حیوان دارد چنانکه حیوان نر و ماده
مونث است در و تیز هست و همچنانکه درمیان حیوان تا نر و مونث نزدیک نشود بار
نمیگیرد و درخت خرما نیز سر بریده خشک شود و متوسطه درمیان حیوان و انسان
اما آنچه ظاهر است بوزینه است که همه اعضای او بآدم میماند و اکثر طورهای او مثل اولاد
آدم است زیراکه آن آدم بوده حق تعالی تقصیری و گناهی آن را دانسته بدین
شکل مشبهه شده حیوان صامت گردیده و این متوسطات از برای آنست که
هدایت مرتبه اعلی خود اند نهایت اسفل رسیده اند تا سلسله موجودات مراتب
مرتب باشند ملک جن از فصاحت و بلاغت و فضل و کمال شا هوامن زمین
ببوسید و گفت بیت شها ملک دین و دنیا بتو باد * چراغ خرد شمع راه تو باد *
حقتعالی انس و جن از برای آن آفریده که آنرا بواجبی بشناسند و بیشک ثانی
قوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون پس چون معلوم شد که مقصود
از آفرینش پری و آدمیان معرفت بندگی حقتعالی است پس هرآینه بندگی

[illegible]

که استعداد آن حاصل نماید تا آنرا بشناسد زیرا که هیچ یک بی استعداد حضرت
حقتعالی جل شانه نتواند شناخت و معرفت حضرت عزت را بدیدن و دانستن
آیات بینات آثار قدرت در عالم آفاق و انفس صورت بندد و چون مردم را
میسر شود که در قعر دریای حیرت غرق خیال شوند و هزار عالم سفلی را ملاحظه کنند و بر
افلاک بر آیند و حقایق و دقایق عالم اعلی را مشاهده کنند و در انفس ملکوت روند
و ارواح عقول و نفوس را معلوم کنند و بر همگی صفات مطلع شوند و افعال حضرت
الله تعالی را در ابداع و اختراع موجودات بشناسند و حضرت بی بدایت بی نهایت
جل کماله بغایت خود هرچه در هر دو عالم آفرید از ظاهر و باطن علوی و سفلی آنرا
نیز همان مثل آفریده است و از هر صنعتیکه خود موصوف بوده انسان را نیز بهمان
موصوف گردانید و همچنانکه عالم مسخر آلت تن مردم را مسخر روح گردانیده تا مردم
از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای ایشان بر عالم علوی و سفلی واقف گردانند و عارف
شوند از شناختن نفس خود حق تعالی نیز بشناسند و فرمان فرمای جان ایشان
درمیش بلا تشبیه همچون نفاذ فرمان حق است در همه عالم آفاق و انفس یکی
از محققان گوهر این معنی را از زبان در رشته نظم کشیده رباعی ای نسخه چون نامه
الهی که توئی ⁂ وی آینه جمال شاهی که توئی ⁂ بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

ازخود بطلب هرآنچه خواهی که تو بی نثر ایملک که ترا از شنیدن ملال حاصل نشود با تو

بدلیل حجت بیان کنم که حقتعالی آنچه در تمام آفاق و انفس بزرگ است و آدم آفاق

و انفس کوچک و اینهمه از برای او کرده است تا وحدت و یکتایی او ظاهر شود خلایق

آنرا بوحدانیت بپرستند پس تو اگر بدین تأمل و معنی در یک آدمی نظر کنی چنان بود

همه آفاق و انفس دیده باشی و اگر در تمام آفاق و انفس سیر کنی زیاده بران نیست

که یک آدم را دیده باشی پس ازینجا وحدت ذات باری عز و جل ظاهر شود و نثر ازبیان

برخیزد ع قلم اینجا رسید سر بشکست نثر ایملک الارواح و احباء آدمی پرسیدی مجملی

برای تو گفتم و تمام نتوانستم و چون اعراض فرمودی که بچه دلیل بنی آدم بهتر از

پریان باشند چند کلمهٔ مختصر که بفهم تو نزدیک بود تقریر کردم و از هزار یکی را گفتم و نوبت

نشست که از حقتعالی بیان و برهان خود فضلی فضیلتی میدانی بیان فرمایی نظم هم از تحت الثری

تا چرخ والا ❀ بود آفاق الانفس جمله برپا ❀ ده و دو از بروج هفت کوکب ❀ بود از

وجود ما مرتب ❀ نه افلاک عناصر نتوان دید ❀ ز هر یک جمله در ما میتوان دید ❀ همه از

ریاض قدسیانم ❀ که اکنون در شمار خاکیانم ❀ تو نیز از جن بیان کن آنچه دانی ❀ ز نور

فخر عیان کن گر توانی نثر پس گفت ایملک جد تو ابلیس بغیر همین یک سخن که با پدر

حضرت آدم گفت که من از آتشم و از تو خاک و اگر آتش افضل از خاک بود ابلیس

راندهٔ درگاه

راندهٔ درگاه و زبان کار و روسیاه نمیگشت و دیگر با او حضرت چه سخن داشت
واکنون سند شما حرف ابلیس است که هنوز بر بنی آدم فخر میکنند و از خدای تعالی شرم
ندارید با آنکه دعوی مسلمانی میکنند **لمؤلفه** بود فخر شما ای قوم بیباک ❊ که ما از آتشیم و آدم
از خاک ❊ دهید انصاف خود کاینست مقصود ❊ که از آتش چه میخیزد بجز دود ❊ اگر ابلیس را
بخت قوی بود ❊ بدان زشتی کجا میگشت مردود **عاجز شدن ملک الارواح در جواب
شاهزاده وامق و بیعت نمودن و تقریر کردن شاه وامق سرگذشت خود را**

راویان اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون سخنان شاه وامق با تمام رسید
بنی آدم را بدلیل و برهان محکم بر جنیان ممتاز گردانید ملک جنیان انفعال تمام یافته
از خجالت و شرمساری متغرق بی حرکت گشت لیکن چون چاره دیگر نداشت زبان
به ثنای شاهزاده برکشاد و گفت آفرین زند ان آدم رحمت و آفرین بر تو باد که در
دعوی که نمودی صدق کلام خود را اظهار فرمودی و بدلایل و حجتی که آوردی نقد سخن
خود را در دار الضرب تمام عیاری بلکه اثبات رسیده و مرا محکوم نمودی و من
بعجز خود معترف گشته لافی و گزافی که میگفتم از آن در گذشتم و تو نیز عفو کن که من
در نزد تو قابل تعلیم گشتم و مرا کلمات حق گفتی و خدا شناس گردانیدی و از
گمراهی و اعتقادات رهانیدی و بر راه راست هدایت کردی **بیت** من چگویم از کمال

فضل عالی گوهری ❁ آفرین باد آفرین از هرچه گویم بهتری نثر پس روی بطیفور وزیر

آورد و گفت چون فارغ شوی ازین کلمات موعظه انگیز که ای فرزند آدم در اثبات

آورد و گفت در ذات واجب الوجود معرفت بنی آدم و صفت آفرینش کیفیت

آفاق و نفس تمامی را در قید کتابت در آر که در دنیا و آخرت بکار آید پس روی بو

آورد و گفت مرا از تو یک سوال بکار است بر سبیل گله تا تو بگویم ش هوا مستق فرمودن

کدامست ملک الارواح گفت عجب است از دانش و فضل و کمال تو با اینهمه خرد مندی

پاک گوهری که داری اینهمه جفاها و ایذاها بجا بی ستمی روا داشتی و با خود نیز بلا و محنت

کردی دفع نظر از ابتدای ما که در حق خود نیز تقصیری نفرمودی بایستی که اینچنان

در همان روز اول بخدمت و کلام من عرض نمودی تا این رنج تسخیر نبایستی کشید

درین عذاب الیم نمی افکندی و حال من اینکه دو سه نوبت ناصحان و واعظان خود

بخدمت تو فرستادم که ترا نصیحت نمودند و تو اصلا گوش نکردی و بایستی هر مطلب

مقصودی که داشتی همان روز پیغام میفرستادی تا کار بدینجا نمی انجامید ~~قطعه~~ ز شدت

بزرگت ناصحانرا ❁ نکردی گوش قول آنکسانرا ❁ در افکندی مرا در رنج و تشویش

ریاضت نیز بر خویش نثر شاهزاده گفت راست فرمودی لیکن نوبی صدقی از

واعظان تو بر مشام من نمیرسید دانستم که سخنان ایشان تمامی از روی مکر و حیله

نعره زنان

غدر و توفیر بود همگی قصد کشتن من داشتند ایملک اگر از انصاف نگذری و خود
میدانی سخن حق تلخ میباشد **قوله تعالی ولاکن اکثرهم للحق کارهون** اینکه امروز درین
کنج مغاره تشریف آورده اید بایستی که در آن روز اول نزول اجلال بر فرق این
مسکین و دعا میگستر امیدند تا این سخنان گفته میشد و بصلح می انجامید و حال اینکه
ملک درعرض این ایام چهل نوبت سپاه بر سر این مسکین فرستاد و از دشمنی آنچه
باید و شاید دقیقه فرو نگذاشتند و اگر چنانچه حق با من نبود و شما اندک طرفی با من
نداشتند اکنون من با خاک مساوی بودم و دمار از روزگار برآورده بودند لیکن شما
باطل بودید و من باهل حق و ازین سبب حق تعالی سر ترا و سپاه ترا کفایت کرد
وگرنه شما در مخاصمت دستی نگاه نداشتند **شعر** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود **نثر** ایملک از صاعقه و زلزله شهر زین شکوه دارے
و نمیدانی که درعرض این چهل سال بزور این مسکین از تو و از سپاه تو چه تشویش
دیده ام و هرچه ایذا و خواری کشیده ام که هر شب چندین هزار هزار از نره دیوان
خونخوار بشکل اژدها و ببر و شیر و پیل و کرگدن دمار درین کنج غار بر من حمله
میکردند و چندین هزار قاروره نفط و آتش بر سر من میریختند **لمؤلفه** شما از زلزله
این شکوه دارید مرا زین فتنه فارغ میشمارید ز هر شب آمدے در قصد من تیز

هزاران در هزاران دیو خونریز نگر کار مرا در هوشمندی که طهمورث نکرد این دیو
بندی ای ملک مگر از شما هیچ گله نکنم شما گله نکنید که در بیجا حق با من است و دیگران که
از دنبال گذشته نباید رفت که امروز تکرار او سود ندارد ملک الارواح دیگر از او
منفعل و شرمسار گشته ازین سخن صرفه نبرد دانست که واقع راست میگوید پس بخندید و
دست در گردن شاهزاده امق آورده پیشانی او را بوسه داد و گفت ای فرزند حق
با تست و معروف شد که اینهم از جانب ما بوده اکنون تو در نزد من حاجت روایی
بلکه مرا نیز تا هرچه فرمایی بجای آرم شاهزاده زمین خدمت ببوسید و گفت امّا
این مسکین از حضرت خداوند آنست که ملک از من بیعت کند و نظر عاطفت در
بارهٔ من دریغ نفرمایند و این نه بیعت نه از راه فرمان فرمائیست بلکه از راه یگانگی و
پدر و فرزندیست که ملک مرا فرزند از نزدیکان و محرمان خود اند و سایهٔ عاطفت و
مرحمت بر سر من گسترانند لمؤلفه سلطان آرزومند است درویش ❊ که ممتازش کند
از بیعت خویش ❊ شاهنشهی مالک رقابم ❊ ز لطف بجد خود کامیابم ❊ بر
درگاه عالی افتدم کار ❊ با علی منزل خود بخشدم بار ❊ ز خسرو آنچه باشد آرزو
نیارد دست رد هرگز بر ویم ❊ نباید در گمان او قصوری ❊ سلیمان گر کند احسان بموری
همچنین اگرچه بر ملک الارواح گران آمد امّا ناچار شده از روی اکراه دست در از

بیعت شاهزاده

با شهزاده بیعت نمود و وامق گفت که ملک بخط خود وثیقه نامه نویسند و بمهر شریف خود
استوار و مزین گرداند تا دیگر بار نقض عهد روا ندارد و این نوبت بر من آسان تر است
لیکن بعذر و بیوفائی موسوم سازد ملک شهبال گفت آن کس که نقض عهد روا دارد بیشک
ملعون و مردود است پس بخط خود عهد نامه نوشته بر همین غلاظ و شداد موکد گردانید
و مهر کرد و طیغور وزیر و جمعی از امرا و خاصان مهر بر آن صحیفه گذاشتند و بدست شهزاده
وامق دادند ملک زاده بگرفت و بوسید و بر چشم مالیده در حضور ملک در پای روی
خود نسبت ملک شهبال اگرچه هنوز شاهزاده وامق را نمی شناخت لیکن حقتعالی محبت او
در دل ملک شهبال انداخت و بسیاری و شیفته حسن و جمال و فصاحت و کمال بلاغت و
استعلا و فامیت و فر شوکت شاهزاده گردید لمولفه سخن راکم بدان ازکوره
گرم ٭ کز آن دلهای سنگین میشود نرم ٭ کسی را گر دمید در رگ و پوست ٭ اگر دشمن
بود در دم شود دوست ٭ دل ار گرمی نماید رفع کینه ٭ که گردد سنگ و آتش آبگینه ٭
چو وامق درد مید ازوی گرمی ٭ دل سنگ شه چنین یافت نرمی نثر پس روی بشهزاده
آورد و گفت ای فرزند کار یکه تو رواج داد و گرهی که بناخن تدبیر تو گشاده سر انگشت
عقل هیچکس نگشاده جز تو هیچکس پا در این منزل خطرناک ننهاده بدانکه من هرگز بعد از
ستایش خداوند عالمیان و اطاعت و فرمان حضرت سلیمان دیگر هرگز اطاعت

هیچکس نکرده ام اکنون می بینم که تو مفردی و تنها مرا رام کرده و محکوم احکام خود ساختی
و با اینکه من هنوز ترا نشناختهام و نمیدانم که کیستی و از کجائی و از کدام دودمانی
و اصل خود بکدام سلسله میرسانی اکنون ملتمس من آنست که مرا از نام و نشان
خود آگاهی دهی تا مرا معرفت بر احوال تو حاصل شود و دانم که تابع محکوم کیستم و بار
طالب مجهول نباشم لمؤلفه کنون از رهت الطاف معهود ✱ بنه یک سر برزده اوج
مقصود ✱ بیان کن کز کدامین دودمانی ✱ که از فضل و هنر دارای نشانی ✱ نثر شاه وامق زمین
خدمت ببوسید چون بلبل هزار دستان نغمه سرائی درآمد ابتدا حمد بمیان در
ترک سخن نوائی داد و نغمتی چند از توریت و عبری زبور بطریقی تلاوت فرمود که
ملک جنها و علمای جنیها بگریستن درآمدند پس ازان خطبه فصیح و زبان بلیغ و بلیغ که
مشتمل بود بر توحید خداوند عالمیان و نعت پیغمبران انشاء کرد چون فارغ شد و
از ابتدای ملک سرخیل جد خود و قصه بلقیس سلیمان گرفتن تا انتها رسیدن خود
درین مغاره تسخیر جنیان باتمام رسانید لمؤلفه ز شاه جن همی پوشید اوراز ✱ که با [illegible]
در آن شب گشت دمساز ✱ دگر از قصه خود بکیم و بیش ✱ نزد حرفی بشاه جن بود
ملک الارواح عجب متحیر مانده انگشت بدندان گزید و بر شاهزاده آفرین بسیار
ولیکن چون دانست که واقع شاه وامق تمامی از سبب عشق عذرا بود و بدین محنتها

از شاهزاده عجایب

افتاد خجل و شرمسار گردید بر صدق دعای بهرام و بیجاده تفتیش حاصل گشت
دانست که ایشان آنچه در بارهٔ عذرا میگفتند که با او مراد دوستی برسانیده راست
بوده ازین سبب که در کشتن عذرا اهمال و تقصیر کرده بود او را بقتل نرسانیده
و از و عفو فرموده درین حالت بسیار بسیار نادم و پشیمان شده در دل تکرار همین می نمود
لمؤلفه نباشد زین یا نگاری فزون تر ٭ مایل بود اندر قتل دختر ٭ پریزادیکه او این
نخل بر بید ٭ چنین کاری بخود نتوان پسندید ٭ چه حاصل چون ندانستم ازین پیش ٭ پشیمان
از کسالت دارای خویش نثر لیکن میدانست که الحال کار از دست رفته و تیر از شست
پریدن بازگشتنی نیست باشاه وامق عذرخواهی فرمود ازین سبب که دانست که شاه
وامق از اکابر وقت است و منصب نیابت حضرت سلیمان میراث دارد و ملکی از وی
نجیب تر و بزرگتر نیست برپای خاست شرایط تعظیم و احترام بجا آورد و گفت ای ملک
مرا معذور میدار که من تا بحال ترا نشناختم و شرط خدمتگاری بجای نیاوردم و سپاس
مر خدا برا که محکوم کسی گردانید که حکم او بر من و بر سپاه من نافذ و واجب که
تو نایب و خلیفه بحضرت سلیمان هستی و همه جن و انس را طاعت تو واجب است
و من ازین سبب که ترا نشناخته بودم امید میدارم که جرم مرا عفو کنی پس شروع
نمود از قصهٔ خود و حضرت سلیمان که آنحضرت علیه السلام پادشاهی جنیان بمن داد و روزی که

حضرت خلافت خود جای بلقیس به پدر تو شاه ناصر تفویض نمود و من در آن مجلس حاضر

بودم و بر صدق دل و قول تو اطلاع تمام دارم و بدان ایملک که اجداد مرا با اجداد آبای

بلقیس نسبت خویشی تمام دارم و اکنون ترا با من دو حق است اول حق فرمان حضرت

سلیمان دویم حق خویشی و قرابت **لمؤلفه** بگفت ای چشم جانم روشن از تو * خزان عهد شبیم

گلشن از تو * ترا نشناختم از ناشعوری * ازان کز خدمتت کردیم دوری * نه بی ادبی آمد

از غرور است * بود هر کس غریب البته کور است * ز نجابت پیش دگر بارم خجل کن

تو بیچ ابر کرم ما را بهل کن **در آمدن شاهزاده وامق و شاه نعیم و آصف**

بملک شاه شهبال شکوه تمام خداوندا آنکه او فرمود ممتاز * در غربت بروی او

کند باز * نباشد هیچکس را حد از ان کار * که آنکس را از و عزت کند خوار * چراغ آفتاب و

مشعل ماه * کجا خاموش میگردد با فواه * چو نخلی را سرافراز د خداوند * نباید هیچکس او را

از و کند * ضعیفان را مددگاری دهد آن * بکس هم عز و هم خواری دهد آن **بعز من تشاء**

و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر نخلبندان گلستان سخن

چهره پردازان صورت غرایب این اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون شاه

وامق در زیر طاق سپهر نیلگون و فلک بوقلمون بر اعلی مدارج بالا گرفت و شهبال

ملک جن و پری محکوم حکم او شد ملکزاده شاه موامق آفتاب اوج مشارق دل ریک

ونگار عاشق

زخارف علایق همچنان دامن همت علوی را از زخارف دنیای دنی می افشاند
و صحیفهٔ دل بیغش را بشیرازهٔ این بیخردی جمال بیمثال مصرع که نادان نهد نام او ملک و
مال نثر افواه نمیساخت بلکه از و حرفی نخواند و جز از یاد دوست حقیقی با متاع مجازی
مرکب التفات نمیدوانید و بمضمون میگفت مطلع وز آرزوی خواهش بیجا گذشته ایم
در عرصهٔ جهان ز تمنا گذشته ایم * ما را چو سایه نیست تعلق با این و آن * چون آفتاب
از سر دنیا گذشته ایم نثر پس ملک الارواح التماس قدوم شریف شهزاده نمود
که شهر جابلسا بر این که پایتخت او بود بنزول اجلال ارزانی دارد شاه هوا مق نیز
اجابتاً لمسئوله بسمع رضا اصغا نمود لیکن گفت مرا دو وجود عزیز درین دامن کوه
غم میبند که یکی پسر غزنین است و از اولاد آصف بن برخیاست و یکی دیگر شاه
زاده شهر ناجکین است چون در میان دوستان قصهٔ خود نام ایشان بر زبان مذکور ساخته
بود ملک جن مفهوم گشته که نعیم هوا خواه عشق حور است و ازین سبب انفعال برداشت
لیکن بر روی خود نیاورد و گفت از مروت دور است که ایشان را درینجا گذاریم
باحضار ایشان مقرر داشت و جنیان بی انتظار هر دو را از آن غار در آوردند
آصف ثانی و شاه نعیم هر دو در مبدء حال از هیبت جنیان و شکوه نزه دیوان
و صلابت ایشان و ملک الارواح از هوش رفته و لیکن چون شاه هوا مق را

درمیان آن خلایق دیدند فی الجمله باعث حیات ایشان گشت ملک جن بفرمود تا پریان
دوش بازوی هر دو را بمالیدند بخود آمدند پس ملک جن باتفاق شهزاده وامق
ازان غار بیرون آمده بر نره دیوان سوار شده و باستقلال و شوکت تمام روی
بجابلبا نهادند و چون مژدهٔ آمدن ایشان بجابلبا رسید اهل شهر از خرمی و شادی بجوش شدند
و بشکر و سپاس مشغول شدند و عذرا و حورا نزدیک آمدند که ازان فرح نشاط و خرمی جان بشادی
مرگ شوند پس همه بسجده و شکر درآمدند و هم تمامی جنیان و پریان اهل شهر بر در
استقبال بیرون آمدند لمؤلفه بجابلبا چو آمد این بشارت * ز شادی چشم با دل
در اشارت * بیکدم اهل شهر از روی اخلاص * ز سر کرده قدم از عام تا خاص * باستقبال
ایشان رو نهادند * دو صف با هم چو مژگان ایستادند * بجابلبای مشرق شاه وامق *
خرامان چون نسیم صبح صادق * ز بس بر سر عجایب دید خندان * همان بودی سر انگشت
بدندان * همیشه مطمئن از قلب ایمن * نشیمن تا بارگاه خسرو جن * نثر ملک الارواح با
دولت سرای خود رسیده بفرمود تا گوشهای قصر آراسته و پیراسته گردانیده فرشهای
ندیده بود گسترده باشاه وامق باندرون ایوان زرنگار رفته بر تخت قرار گرفت و
بفرمود تا از برای شاه وامق تختی دیگر مکلل بجواهر و مرصع بگوهر و درهای فاخره ارزان
بسند آن زده و همچنان برای آصف ثانی و شاه نعیم و امرای جن

جداگانه کرسیهای زرنگار نهادند و تمامی برآنها قرار گرفتند *مؤلف* کدامین بارگاه او
رنگ جنت ❊ که بر فردوس ازان میبود منت ❊ نظر دوری ز موج زینت و ناز ❊ نمی آمد



بجای خویشتن باز *شد* ملک الارواح بفرمود تا یکدست لباس از جامهای زردوزی و دیبا
و کمر زرین و تاج مرصع اعلی از خزینه آورده شاه موافق پوشانید و همچنین [illegible] فاخره

مجلس [illegible] ان در پیشگاه ملک شهپال

وملبس شاه نعیم و آصف ثانی پوشانیدند و همگی را ملبس بلباسهای گرانمایه و متوج بتاجهای
خورشید پایه گردانیدند لمؤلفه مخلع شد شهزمین اقبال ❁ تمام از خلعت فرخنده بشهبال ❁



متوج ساخت با صدگونه آداب ❁ سرش را افسری از گوهر ناب ❁ ملک شهبال شد بر مسند زر ❁
نهاد از بهر وامق تخت دیگر ❁ برافشاندند چندان دُر نثارش ❁ که از سیمینه زر شد بر کنارش ❁

خسرو آنگه

218

شدند آنگه ز خلعتهای غراز ❊ بنعیم و ثانی اندر دهر ممتاز ❊ همه بر سند گوهر نگارے

ملبس بالباس شهریارے نثر پس بعد از زینتهاے گوناگون و طعامهاے الوان پیاده از حوالی مجلس کامرانی مهیا ساخته و مطربان مغنی حسنی نغمهاے خوش و دلکش ساز

پرداختند

در آمدن شاهزاده وامق با یاران و ملک شهبال در باغ رزین حضرت سلیمان علیه السلام که اختراع کردهٔ اوست

ظهیر از تند باد محنت و غم ❊ مشو چون گل غبار آلوده درهم ❊ مفرسا از نسیم بهمن و دی ❊ که دارد شرح فیروزه در پی ❊ نگر کز لاله فراش بهارے ❊ زند در باغ چتر شهریارے ❊ شکوفه در زر افشانی توانگر ❊ چمن از بذل گل برخورده زر ❊ زمستے کج شود تاج شقایق ❊ چو تاج لعلگون بر فرق وامق ❊ ملون بر زند گلهای تازه ❊ چو بر رخسار عذرا رنگ غازه ❊ بیا ساقی نوبیدی مزن فال ❊ که هرکس بگذرد از بار اقبال ❊ همی داند هر آنکس مردکار است ❊ که روی این زمستان در بهار است نثر

چهره کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جریدهٔ اخبار بدینگونه آرایش داده که در آن ایام فصل زمستان بود و هوا چنان برودت رسیدے داشت و نسیم باد پیمای دم از زمهریر میدمید و آفتاب عالمتاب از تاب سرما بر فلک بسرعت میدوید شعر مهر زود از فلک بدر میرفت ❊ تا شود گرم زود زیر نهفت نثر جوهای آب چون عشوهای بی نظر و عجایب تریخ بسته و نسیم باد سحری چون مار بغش

پیره زنان از ضعف گسسته، پیره زال دهر بار داین عجوزه همزانو نشسته **لمؤلفه** زبان در
کام بسته شوم شرح ❊ همیگفتند خویش ای اهل دوزخ **نثر** نوازت از بیم سردی گاه
زبان در کام کشیدی و گاهی چون مار زبان بیرون کرده و زنهار طلبیده و آب از خوف
افتاده و حباب بر روی آب از سردی منجمد گردیده و ماهی از سوی آب در آرزوی تابه بیتاب
و در انتظار تحویل آفتاب در برج حوت در اضطراب آتش هرچند بالا روی کرده هم گرمی پیدا
و جسم هوا چون سبزه بر خاک غلطیده تاک از تب لرزه باد دیماه در تاب و پیچ کاخ از چمن
همچنین کنج چمن عریان و دیده بلبل گریان **لمؤلفه** نشسته بر درختان گرد ادبار ❊ سرشک
افشان شده ابر هوادار ❊ عروسان چمن عریان نشسته ❊ بماتم بلبلان گریان نشسته
بمات از این عزا در اشک ریزی ❊ صبا از گرد غم در خاک بیزی ❊ بگلشن عندلیبان تار بسته
ره آهنگ بر منقار بسته ❊ شده مرغ چمن از روی گلوگیر ❊ چو بوتیمار زان کلفت [illegible]
قضارا ملک جنیان را در شهر جابلسا پریان باغی بود در رشک گلستان ارم بلکه
با بوستان مینو توأم که حضرت سلیمان آنرا از برای پریان احداث فرموده بود درختان
او تمامی از زر سرخ و نقره خام و برگهای آنرا از زبرجد و زمرد سبز تعبیه داده و گلهای
او شکوفهای تمامی از مروارید گوهرهای غلطان و یاقوت و لعل بکمون بعمل صنعت گران
جنی و پری و دیوان که در آن عصر بودند بصنعتی تمام در آن ها پرداخته نوعی ساخته بو

بودند

که دین عقل در آن حیران و خیره میشود نگوییم از صنعت جنیان بلکه تمامی آثار عجایب
حضرت سلیمان تمام سیمین برای ارباب هوش مخفی نماند که آثار این اخبار اگرچه
نزد بعضی از اهل این عصر از صدق بعید مینماید لیکن اگر در کنه اینمعنی کاوش غایتی
عجب نیست زیرا که اکثر نقشها درین عصر می بینیم و از سیاحت پیشینگان می شنویم
بر صفحه حیات باقیست و مشهور است و بر افواه دانسته مذکور که میگویند اینکار
دیو و پریست و در کتب معتبره اینمعنی بسیار ثبت است و از انجمله در قصص و در
تواریخ بسند معتبر که تاویل قرآن که مفسران رحمهم الله روایت فرموده اند که در زمان
حضرت سلیمان در باب ازاله موهای ساق حضرت بلقیس که سلیمان بدیوان مشورت
فرموده آنقوم بفکر دانش و بینش خود اختراع نوره و حمام کردند سابقا در میان
بنی آدم دستور نبود چنانکه در اول این کتاب شمه ازان یاد کردیم و هرگاه در
کارهای دیگر احتمال صدق نموده باشد و لیکن در اختراع نوره و حمام شکی نیست
پس چون اینکار بصدق پیوست و ثابت شد پس در نیها کذب نخواهد بود در
صورت صنعت آن باغ نوعیست که بوصف در نمی آید چنانکه مؤلف کتاب شمه
بنظم آورده لمؤلفه درختانش چو یار عشق آیین ❊ مرصع بار بد بر ساق سیمین ❊ نموده از
گران نافهم بید ❊ بصنعت هر یک اشجار از زبرجد ❊ ز لعل و لولو استادان گستاخ

بهار و گل برون آورده از شاخ ✣ شدی در حوضها چون دُرِ مکنون ✣ ازان فوّارها
سیماب بیرون ✣ بجای سنگریزه در شب تاب ✣ بجوها ریخته دُر زیر سیماب ✣ مثال
آب سیماب گهربار ✣ روان فرموده بُد جوهای گلزار ✣ مرصّع بر لب جوها فواریه
از شکر و شیر ✣ دوصد مرغ از دُرِ مرجان مکنون ✣ بهر شاخی مرتّب کرده موزون ✣ هزاران
طوطی و مرغان کمیاب ✣ مرصّع کرده از فیروزهٔ ناب ✣ شده از صنع استادان
به تشبیه در بچشم مردمک ساز ✣ گشوده بلبلان از نوک منقار ✣ بجوف عندلیبان
که چون باد آمدی اندرو زیدن ✣ نوای نغمه بودی در دمیدن ✣ اثر می آمد از بانگ
که بودی سنگ را با خون دل ✣ ز بس زیب عمارات زراندود ✣ ارم از رشک
مخفی همی بود ✣ زمین زینتش همچون پر طاوس ✣ هوا از خشتش همچون کاخ کاوس
چون شب درآمد ملک جنّت رخ نشا بوامق آورد و گفت ای فرزند چون
موسم زمستانست و از صرصر خانه برانداز دیماه درختان و گلشن همه برهنه
جانگاه بلبلان چمن و خوش الحان چمن همه سر در زیر بال کشیده
زمزمهٔ ترنّم خواندن مرثیه و آه اند فرد صفیر در ته بالست جلوه در بن خار ✣
بی گل با بستان ماند نثر مصلحت در آن می بینم که علی الصباح بفرمان
در ساغر خورشید بادهٔ راحت در روح ریزد و غربال سحاب ریشان گلاب

بنشیند

برغدارستان بیزد و سراپردهٔ عیش و عشرت در باغ زرین زنیم از تماشای
نگارستان و بهارستان خرمش گلهای تفرج چنیم و اینگلزار همیشه بهارست که
صنعت گران دیو و پری در عهد سلیمان بفرمود آنحضرت موضع نموده اند که
درین عصر بو العجوبه زارست که مثل او کس ندیده و گوش خبردار یک وهم قیاس
چیزی ازان نشنیده مولفه بیا بنگر چه خرم نوبهاریست ✤ که سرلوح کتاب روزگاریست ✤
نخورده بر بهار او خزانی ✤ ندیده تربیت از باغبانی ✤ صبا از فرع او بفکنده برگی ✤
بفکنده ثمارش از تگرگی ✤ هزاران از هزاران نخل نوخیز ✤ شاخش نارسیده
اره تیز ✤ که گوید نام سین کس در پی ماهی ✤ که شکل اوست چون دندانه داس ✤ شتا و
صیف اگر در روزگار است ✤ ولی در صحن او دایم بهاراست نثر شهزاده از دیدنش
خرم شده فرمود که فرمان از خداوند است پس چون شهبال روز فیروز در جابلسای
مشرق طلوع نمود پرتو تاج سیمین درین باغ زرین افگند و شاه وامق و یارانش
در قفا چون باد درانجا نهادند پنداشتند که مگر گلشن است که در گلستان ارم زده
یا رضوان در باغ فردوس بروی ایشان گشاده ملک جن شاهزاده وامق را
گرفته با رفیقان در چمنها برده طوف میفرمود پس یکطرف او باغی دیدند که شگوفه
مثل فصل بهار بر درختان پیدا شده و غنچهای گل سرخ بربار شگفته و نیم شگفته

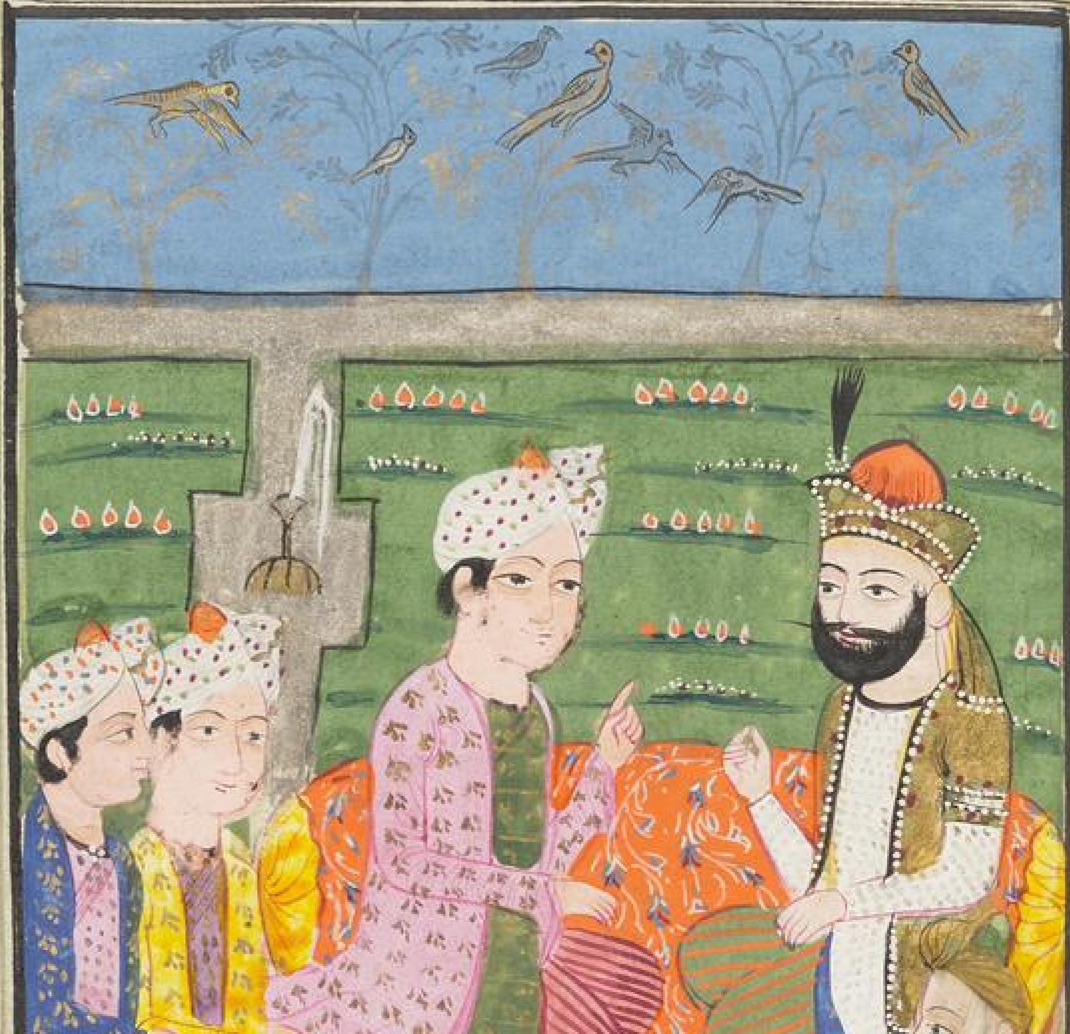
و بعضی هنوز در میان جامهٔ غنچه نهفته و بلبلان انواع مرغان خوش الحان بطلسم و
صنعت استادان جای بر شاخهای اشجار گرفته و در جوف ایشان تارها کشیده
و چنان تعبیه نموده که هرگاه نسیمی بر منقار ایشان وزیدی و در جوف ایشان در آمدی
از آمد و شد نسیم بر آن تارها آهنگ نغمات مترنم بودی و چشمهای مرغان را
از شبه و پایهای ایشان را از لعل و گوهر و مرجان و بالهای ایشان از فیروزه و
پرهای آنها از مروارید بود و آبهایی که در بستانها میرفت و در حوضهای زرین و
سیمین از فوارها بیرون میریخت نه آب بلکه سیماب بود که بحکمت جاری ساخته و
بعضی دیگر از آبگینه بدان صفا و طراوت بود که در نظر بیننده آب مینمود و سنگریزها
از جواهر در میان سیماب ریخته و بر بالهای آنها از طلق در خام و آبگینهٔ چینی پرها
کشیده مثل انهار بهاری صافی و زلال و از جانب دیگر در آن باغ مثل فصل تابستان
و موسم تیرماه میوهای سیراب بر درختان رسیده و گلهای تموزی در نهایت قیام
اثمار و فواکه انار و رطب و انگور و انجیر و خربزه در آن صحن چمن ظاهر و کام ارباب
انتظار آرزوی آنها متلذذ و از جانب دیگر مثل ایام خزان اوراق اشجار ملون برنگهای
الوان نموده و عندلیبان در کنج آشیانها ملول و محزون نشسته و غنوده لمؤلفه خزان نیز
چون صباغ زبردست ز هر سو جا در گلشن در دست و از اطراف رابع نمونهٔ زمستان

اشجار تمامی برهنه و عریان و برگهای زرد رنگ بر خاک چمن افتان و آبهای انهار
که تمامی از سحاب تعبیه کرده بودند درمیان حوضها از پارچهای ملوّن بلور تمثال شیشهای
نخ ساخته و بمضمون عجیب پرداخته که عقل و وهم کاردان بکنهٔ او نمیرسید القصّه
ملک جن ملکزاده با بزرگان درمیان بهارستان آن گلشن در آن بر سریر فراغت
نشستند و در کنار حوضهای زرین سیمین فراخش کامرانی گسترانیدند که نهالهای
او تمام از جریان سیماب بشکل آب صافی مینمود و از فوارهای زرین و
سیمین درمیان حوضها نهاده که تمامی از شربتهای ضمیر صافی و شیر
شکر ناب و عسل مصفا لبریز و چون شراب کافور مسلسل و طیور فرح انگیز بود
شاهزادن در فضا از تفرج آنها بسیار و بسیار محظوظ شد و غمهای دیرینه
فراموش کردند پس شاه وامق روی بر فضا آورده بدین مضمون تکرار همی نمود
بزبان حال میگفت لمؤلفه چه خوشتر آشیان در صحن گلزار ✣ که چون تخت سلیمان
داشت رفتار ✣ چو بلبل از پی سیر تجمّل ✣ نهادے آشیان از سرو بر گل ✣ چو گسستی
خانه در گلبن مکرر ✣ ز گل بر سرو رفتی بار دیگر ✣ خوشا در انجمن مرغان گستاخ ✣
که هردم میجهد از شاخ بر شاخ ✣ مشو ساکن بیکجا ای سخن یاب ✣ که در یک حوض
ضایع میشود نثر آنگاه تخت و مسند ملک شهبال روبروی تخت ملکزاده

نهاوند تمامی بر متکای اورنگ شاهی قرار گرفتند و همه در دم مطربان
و مغنیان از چنگ و دف و عود و بربط و قانون و ارغنون سرود برکشیده
نغمهٔ داودی برآوردند و ساقیان بر ندای چنگ و دف و عود و بربط چون
سرو آزاد در مجلس تمامی بادهٔ لعل در جام زمردی نمودند و حریفان از خط
مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید و فجرنا من العیون میخواندند
و از لوح زمردین سبزه که مرقوم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ وجعلنا فیها جنات
مطالع میکردند ❊مؤلفه❊ پریزادان نواپرداز گشتند ❊ بچنگ و نای و دف دمساز گشتند
می لیلی بجام زر فکندند ❊ بجام زر می احمر فکندند ❊ ز صوت مطرب و مرغان
تمثال ❊ درآمد در بدن روح شهبال ❊نثر❊ چون چند روزی بسر رسید ملک
شهبال چون شرمسار گردید بدست خود قدحی پیموده بدست شاهزاده وامق
داد و معذرت در آمد بدین مضمون شاهزاده زبان برگشاد ❊مؤلفه❊ بگفت
ای بر دم مرآت خوبی ❊ سلاطین بر درت در خاک روبی ❊ سلیمانی ترا
حشمت دایم مسلم ❊ که بر خوبان سلیمان مقدم ❊ نگویم شاه این کاشانهٔ من ❊
کمترین پروانهٔ من ❊ ز انعامت همین است آرزویم ❊ که تا ری آنچه من گویم
برویم ❊ ز لطف خود کرم را کار فرما ❊ وگر هستی کرم را کار فرما ❊نثر❊ شاهزاده

زمین بنهد

از مهربانیهای ملک جن شرمنده گشته بوسه بردست او داده بجواب او بدین مضمون
گفت لمؤلفه ٭ ز ریش از روی حرمت بوسه بردست ٭ که بادت تا ابد اقبال پیوست ٭



گر آری در شمار بندگانم ٭ سر اینک بگذرد از آسمانم ٭ پس چون شب درآمد
ملک شهبال بفرمود تا چنین اسباب چراغان مهیا نموده تمام باغ زرین را

درعیش وعشرت شاغل شدن شاهزادان وامق ویاران وملک شهبال درباغ زرین
حضرت سلیمان علیه السلام

چراغان ساخته جشنی در نظر بینندگان مینمود که فلک دوّار با هزاران چشم
از ثوابت و سیّار تماشای او دیده انتظار بر گشوده و از تعجب او انگشت



لال بر دندان عقد پروین سوده **مؤلفه** بفرمان ملک نازک دماغان * میان بستند
در عزم چراغان * شد از چندین هزاران شمع کافور * بهم پیوست چون یک لمعه نور

بهار سوختن

جهان روشن ازان نور ذخیره ❀ فلک با صد هزاران دیده خیره ❀ قدح لبریز می در دست

ساقی ❀ بسی جان بخش تر از آب باقی ❀ پریان مطرب و ساقی پریزاد ❀ ز شوق از

جان وامق خاست فریاد **نثر** در همین حالت شاه وامق در خیال عذرا افتاد و سر بزانو

نهاده گریان گشت سر بزانو نهادن همان و افتادن همان **للمؤلفه** چو مخموری فرود

از جام دیرین ❀ بیاد آورد لعل یار شیرین ❀ ز جام شوق عذرا رفت از دست ❀

ز پا افتاد چون ترکان بد مست **نثر** ملک الارواح بفرمود تا شاه وامق را به بستر

خوابگاه بردند و حکم فرمود که تا سه روز دیگر هیچکس بخدمت شاه وامق نزدیک نرود که

مدت چهل شبانروز است که ملکزاده چله داری نموده و از بیخوابی و ناخوردن

فرسوده تا آنکه رفع محنت ازان شود آسایش باید **للمؤلفه** مگر شاید کنون آرام یابد ❀

سه روز از خواب راحت کام یابد **اظهار گل از شاه وامق در دل عذرا گذشتن و**

کشف شدن آن بر شاهزاده وامق بدانکه صفای ضمیر پاکبازان و نکوهش کردن

خود را بکوی عشق بازی بحقیقت رسیدگان منزل مجازی تا بحدیست که اگر

خیالی در دل معشوق گذرد انطباع جمالت صورت آن تا مل در مرآت دل عاشق

پرتو اندازد **للمؤلفه** دل عاشق که با معشوق باز است ❀ مدام آن دیده نازو نیاز است ❀

عجب نبود که باشد ذو الفنون ساز ❀ بکار عاشق معشوق آواز ❀ ببین ای مست جام پاکبازی

که چون اهل بحق باشند مجاز نثر مورخان این اخبار چنین گفته اند که چون شاهزاده
تسخیر جنیان را با تمام رسانید بشهر جابلسا نزول فرمود چنان که شمه ازان ایراد کرده
از تاریخ ایام دعوت وامق برآسود ازان شورش و صور عشق و تزلزل فارغ گشت
ایمن مطمین نشست و هر لحظه و هر دم آفرین بر حیله داری و تحمل و صبر و سکون او می نمود
و زبان به ثنای و دعای او کشوده می تا آن شب که ملک زاده در باغ زرین بعشرت
مشغول شد و چون ملک الارواح فرمود که شاهزاده سه روز بخواب استراحت
آسایش کند درین ایام کسی در نزد وی نرود که از حیله داری تشنگی تمام دارد
شاهوامق بجای خواب آورده آنرا گرم بخواب نمیند و هرکس از امراء بخلوت سرای
خود رفته در اثنای این حال راوی گوید عذرا در خلوتسرا نشسته خود در تامل بود
این معنی بخاطرش خطور فرمود که من در مدت این ایام دعوت چه رنج کشیده و
چه مشقت دیدم که اگر دیگر از معشوقان نازپروری بجای من میبود هر آینه عا
آنداشت که از شاهوامق گله کند که چه معنی دارد در کاری که امیدواری وصل
عاشق راضی شدن بچیزی که سبب ملامت و تعجب معشوق در آن باشد
همین مضمون بخاطرش گذشت لمؤلفه که با این دل فگاری جای آنست ❊ زنم از تیغ بر
وامق دگر دست ❊ که در این مدت دعوت چهل روز ❊ فگندم اینچنین در تاب دوری

چنین نباشد

شبانگه تا سحر وز صبح تا شام ؛ بتمر گام نباید خواب و آرام نثر لیکن این معنی نه از ته دلی بود
بلکه از روی زبانی تکرار این معنی مینمود لمؤلفه بخاطر آمد این راز نهانی ؛ نه عشقی من
نه دلی آنهم زبانی نثر اما از انجا که اعجاز عشقت صورت انجال در عالم رو باد ر نظر شاهزاده
معاینه شد چنان که گفته اند لمؤلفه میان عاشق و معشوق حالیست ؛ که آگاهی بران امر
محالیست نثر شاهزاده در خواب دید که با عذرا در همان باغ جلوه‌گر نشسته و عذرا
همین گله را تبسم کنان بر سبیل مطایبه ازو میکند لمؤلفه مگر آسان نمودی ای هنر و بلای
درجهان از عشق بدتر ؛ چه داند آنکه تن می پرورانده ؛ کسی داند که شیر میچراند ؛ از ان
کس خود چه پرسی ایغم آهنگ ؛ که یک نوبت کشید آزار از سنگ ؛ مگر بر حال او هشیار
هر مست ؛ که از جام نخستین رفته از دست ؛ ز می خواران مپرس آوازه‌ی ؛ که چون
افتاده اند از شادی نثر عذرا میگفت دریغ ای شاهزاده از انصاف مگذر که اگر
دیگری بجای من بودی جای آن داشت که از تو گله کند لمؤلفه کزین تسخیر کردی آنچه با من ؛
بخصم خود نکردی هیچ دشمن ؛ پسندیدی مرا افگار و دلریش ؛ گزیدی رنج بر من
راحت خویش ؛ چه ظلم زین سفر آوردی تو ؛ عفا الله آنچه با من کردی تو ؛ ولی غمگین
مباش ای یار کامل ؛ کزینها هیچ بارم نیست بر دل ؛ ترا گفتم ز روی مهربانی ؛
که لایق نیست این با یار جانی ؛ بغیر از من اگر یار دگر بود ؛ بهر دم بر دلش بار دگر بود ؛

ولی ازمن نیارد زود رنجم ❊ که باشد پیچیات از هر شکنجم **نثر** شاهزاده از هیبت این خواب
عتاب آمیز و گله انگیز از خواب جسته گلوی خود را از گریه لبریز یافت چون سرو سهی
از جای برخاسته گریبان چاک زده مثل عندلیب نالهٔ دردناک در آمد **لمولفه** بدار
عاشقی پر اضطرابی ❊ که بیند این چنین آشفته خوابی ❊ ازین خواب پریشان مرگ بهتر
که با خواب عدم باشد برابر **نثر** پس شاهزاده بسیاری از تسخیر کردن خود نادم و پشیمان
گشته بدین مضمون چند بیتی ادا فرمود **لمولفه** بگفت از روی انصاف او بهر بین ❊ که بر من
تا قیامت باد نفرین ❊ چنین ایذا بصد دشمن نه نیکوست ❊ ز من رنجی که واقع شد
بیک دوست ❊ چه عذر اندر جواب عشق آرم ❊ که از من رنجه گردید است یارم ❊ کنون
ازاین ندامت چون نگریم ❊ گر این خوابی بود پس خون نگریم ❊ روا باشد که چون من
عذرا نگاری ❊ ز من در خاطرش آید غباری ❊ بگفت این و همیزد دست بر سر که
این سر زیر خشت و خاک بهتر ❊ چرا بستم درین تسخیر دامن ❊ که رجعت کرده بودی کاش
بر من ❊ در آن وقتم که گشتی تند نابی ❊ فتادم کاشکی در کام مابی ❊ چرا می آمدم
از بخت واژون ❊ ز رنج آن جدا ز من بیرون ❊ همی بودم درین عالم پراکنده
ندیده با خیال یار خورسند ❊ چو پی تو یافت او هنگام فرصت ❊ دم از خوبیش زد در
کار وصلت ❊ ز ناگه هم چو آمد فرصتی پیش ❊ زدم زانسان لگد بر دولت خویش ❊ مبادا

اسپ در اصطبل بستن * که دعوی دارد اندر خود شکستن * نه هر کس بنگری ابنای
مردم * شکم پر دارد و از نان گندم * نثر پس گفت ای نوگل گلزار سیاهی، و ای رشک ماه
خرگاهی ندانم که اکنون تا چه عذر گویم که بجای مردمی کدام دست و دل و
زبان شکسته و بیان خسته راه معذرت پویم پس قلم برگرفته بمضمون بعذرا
نامه انشاء کرد و بزبان حال چنین گفت لمؤلفه بنام آنکه کرد از آتش و خاک * پدید
آدمی را جوهر پاک **مضمون نامه شاهزاده وامق بعذرا** بدو شد بازگشت
روسیاهان * کزان شد صیقل زنگ گناهان * بموج اشک استغفار توبه * نماید
عاصیانرا نامه خوبی * اگر لطفش نمیکردی ترحم * دو کون در لجه شعرش شدی گم * پس از
توحید آن یکتای معبود * که هست او رازق مقبول و مردود * سلامی چون دل وامق
پر از زار * سلامی چون رخ عذرا پر از ناز * سلامی چون غم وامق نهفته * سلامی چون رخ
عذرا شگفته * سلامی چون دل وامق شررخیز * سلامی چون لب عذرا شکرریز
سلامی از من مهجور ناشاد * بعذرای پری آن خرم و شاد * بدان نازآفرین ار
نازنینی * بدان معنی طراز خورده بینی * الا ای آبادت از رحمت ترا * بدلهای شکسته
مومیای * نه من دانم که هستی ای شکرلب * چو ماه منخسف در تاب و در تب * شود
هر موی اگر در تن زبانم * ترا کی عذرخواهی میتوانم * نه من تنها اگر انسان تمامی

هنوز از بی زبانی خفته بادم ز صد عذرت یکی ناگفته باشم دهندت سربسر خط غلامی

ز لطفت با کمال دستگیری نخواهم سود رخ بر خاک خواری بدرگاهت همان شرمساری

مرا آن شرمساری هست حالی ز اعواز کرم شد کار فرمای چنان گریم که عذر من پذیری

چو لطفت اینکه ایکو شنیدستی که امشب آمدی سرکش نخواهم چو زلف سرگشت در پیچ و تابم

که از شورش نشد چون خندان شکایت فندقت را بود خندان سخن سربسته گفتی با کنایه

ز خواب خویش دایم بود بیدار بکام تلخ کامم زهر بود چگویم کان دو لعل شکر آلود

که خواب برات کرد اران بود است یقین دانم که بی تو هست عنایت را به بیداری موافق

اگر بد کرده ام معذور میدار کرم را کار کن بگذر ز انصاف کنون ای منبع اکرام و الطاف

در نیکاریکه مامور از تو بودم خطای گر بسعی او نمودم که در حکم تو کردم عزم این کار

بکش من جمله خود را بجوارے بمعنی از توام من هرچه هستم ز عشق تست گر مجنون هستم

که تدبیری نمودم غیر تسخیر تو خود میدانی ای ماه جهانگیر بهل تا میروم در شرمساری

ترا ای پایه ناز و تجمل ترا این رنج میبایست ناچار نخستین تا بانجام آمد اینکار

مساوی در مقام سرفرازی که این غم را نمودی پایه داری بسی ممنونم از چندین تحمل

بتحسینت همه ارکان عالم اگر مردت نخواند بی شعورست ترا زن گفتن از انصاف دور است

زغم با آنکه هستم کمتر از کاه منم آن منت خود را هوا خواه هزاران آفرین گوید دمادم

سخن کان ارجمند

کنون ای از جمالت خلق بی‌هوش بکن یک شمه از کار من گوش که من زین غم چه محنتها کشیدم
بگفتن راست تا باید آنچه دیدم بجای من اگر فرهاد بودی تنش را ز آهن و پولاد بودی
درین شدت خیالی تاب بیند که گر خود کوه بودی آب میشد که آرد آنچه من آورده‌ام تاب
که گر دست آنچه من کردم در آن تاب بمیدان هر کرا باشد علی شد بداند زور بازوی ولی شد
ز عشقت ای صنم هستم غزلخوان بلطفم وارهان از جور دیوان ز دیوانم سزد گر وارهانی
که خود دیوان من کردن توانی ز زلفت چون کمند فتنه دیدم از آن بر دور خود خطی کشیدم
در آن خط خیل بودم حلقه بسته خطم چون خط دیوان شکسته در آن دایره مرکز بدارندم
که آری همچو مرکز در میانم سزد زان خط اگر جویی عیانم که از ریحان لعلت مبتلایم
خطم میشد مدام ایمای فرقت بیاد لعل آن لب خط یاقوت بکن بخشش ای پر خط امیدم
ز ریحان دو لعلت ده امیدم چرا بستم کنی کاین دل شکسته دل اندر جان خود تعلیق و بسته
ز ابروی کجت ایماه نا کاست طمع دارم که کار من شود راست حکایت زان دهانم مختصر باد
مذاقم از لبانت پر شکر باد نثر چون نامه با تمام رسید بدان حبشی که از جانب عذرا
در خدمت ملکزاده بر پا بود سپرد و آن پیک مبارک قدم نامه را بحجره‌سرا در آورد
و عذرا در آندم در خواب بود در عالم رویا با وامق همین گفتگو داشت پس حرکات
و سکنات قاصد دیده از خواب باز برگشود و چون نامهٔ شاهزاده مطالع کرد

بسیاری منفعل گردید بر صدق و کرامات شاهزاده آفرین نمود گواهی داد مؤلفه شنداز
هجران وامق تازه داغش * که بوی صدق آمد بر دماغش * زمانی در هوای یار بگریست
چو ابر اندر بهاران زار بگریست * ز دین لؤلؤ فشان شد گهروار * نوشت اندر جواب نامهٔ یار

جواب نامه نوشتن عذرا بنام صانع ارواح و اجسام * که بند حکم او صورت در اوهام

شاهزاده وامق را از روی مهربانی ز خاک تیره آدم آفریده ز عزت بر ملایک برگزیده

بصنع از آب و خاک و آتش و باد پدید آرنده ارواح افراد ز سیمای ثریا این چو مهتاب
پدید آورده از آتش تجلی آب پس از حمد یکه از افلاک تا ارض ثنا نیش بر زبان جمله فرض
سلامی در وفا و مهر کامل سلامی لطف حق را گشته شامل سلامی همچو عذرا آرزومند
سلامی همچو وامق خسته از بند سلامی با دمی عیسی موافق ز عذرا باد بر شاهزاده وامق
الا ای شاه ملک سرافرازی در اقلیم حقیقت تا مجازی محبت نسخ صورت تا بمعنی
برهان دعوت دائم مقوی چو آری در دعا دست انابت باستقبال می آید اجابت
دمت گویا که از اوراد اسمی شکست افکند هر دم طلسمی زبان تست تیغی در عزیمت
کز آن خلق جهان جوید هزیمت تو ای ملک کل زر زاد آدم اگر خواهی کنی تسخیر عالم
مه و خورشید را بر مرکز خاک با بیمای زیر آری ز افلاک اجابت باد دعاهای تو تا هست
بر اقلیم جهان حکمت روانست چنان حق داده در شاهی رواجت که نبود با عصا گر احتیاجت

[illegible]

هنوز اندر جهان‌گیری سران — کمی تسخیر جن و انس آسان — سزد دایم ترا جای سلیمان
سلاطین تا ابد بادت به پیمان — خدا ناداده‌ست کاندر هیچ ایام — نکرد این دیو بندی رستم سام
سپاه جن تمامت می‌شناسند — ز همت نره دیوان می‌هراسند — چو تو شه هست با زیب و با فر
نزاید مادر ایام دیگر — ازین ای شاه دانا دل میندیش — که بوده زین سبب بر جان من ریش
مرا چندان غم عشقت بسر بود — که از احوال خویشتم کی خبر بود — اگر جانم ز غم فرسوده بگذشت
بحمدالله کران غم زود بگذشت — اگر یک شکوه آید بر زبانم — هزاران شکر هست از بعد آنم
ز نادانی اگر کردم شکایت — ببخشا بر من از راه عنایت — جهان از منت خود زیر بارم
که منت بر کسی دیگر ندارم — گذشت آنجمله بر باد ای دلاور — دگر زان هیچ در خاطر میاور
چه خوش گفت این سخن آن نیکو رای — تواضع کم مکن مبلغ برافزای — بود دایم حوادث در ره دور
تو فکری کن ز نو چون روز شد نور — گر از نادانی ای شاه زمانه — ز من سر زد بدینسان این ترانه
تو از بخشایش طبع ملایم — قلم درکش مرا برین جرایم — هنوز از خورد سالی ای جهانگیر
بود در شکرم آمیزش شیر — روانی من بسنگ کودکانم — هنوز آیین معشوقان ندانم
بزرگان خورده بر خوردان نگیرند — خطای خورد سالان درپذیرند — بزرگی کن تو و بر من ببخشای
ز استادان سخن را کار فرمای — ز خوردی از خرد گر می‌هراسم — ولی قدر بزرگان می‌شناسم
تو از من این گره ای مایه ناز — برون کن از دل و در نظم انداز — ز حد بگذشت هجران سعی کن زود

نگر از یکدگر یابیم مقصود ترا مینای عیش از باده لبریز نگر لبریز گردد جام من نیز

تو گر شادی دل من هم شود شاد نیابم خند اگر باشی تو آزاد قدم تا سر تو در بر نگیرد

خدا داند تظلّم بر نگیرد مرا او تو گر از گردون مهابت مرا در سایه‌ات سر بر نیابیت

پس از رو نماید تا ابر بهار است همین تا در خزان گو سوگوار است بهارت باد ایمن از خزان باد

ریاض دشمنانت در خزان باد **نثر** پس چون نامه شاهزاده وامق رسید بغایت

خرّم شد و نزدیک بود که از شوق فریاد کند پس آن صف ثانی و شاه نعیم را از خلوت

بخواند و با ایشان بصحبت و عشرت مشغول شد با خاطر جمع میبود **مشورت نمودن**

ملک شهبال با طیفور دستور در باب مخاصمت پادشاه وامق و منع نمودن

طیفور وزیر شهبال ملک جن را جوهریان رسته بازار معانی و صرّافان دار العیار

سخندانی چنین روایت کرده اند که با آن که ملک جن اینچنین گوشمالی که از ملکزاده

یافته بود و میدانست که با آن تاب مقاومت ندارد و شاهزاده تسخیر نموده د

در آن شهر سخت ماهر است و نقض عهد را نیز مذموم میدانست و با وجود اینها هنوز

در فرمان بردارے او دو دل بود اندیشهای باطل مینمود پس طیفور که وزیر عالم دانا الله

بود طلبید اشنه رمزے از حکایت در میان آورد طیفور بخندید و گفت عجب از

تدبیر و رای ملک که از اندیشه نقض عهد شکستن چنان در خواطر تصمیم دارد و

سر ضعف

229

حال این که صنعت آنست بسیار مذموم و عذر و پیمان شکستن از رحمت الهی

و عنایات نامتناهی مایوس و محروم و بر ملک پوشیده نیست که بنی آدم همیشه

بصنعت عذر و دیگر و بیوفایی مشهور بوده اند و اکثر او طایفه با پیغمبران خود بیوفایی

میکرده اند و نفاق ورزیده اند و فرقه جن مدام بوفا و عهد با دیانت و صدق سخن

موصوفند و اکنون روا نباشد که ملک نام چندین ساله را هبا و منثورا سازد و

در سلک اهل عذر و نفاق گردن افرازد سعدی بنام نکو بپنجاه سال * که یک نام

زشتش کند پایمال نثر و دیگر آنکه در کار محال خوض خواهی کرد آن نیز یقین حاصل است

که با تمام نخواهد رسید و بدین صفات ذمیمه خود را رسوا خواهی ساخت بدان ایها الملک

که عهد شکستن خود را تا قیام قیامت هدف تیر نفرین ابد و طعن سرمدی میسازد

لمؤلفه جوانمردی همین باشد آفاق * که هرگز نشکند پیمان میثاق * ملک آنکه مکن

چون میزد از آن بعد * نخوانندش خلایق صادق الوعد نثر ایملک باشاه موافق بد

و از تسخیر آن بترس که بزرگان گفته اند لا یلدغ المؤمن من جحر المرء مرتین مرد زیرک

باید که یک چیز را دوباره نیازماید و از زخم جانسوزی دوبار گزیده نشود و نشنیده

این مثل را که ارباب عقل گفته اند من جرب المجرب حلت الندامة اهل زمانه را

که وفا مبین یار شان * مطلب وفا که غیر جفا مبین کارشان * سگ به ز گربه کان

زخموئی که در ازل ** خون برکنار سفره نباشد نگارشان نثر بزرگی را در طعن
عهد شکستن چنین فرموده شعر هر شاخ پایدار که از دوست سربلند ** بشکن بدست خویش
که آهن شکست پوست نثر ای ملک تا توانی دوست بدست آر و دشمن آماده مساز که
گفته اند یک مرد را هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار و بزرگان در فواید
دوستان گفته اند نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقد
گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندتر از یاران خالص نیست بیت از که
در آفاق زیرنا و پیر ** هیچکس از یار ندارد گزیر نثر هر آئینه جمعی که سکه محبت ایشان در
روضهٔ اختصاص و برشتهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش دیده باشد صحبت ایشان
راحت روح و مدد فیض یابند دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است و از جمله
آنکه در ایام دولت سر بهمراه و بصحبت و معاشرت نمایند و در زمان نکبت طریق
معاونت و وظیفهٔ همراهی و رفاقت مسلوک دارند قطعه یار بدست آر که بیکس است **
هر که مر او را بجهان یار نیست ** این همه عالم که درین عالم است ** هیچ به از یار وفادار
نیست نثر شاه جنیان فرمود که آنچه گفتم راست و درست است و من شنوای نقض
عهد را میشناسم ولیکن آنچه فرمودی صحبت دوستان غنیمت است باید دانست که
یار موافق بدست باید آورد و چنین است فاما درمیانه ما که جنیانیم دوستی با بنی آدم

جلاوی عمل

برخلاف عقل و ادبست و درمیانهٔ ایشان عداوت اصلی و بغض قدیمست و آن
دشمنی ابلیسست با حضرت آدم و بزرگان در باب عداوت اصلی و اختصاص غیر جنس
طعن کرده اند و گفته اند که آب هرچند مدت مدید در موضعی بماند و آنچه طعم آن متغیر گردد
هنوز خاصیت او باقی باشد که چون بر آتش ریزند از کشتن او عاجز نباید و حکما گفته اند
بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند بسخن او غره نباید گشت **شعر**
امید دوستی ار میکنی تو از دشمن ؛ چنان بود که طلب میکنی گل از گلخن **نثر** و دیگر آنکه
هرچند با او بیعت نموده ام و طوق فرمان بر گردن انقیاد نهاده ام و میدانم که نقض عهد
بسیار بد است لیکن ازین سبب که او با من داعیهٔ وثیقت دارد با او خود ناراستی
نمیتوانم کرد با نقض عهد بر نمیتوانم آمد که گفته اند **فرد** کی تواند گشت بازو حریف تیهو را
مطیع ؛ چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار **نثر** من هرگز این ننگ را بر خود
قرار نتوانم داد و سر بدین کار فرود نتوانم آورد طیغور دستور زمین خدمت ببوسید و گفت
مرا اصلاحی بخاطر رسیده اگر مزاج مبارک ملک گران نیاید و از سیاست پادشاه
ایمن باشیم بگوییم ملک جن گفت از من مطمئن باش که من در اکثر کارها اعتماد
بر تو کرده ام و وقوف و شعور تو در اکثر مهمات دیده و شناخته ام و بوثوق تو
کار بسته ام طیغور گفت او میش ازان ملک را نصیحت میکردم که بدشمنی ابلیس با حضرت

آدم صلوات الله علیه افتخار نکند که او موجب شکست ملک است زیرا که حضرت آدم
از مقربان حضرت الله است و ابلیس رانده درگاه پس زنهار زنهار که خود را با ابلیس آدم نما
مکن و در باب اینکه فرمودی که مرا داماد پادشاهزادی وامق نیک می آید چون است که ملک را
ننگ و عار است که پادشاهزادی وامق که خلیفه حضرت سلیمان از جانب بلقیس با ملک خویش
نزدیک است و بیگانه محض نیست و خود میدانی که این وامق را پدر تا پدر پادشاهزاده است
و امروز کسی در میان ملوک عصر با او لاف برابری نتواند زد زیرا که منشور خلافت سلیمان در دست
دارد و ملوک این عصر خاک آستان او را توتیای چشم جهان بین میکنند و باز ملک را اطاعت او
لازم است چنانکه اطاعت سلیمان واجب بود این طرفه ایست که ملک را از دامادی او
عار می آید و بسبب نصره جادو نام و اپس ترین خلق این ایام و ناپاکی خود کام ساحره
ناحره روسیاه و از جمله راندگان حضرت الله و ملک خود هر ساله خراج و باج
بدو میدهد و با آن برابری نمیتوان کرد و عرضه داشت کمترین بدان ملوکانه می نویسد
و در دست زن گنده پیر ساحره عاجز شده آنرا ننگ نمی آید و از دامادی شاه وامق
که نایب حضرت سلیمان و بهترین ملوک این عصر است ننگ می آید چه ننگ مانده است
احوال ملک با حوال امیردی که در روی ایشان آبله بود آنرا ازین سبب نقصانی
روی میداد و مؤلف کتاب این حکایت را منظوم ساخته ملک پرسید که بیان کن

[illegible]

طیفور وزیر گفت لمؤلفه شنیدستم که مردی بود ازین پیش ❊ ز شکل آبله محزون دلریش ❊ که بر رو
ز آبله بد صد نشانه ❊ سیه رویی او زنبور خانه ❊ بعیب خود مدام او زشت دیدار ❊ بکنج منزوی
میبود زین عار ❊ نمی آمد برون هرگز ز خانه ❊ گریزان دایم از اهل زمانه ❊ ز بس کان بد زبانها
بود موصوف ❊ بمردم زین سبب می بود معروف ❊ مگر روزی بدین ننگ کدورت ❊ شدش در
رفتن برون ضرورت ❊ نبودی از قفا آن زار زاری ❊ که باشد زین سبب آزاد وقاری ❊ ز شرم
آبله در خیل عامه ❊ برخ افکنده از دامان جامه ❊ وز آن عیب دگر پوشیدن او را ❊ بپوشیده ازو
عیب جبین را ❊ ز خلقان عیب بالا داشته باز ❊ بظاهر عیب بدترین کرده ابراز ❊ روان گشته بدین
بی آبرویی ❊ خلایق جمله در افسوس گویی ❊ بقوم از عیب خبر او بی هنر بود ❊ ولی زان عیب کلی بیخبر بود
بعینه شبیه بار خداوند ❊ توان گفتن باین تمثیل مانند نثر اگرچه تشبیه آدم بدان شخص نمودن ترک ادب و
محض گستاخی بود لیکن ازین جرأت درین تمثیل نمودم که سخن حق هرچند تلخ باشد اما در وقت ضرورت
البته کشف باید کرد و گفت و بندگان را واجبست که ترک نصیحت نکنند هر چند دانند که مسموع مقبول نخواهد باشد
و بزرگان گفته اند فرد سحاب قطره باران ز سنگ وا نگرفت ❊ اگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر نثر شاه
چون این نکوهش بسیار منفعل شده از شرم سر در پیش فکنده مدتی متأمل بود و میدانست که طیفور راست میگوید
و کلمات او همه موعظه و نصیحت محض حق پس سر بر آورده گفت ای طیفور اکنون مرا فکر در کار من کن عنان
اختیار خود بدست تو دادم و شرط کردم که از سخنان تو تجاوز نکنم طیفور گفت بدانکه من فکر در نیاب دارم

که بعد ازان دیگر ممکن نباشد ملک باید مرا در خدمت شاه هوامق فرستد و رعایت حرمت آزادی آزرم شناسد تا من آنرا بجنگ نصره جادو تحریص نمایم و با آن بگوییم که اگر سر مصلحت ملک داری کابین عذرا سر نصره جادو تحریص نمایم و او چون بخود اعتماد تسخیر و عزایم دارد بدینکار قبول خواهد کرد روی بحرب و خواهد آورد و حکما گفته اند **نظم** میان دو دشمن چون جنگ پیوست ❊ ترا باید بزم عیش نشست **نثر** پس اگر شاه هوامق در دست نصره جادو گرفتار آید ملک بمراد خود رسید آنوقت از نصره جادو عذرا خواسته بدستور سابق باج و خراج بدو دهیم اگر شاه هوامق بران غالب شود تا از اینچنین بلای ازین شهر و ولایت مندفع گردد و ملک از ننگ باج و خراج دادن برهد و الوقت هیچ نتوانند گفت و ملک را لازم شود که با شاه هوامق وثیقت بکند شاه ازین کلمات بر وزیر اعظم آفرین خواند و شادمان شد **فرد** ای در پناه عقل تو آسوده وحش و طیر ❊ و از کمال عدل تو خوشحال انس و جان **نثر** پس در آن سه روز ایام مهلت بدین تدبیر و عقل و دانش گذرانیدند و شب بعیش بودند

آمدن طیغور وزیر بخدمت شاه هوامق و تکلیف نمودن او را بجنگ نصره جادو

روز دیگر که عالم سیاه دل از تربیت آفتاب جهانتاب چون عذرا نورانی گشت و وامق خورشید بر تخت جمشید فلک مینا برآمد **مطلع** سپیده دم از این قصر لاجوردی رنگ ❊ خدیو کشور مشرق نشست بر اورنگ ❊ کشید بنجه قدرت ز روی صف چهار ❊ طناب خیمه شاهیش راست تنگاتنگ ❊ ز بیم خنجر طهورثی او گردید ❊ نفس گره

بکوهی [illegible]

بگلوی سیامک و هوشنگ نثر طیفور دستور از شاه جن باذن مرخص گشته روی بمجد منت
شاه هوامی آورد و بعد از رخصت دخول قدم در ایوان خلوت ملک گذاشته و هفتی از مین



خدمت بوسیده به تمنای شاهزاده دامن برکشاد و گفت هر تحفهٔ دولتی که از نهانخانهٔ
نصر من الله فتح قریب چهره کشاید و هر عطیهٔ معاونتی که بر مقصد و بالعلا

آمدن دستور فصاحت دستور با وزن و دعای پیر بخدمت شهزاده دوران

من الله جلوس نماید بنصیب اتم و قسیم اعظم ازان بجناب سلطنت قباب مخصوص و مفوض باد

لمؤلفه نخستین ثنا هوامن را ثنا گفت * ز صدق آنرا دعای پیر یا گفت * که احباب تر



رخ لاله گون باد * چو نرگس تاج نصرت نگون باد * صبا تا بشگفاند غنچه در باغ

شقایق تا نروید بر جگر داغ * تو با احباب خود چون غنچه تر * تبسم برلب دامان گراز

دل خصمت مدام از تیغ غم چاک ❊ چو لاله داغدار افتاده بر خاک ❊ کف احباب از کشور
کشایی ❊ ز خون دشمنان بادا حنایی نثر شاه وامق آنرا بحرمت بر گوشه تخت جای داده
و بر اکرام بار بر پرسید طیفور در فصاحت و بلاغت و کاردانی بی نظیر در میان جنیان مشهور و
معروف بود و از هر سخنان در میان آورده مرکب تقریر در میدان تدویر میدوانید تا
سخن را بمنزل مطلوب رسانید و گفت ای ملک بدانکه پادشاه از عنایت و مکرمت شاهزاده
بسیار خجل و منفعل است و عرض خدمتگاری میرساند که الحمد لله و المنة آنچه مطلوب و مدعا بود
بعمل آمد و عذرا را کفوی پیدا شد و بدان افتخار سر بفلک اعظم رسانید لمؤلفه نباشد مهر را
جز مه گرامند ❊ که عذرا شد سزاوار خداوند ❊ چنان خیاط قدرت جامه سازد ❊ که او بر قد
هر کس می طرازد ❊ فلک از انس و جن از هر خلایق ❊ نیارد کفو عذرا غیر وامق نثر اما
اگرچه اظهار این سخن نزد ارباب شعور مستغنی است لمؤلفه قد و زلفش کزان دلبر خطورست ❊
الف لامیست کز تعریف دورست نثر حال صفت او همین کافیست که تو از ملوک الوالامر
خلیفه حضرت سلیمان کرده از نقش سواد جمال او تعویذ محبت بر بازو بسته لمؤلفه همین بس
از کمال حسن آن ماه ❊ کز آن نقشی بود بر دست هر شاه ❊ ازانهم تا اگر نقشی نشیند ❊ که
در نگارستان ببیند ❊ بدل نقشی غلط زان می نگارد ❊ نگاری را اگر آن نقشی ندارد ❊
تو نیز از خسروان نامداری ❊ بر اورنگ سلیمان کامگاری ❊ سواد از رخ او حور جنت ❊

بباز و کرده تعویذ محبّت ❀ ز عشق او فکنن افسر زر ❀ بسر از ترک شاهی کرده افسر ❀ بیابان
مهالک در نورده ❀ جهان در زیر پی پامال کرده نثر همعنی بر عالمیان ظاهر است در هر
ملّت و دین که در جهان است عقد هر کابین بر عاقد مشروط شود و خود میدانی که کابین عذرا
چندان است که هیچ کسی از مخلوقات از عهدها بیرون نیاید بلکه تمام ملوک عالم باهم متّفق و
معادن شوند دانگی از آن ادا نتوانند کرد نظم گر آرزی بهر او خورشید رخشان ❀ ز دریا
لولوی لعل بدخشان ❀ بیاری بر خیابان بر سطح این خاک ❀ که سیم و زر بود بر اوج افلاک ❀
هنوز آنرا ادا ناکرده باشی ❀ حقوق او بجا ناورده باشی نثر ولیکن خداوند کار ما آنها را منظور نیست
و اکنون کابین عذرا مختصر است در سر نصره جادو که اگر آن مقبول کرده سر آنرا بکنگره شهر
آویزان کنی کابین عذرا مجرا می شود شاهزاده خرّم شده پرسید که نصره جادو
چه کس است و در کجاست و با ملک چه دشمنی دارد طیفور وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت
زندگانی شاهزاده دراز باد بدانکه نصره جادو بغایت جادوگری و ساحر و در این
فن سحت استاد ماهر است و زبردست بنوعی که خواب و راحت بر سلاطین روزگار
بسته است و سابقاً مقام و منزل آن بی انصاف در حدود قلعه قاف میبود الحال زیاده از
مدّت دو سال شد که جبال قاف را در تصرّف آورده و مسخّر کرده زده تیز جبال را بدست
آورده در فلان قلعه از حدود قاف نشسته و با ملک شهبال علم مخالفت بر افراخته

و او کما باید

وادعای پادشاهی جنیان و پریزادان دارد لمؤلفه سپاهی دارد او جادوی مکار
یکایک همچو شکل حمره خونخوار * حصاری باشدش در قلهٔ قاف * نشسته با سپاهی
دور از انصاف * چنان اندازد او دیو آواز * که کوه از بیم او ندهد صدا باز * ز بنیان
نعره بس از قاف خیزد * که از جنبش پر سیمرغ ریزد نثر مکرر ملک شهپال لشکر عظیم بجنگ
او فرستاده مغلوب و منکوب بازگشته اکنون مدتیست که ملک جن بضرورت با او
صلح نموده هر ساله چندین خزانه از زر و لعل و گوهر باج و خراج باو میفرستند ملک را
همین آرزوست که این ننگ و عار و خراج دادن از ولایت ساقط شود الحال
که با پادشاهزادهٔ عالمیان پیوند میکند هر آئینه ملک زادن نیز عیب و عاری عظیم بود
با اینهمه دانش و بینش و علوم و تسخیر اعداد باج بدان بدنژاد دهد و بدین عجز و انکسار
راضی بودن باشد اینک ترا ملک جن عرض بندگی میرساند که اگر شاهزاده را ازین
عار مکروهی هست تن بدین عجز و زبونی در میدهد مرا نیز مضایقه نیست و ملکزاده را
درینکار تصدیع نمیتوانم داد زیرا که با او بیعت نموده ام و در فرمان او در آمده ام
اگر ملک زاده را آرزوی وصال عذراست همین امروز میسر و مهیاست از تو
فرمان و دادن و از ان بکار عقد قیام نمودن لیکن واجب دانست که از احوال النصره
جادوگر تسلط آنرا درین مملکت بشاهزاده عرض نماید باقی امر کرم مطاع وعده کرم مطیع

لمؤلفه براحت خویش را آسوده میدار * که شه را نیست تکلیفی در آن کار * فلک کرم مبارزی
نشست * شه اینک عازم دارای دست نثر چون این سخنان بسمع شاهزاده رسید و
از انجا که همت مردی و مردانگی شاه وامق بود بجوشید و بخروشید و از غایت عظمت و
دلاوری موها بر اندام شریف شاهزاده ایستاد چنان نعره برکشید که تزلزل در آن قصر
افتاد لمؤلفه چو وامق گوش کردانید شاه را * بیاد آورد قول راستان را * که از مردانگی او
همت نور واست * بلند آوازه گردد هر که مرد است * هر آنکس دعوی مردی حرام است
که در دستور مردان نا تمام است * دم مردن زن آمیزد کمتر * که خسپد چون زنان در
بستر * نداند عجز او کو سرافراز است * که عجز مرد در وقت نماز است نثر پس روی لطف بوزیر
آورد و گفت قسم بخدا که روی بدنیکار آوردم و بدین خدمت میان بستم تا آنرا
زنجیر در گردن و کشان کشان تا بارگاه ملک جنیان آورده جسد آن ملعون را در خون
شهریار ارواح بسوزم و سر آن بد نژاد را نثار راه فدای بندگان درگاه ملک سازم و
در راه فرمان او جان بازم شعر اینکار مخاطر است خواهم کردن * یا روی بدین سرخ کنم
یا گردن لمؤلفه بندی از نعره داخل در شناعت * کنم من خاطر آنرا جماعت * سر او را ز تن را
کنم از دیده بیرون * بیا صنش را کنم چون چهره در خون * رود گر نعره بر گردون چو ابلیس
بجا کش سرنگون کردم چو انگلیس * بلا در طبل ارباب که با اوست * چو مینی نیست غیر از پاره پوست

مزن هرگز بر آواز از جای ⁂ مکن نادیده دشمن چو ادنی ⁂ مپرس از وی که تا او از تو
پرسد باد ⁂ چو بینی خصم را خاطر مکن شاد نثر اما چون طیفور وزیر با تدبیر دید که افسون و تدبیری
در شاهزاده جهان‌گیر تاثیر کرد خرم شده زمین خدمت ببوسید و دعای جان
شهزاده گفته بخدمت ملک شهبال رفت آنچه گفته و شنیده بود بعرض ملک جن
رسانید ملک جن نیز خرم و شادمان شده بر طیفور آفرین کرد و گفت تدبیری
کردی که از دست این پسر آدم خلاص گشتیم و بینک که اگر هزار جان داشته باشد
یکی از دست نصره جادو بیرون نبرد المؤلفه چه خوش گفت آن خردمند چه خوش دید ⁂
چه باشد چاره فاسد با فسید نثر اگر فرضاً که بر او ظفر یابد باز فتح ماست که از دست آن
ناپاک نجات می‌یابیم و آنوقت با شاهزاده پیوند باید کرد که دیگر عذر را با وی سودی
ندارد اما از ینجانب تو آصف ثانی و شاه نعیم چون عزم شاه هوامق را در آن سفر و
در اینکار پر خطر جزم دیدند بترسیدند و زبان بملامت و نکوهش بروی باز کردند و
گفت ای ملک چرا قبول این معنی نمودی و خود را بعبث در مهلکه عظیم افکندی در کاری که
ضرور نبود تکلیف بر تو نداشت مبادا خواهند بر تو مکری کنند و بقتلگاه فرستند و
المؤلفه بهره رنجه مدار تن خویش ⁂ کسی خون تو با او دشمن خویش نثر شاه هوامق بگریست و
گفت ای ناصحان مشفق و ای دوستان موافق مرا عار می‌آید بد دلی کنم و خود را بعجز و

ضعیف اندازم بشتابم آرزو زقدم که من در نیکار با نهادم و در میدان محبت ایستادم
و بلاهای عالم را در دل صلا دادم شعر روزی که نهادیم درین کوچه قدم را * گفتیم صلا حسن
عرب را و عجم را نثر اگر حضرت حق سبحانه تعالی ممد و معاون ما بوده باشد که بر آن
بد شرارت نابکار ظفر یابیم نام ما تا قیامت بلند شود نظم هزار دشمنم گر میکنند قصد هلاک *
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک نثر و نیز خالی از ثواب نخواهد بود که اینچنین بد گوهر
جادوگری را که پیوسته اذیت او بخلق الله رسید و اهل ایمان از و ایمن نخواهند بود گرست
بر روی زمین فساد و تباهی کند و سحر و جادو پیشه عمل وی باشد آنرا دفع کنم همانا که جادوگر
اگر از دست او بقتل رسم بدرجه سعادت و شهادت فایز خواهم گشت آری فرد چون شهید
حقتعالی در دو عالم سرخ روست * خوشدل می باشد که با راکشته در میدان برند شعر
و ننگ نیست که او نیز باطل است و ما بر حق و همیشه تیغ باطل نزد حق کند بود و توکل بخدای
باید کرد و بد دلی و خوف از دشمن شعار جوانمردان نیست لمؤلفه همی گفتا بیاران شاهزاده
توکل بر تو و اندیشه باده نثر ملک زاده از خلوتسرا بیرون آمد و در آنکار عزم جزم گشت
و روی بدربار ملک شهبال نهاده چون بحرمسرا رسید عذرا و حورا هر دو غمناک شدند
هر یک جن و طیفور نفرین کردند شاهزاده را بخدا سپردند زیرا که نفره جادو سخت بود
در جادویی و سحر نظیر نداشت پس چون شاهوامق ببارگاه ملک جن در آمد ملک او را

[illegible]

جمله باستقبال وی برخاستند و ملک شهبال خود بازوی ملکزاده را گرفته در پهلوی
خود بر تخت نشانید شاهزاده دعای ملک الارواح را بتقدیم رسانیده و گفت قطعه چاکران
تو گه رزم چو خیاطانند ❊ گرچه خیاط نیند ای ملک کشورگیر ❊ بگذ یره قد خصم تو که می پیمایند ❊
که ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر نثر شنیده ام که شهریار عالم از سبب کید و مکر نصره جادو
غباری بر مرآت ضمیر مبارک نشسته و خوفی از آن بهمرسیده من آهنگ او دارم
که اگر رخصت همایون باشد بتوفیق الله تعالی باقبال ملک دمار از روزگار او کرده
نابکار را بر آورده سر نامبارک آنرا بپایه بارگاه همایون رسانم للمؤلفه از اینجا دور ازاند بیشه
مطلق ❊ که از باطل چه آید در بر حق ❊ من از توفیق ذات ذوالجلالی ❊ دولت را بسکینم
زاندیشه خالی ❊ دمد افسون چه جادوی سیه دل ❊ نخوانم بعد جاء الحق باطل نثر شاه
جنیان دست در گردن شاهزاده حمایل نموده پیشانی آنرا بوسید و گفت ای فرزند
من هنوز از خجالت پیشینه نیاسوده ام و باز طوق منتی در گردن من میکنی و مرا شرمسار
میسازی جزاک الله حرره المؤلفه هنوز از لطف پیشین شرمسارم ❊ نهادی لطفی از نو
در کنارم نثر بدان ای عزیز فرزند که مرا کبر سن دریافته و جز تو خلفی یادگاری ندارم شاهزاده باید
که کار مملکت جن را بعد از من رواج دهد اکنون مدتیست که آن نمک حرام نصره جادو
تسلط بدین مملکت بهم رسانیده و ما بضرورت قبول باج و خراج او نموده ایم و او یعنی

بر من ظاهر است که ملک زاده عالمیان تن بدین ننگ و عار در نخواهد داد و اوباج
خراج بجادوگرد دهد و اگر اینمعنی دامن گیر من نشدی هرگز ملکزاده را اجازت رفتن اینجا
ندادمی لیکن امروز من و مملکت من بدست تست آن کن که لایق پادشاهی و بزرگی تو
بود ترا امروز من دو سه روز دیگر در کنج انزوای طاعت و عبادت خواهم رفت و مملکت
بتو خواهم گذاشت ولله الحمد ولیعهدی چون تو بدست من درآمده است لمؤلفه جوانم در حقیقت
گرچه پیرم * که فرزندی است چون تو دستگیرم * مرا کنجی سزد از بهر طاعت * تو شاهی
کن باقبال سعادت نثر شاهوامق فرمود که زندگانی خداوند دراز باد مرا نیز وصیت
و مضمون آن هست که اگر من ازین سفر باز نیایم توقع آنست که شاه نعیم و آصف را
معزز فرمایی که بسلامت بشهر و دیار خود ایشان را برسانند در باره ایشان ازین جان دریغ
نداری ملک حبن بسوختگی گریان شد و گفت ای فرزند فال بد مزن که اگر من دانستمی
که چنین است که هرگز ترا اجازت بدین جهاد ندادمی و امید میدارم که فتح ترا باشد
مظفر و مؤید باز آیی شاهوامق فرمود که اکنون ملتمس دیگر آنست که بنده بزودی
بقصد آن بدگهر روانه شوم ملک حبن در دم بفرمود تا منادی کردند که تمامی لشکر حرب
پری و بره دیوان جمع شده با شاهزاده بیعت کنند و از فرمان او در نگذرند و هم در لحظه
امیران لشکر باندرون آمده گفتند که چندین هزار هزار مسلح مکمل جمع شده اند شاهزاده

ریحان حنین

ازین سرعت تعجب نمود پادشاه جنیان بیرون آمدند و چندان سپاه مهیا کردند که
بر روی زمین و زیر آسمان جای ایشان تنگ بود مولفه سپاه آمد ز دیوان و شیاطین ٭
پریان همه پر خشم و پر کین ٭ ازان خیل گران آمد دوباره ٭ هزاران هزار اندر شماره ٭
چه داند آدمی چون است تا چند ٭ شمار جنیان غیر خداوند ٭ ز بس آمد سپاه از دیوساران
فزون ترگشت از اقطار باران ٭ پریان در عدد چون برگ اشجار ٭ سواره جمله بر دیوان
خونخوار ٭ مسلح جمله ز اسباب ستیزه ٭ تمامی با کمان و تیغ و نیزه نثر فی الحقیقت جنیان را
چون فرقه بنی آدم معذرتی نیست که فلان کار مانده و فلان چیز باتمام رسیده مولفه
نکرده هیچ یک زان خیل عاری ٭ توقف از برای کارسازی ٭ نه یکتن گفته کاینجا راه دور
است ٭ ستورم را بر و نعل ضرور است ٭ نه عذر آورد کس چون فربه پایین ٭ که وی مانده
کمانم نزد قواس ٭ نگفت کس رفیقا ز امر دیش ٭ که گیرم از بید دستور خویش ٭ و یا
خود منتظر شو تا سحرگاه ٭ که خواهم پخت امشب توشه راه ٭ تو گفتی پیش ازین آگاه بودند ٭
تمامی مستعد بر راه بودند نثر پس در دم از غلغله کوس و دلوله نای و نفیر فلک پیر
واژگون میگردید و از غریدن طبل جنگ دل نهنگ در قعر دریا میلرزید و ملک شهبال را
مرکبی بود از نره دیوان نام او سطرخی دیوزاد و مورخین چنین گفته اند که آن نره
دیوها دو بال دارد بر اوج افلاک پرواز چالاک میکرد و آن اهره من از عجایب المخلوقات

وبدیع المصنوعات بود وازصفت او درمیان شیاطین نادره کم یاب دردم نفرموده بود

تا آن اهرمن راپیش طلبیده اورا مرکب خاص شاه هوامق گردانید وبشاهزاده بخشید

بفرمود تا با ملک عهد نموده سوگند یاد کرد که همیشه براو سوار باشد واز فرمان او

تجاوز نکند وهمچنین تمام عساکر وسپاه باشاهزاده بیعت نموده کمر انقیاد واطاعت

برمیان جان بستند وبا پیمان مغلظه سوگند ساختند پس شاهزاده وامق بعد از سه روز

دیگر که ازین کارسازیها پرداختند آصف ثانی وشاه نعیم را گفت مرا دل گواهی میدهد

که شما را تنها درمیان این قوم بگذارم واولی میدانم که شما درین سفر با خود بدم ایشان

گفتند که ما را تاب مفارقت تو نیست وتا نتوانیم پس ایشان را رفیق دانسته تا آن سپاه

بیشمار روی محراب بجادوی نابکار آورده روان شد **لمؤلفه** زبانگ هایهوی نره دیوان

تو گفتی که وصحرا شد غریوان ✤ چوانبوه ملخ زین مرکز خاک ✤ متصاعد هریکی براوج افلاک

ازان مقبوله گردون درتوهم ✤ ازان ابر معظم مهر شد گم ✤ غبار برخاست براوج فلک

گرد ✤ که برچرخ چهارم مهر شد زرد **خبردار شدن نضره جادو از آمدن شاه وامق**

وجادو نمودن او وباطل ساختن شاهزاده وامق سحر جادوی او را ازبرکت اسم

اعظم خامهٔ سحرساز رنگ آمیز درنمیداستان عشرت انگیز چنین رقم نموده نضره جادو از

آمدن شاه وامق خبردار شد سابقا نیز اختیار تسخیر وعزایم او بسمع آن ناپاک رسیده بود

وپیوسته از شاهوامق اندیشه میبود که مبادا او روزی عنان عزیمت بدمنصوب معطوف
گرداند و بیقین میدانست که سحرونیرنگ او در برابر اسماء الحسنی و کلمات علیا قدری و
منزلتی ندارد و با آنکه علم باین معنی داشت همان همت و جاهلیت ابلیسی و سوسهٔ ابلیسی دامنگیر
او شده بفرمود تا جمعی سپاه جادوان گمراه جمع آمدند بکار اسباب سحرونیرنگ پرداختند
لمؤلفه ببام قلعه شد بهر مکاره ❊ بجرب آن سپاه بیشماره ❊ سپاهی دید انجا دوی گمراه
رساننده برق اندر دور ماه ❊ برانگیخت شیدا ازانبوه آن خیل ❊ که کی آسان بود بستن
ره سیل نثر پس برهمان بام قلعه رو بلشکرگاه شاهوامق آورده بخواندن فسونهای که
لایق اینکار میدانست مشغول گشت هنوز سپاه شاهوامق بحوالی آن حصار رسیده بود
که ابری سیاه مفخم دیدند که از بالای حصار بر فلک دوار صعود کرد و هم در دم صدای
عظیم و آشوبجه بزرگ برخاسته بنیاد جستن برق و دمیدن صیحه رعد نمود بارانی بزرگ
قطره باریدن گرفت از طرف دشت و کوهسار سیلاب عظیم روان گردید و کار بدان
رسید که آن سپاه سراسیمه و مغلوب شدند شاهزاده دانست که این علامات از اثر
سحرونیرنگ نصره جادوست سپاه خود را دلداری داده دریکجا جمع آورد و شروع نمود
آیات از توریت و عزایم زبور مشغول شد لمؤلفه کلیم آسا قدم راساخت قایم ❊ فکند از
دشت ثعبان عزایم ❊ بخیان اندر اجابت گشت مقرون ❊ که باطل گشت آن نیرنگ و افسون ❊

وزان ظلمت زناگه مهر زد تیغ * شکاف افتاد ازان بر قبهٔ میغ * چنان آن برف و باران

گشت مفقود * که گرد از زمین بر چرخ میبود نثر پس در دم آن سحر زایل شده نصره جادو در حصار

خود متواری گشت و با سپاه خود مصلحت دید بیرون آمدن نصره جادو از قلعهٔ خود با سپاه

جادوان و حرب نمودن با شاه هوامق و جنبان اگرچه پای حق شد این هوسناک * مبر از

باطل اندیشان بیباک * منه سر در پی تن پروری چند * بصورت فربه اما لاغری چند * زمینی بهجر

از سر بگذر * چو معتل جملگی شبهای محشر * شده از بسکه از دین پا کشیده * چو لام الفعل ناقص

پا بریده * همه در سن وضاعف کرده تکرار * ز حرص از بس شده با فزونی یار * نثر اگر حقشناسی

هست اکنون * مرو از ره بدین نیرنگ و افسون * ز باطل باش دایم مایل حق * که با آن ستاره

شب را صبح مطلق نثر اما چون روز دیگر نصره جادو دانست که افسون باطل بر جنود حق کارگر

نیست غضب آلوده شده آنچنان نعره برکشید که از صلابت و هیبت نعره او زلزله

در کوه و دشت و بیابان افکند و آن آواز بگوش لشکر جن رسید و دلهای ایشان را

در اضطراب در آورد نظم همه گفتند کاین آواز جادوست * که ما را پاره شد از خوف آن

پوست * ملک گفتا که ازین بانگ دلهای * بدین سرعت نباید رفت از جای * چنین

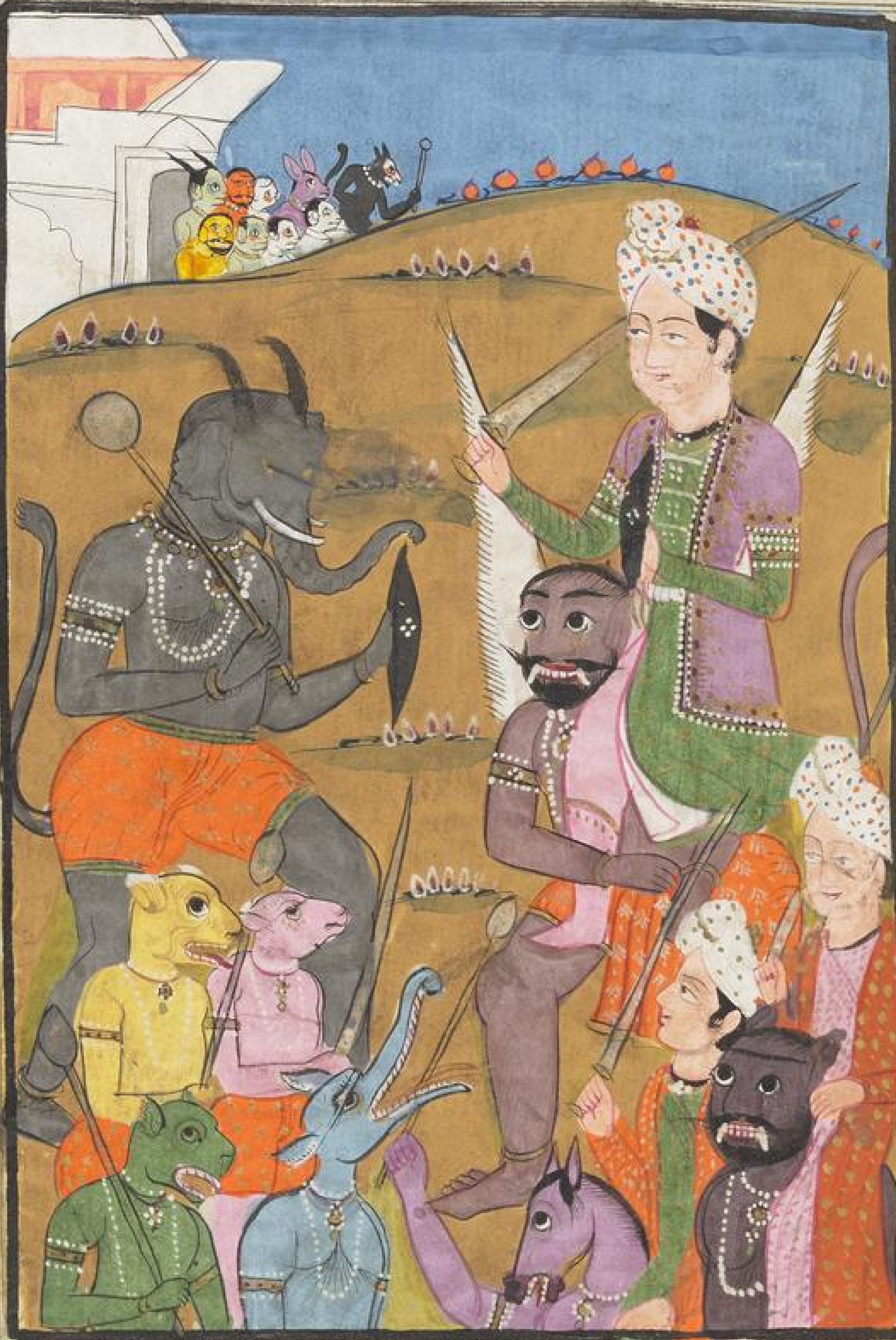
دانسته ام کاین بانگ خونخوار * میان خالی بود چون طبل پیکار نثر ازین تسخیر آواز جای

نباید رفت که غرش گاو ماده در گوش نره شیر شرزه بی اعتبار و هرزه است نظم بانگ گاو نعره زد

نعره زد

بیرون آمدن لعل جادو با دوران بجنگ عیار از قلعه و گریختن شاهزاده

اندر چہر اگاه ٭ گریزد لیکن از شیران چو روباه ٭ ترسد شیر نر از گاو بارے ٭
بجنگ شیر گاو آید ببازی ٭ ایشان هنوز در سخن بودند که آن گنن پیر جادو مانند پیل خرامان



بر خاک کنان جوشان و خروشان از حصار بیرون آمد تا قریب ده هزار از جادوان
خونخوار و نره دیوان شیر شکار هر یک بشکلی هیات عجیب و غریب رو سیاه

شاهوامق نهادند بیکبار در مقام حمله ایستادند و آنچنان صدمهٔ سخت بر ایشان زدند
و آشوبی شدید در میان آن گروه انبوه افکندند که نزدیک بود که سپاه شاهوامق متفرق



کردند شاهزاده چون چنان دید سخت متوهم شد پس از مردانگی مردی نعره برکشید
سپاه جن را دلداری داده مهراه بر جادوی گمراه گرفت چنان بانگی برجادو زد که

[illegible]

ده قدم باز پس رفت گفت ای گنده پیر فاحشه و فاجره دست به بند تا ترا امان دهم
وبتحقیق بدانکه افسون باطل تو در نزد آن اسماء که من از کتابهای آسمانی یاد دارم اثری ندارد
و فایده نمیکند و من از آن آیات بینات میدانم که موسی کلیم علیه السلام بدان سحر
فرعون را باطل کرد بر قبطیان فرعونیان غالب آمد ترا اکنون نصیحت میکنم که از وسوسهٔ
ابلیس علیه اللعنة دست بدار و از و بیزار شو و بملت سلیمان و دین موسی عمران در آی
و با ملک شهبال جنی بیعت کن و از جملهٔ مطیعان باش تا من از قتل تو در گذرم و با تو
احسان نمایم و الا چون بر تو دست یابم ترا بسوزانم و عالمی را از شر تو ایمن گردانم
و اگر تو هنوز مرا نشناخته خواهی شناخت نظم من آنم که چون رو نهم در نبرد * برآرم ز افلاک
گردنده گرد * ز اسماء اعظم بفضل خدا * کنم سحر جادوگران را تباه نثر نصره جادو جواب
نداده با حیل خود دیگر بار حمله آورد پس هر دو لشکر دست بحربه برده معرکهٔ حرب و
پیکار گرم کردند و های و هوی گیر و دار برخاست و چندان نعره و آشوب در ارض و سما افتاد
که دل شیر ژیان و پیل دمان از هیبت آن آب میشد و یکبار قریب بصد هزار از
نره دیوان از هر دو جانب نعره و فریاد در آمدند و زلزلها در کوه و دشت انگندند
شاهزاده نعیم و آصف ثانی هرگز در تمام عمر خود اینچنین هنگامه ندیده بودند هر دو را
از ترس یکبار بیهوش شدند نزدیک بود که زهرهٔ هر دو آب شود شاه وامق چون

چنان دید هر دو را بلطف و ملامت از دوش نره دیوان بزمین آورد و مدور

بدور ایشان کشیده و سر هر دو را بر زانو نهاده بهوش آورد کلماتی از اسماء اعظم

بر ایشان تلقین فرمود و دیگر باره روی بحرب آورده آنچنان مبارزتی صعب دست داد

که پنداشتنی که مگر روز قیامت آشکارا شد لمؤلفه سحابی شد پدیدار از روی گردون که

میبارید از اهل جهان خون ❊ ز خون آن سیاهی تنزل ❊ فتاده چرخ پیر اندر تزلزل ❊

ز بانگ نعره دیوان خونخوار ❊ شکسته قبه گردون دوار ❊ چو پیدا گشت بر چرخ این علامت

ملایک در گریز از آن قیامت ❊ فلک شد سوده از انبوه افوج ❊ گرفتندی زمین یکدگر از اوج

تو گفتی طاس چرخ از گرز پولاد ❊ چو سندان سوده شد از تیغ جلاد ❊ چو بر اوج فلک شد از سم

شهاب از دست خود افکند نیزه ❊ هلال چرخ را بر تیغ سودی ❊ که پر از ماه نو روز نمودی

ز بیم تیر ایشان قوس بر جست ❊ سر زه از کمان بگرفت در دست ❊ زیکان ناک بیجیده

کمان قوس را زه گشت پاره ❊ بقصد قتل جادویان سرمست ❊ شیاطین را

چون از جادوان یکی کشته میشد پس از آن جادوان دیگر از هر قطره خون او یک جادو

دیگر مسلح و مکمل بر پای میخاست اگرچه عقل قبول این روایت نمیکند اما مورخین چنین

ایراد کرده اند بخاطر ضعیف میرسد که شاید در نظر بینندگان چنین مینموده است القصه

کار بجایی رسید که بر آن افسون لشکر جادوان ده برابر جنود پریان و جنیان شدند

و عرصه جنگ

وعرصهٔ حرب گاه را بر شاهوامق و سپاهش تنگ ساختند و شکستگی عظیم بر لشکر او در
لشکریش انداختند و بدان آمد که دیگر باره لشکر شاهوامق متفرق و پراکنده شوند و
شاهزاده چون چنان دید بخدا انابلید هر دو دست بدعا برداشت لمؤلفه بگفت ای
یار مهجوران بیکسی ❁ اغثنی یا غیاث المستغث رس نثر پس دیگر باره دست اعتصام
در حبل المتین اسماء الحسنی زده بعزیمت خواندن مشغول شد و آن بر خاک میخواند و در میان
لشکر خصم می پاشند بامر حضرت الله تعالی ازان تودهای خاک که بر آن خیل ناپاک می آمد
و قومیکه با فسون جادوئی تازه احداث شده بود ناپدید و معدوم میگشتند تا همان
ماند که در اول بودند و آنها نیز اکثر مجروح و زخمدار با تن خسته و سر شکسته پس منهزم
یکبار رو بگریز نهادند شاهوامق بانگ بر سپاه خود زد و جنگیان صاحب جرأت
شده یکبار غلبه کردند از عقب ایشان در تاختند و بهر کسیکه رسیدند سر او را از بدن
انداختند و دمار از انقوم نابکار بر آوردند و شاهزاده در پیش لشکر خویش بر گردن
اسطرخی دیوزاد و همچنان در تکرار اسماء حضرت ملک قهار کلمات شامت الوجود
صاعقهٔ مرکب محمد خاشاک وجود آن گروه غدار را فرا ساختی و باورد این کلمات
کلام مجید وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا رخنه در اهلاک جمعیت آن
جمع پریشان روزگار انداختی و بضرب شمشیر خون ربا پشته میساخت تا تمامی را

زیر و زبر و مخذول و منکوب نموده علم ظفر بر اوج این سپهر اخضر برافراخت و بقیة السیف

از بیم شاه هوامق و جنود جنیان در آن قلعه در آمده حصاری شدند لمؤلفه سحر شد ای بحر

تا چند خاموشش * بکش زین خواب غفلت پنبه از گوش جادو نمودن نصرهٔ جادو

بار دیگر در شب از بام قلعه بر سپاه پهلوان جهان و ناصر دوران شاهزاده دامق

و ظفر یافتن آن ملعون مگر کاهل زبان چون کار رانند * که از دنبال کمینه گیرد ... * مخمور عید

ای تتر باهان مدار * ز میدان جمعی خوانید هشیار * خوشش آمد آندم گر توانی آشنایی * بگو عشق آگه

دل رود بانگ درآ * کجا لیلی وشی کاندر غم وی * کنم امشب چو مجنون روی در حی * چو زلف

یار در شب ماه دارد * بیا موزیم رسم بیقراری * تو هم کمتر نه از زنگ و محمل * برادر نغمه

از پردهٔ دل * چو مجنون در اجابت راه طی کن * بجای قبلهٔ شی روی حی کن * جهد بی

زنده گرد واز دم وی * هر آنکس زد سحرگه بانگ یا حی * بباطل مگذر الیشب در شمارهٔ غنیمت

دان در وعمر دوباره نثر اما چون سپاه شهبال خورشید بلند مکان در حصار مغرب

سرگرم عیش بنشست و نصرهٔ شب تار از بام قلعه بر سپهر بوقلمون بساط هنگامهٔ جمعیت

از ثابت و کوکب بر خود چید شاه هوامق با سپاه خود گرد آن حصار فرود آمده هم اردم

بعرض مود تا طبل جنگ را نواختند و نعرهٔ کوس و کرنا و نفیر بر کاسهٔ سر این چرخ بیکجنبد

فلک اعظم از خوف یا بعزم طوف بر دور آن لشکر بگرد دید نصرهٔ جادو چون چنان دید

[illegible]

برتسید و در چارهٔ اینکار درماند ناچار شده بر بام قصر قلعه برآمده بنیاد دمیدن
سحر و افسون نمود **لمؤلفه** مسدّد ساخت در دم قلعه را از ✿ مثال دود ناب از بام و در
کنده نسخهٔ جادوگری را ✿ بکار آورده سحر سامری را ✿ چندین هزار جادوان که باد
بودند تمامی بشکل اژدها و شیر و نهنگ از افسون و نیرنگ هر یک بصورت بوالعجو
از کنگرهٔ حصار قلعه سر برزده بقصد سپاه شهزاده فوارهای آتش بولهبی از منی
و دهان ناسردم بر آن لشکر میریختند امّا آن آتش خاکستر بود که بر سر خود میبیختند
دیگر باره از اثر سحر آن ملعون صاعقه و رعد پیدا شد شهزاده چون چنان دید سپاه
خود را یکجا جمع کرده خطی گرداگرد ایشان کشید و خود را یکار صفت بر دور خط میگردید
و اسماء الله خوانده بر جادوان میدمید تا دیگر باره سحر آن ساحر را باطل ساخت و
رخنهٔ عظیم در آن طلسم انداخت نصرهٔ جادو نومید شد بفرمود تا ابواب حصن را مسدود
کردند تا حصاری قواری گشتند تا هوامق با سپاه جن دیگر باره آواز برداشتند
طبل جنگ فرو کوفته خاک در چشم دشمنان انداخته اند و همچنان رخنه در قلعه می افکندند

تا صبح صادق دمید پس دلاوران جنگ از سر گرفتند **ظفر یافتن شاهزاده وامق بر
نصرهٔ جادو آوردن او را دوال پشت در بینی کرده خود سوار شده در شهر
جابلسا آمدن گرفت** سحرگاه که آیینهٔ دل وامق خورشید والا مقام از کینه زنگ مقام

جادویی شب تیره فام مصقل و مجلی گشت و زمانهٔ دو رنگ بساط سحر نیرنگ نصرهٔ شب را

از میان بر چید و رخنه داران وامق بعزم تسخیر القلعه رخ نهادند بفرمود تا زه دیوان عبور

بر کنگرهٔ حصار ساختند و رخنه در آن در انداختند لمولفه همیشه نصره جادو دردناکی زیر القطع

بر انگیبن خاکی ❀ ز اوج آن حصار از بیم آشوب ❀ ز برآمد مخالف زار و منکوب ❀ حصینه را

اشک از دیده میسفت ❀ ز آهنگ مخالف بیت میگفت نثر القصه شاه وامق ناصر و منصور

بضرب الفتح دست و بازو بر گشود با فراز صلیبی مخالف حقیقت را خطی و حصار فرمود و سپاه

شاهنشاهی از کوچک و بزرگ و صغیر و کبیر و برنا و پیر بستیزه در آمده مخالفان را مغلوب ساختند

شاه وامق اسم اعظم میخواند و بر آن حصار میدمید تا چند برج از آنجا فرو ریخت لمولفه ز ناگه از آن کاخ

زیر بنیاد ❀ مثال کشتی اندر جنبش افتاد ❀ فتاد از آن تزلزل توده در وشت ❀ از آن کاخ

چند برجی منتشر گشت ❀ سراسر شرفهایش ریخت بر خاک ❀ هراسان گشت آن جادوی ناپاک

ندانست آمیزش جنگ زبردست ❀ که آهن را زپی آهنگری هست ❀ نبودش چون دگر روی ستیزش

نه چیز از دست او پای گریزی ❀ مگر نقبی نهان بودش در آن کاخ ❀ چو موشش از بیم جان در

بسوراخ ❀ در آن زیر زمین از بیم آن شور ❀ نهان گردید همچون مرده در گور نثر از اطراف دیوار

رخنها در آن حصار فتاد شاه وامق با سپاه جنبیان مظفر و منصور روی در آن حصار آورده

در آمدند قلعهٔ دیدند در وسعت چون صحن فلک عظیم بی پایان لیکن چون دل عاشقان رخنه رخنه

و درون تنگ تاریک

و آن شرفات از بلندی با حصار آسمان برابری میکرد و از محکمی که بسعی سپاه وهم و خیال
مفتوح نمی شد لمؤلفه ز سنگ انداز او سنگی چو جستی ٭ پس از قرنی سر کیوان شکستی نثر پس
تمامی آن جادوان را بدست آورده خوار و زار مانند اسیران در زنجیرها محکم بربستند و هر چند
تفحص نمودند از آن گنده پیر عجوزه نشانی ندیدند و شاه هوامق چندانکه از آن ناپاکان
بیباک سعی باشتکار شدن آن فاجره نمود و ایشان عذرها می آوردند که ما خبر نداریم شاهزاده
فرمود تا دار سیاست برپا کرده یکان یکان بقتل در آوردند و هر یک را بنوعی بخواری و
جزم تمام هلاک کردند تا جمع از آن ناپاکان مقتول شدند بقیة السیف از بیم جان گفتند ای ملک ما را
امان ده تا نشان آن زن را بنمائیم پس آنجادوان ملک را آوردند تا بحوالی که در آنجا خاکستر بسیار جمع بود
بدان موضع اشاره نمودند لمؤلفه بگفتندش بزیر خاک ملبیس ٭ شده این نقره داخل همچو ابلیس نثر شاه
بفرمود تا آن خاکستر را بر یکجانب بخشند تا بزمین رسیدند هیچ ندیدند آن باقی جادوان عرض
کردند ای ملک او بعلم سحر در زیر زمین رفته و در جوف زمین قرار گرفته و ما را در بیرون آوردن او
قادر نیستیم شاه هوامق اسمی بر زبان راند بر خاک دمید زمین در دم بشگافت و مویهاء سر
ملعونه پدید شد لمؤلفه ملک فرمود کان جادوی ناپاک ٭ کشیدندش چو موی عقده از خاک ٭
ز ابلیس او که چون گردید خارج ٭ بمعنی نقره جادو همیدارج نثر پس آن ناپاک مثل مرده سر از خاک
بیرون آورد و بشکل نوعروسان خندان چهارده ساله با هزار غنج و دلال و خط و خال خود را

بزیور آراسته بدیبای زرکش پیراسته و افسونی میخواند و بر خود میدمید خواست که بر آسمان

عروج کند شاهوامق از جای خود جسته مشتی بضرب بر سر آن ملعونه چنان زد که از پای درافتاد

خون از دماغش فرو ریخت **نظم** چو بر آن قبض خارج بسته شد خاک ❁ چو لیجان کرد میل اوج افلاک

که آن آتش شراری از سرش جست ❁ شه از تندی چنان بر سر زدش دست **نثر** پس شاهوامق امر فرمود

تا او را محکم بگرفتند و دعایی که از موبد حکیم یاد داشت برخاک دمیده بر روی آن ناپاک افشاند **نظم**

بر اعضاش بدانسان لرزه افتاد ❁ که آن افسون تمامش رفت از یاد ❁ چو افسون سازی و سحرش بسر آمد

برفت آن شکل و شکلی دیگر آمد ❁ زناگه دید شکلی دیو کردار ❁ که شاه از دیدن او رفت از کار ❁

متشکل شخصی از صنع خداوند ❁ نه با دیوان دیگر بود مانند ❁ قد او در درازی چون شب غم ❁ زمادر گشته همدم

با عوج توأم ❁ دهان از هم کشاده قرب یک میل ❁ که بودی در دهانش جای صد پیل ❁ کشیده در دهان [illegible]

گراز دمهای ❁ درو چون کرم دندان داشت جای ❁ درخشیده دو چشمش چون ستاره ❁ [illegible]

شراره **نثر** شاهزاده از زشتی صورت و اعجوبه هیات آن نابکار ملعونه نزدیک بود که از خود برود [illegible]

زبان بلا چون برکشاد بفرمود تا زه دیوان شیرافکن هر دو دست آن اهرمن را پس پشت [illegible]

بزنجیر محکم فرو بستند و زبان او را از کام کشیده بیرون آورده از بیخ بریدند از آن سبب که

سخن میگفت تا دیگر تعویذش یا سحر افسون تکلم نکند پس شاهوامق اول سجده شکر قیام نموده دیگر

سر از سجده برداشت مانند مرغ سبکروح از جای برجسته بر گردن متعفن عفریت ملعونه سوار شده

[illegible]

و خنجری مثل برگ بید از نیام کشیده نوک خنجر بینی آن جادو را سوراخ کرد رشته از
از دوال پشت او درکشید و آن دوال را مثل عنان در دست پیچید بانگ بر او زده از
نوک خنجر بر سر وی مضمار ساخت پس آن ملعونه را از جای برانگیخته مثل مرکب سبک سیرش بهر طرف
میتاخت لمؤلفه مثال نقطهٔ آتش او ز جا جست ❁ بدوشش بضرب بالا فت و نشست ❁ بفرق او
شده چون شکل ادبار ❁ چو آتش برفراز مرکب باد ❁ وز آن پس خنجری زد بر دماغش ❁ که بیرون
رفت بر رسم چراغش ❁ کشید اندر دماغش ریسمانی ❁ که مرکب را بود لازم عنانی ❁ گرفته از عضب
محکم عنانش ❁ ولی برگوش ز دانید استخوانش ❁ بیاید ضعیفان چند شیشه کو ❁ بخجر یکبار از آن گشت
مغفر و شیشه ❁ پس شاه هوامق اشاره کرد تا آنجا دو از ابه تیغ بیدریغ بگذرانیدند و شبانگاه
در دوزخ سوزان رسانیدند و آن حصار را زه دیوان نجاک زه برابر کردند چیدان خزینه و
دفینه بیرون آوردند که در وهم عقل دوربین و فهم صاحب یقین نمیگنجید و مجموع زه دیوان زورمند
روی بشهر جابلسا نهاده روان گشتند و تمامی راه شاه هوامق بر گردن آنجا دوی گمراه سوار بود
دیرا از جای برانگیخت اگر خواستی که سیر و گشتی کند یا از راه بیرون رود نوک خنجر خون از
اعضای مبارک وی میریخت تمامی راه ریان و جنبان بر دست و بازوی شاهزاده عالمیان
آفرین کنان و تحسین گویان می آمدند و دعای و ثنای شاه بجا می آوردند و مطربان و مغنیان
بساز و نوا و ترانه تمامی سپاه با سماع و رقص مستانه نفیر و نای و طبل شادیانه تا نزدیک بجابلسا رسیدند

وجمع امرا پیش رفته مژدهٔ آمدن شاهزاده و فتح و نصرت او را بملک شهبال رسانیدند شهبال

آمدن ملک شهبال بخیمه و قدم کمال شاه وامق را درین ویرانه دیر پر آفات * نمیداند جوان

رسد آخر مکافات * مپندار اینجا کار ستمگر * که دایم با تو باشد بخت یاور * چو بر جان ضعیفان

میزنی نیش * تو نیز از آه مظلومان بیندیش * ملاف ای گرگ پیر آدمی خوار * ترا از پی پلنگی

هست در غار * بیاد آمد مرا از ناتمامی * یکی مصرع ز اشعار نظامی نظامی حریف حوت آدم خوار

نهنگ است * کلوخ انداز را پاداش سنگ است نثر پیشتر از آن منهیان این نوید و مخبران این مژده

سراپا امید چنین روایت کرده اند که چون این مژده ملک الارواح رسید طیفور وزیر گفت ای ملک

بر تو ظاهر است که شاه وامق که از بزرگان دین و اهل اخلاص و توکل و یقین است ملک گفت ای

ملکه سزاوار صد تحسین و آفرین است و چنین نوشته ام که او اهل الله و مؤید من عند الله است لمؤلفه

چو او شاهزادهٔ پاکیزه گوهر * نزاده مادر ایام دیگر نثر طیفور گفت اکنون که بر سر نفاق آمدی

دیگر گنجایش آن ندارد که در حق او خیانت ورزی و بدعهدی نمائی ملک گفت اگر این اندیشه

در خاطرم گذرد بدانکه ملعون دنیا و آخرت باشم بلکه نذر کنم که تا زنده باشم خاک قدم او را

سرمهٔ چشم جهان بین کنم طیفور گفت خدا تعالی اقبال و دولت و زندگانی ملک را تا ابد مؤید گرداند

فیدی بوجود همایون رساد اکنون وظیفه آنست که مقرر فرمائی که تا شهر را آئین ملوکانه بندند و دولت

بلکه خود لطف فرماید باستقبال مبارک قدم رنجه دارند ملک شهبال بفرمود تا چند نفر از ارکان

شهر ابجهت

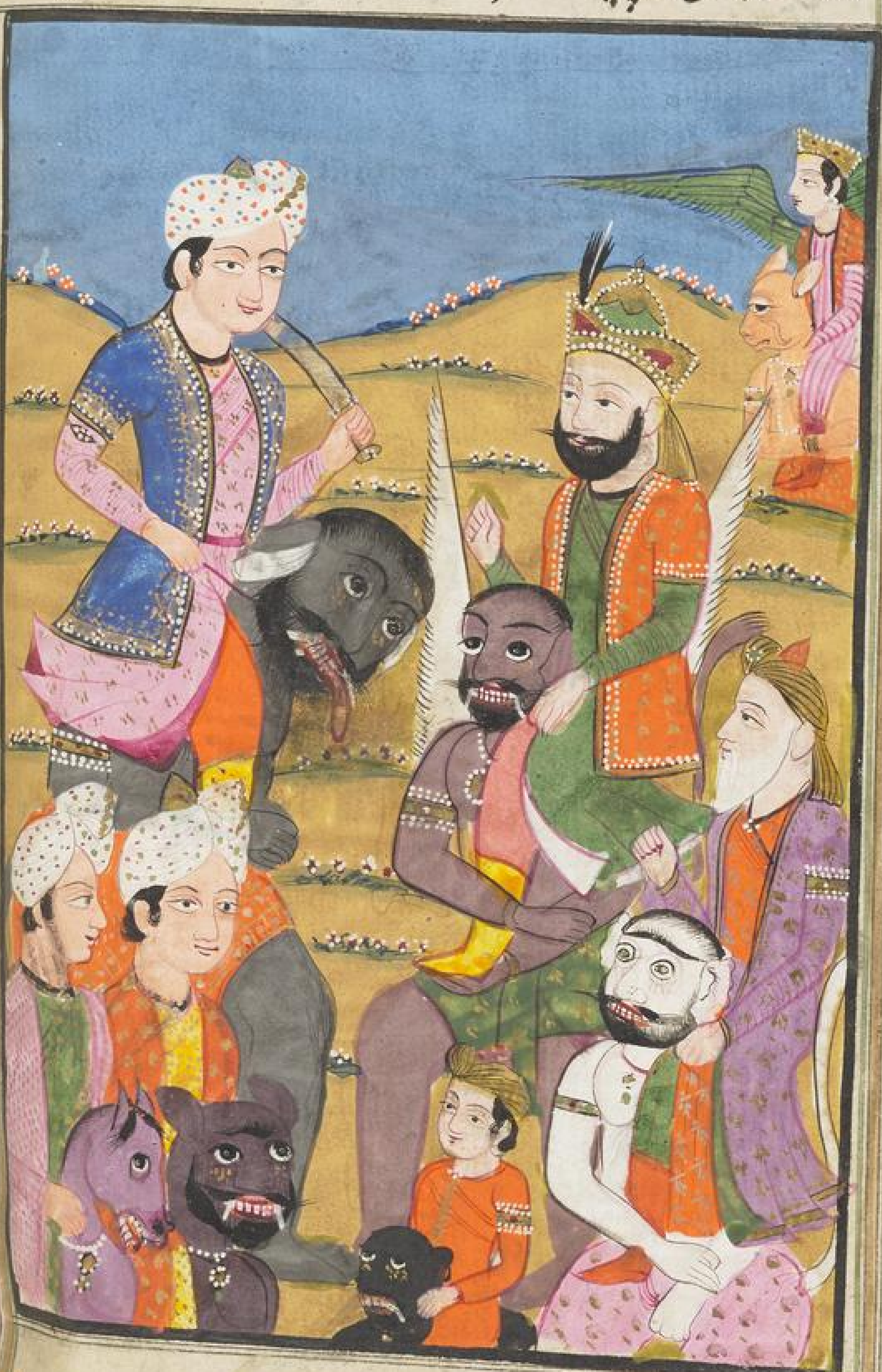
دمقربان حضرت پنیز بخدمت شاهزاده رفتند و پیغام دادند که شاه عالم درینجا توقف کنند
که ملک الارواح خود بنفس نفیس باستقبال می آید در دم معظّم امر شدند تا تخت را آئینی که چشم



گردون و فلک بوقلمون هرگز ندیده بود بیارایند پس شاه جنّیان و پریان خود با تمامی امرا
و بزرگان و امیرزادگان دولت و اعیان حضرت و مجموع رعایاء اهل شهر همگی از شهر بیرون آمده

باستقبال ملکزاده رفتند مؤلفه روان شد با سپاه مکبراهی ❋ که شد تنگ از جنود او زماهی ❋

بمیان تا بوامق باز پیوست ❋ نثار عذرا او جان بر کف دست ❋ بدل گفت الحمد ای جان عالم



چه باشد جان اگر در جان زنم دم ❋ ترا ای نوگل گلزار شاهی ❋ کنم در وصل عذرا هر چه خواهی

پس آن بنیج ایوان اورنگ ❋ چو شاخ گل کشیدش در بغل تنگ ❋ نثر شاهزاده چون بر ردوش

استقبال نمودن ملک شهپال مع شهزادگان شاه و امین وزرا و ارکان دولتش

نصرة جادو ...

ز کاخ دو صد سوار

آن جادو سوار ملک جن چندان روی بجادو آورد و گفت تو بودی که ده سال از من
طلب باج و خراج نمودی و از چنین روزی یاد نمی آوردی و جادو زبان نداشت که جواب
گوید اما سر میجنبانید که آری پس ملک جن و شاه وامق هر دو دوشش بر دوش خندان
خرم میراندند تا بشهر رسیدند و اهل شهر پا اندازها و نثارها کردند چندانی آواز کوس و نفیر و
کرناها در نوازش در آوردند که گوش فلک کر میشد تا بدرگاه فلک اشتباه رسیدند
شاهزاده از دوشش جادو فرود آمده عنان او را بدست نره دیوان داد و قدم
درون بارگاه نهاد و هر دو ملک بر تخت گوهرنگار قرار گرفتند و امراء و ارکان دولت
هر یک بمکانهای خود نشستند ملک شهبال بفرمود تا نفره جادو را بار زنجیرهای گران و
تنگ آهنگران کشیده پیش آوردند و با او عتاب نموده بفرمود تا خندقی بزرگ فرو بردند
و نفط و آتش کرده سر جادوی بدگهر را بریدند و جسد ناپاک او را درون خندق بسوختند
خاکستر آن ملعونه را گرد اگرد شهر جابلبا بگردهیدند و قلعهء او از کنگره گونک بیاویختند
پس ملک و شاه وامق بصحبت عیش و طرب مشغول گشتند لمؤلفه بمجلس شاه وامق تا
سحرگاه ❋ گرفتی جام باده از کف شاه ❋ وز آنپس بر فراش خواب آسود ❋ همه شب در
هوای یار میبود نثر چون صبح دمید شاهزاده برخاست در خلوتخانه رفت و عزم آن
نمود که نامه انشاء کند بخدمت عذرا فرستد و شرح آرزومندی خود را در آن درج نماید

سحر چون وامق خورشید گردون ❁ دگر بر نضره شب برد شبخون ❁ خمار آلوده وامق جست
از خواب ❁ دو با قوتش برنگ باده ناب ❁ شگفته از گل می خوردن شب ❁ بصد رنگش
گل خمیازه بر لب ❁ تنگنجش بر غبار خط نشسته ❁ خط ریحان شش خط شکسته نثر بیش از
اشتیاق در التهاب در آمده بیتاب گردید و قلم برداشت انشاء بدین مضمون از آتش

نظم حزین درجه مرا بخدمت عذرا فرستاد نامه نوشتن شاه وامق بخدمت عذرا
پری از روی بیقراری و استدعای وصال نمودن ۱۲ للمؤلفه کجایی ای نسیم صبحگاهی

رسانی هر سحر از روی ماهی ... که دادی صبح صادق را گواهی
پیام صبح را از نزد خورشید ...
بعذرا بر پیام از نزد وامق ... که خورشید است او من صبح صادق
شوم چون صبح صادق ...
اگر او را اگر یابم زند سر ... گواهی زهره چهر مشتری رای
هلال از روی مه خورشید ...
بار رویت بود با مهید مشتاق ... چو صایم بر هلال عید مشتاق
شود صد چون عطارد ...
طلوعت چون عطارد گر ببینم ... چو میزان راست شود در مهر ماه
مکن از این طریق دست ...
بجانم تا کی اعدای مدارج ... بقصد نضره از کوی تو خارج
شده چون تار زلفش ...
نباید کار گر بر من فسونش ... مرا چون سحر زلفت برد از راه
فسون نضره جادو ...
دلم چون گرد غم بسیار دارد ... خیالت روی در دیدار دارد
رخم شد زرد چون کاه از ...
ز بس کس مثل تو آورد دم بدوار ... شدم گاهی ز عشق از جان گریزان
فلک دادم بیاد بی ...

یعنی تشنه سر زبانیم

ز حق مگذر که زینسان برگ کاهی　ببوی کهربا بیمود راهی　چه یارا آن گیاهی را ازین بیش
تو بنما کهربای جذبهٔ خویش　اگر داری سر برگ غریبان　مکن کاری بکار ناشکیبان
میندار ای نگاری سیم غبغب　که من دانم که کی روز است کی شب　ز شب تا صبحدم در صبح تا شام
کجا دارم ز عشقت خواب و آرام　خورم بی لعل تو گو باده ناب　دهد اندر مذاقم طعم خوناب
بچشمم آتش افتد از رخ گل　بگوشم مویه آید صوت بلبل　مرا گر بی تو می افکند تاب
بسوزم چون کتان از تاب مهتاب　شوم از دیدن مینای گلرنگ　شکسته دل مثال شیشه از سنگ
همین مصرع ز روشستی یادگار است　که گر خوشدل بود می خوشگوار است　مرا درد از تو در دل مستیز باد
بکامم بی تو می خون جگر باد　بعذرا داد چون پیک سبک خیز　نوشت او در جواب نامه آن نیز

جواب نامه نوشتن عذرا نامهٔ شاهزاده وامق را و عذرا آوردن والتماس کردن
بهرام و بیجاده پری که بعذرا عداوت کرده بود　سحرگه قرص ماه مهر تنویر　سر افکند او فتد در کاسهٔ شیر

نیاورده هنوز اقبال و امید　نبرده صبح صادق نیک خورشید　هنوز آنگه نگشته مهر انور
که وقت آمد که از مشرق زند سر　بعذرا با نسیم صبح صادق　بشارت نامهٔ آمد ز وامق
مرا اند بخت خواب آلوده بیدار　ببالینم رسولی آمد از یار　بدینسان بیخودانه جستم از جا
که نه از سر خبر دارم نه از پا　بدیدم نامهٔ از یار گلچهر　محبت در محبت مهر در مهر
ببازو بندم او را تا روان است　که تعویذ تن است و حرز جان است　بدان انجیر و خورشید افسر

سلاطین بر درت از ذره کمتر	توانی چاره اینکار مشکل	که بر باید ازین مهجور بیدل
علاج کار گر بر دست من بود	لبم دایم بآن لب در سخن بود	محرم در آستانت آشنا بود
بچشم خاک کویت توتیا بود	لبت دایم ازین لب پر شکر باد	لب من نیز ازان لب بهره ور باد
نهالم بود با سرو تو همدوش	بسر دوم بود شمشادت هم آغوش	من و تو چون گل و بلبل بیکجا باغ
بدین گل همت میوه گستاخ	همی با این تذرو بوستانی	چو بلبل و ستی هم آشیانی
مرا اینکار بر می ناید از دست	تو گر سعی کنی امید آن هست	بهر روزن رهم از بهر او بود
وگرنه دیده روزن بود کور	اگر چه هست دیگر روی آنم	که گویم تا ازین غم وا رهانم
تو گر چه ذره طاعت پذیری	کنی افتادگان را دستگیری	بسی از غم رهانیدی اسیرا
نه بوید چون تو کس راه وفا را	بسی در عشق تو فرسوده تن	کجا آن خشکدار کرده از من
ز ثروت بس همان گر نا شکیبی	زشاهی کرده رو در غریبی	زراحت در مشقت رو نهادی
بچندین رنج جان فرسا فتادی	تن از غم ایچ بین فتاح	نمودی نسبت تسخیر ارواح
دگر از مردمی مردمیت	فتادی بهر ما اندر جمعیت	نگر از گیسوی خود دشمنست
که آمد نصره جادو به بند	بحمد الله که دادی داد او را	نمودی منهدم بنیاد او را
خداوند جهان یار تو بادا	زچشم بد نگهدار تو بادا	زلطف حکمرانت ایمنی
مرا نیز التماسی هست دیگر	که آن سجاده و بهرام گمنام	که در عشقت مرا کردند بدنام

خسرو عصر

دو عقرب در میم افتاده پیوست   نداده این ظریفی هر که هست   نبرده ره بمیدان وفا تیز
چو شکل رود پایه فتنه انگیز   دو راس و دو دنب چون مار کژدم   که گاه از سر زنند و گاه از دم
بسی با من در خصمی گشودند   عداوت آنچه میباید نمودند   نباشایست تا من در گدائی
در افکندند از آن ایوان شاهی   ره خصمی رئیس با من سپردند   نفرمودیم به پای تیغ بردند
گرم ما در نمیکردی شفاعت   بکشتن رفته بود این بی قناعت   چو دیدندم ز کشتن رستگاری
مرا در حبس فرمودند خواری   ز قصر عزت و نازم فکندند   بزندان جفا بازم فکندند
دو سال این خسته ناکرده تقصیر   چنان فرسود اندر بند زنجیر   که با این بخت روئی چشم گردون
گرم دیدی گرستی بر سرم خون   کنون ای مهر اوج مهربانی   ادب کن هر دو را زانسان که دانی
مدارا گر کنی با آن دو دشمن   ور ایشان را ببینداز سر از تن   قسم اینک بدین بن داود
کز او صلحم نیابی تو بمقصود   پس از اتمام آن اسرار مکتوم   بمهر خاتم آنرا ساخت مختوم

نثر

چون نامه بشاه موامق رسید وگفت اینجا اهمال و تغافل بود که من در مذمت خدمت عذرا ورزیده ام تا او دیگر باره مرا تاکید کند و از این شیوه از اهل محبت بسیار دور بود که از من صادر شد و حال اینکه من نیز اینچنین کلماتی بر سبیل ندرت بر زبان رانده ام و سوگند یاد نموده ام که اگر بر جا لبا دست یابم بقتل آن دو نمک حرام اقدام نمایم

لمؤلفه
در آیا میکه من واصل بجینم ❊ گذشته بر زبان خود ببینم ❊ که گر در تنگ حرب گردم قوی دست

کنم آن هر دو را با خاک یکسان * بگیرم انتقام یار زیشان * که دیدم رنج و غم بسیار زیشان

نهال دولتم چون یافت پایش * ز پا بد دشمنان را داد مالش نصیحت کردن شاه هواشق شهپال را

در سیاست کردن بهرام و بجاده پری بانتقام عذرا المولفه بسی دل را ستمگر کرده ریش

تو خود هم نوش کن یکبار ازین نیش * همه زهر هلاهل میچشانی * بجز خود هم ازان کش می‌ستانی

برا حوال هلاهل خورده خندید * بنوبت از ترحم یک شکر خند * بحمد الله خود اکنون مستمندی

مکن بر حال خود هم زهرخندی * ببین انجامش بد ابداندیش * که گردم کی رود در خانه خویش

آری ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد هر که درین چمن نهال

بیداد نشاند عجب است که بزودی ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد شعر الهی را که تخم خطا کاشت

طمع نیشکر نباید داشت نثر پس شاه هواشق غضب آلوده بمجلس ملک الارواح در آمد

برجای خود قرار گرفت ملک جن در ناصیه شاه هواشق آثار غضب دیده متفکر شده گفت

امروز آثار ملال بر مرآت ضمیر منیرت مشاهده میکنیم و وجه آنرا نمیدانم و دلم متامل گشت

امید میدارم که مرا ازان مطلع میسازی که اگر چاره آنکار بدست من باشد دریغ نکنم

آن بکوشم شهزاده فرمود که زندگانی خداوند دراز باد دو کس از ارکان دولت

مقربان آنحضرت اند که درباره ملک مخلص و وفادار هستند بلکه مدبر و نمک حرام

غدارند و پیش ازین پرده ناموس را بمقراض بیحیایی و قباحت دریده اند و دریغ

بنیان زندگانی

بدنامی اینخاندان عظیم الشان کوشیده بر ملک نیز ظاهر شده و عفو فرموده و اگرچه عفو
از مکارم اخلاق ملوک و احسن آداب اهل سلوکست لیکن در کاری چند باشند که سیاست
اولی و انسب نماید و گنجایش عفو نداشته باشد زیرا که عفو در آنها دلالت بر عجز ملوک کند
و ملوک را در اکثر کارهای دنیا و امور ملکی عجز و فتور جایز نباشد مصرع سیاست از نبود

کارها خلل یابد نثر و حکما درین چنین فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته

یعنی نظام سیاست سبب ریاست است و هر که تیغ از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را سپر حمایت
او نتواند کرد آن کس که تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال امن و امان را در گلشن
زمان نتواند کاشت چنانکه گفته اند لمولفه آیین سیاست ار نباشد * بنیاد امان ز پا
در افتد * آن باغ را ایمنی ثمر یافت * کز تیغ سیاست آب خور یافت نثر و هر که صلاح ملک
جوید بر گناهگار باید تیغ سیاست راند و هرچند که آنکس مقبول طبع و مونس دل بوده
باشد التفات نباید فرمود به بینی که معلم دبستان اگر چوب فلک تنبیه و تادیب از
طفلان بردارد خاک مکتب خانه را بفلک رسانند و شیخ سعدی درین باب فرموده سعدی
استاد معلم چه بود کم آزار * خرسک بازند کودکان در بازار نثر پس شمهٔ از خبایث
بد اندیشی بهرام نام و بیجاده نمکحرام در گوش ملک فرو خواند و گفت ملک را بقا باد
چون روا باشد شاه گیتی پناه بعد ازین دیگر این دو بدخواه روسیاه قرة العین خود را

که نور دیدهٔ پریان و شمع سراچهٔ حوریان بوده باشد مدت دو سال در زندان خواری
و مذلت بگناه حبس فرماید و بعد ازان که بر ملک زمان بیگناهی شاهزادهٔ دوران
مثلکهٔ خوبان ظاهر گردد خصمان و بدگویان را عفو فرماید و باز در ترتیب آن بی آبروان
حرمت و قاعدهٔ عزت و مروت مرعی دارد مگر بر ملک این معنی پوشیده نشده است که
بی دولتان را تربیت جایز نیست چنان که گفته اند **شیخ سعدی** نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان **لمولفه** بهشتی که درین سبز خرگاه ۞ ندیدش نور مهر و
ماه ۞ ندیده حق نعمتهای شاهی ۞ نباشاهی است دادن آن گواهی ۞ چه خلق اینملک را
آشکارا ۞ که جوید باید این سزا مدارا ۞ ملک را چون حقیقت گشت معلوم ۞ جرم زنیان نگردد
حق مظلوم **نثر** حکما فرموده اند که سگ را طوق مرصع در گردن افکندن بجابت اما صفت او
مبدل نخواهد شد و نکته **کمثل الحمار یحمل اسفارا** مؤید این معنی است **مثنوی** بد گهر را علم
فن آموختن ۞ تیغ دادن شد بدست راهزن ۞ تیغ دادن در کف زنگی مست ۞ به که
آید علم ناکس را بدست **نثر** ملک الارواح چون این سخنان از شاهزاده بشنید بی حد
خجل و شرمسار گردید ایفرزند آنچه فرمودی محض موعظ و نصیحت بود بی اتفاق مگر جنون وزیر
نیز مرا تکلیف اینکار مینمود و من اهمال ورزیدم و الحال بتحقیق میدانستم که اهمال
درین امر واجب تقصیر میکرده ام اگرچه ازان وقت تا این زمان ضمیر من باین

خفا تحسین آن شت در

صفایی آن داشت و رایحه وفایی بمیداد و در خاطر داشتم که سزای ایشان هم
لیکن بحالی در تاخیر بود قضارا بهرام نام در بجالت بر آن مجلس بر کرسی زرین نشسته بود





و از میهمانان می شنید و درین دم میخواست که عذری چند گوید و راه معذرت پوید
و در تدارک ایمنی کوشند ملک الارواح او را سخن نگذاشت بانگ بر کشیده زد و دست و

گردن او را بربسته بیرون بردند و همچنان بیجاده را در حرمسرا که در خدمت عذرا
بر متکا نشسته بود بیرون کشیدند و سر هر دو را جدا کرده بخوار و خواری و زار و زاری



هر دو را در میدان سیاستگاه برده بر دار کشیدند و تیرباران کردند و سر هر دو را
در برابر برنصره جادو بیاویختند و جسم هر دو را در آن خندق افکندند و بسوختند تا خلق را

تنبیه شود

تنبیه شده هیبت و سیاست ملک و شاهزاده وامق در دلها متمکن شد شاهزاده
را بیرون عذرا در حرم سجدهٔ شکر را بجای آورده و لبها بخنده کشودند و عذرا ملکزاده را
آفرین کرد بیت یکی شربت آب از پی بد سگال ٭ به از عمر هفتاد و هشتاد سال **مبالغه نمودن**

طیفور وزیر بملک الارواح در باب تزویج و مناکحت شاهزاده وامق و ملکهٔ عذرا
و ملک شهبال ترتیب اسباب عروسی فرمودن و تعهد بستن شاه وامق باهلوالفه

سحر از مژدهٔ اسفند ماهی رسید از هاتف غیبم گواهی که ای خلوت نشین جلوه گردی
مبارک بادت اندر رفتن وی ببین از شقهٔ این ابر اسفند که شد با نغمهٔ گشتاسپ مانند
کنون اسفند شد رویین تن کین برا و زنگ کیانی بهمن کین برآر از آب تیغ تیره تا کی
می جمشید اندر جام ضحاکی مکن لیک از بد اندیشان فراموش مبادا بر وی خون سیاوش
بدنبال توام کشور هستی که آسان میتواند برد از دست بترس از مکر آن بیباک خود کام
که او از نفس حیوانی بود نام تر از خواهش آن اهرمن زاد بشنو تنها ز ظلم هر کرده میعاد
مبادا از دیگران ابلیس مطلق قدم بیرون گذاری از ره حق **نثر** صورت آرایان حکایت و
چهره کشایان عروس روایت چنین گفته اند که روز دیگر طیفور وزیر در طلوع آفتاب
بخلوتخانهٔ ملک جن رفته صفات حمیدهٔ شاه وامق بر زبان راند و تاکیدی در باب
تزویج او با عذرا در گوش هوش ملک فرو خواند و گفت **لمولفه** در نیکارگی میورزی

تغافل ❁ گذشت وز استخاره در تأمل ❁ مکن زنهار ازین معنی کناره ❁ مجو در کار خیر این

استخاره ❁ ز گلشن گو گل افشانی کنی بیش ❁ گلی باشد که ریزی بر سر خویش غنیمت

دان وفا را یار را باش ❁ چو وقت فرصت آمد کار را باش **نثر** شاه جنبان گفت

آری امروز بهانه نماند توقف جایز نیست اکنون عنان کار من در اینجا اختیار تست

آن کن که مصلحت در آن بینی و دانی طیفور نامه انشا کرد و بخدمت فغفور چین

فرستاد و دیگر ملوک و سلاطین که در حدود و جابلسا و اقصای قاف تا شهر [illegible]

بودند ارسال رسل مقرر فرمود و از آنجمله نامه فغفور چین بدین مضمون **انا من عند الله**

ومن لم یهداه هو ملک جن و پری و سلطان ممالک معدلت گستری لباد [illegible]

ارواح مشرق خورشید عدل و احسان فیها مصباح آفتاب فلک دولت و نصرت [illegible]

اقبال ملک شهبال بن ملک صلصال بن ملک دال بن ملک فرخفال بخدام [illegible]

سپهر مرتبت کیوان رفعت مریخ صلابت خاقان بن خاقان سلطان بن سلطان

المؤید من عند الله الملک المنان ان الله یأمر بالعدل والاحسان اخوی ام شاه

فغفور بن خاقان ارسال ادعیه شافیه و تسلیمات وافیه واصل و متواصل [illegible]

برای سلطنت پیرای مخفی نماناد که او عالیجناب مالک رقاب سلطنت [illegible]

خلافت مآب خورشید رکاب نصرت انتساب سلطان البحرین والبرین و خاقان المشرقین

السلطنت

256.

والمغرمین زبن اولاد آدم مولانا ملوک العرب والعجم ومسخر ساز جن وارواح خضر راه

سالکان سیاح شکننده گردن سلاطین القاهره ومنهدم کننده حصار نصره جادو وساحر

امیر الجن ومخدوم الانس مسند آرای تخت سلیمانی فرمان فرمای ملک خاقانی وگیتی ستانی دو

ذو القرنین ثانی نوباوه چمن بلقیس مدرس مدارس علوم تقدیس عارف مسایل حقایق و

دقایق ابن شاه ناصر منصور بن ملک شراحیل بن ملک یعرب بن ملک قحطان

بن محبطه رومی شاهزاده وامق که در نیولا بتوفیق الله تعالی تسخیر دیار پریان وملک جنیان

بعلوم غریبه وطلسمات عجیبه باورادا اسماء الجنی وکلمات العلیا چله داری کامله

نموده اینجانب از جمله تابعان وداعیان او شده واطاعت ومتابعت شاه معظم له

کمر خدمتگاری وجان سپاری برمیان جان بسته واراده خاطر همایونش آن است که

عالیجناب مهد علیا وناموس کبری درة التاج شاهی وزهره النور خاوری دختر گاهی

شاهزاده جهانیان وملکه خوبان وبانوی بانوان اعنی شاهزادی عذرا در حباله

تزویج در آورده وظیفه آنکه آن سلطنت پناه بلا توقف در نیصوب تشریف حضور

موفور السرور ارزانی داشته ظل عاطفت ومکرمت بر نجد ودمدود گردانند باقی

ظل اعلی ابد پیوند باد والسلام علی من اتبع الهدی پس نامها را باطراف مرسلداشته

در حرمسرا آمن مدرون پیغام داد که مستعد باشید که وقت کارسازی عروس عذرا است

زیراکه انتظار شاه وامق از حد متجاوز شده مؤلفه پرستاران دختر غافل از کار ❁ که از نگاه
آمد گهربار ❁ چو این صوت نشاط‌افزا شنودند ❁ در صد خلد بر خاطر گشودند ❁ سماع شوق
از سرپا نمی‌یافت ❁ ز شادی خنج جان برلب همی‌یافت نثر پس در آن لحظه روح‌افزا
که ما در همه بود منشیان حرم را فرمود تا نامه را برای شکردخت دختر فغفور چین او را
با پدر جنت و سایر خواتین حرم محترم طلب دارند و همچنین بخواتین ملوک و سلاطین بریان
که در فرمان ایشان بودند همگی را در آن عروسی صلای آمدن در دادند و تمام حرمسرا را
بزر و زیور بیاراستند و کوی خسروانه و جشن ملوکانه برپای داشتند طیفور وزیر برارایش
شهر و معاملات مملکت مشغول گردید و از پای ننشست تا تمام کارسازیها مهیا گشت
و از اطراف و جوانب و قوافل کاروان ملوک فوج فوج از راه میرسیدند و در خدمت
شاهزاده وامق در صفه ایوان بار می‌نشستند تمثیل فغفور چین و ملوک و سلاطین دیگر
جمع آمدند مؤلفه ز جابلسا و ز اطراف و جوانب ❁ چنین تا حد جابلقای مغرب ❁ رسیدند
از ره دریا و ساحل ❁ ز هر جانب قوافل در قوافل ❁ طلب کرد آن زمان فغفور چین را ❁
آن نگار مه‌جبین را ❁ بجابلسا در آمد شاه فغفور ❁ روان شد همچو خور در قبه نور ❁
خسرو حبشی موافق ❁ مقدم بر سلاطین نزد وامق نثر القصه مطربان و مغنیان بساز و
رامشگری پرداختند و ساقیان سیمین ساق بحضار مجلس پیموده و تمامی رامشان ساختند

مولفه نوای چنگ بود و نغمهٔ عود ❖ که بودی در اثر چون صوت داود ❖ ز فرآبه چکان
می در پیاله ❖ چو شبنم در صفا در جام لاله ❖ می عشرت فزا چون شبنم گل ❖ چکیده گوییا
از منقار بلبل ❖ تو میگفتی ز بس کیفیت و شور ❖ که بود آمیخته با خون منصور ❖ ز مینا در قدح
از بس شراره ❖ درخشان همچو انوار ستاره ❖ ز می بل شعله چون جبین ناهید ❖ چکیده
چون عرق از روی خورشید نثر پس منجمان و مستخرجان لقیق ساختند که ساعت سعد
نموده باقتضای قضا منفذ یزدانی و حکم قدر سبحانی بجانبه اتصالات و نظاره سعود
آسمانی و سعد سعادت میگردانند و کوکب بلند اختر در حینی که متصل بود بنظاره تثلیث
عنایات الهی و اتصالات تسدیس الطاف نامتناهی و در ساعتیکه سعود آن از
اعراج حالی مشمول بود و در درجهٔ قران اجتماع داشتند و جمره در بیت و مقیم و
فرح دریا زدهم و همچنین سایر اشکال در بیوتات و مراکز خود نشسته و طالبان تشکل
شاهزاده بخانهٔ که منصوب کیب بعناصر اربعه اند هر یک در بیوتات شرف دارند
مطلوب خود را در برگرفته بودند پس در چنین ساعتیکه از تاثیر گردش افلاک در
قرنی نادر و یکتاست اتفاق افتاده و خطیبی از فضلای مریان که اعلم از زمان بود
خطبه برخوانده با شاهزاده وامق عقد بر زبان حنبلیان و اصطلاح بربان و لغت
عبریان تلفظ نمودند و عقد عذرا را با شهزاده بستند بعد از ان در محفل عیش و

عشرت نشستند لمؤلفه ازان رو در حرم عیسی کلاهان ✤ گروهی همچو مریم پاکدامان ✤ گلستان

در گلستان شد هم آغوش ✤ گل و سرو و صنوبر بردوش دوش ✤ ملبس جامه در پیرایه ناز ✤

بماه از دلبری پیرایه انداز ✤ زمین آمد شکر دخت ختایی ✤ همه از خورشید رویان [illegible]

پری بخت و مهین بانو خرامان ✤ بدان آزاده سرو پاکدامان ✤ بغمزه نوک مژگان آبداران

همه زلف پریشان تاب داران ✤ تبان خلخی با او هزاران ✤ همه در دلبری چابکسواران ✤

نشستند از دو سو نزدیک عذرا ✤ شکر دخت از چپ و از راست حورا نثر شاهزاده وامق ملبس

بخلعتهای شاهی که اکثر آن دمامی جنی بود از پوشیدنیهای حضرت سلیمان تاج و کمر

که ملک شهبال بخشیده بود از خزینه بیرون آورده برسم تبرک و میمنت در شاهزاده

پوشانیده و همچنین ملوک و سلاطین اطراف بخلاع لایقه و فاخره معزز و سرفراز

فرمودند و در حرمسرا نیز بدستور مذکور قیام نمودند و همین معنی منظور داشتند

ملکهٔ خوبان عذرا را در میان زر و گوهر آراسته بحجلهٔ خاص بردند لمؤلفه ✤ عذرا گوهر [illegible]

تابنده چون بدر ✤ رخش چون صبح گیسویش شب قدر ✤ بمهر از تار گیسو سایه بسته ✤

بماه چارده پیرایه بسته ✤ بدور رویش آن مشکین کلاله ✤ ذنب بر دور [illegible]

ز آشوب بلا آن سرو قامت ✤ تفاوت داشت حرفی تا قیامت ✤ رخش مهر تابان مانند کوکب

که بود آن بدر تابان ماه نخشب ✤ چو تن آراست از پیرایه ناز ✤ بسوی حجله بردندش بصد ناز

صفت آرایش

صفت آراسته نمودن مشاطگان عذرا را و سرائیدن شاه وامق نثارات عشق در دل

سحرگه بلبل دستان سرای بدستان در چمن میزد نوای که ای قمری بعشق سرو آزاد

که دم درکش مکن در عشق فریاد مزن لاف محبت ای هوسکیش مکن در عشق خود را متهم بیش

چمن را از کجا گل در خزانست ترا بر سرو دایم آشیانست چه دانی سوز عشق بلبلان باز

که دایم بر سر سروی بروا تو یی آن عاشق هجران ندیده بزم وصل جانان پروریده

نیابی سرو اگر یک روز در باغ بدانی قدر مرغان پر از داغ من آن مرغم که با شد وصل یارم

همان در یوزه ایام بهارم بهنگام بهار جنت آثار که از گل خنده آید خار از خار

زنم از خار و خس بر سینه ناخن که تا گل سر برون آرد ز گلبن هنوز اندر چمن با گشته گستاخ

که ناگه از نسیمی ریزد از شاخ ولی خرسندیم این است از وی که باز امید واری هست از وی

اگر فصل خزان نومید بودی چو مرغ اندر قفس غمگین غنودی ریاحین رو نهد اندر دمیدن

ریاح راحت آید در وزیدن شود از فر آن حسن مجمل صبا مشاطه دوشیزه گل

چمن در زیر چرخ آبنوسی کند هنگامه سور عروسی عنادل جمله در فریاد مستی

بآهنگ مبارکباد هستی **نثر** مشاطه نوعروس حکایت دلکش و چهره پرداز صورت

این روایت جان فزا چنین روایت کرده چون ملک شهبال بن جلصال بن

دال بعهد خود وفا نموده عقد عذرا با شاه وامق بست خود بنفس نفیس با طوع

بکار بسیار زیبا پرداخت و آنگه بایدو شاید در بارگاه بزرگی و اجلال شاهزاده

و فغفور چین و ملوک بلند اقبال بعیش و عشرت و طرب نشست اسباب باده و هنگامهٔ طرب

پیوست مؤلفه نشسته با بزرگان سپاهی * بعشرت بر سریر پادشاهی * ملبس شاه موافق فغفور

چو خور از سندس و استبرق نور * نعیم و شادیش هم ساق و هم دوش * ز جلوه هر یکی

در آغوشش * قدح لبریز می چون کاسهٔ ماه * شفق گفتی بدور شیشه خرگاه * بر او از

مطرب نغمه پرداز * زدندی آنچنان مطرب بر آن ساز * که میکردی اگر یک نغمه گوشش

همه رفتند از هوشش * بگردون گر رسانیدندی آهنگ * فتادی ناخن ناهید از چنگ

ز آهنگ دف و چنگ و چغانه * فتادی عندلیب از آشیانه * شده با مطربان قمری هم آواز

نشسته بلبلان بر مسند ناز * نثر و همچنین در حرمسرا بدین دستور قیام نموده قصرهای

مجالس و محافل بیاراستند و بجشن و چراغان مشغول گشتند و ملک با هزاران

بنظارهٔ آن بزم میبود و انگشت ملال از تعجب بدندان تفکر میگزید و بزبان حال

مؤلفه دو صد آزاده سرو پاکدامان * شده در حجلهٔ عذرا خرامان * چو شاخ گل بهم

پیوست * گرفته از محبت دست بر دست * گل از ناز نظاره دسته دسته *

سوی گل هم دسته بسته * ز حسن یکدگر دامن پر از گل * ز فرش و بزم تا روزن پر از

شکفته بس گلستان در گلستان * نمانده بلبلان را جای دستان * ز بس انوار شمع مجلس آرای

نمودند

نبودی درمیان پروانه را جای ز شوق یکدگر هم شمع همگل نکرده فرق از پروانه بلبل
نرستی بلبل و پروانه را جمع ندانستند شمع از گل گل از شمع درافتادی گر از پروانه پر
نهادی بلبلش بر چشم و بر سر بدو گفتی دلم زان است خرسند که این پرهاست با گلبرگ مانند **نثر**
پس مشاطه‌ها مأمور شد که عذرا را در حجلهٔ خاص بُردن بطریقی که باید و شاید زیب و
زینت دهد حال آن که آن گل سرسبد باغ جنان و آن شمع جمع حوریان از بسیاری
صباحت و ملاحت و حسن خداداد از زیب و آرایش و پروانه و زیور مستغنی بود
نظم برخ افکند زلفین معنبر بهم پیچیده همچون دود مجمر ز ناز آمد بروی گل خرامان
چو سرو از چابکی برچیده دامان گل صدبرگ بود از بس تجمل ز بس پوشیده بر گل جامهٔ گل
بناز آمد درون حجله بنشست گرفته همچو گل مشاطه اش دست چه بر دامن مشاطه آن حور
وزو شد دامن مشاطه پرنور طلوع صبح شد پیراهن او برآمد آفتاب از دامن او
خجل در نزد او مشاطه گردید که آرایش نخواهد ماه و خورشید **نثر** آری بر سالکان راه
عشق بازی و دردی کشان بادهٔ پاکبازی این معنی مبین و روشن است که درمیان
عاشق و معشوق اگرچه بقدر بعد المشرقین مساحت بوده باشد که در آمد شد ناز و نیاز
در کوچهٔ عشق بازاست و آمد و رفتن قاصدان خیال در آوردن مژدهٔ ایما در قانون
محبت نوساز پس در آن مجلس که شاه وامق در آن دم نشسته بود و بر آن مسند تکیه داشت

اگرچه نظرش با حضار بود اما بدیده دانش خط طلعت یار مینمود و اگرچه بزبان ظاهر با ایشان هم
سخن میگفت اما بلبان باطن به پیغامهای نهان عاشقانه با یار گویا با اغیار در لباس معنی
میسفت **شعر** از دل دریچها که بسوی تو ساخته ام ⁂ پنهان زتو با تو عشق می باخته ام
حضور در آن دم که مشاطه آرایش عذرا مینمود و او گرههای باز زلف او می بست
دامهای فتنه میگشاد گویا با شاهزاده صورت آن معنی را که آیینه ضمیر منیر خود
جلوه گر میدید و بدینگونه پیغامها میفرستاد **لمؤلفه** چو شد مشاطه با او روی بارو زبان حال
وامق گفت با او ای گلستان بیش ازان دارد تجمّل تو آب زنده زن بچهره گل زن
غازه بر رخساره ما نخواهد وسمه بر ابروی عذرا زدستش چون شانه بر زلف قرباں
بدرد و مقتش کاکل شانه فرسای اگر تاری گسست از زلف جانان زمن هم بگسلانی رشته جان
چنان هستم بزلفش آرزومند که جان من بمویی هست پیوند نیم من غیر تار آرزویی
وجود من بود پیوند مویی هوا اینست در عشقش وجودم که نبود جز سر مویی نمودم
ولی از عشق او کوه هست بارم که از او یکسر موغم ندارم کنی گر زنگ مشکش را دو تا
رسد صد فتنه در دنباله داری بکش این سرمه اندر چشم یارم که در عشقش سیه شد روزگارم
زکحل نرگس جانانه من سیه خواهی نمودن خانه من مزن وسمه بر ابروی
نمایاید چو تیغ تیز زنگار میارا این گلستانی را بغازه همین خود رنگ با گلهای تازه

میامیز

تو میخواهی ز روی هوشمندی * حنا بر پنجه خورشید بندی * نخواهد مصر از آتش فزایی

بی صیقل نمیباید شد حنایی * سا لاله رنگ آن پای تا ساق * که شد پامال او

صد خون عشاق * نگشته آن حنا زیبا گلگون * شد و گر زیر و من دریا رو خون *

سهی زن سرو سیمین را فراموش * که همچون شاخ گل گیرم در آغوش *

نهال سرو را دیبا نباشد * که بی پیرایه دلها نباشد * ز راه وصل زنبیان بشارت *

زبان حال وامق در اشارت * دلش ز آن ریش عذرا خبر داشت * تو میگفتی که

در رویش نظر داشت * هر آن کس در غمی جوید صبوری * خصوص اندر جفای هجر و دوری

صفت شب زفاف شاهزاده وامق و ملکه عذرا بکام دل رسیدن

چو شب اندوه هجرانش سر آمد ٭ مر او را صبح دولت بر در آمد ٭ فلک گیرد ببالش تخت یار
رگیر و شاهد مقصود در بر ٭ چو تو بیمار هجران کر پرو ٭ همای وصل گردد سایه انداز
عروس آرای این حکایت عشرت فزا چنین روایت کرده که چون کار
عروسی ملکه عذرا با تمام رسید و مشاطه در حجله ملکه خوبان را در نازنینید
و خواتین حرم پا اندازها در نثار کردن شدند و چون نوعروس شب در حجله شام

بجلوه در آمد چندین هزاران شمعهای کافوری
و عنبری روشن کردند و مجمرها

عطرها مانند زلف بتان ماه سیمای بر آتش نهادند و شاهزاده دل از دست
داده در بارگاه شاه جهان پناه با رخسار روشنتر از ماه تابان و مهر
رخشان با بزرگان و پادشاهان و امرا و امیرزادگان نشسته
انتظار زمان وصال میبرد [illegible] شربت لذت آرزوی وصال در جام
انتظار میخورد لمولفه در آمد ساز عیش اندر دمیدن ٭ نسیم عشرت آمد در وزیدن
بگوشش وامق آمد مژده وی ٭ که شمع از انتظارت سوخت تا کی ٭ چراغ در روی

آتش بگیرد * که شمع از فرقت پروانه میرد * سپندآن شعبه خوبی عشق سرکش *
بجست از جا سپندآسا در آتش * طیفور وزیر از ملک شهبال و پادشاهان و امیرزادگان

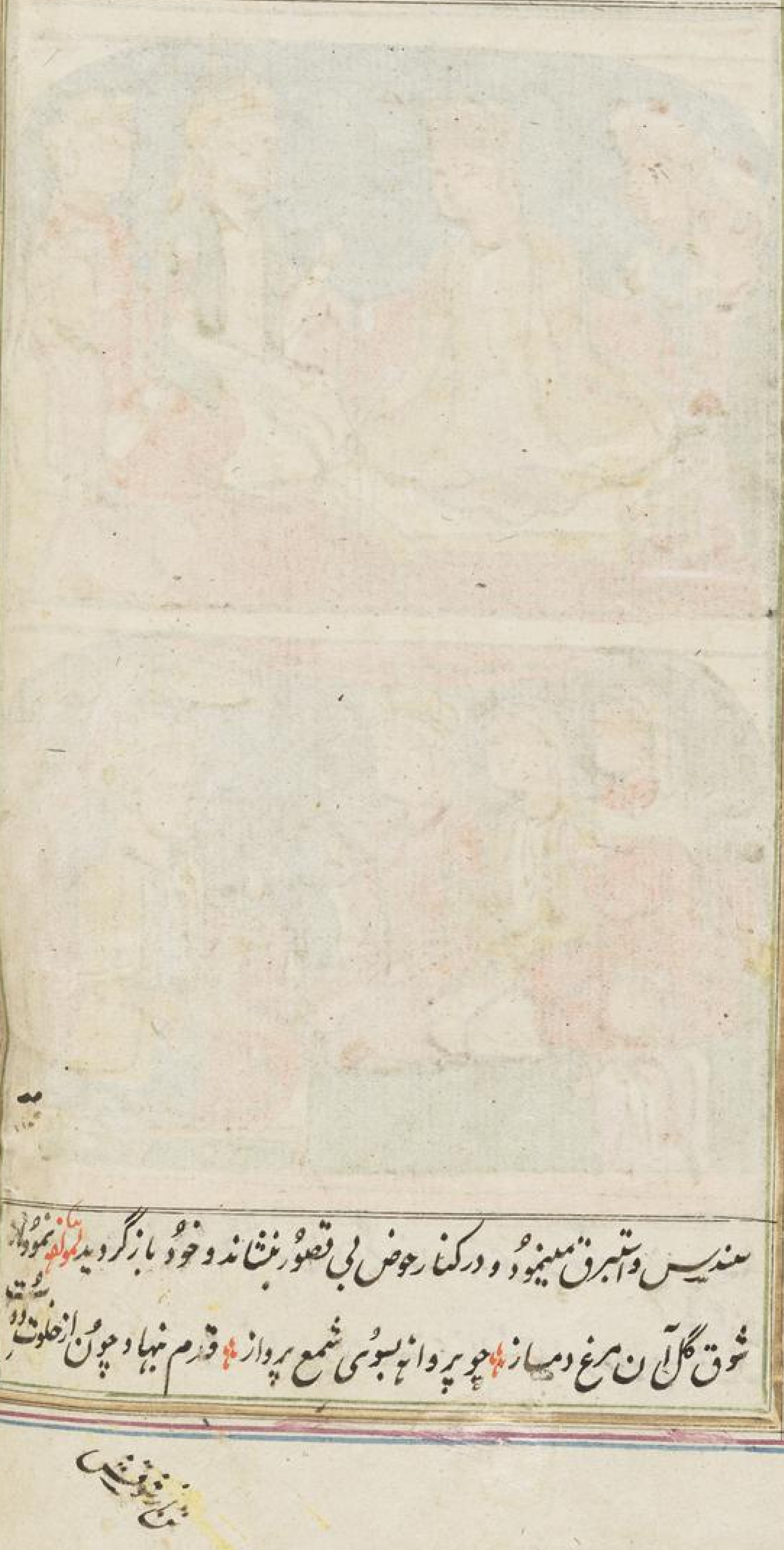




رخصت یافته دست شهزاده را محکم بگرفت و بسوی حجله عروس روان شده
ملک زاده از هجوم شوق از جای برخاسته نمیدانست بسر رود یا بپا بخود همی گفت

مطلع براه مسکن از هوش بیشتر رفتم ٭ بپای درجوشش خم افتادم و بسر رفتم ٭ نثر تا او بدرون حجله

برده طیفور شاهزاده را نزد ملکهء عذرا بر مسند متکای که گویا در نظر بینش بعینه



سندس و استبرق مینمود و درکنار حوض بی قصور بنشاند و خود بازگردید مؤلف نموده

شوق گل آن مرغ دمساز ٭ چو پروانه بسوی شمع پرواز ٭ قدم بنهاد چون از خلوت درون

[illegible]

تن از شوقش نمیگنجید در پوست ❊ حریمی یافت چون جنت پر از حور ❊ چو جنت
صبح صادق مطلع نور ❊ نثر پس تمام خواتین اهل حرم و بانوان از سراپرده بیرون رفتند
آن گل بی تشویش بیخار شد و مجلس را خالی از اغیار گشت نظر کرد نازنینی دید در غایت
حسن و جمال و غنج و دلال و آزاده سروی مشاهده کرد و نهایت رعونت و جلوه بلکه آفتابی
در برج کمال عذرا بر مسند متکا از دیبا مثل خورشیدی بر فلک خضرا ❊ نظم ❊ بتی در اوج
خوبی رشک خورشید ❊ فکنده متکای همچو ناهید ❊ چو مهر از دیبه مسند من محلّی
نشسته بر سریر از تجلّی ❊ نه خور بنشانده بد بر روی مسند ❊ مه تابنده در چرخ زبرجد ❊
چو غنچه آن بتی گلچهره خودبوی ❊ ز برگ گل نقاب افکنده بر روی ❊ نثر شاهزاده در عالم بیخودی که
از عالم مستی سرشار بود از خود خبر نداشت دست زده نقاب از گلبرگ چهرهٔ
آن رشک آفتاب برداشت صورتی دید که عکس رخسارش طلعهٔ صبح را مایهٔ روشنی
دادی و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام مد ظلام فرستادی و دیدهٔ
سپهر کشی با هزاران دیده بینای نظیرش چیزی در آئینه آفتاب مشاهده نکردی
و نقشبند خیال تیزنظر مانند شمایل همایونش جز در عالم خواب ندیدی روی شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش مثل نقش می پرستان نمودی ❊ نظم ❊ نقابش چون ز رخ
برداشت وامق ❊ برون آمد ز گلبرگ شقایق ❊ عروسی یافت با حسن خداداد ❊

چو گل زار آرایش افزونی آراد ٭ رخش در خال همچون ماه و پروین ٭ منقش پیکری چون
لعبت چین ٭ چه گفتم لعبتی چین را چه آرای ٭ که باشد مثل خورشید دل آرای ٭
بر نسیان صورتی با آب و با رنگ ٭ نه همچون کارهای نقش او رنگ ٭ که نقاش خیال
از هوشمندی نکرده شکل او در نقشبندی ٭ خیال چهره پرداز مثالش ٭ خیال معترف
نزد جمالش ٭ خرد دامان تمکین داده از دست ٭ شده از باده دیدار او مست ٭
بهارستانی از حسن تجمل ٭ نگارستانی از نقش تخیل ٭ مصور معنی با آب و تاب
منقش چهره چون نقش بر آب نثر نقش آمیزی با صد رنگ چون حسن با دهای عشوه فروشی
با هزار رنگ چون روی روزگار مشاطه صنعت یزدانی گلگونه لطافت چنانکه دانی
و چهره دلربای او بر داشته و صیقل قدرت سبحانی نور جبین آینه عارض او را روشنی
داده بمضمون لمؤلفه تجلی پیکری چون صورت روح ٭ که بر روی جسم معنی گشته مفتوح ٭
نقش همچون حباب بود بر آب ٭ زلالی بسته در جسم متاب ٭ زلالی صورتی در جسم
معنی ٭ نمود او نمودش اسم معنی ٭ شدی از صورت آن مه منظر ٭ نظر را زو بت معنی
پیکر ٭ ز سرو او رعونت را حیا می ٭ چو واثق جلوه‌های او تمامی نثر رویی که خورشید خفاش
از رشک عذار درخشان او تافته شدی و زلفی که مشک عطار از عنبر بیت ...
گیسوی او جگر خون گشتی لمؤلفه کمان ابروی آن ماه سمنبر ٭ هلالی بر رخ خورشید خاور ٭

برجبین

ز ابرو برخ آن حور فردوس ٭ شده قرص قمر در خانهٔ قوس ٭ چو کردی میل نقطهٔ از غنچهٔ تنگ
تبسم یافتی از لعل او رنگ ٭ لبش را خالی آن ماه شکرخند ٭ نشسته هندوی سوداگر قند
فلک گر قند را بیزد بغربال ٭ نیابد ثانی آن دانهٔ خال ٭ دو چشمش را بروی فتنه مژگان
جهان گیر ٭ چو ترکان باکمان ابرو و تیر ٭ تبسم از لبش غلطان شده آب ٭ نه او استاده
گهر در حقهٔ ناب ٭ ز زلف شب زدی تا رانند ٭ نموده عشق بار اندخش بند نثر نوباوهٔ
چمن شاهی ز شوق وصال ماه خرگاهی از خود رفته ملکهٔ خوبان جهان او را در آغوش
کشیده و اندک بمفرح یاقوتی لب و شربت راحت تبسم و نمک قند متکلم و حلوای چاشنی
و از بوسهای متوالی آن مست لا و بالی را با خود آورده شفا بخش دل رنجور عشق
گردید لمولفه ملک با آن بت کاوش تمثال ٭ بسی عرض تجمل داد در حال ٭ دل وامق گل
غم دیده بود ٭ از آن موج تجمل شد گل آلود ٭ در آمد در کنارش بیخودانه ٭ سراپا در سماع
شادیانه ٭ بنی شکرلبی شیرین شمایل ٭ که بر وامق فزون میبود مایل ٭ کشیدش تنگ بر دست
خواهش بر میان تنگ ٭ که شد میدان ان بخ گیعان تنگ نثر شاهزاده بعد از مدتی درآ
که از حرکات و سکنات آن گلستان ناز با خود آمد و بسیاری اظهاری را با او گفت
پس از ملاقات آن پری دیو شهوت زور آوری نمود و در حین امتزاج روانی میل
باختلاط جسمانی فرمود لمولفه چو وامق از پری آمد هوا خواه ٭ ملک را دیو شهوت برد از راه

سوی گلبن در آمد سرو موزون دو شمشاد از دو سویش رفت بیرون ازانپس کرد آهنگ سواری

کمین بگشود و بهر نیزه داری در آمد در طرید اندر ستیزه ربودی حلقها از نوک نیزه

چو آمد در کشاکش شاه فرخ سپر آورد در پیش آن پریرخ بدینسان نیزه زد بر سر چند

که شد نوک سنانش بر پرند نهاده شاخ گل بر غنچهٔ تر فرو شد در درونش حلقه

هنوز از آن قلم ننوشته شنجرف روان کرد از دوات مهره شنجرف نزد بر مکحل زر میل سیماب

زمین افکند بر مکحل بصد آب چو میدان بر کمیت شاه شد تنگ زمعزوری زپا افتاده شد لنگ

چنان رفت از سر او باد نخوت که در خاطر نماندش یاد نخوت دگانها را ازانپس در به بستند

بوحدت نزد یکدیگر نشستند نثر پس شاهزاده زمان و بانوی بانوان بعد از فراغ آن

بضاعهٔ آب غسل کامل پرداختند و روی و دل را بحضور تمام متوجه قبله ساختند

وبعد از سجدات شکر الهی و تمهید انعام نامتناهی بفرش استراحت انداختند و

در آغوش یکدیگر خفتند روزهای گذشته میگفتند و از ناسازگاری های چرخ دوران

سپهر بوقلمون تعجب مینمودند که آیا این صورت که مشاهده میکنیم بخواب خواهد بود یا در

بیداریست که چرخ غدار ناپایدار در مقام وفا روزگاریست لمؤلفه بیکدیگر دو عاشق راز گفتند

حکایتها درین باره بگفتند ❊ گهی از شوق لب بر لب نهادند ❊ گهی در پای یکدیگر فتادند ❊ گرفتند از وصال یکدیگر بهره

تعجب کرده از ناسازی دهر ❊ که این ایام از عمر انتخاب ❊ به بیداریست یا یا بخوابست ❊ ولی شهزاده را بود این تخیل

ازلباس دوئی صد الف گیرد که خواهد کرد عشق ❁ ندانست اسراج تاج و منشور ❁ که خواهد کرد عشق او تنزل

یکتا شدن وامق و عذرا در خلعت پاکبازی در عشق مجاز حقیقت نمانده وصل و هجر در عشق یکسان است

بر سالکان راه محبت و وداد عارفان منزل عشق و اتحاد پوشیده نماند که درمیان عشق و هوس فرق بسیارست و تفاوت بی شمار هوس شعله‌ایست سرکش که بادنی لذتی از وصال یار جانی بشرط اختلاط جسمانی منطفی شود بمحض دوری یا تغافل یار جفا کار نیز آن هوس مطلقا زایل و معدوم گردد لیکن عشق با وجود کام جفا جو خون آشام برعکس هوس است که ارباب هوس گفته شد از وصل دلدار یا از تغافل جفا جوی محبوب نازگار از ملامت و طعن ناصحان روزگار افزون گردد اگر وصال امکان باید بهتر آری از گرمی عشق شعله پدید آید فروزان‌تر منطفی شود از آتش سوزان که مثل شراره‌ای دوزخ که از هفت آب دریا منطفی نشود لمولفه

میپذیرم ز سحر آورده تا شام ❁ که عشق از صبح وصل آید بانجام ❁
خوشش آن کنج که سازگار است ❁ که رنج عاشقان در وصل یار است ❁
تو پنداری که سیری در وصل همدم ❁ که شد ایام هجر درستی از غم ❁
بود بیماری عشق ای سخن سنج ❁ که افزون میشود درد و آن رنج ❁
مریض عشق را هرگز دوا نیست ❁ بدین بیمار امید شفا نیست

نثر زیرا که ناقه لیلی در نزد مجنون زد مجنون بی خوف اغیار بوصال یار رسید در حوصله خود دانست که او را طاقت شربت شهد وصال نیست و برادر تلخ هجران سازگار است لاجرم ناقه او را گرفته لیلی را در دم با اهل قبیله و

بکار او سپرد للمؤلفه چو زد نزدیک مجنون تا به زانو زمانی شد بلیلی روی بر رو

فتاد آتش بجان اندر نهادش گران غم رفت لیلی هم زیادش بهودج برنشاندش دل افگان

عنان بگرفت او را ساربانان همه ره چون جرس در بانگ و افغان ز سوز دل به نیمی حد کاهان

گزو وصل نگر مسکین دلم را که وصلش بر نیاید خو صلعم را نه بی او میتوانم بود خرم

نه با او میتوانم زیست یکدم بدنیا تا بماند حی باز بر دیش سحرگه نزد منو با تن سر دیش

یکی گفتش چرا ای سالک مجرد آخر

معبد پیچید ز روست ... ز تقاعر

جوابش داد مجنون که یکجنس نشد

مکن از این سوالم دل پر کنه

نه از اصل اینمعنی خبردار نه معنی توانم ترا کی گفت که عمری این چنین گر باز رانم

مپرس از من حدیث عشق زنهار نثر پس چون شهزاده وامق بوصال عذرا

با او هم آغوش و همنشین گردید شوقش افزون از حد و عشقش یکی صد گشت للمؤلفه همیشه

مایل دیدار او بود چو عینک خود برخسار او بود ثمره بر هم نمیزد در گه وصل مبادا ز آن سبب

واقع شود فصل

واقع شود فصل نثر تا کار بجای رسید که عاشق و معشوق دو تن گذشته از جان
بیگانگی بجامهٔ یگانگی درآمدند و هیچ کدام آن یک را از خود فرق نمیکردند وامق چون



روی عذرا می‌نگریست همان وامق را میدید و عذرا در آئینهٔ حسن وامق را مشاهده
مینمود چنانچه مؤلف کتاب درهمین مضمون تمثیل فصد نمودن لیلی را واند آن

گفتار نثر وامق و عذرا از ذکر ملاحت دنیا در عشق مجازی و حقیقت

خون از رگ مجنون منظوم ساخته مولفه ❋ شنیدم لیلی ماه شکرلب ❋ شبی ناگه پدید آمد
برو تب ❋ چو چشم خویش آن شوخ وفادار ❋ فتاد اندر میان خانه بیمار ❋ چو او انحرف علت



منکسر گشت ❋ در آن اعراب گفتی فتح برگشت ❋ شد اندر اهل قبیله حمله بیتاب ❋ چو فتح و
ضم بدوریش خیل اعراب ❋ همه منصوب اندر جر آن نفع ❋ که تا آن کسره را سازند ازو دفع

چون آمد

دلی چون الف ساکن فتاده   ز ضعف آنش روا حرکت نداده   شده با خیل اعراب آن فتاده
نهال قامتش ساکن الف وار   قدمش گرچون الف میل سکون داشت   دلش حرکت ولی از حد فزون داشت
گرش دل ساکن و نی شور شیرین بود   بر ایشان ملتقا از ساکنین بود   چو در رسم عرب گردید معمول
که در یکجا دو ساکن نیست معمول   چو لیلی نیز دستور عرب داشت   در آن دل ساکن و دل در تعب داشت
ازان میل سکون کرد آن فتاده   که تا ثابت قدم ماند درانگاه   در آتش دل طپیده آن دلارام
که اندر عشق جایز نیست آرام   نبودش جرأت آن افتاده عشق   که پا بیرون نهد از جاده عشق
چو رنج آن صنم از حد فزون شد   دمادم ضعف و رنج او فزون شد   طبیبان آمدند او را ببالین
بدو گفتند کای سرو نهالین   ترا پیدا بود بر رنگ رخسار   کز افزونی خون گردید گلنار
مناسب گر شوی امروز در فصد   بخون خود همان به میکنی قصد   شنید آن پردگی از غایت شرم
بدل گفتی نهان کین یار خونگرم   بدینسان درد لیلی واگرفت است   که گوئی در رگ و پی جاگرفت است
چنان نشتر زنم بر دست خود خون   که خون گردد روان از دست مجنون   بگفت این نکته کز وی صد فن بود
کرا گفته بمجنون متهم بود   بعزم خون گرفتن نیز فصاد   روان شد فاصدی چابک ز ارباب
در آمد سخت جان استاد حجام   که ریزد خون او چون باده در جام   روان بر دست لیلی نشتر زد
تو میگفتی بمجنون نیشتر زد   ز مجنون خاست در دم بانگ و فریاد   که دستت خشک بادا همدم فصاد
چرا بر دست لیلی میزنی نیش   که دل شد در درون سینه ام ریش   ز لیلی جست و جو کردند هر رنگ

که چون بیرون نیاید خون ازین رگ بر آن رگ نیشتر دیگر رسانم مگر کین خون کشادن را توانم

چو بشنید این سخن کردند ناچار که بردارد حجاب از روی اسرار بگفت از آنکه بی سر رشته گفتن

روا هم نیست خون گم می نهفتن زدی نیشتر مرا بنمود درین تنگ که آمد بر رگ مجنون ازین رگ

چنین عشقم مبدل می نماید که من بیمارم او رگ میگشاید ازین نیشتر نگشتم من خبردار

نه این رگ بر رگ انگشت نگار مرا زین نیش خون در رگ از آن بود تفحص چون نمودن آنچنان بود

طراز رانکه در دل هوشمندی بگیر از روی هر بازیچه پندی **خواستگاری نمودن**

شاه وامق حورا را از برای شاهزاده نعیم و عروسی زفاف ایشان بسی از

کاروانان مجازی ⁂ بمنزل میبری از روی بازی ⁂ تو هم هستی بمعنی همره و رود

بیا بگذر ز راه بیره و رو ⁂ نبود که کسی از اصل جاده ⁂ سر مویی قدم بیرون نهاده

مبادا از جادهٔ شرع و ره او ⁂ قدم بیرون گذاری بگیر موثر طوطیان شکرستان سخن پروری

و بلبلان خوش الحان زبان آوری چنین گفته اند که چون شاه وامق از سر منزل

عشق مجازی علم بر اوج پاکبازی نهاده مانند بلبل عشق آن بو گل را بهانه ساخته

با در گلزار حقیقت در آن ترانهٔ مجازی پرداخت تا آنکه شبی دختر فغفور چین باتفاق

مهین بانو در خلوتخانهٔ عذرا بدیدن شاه وامق رفتند ملک را چون چشم بر دختر

چینی افتاد از روزگار چینی یاد کرده باستقبال او آمده او را در بغل کشید و چشم

بوسید و گفت ای گوهر چشمم بجمالت مبارکت روشن گشت و بحجلهٔ تاریکم از فیض
قدوم شریف رشک گلشن گردید شعر هر پایی که بر زمین نهادی ؛ در چشم من حزین
نهادی نثر حقّا که اگر من در سر قدم تو نهادم بجان نثار شیرین قدمت سازم
هنوز دانگی از احسانهای تو ادا نتوانم کرد مطلع مرا تو جان عزیزی و ماه محترمی ؛ بهر چه
حکم کنی بر وجود ما حکمی نثر شکر دخت خدمت کرد ملک را شرایط تعظیم بجای آورد و گفت
استدعای کنیزک از ملازمان جناب سلطنت مآب آن است که شاهزاده نعیم از
مفارقت حورا بیتابی کند اکنون وقت آنست که چون ملک زادهٔ جهان بمطلب
مدّعای خود رسیدند از خود وفا نمود آن محزون دردمند را نیز بوصال نزهت
مؤلّفه لطف حق چو تو صحّت مزاجی ؛ به بیماران دیگر کن علاجی نثر شاه بخندید و گفت
بیماران لفظ جمع بود که تو از رای ضمیر منیر یاد آوردی و من معنی تمام این سخنهای ترا
دانستم بالرأس والعین تمام امّهات معالجهٔ این بیماران تمامی کمر بستم شکر دخت را
ازین مطایبه شرم آمد و هیچ نگفت و سر در پیش افکند پس شاهزاده وامق برجانب
و بخدمت ملک الارواح رفت ملک شهبال با طیفور وزیر نزد شاه فغفور چین و
مجموع ملک زادگان و امیرزادگان استقبال شاهوامق نمودند و نثارها فرمودند
اورا در صدر مجلس نشانیدند و بساط تکلیف گسترانیدند بعد ازان شاهوامق

سر در گوش طیفور وزیر نهاده شمه ازان باز گفت و طیفور بخدمت ملک شهبال رفت
و آنچه شاهزاده گفته بود بخدمت ملک جن عرض نمود ملک الارواح روی بشهزاده
وامق آورده گفت ای فرزند ملتمس آن است که امیرزاده را در امور کلی و جزوی
مختار نموده از من اجازت بطلبد که فرمان ملکزاده فرمان من است و عنان اختیار
من و مملکت من در دست اوست مؤلفه شه جن گفت ای فرزانه فرزند * ندارد این محقر
این گرامند * بهر چیزیت که شد خاطر مشوش * نمی باید اجازت از من جست * ترا
روز ازل کردیم معلوم * که بر ما حاکمی ما جمله محکوم نثر شاهزاده وامق دعای ثنای ملکی
بجای آورده دیگر هیچ نگفت و برخاست باز بحرمسرای خود تشریف برد پس طیفور
وزیر بیرون آمده و بتدارک آن مشغول شد و اهل مجلس هیچ ندانستند که درمیان
شاهزاده وامق و ملک جن بطریق رمز کنایه سخنی چند گذشت آنچه بود تا آن آنان که
کارسازیها سرانجام شده طیفور ملکزاده را از حرمسرا بیرون آورده دست
شاه نعیم بگرفت و او در محفل عقد بنشانید یکی فضلای جنیان باتفاق شاهزاده وامق
عقد شاه نعیم و حورا را بستند و در مجلس عیش و عشرت نشستند مؤلفه ملک چون
کرده عقد آن پریرا * بزهره ساخت محرم مشتری را * نه زهره بلکه حور دلستانی * گلستان
ارم از وی نشانی * در آوردند در ایوان کاوس * منقش پیکری مانند طاوس

عروس

خرامان سوی حجله سرو شاداب ❁ فتاد از روی او در حجله مهتاب ❁ بغمزه نرگس میگون گشاده
بسر تاج مکلل کج نهاده ❁ چو خورشید پشمین دنیا بی زر اندود ❁ تجلی پیکری شد آتش آلود



ز شکر دخت و مهین بانوی عذرا ❁ پیش هر انوی آن ماه سیما ❁ نمایان بر دو رواو از هر کناره
گل و مهتاب و شمع اندر نظاره ❁ چو زان فرخنده شب بگذشت پاسی ❁ نعیم آمد به نیکوتر اساسی

رفتن شاه نعیم پیش اورا

لبش در لب گرفته چون لب جام ❀ می بگرفت از لعل لبش کام ❀ خوش آن ساعت که یابد تشنه جامی

ز سر لب چشمه آب روانی نثر پس چون هنگامه با تمام رسید شاه وامق فغفور و



سلاطین اعالی دیگر را وداع نموده بولایتهای خود مراجعت کردند و همچنین شکردخت

و مهین بانو و خواتین دیگر هر یک بشهر خود بازگشتند شعر بهار آمد که بلبل بار دیگر

زر زیر پرکه بیرون آورد سر بیتابی نمودن آصف ثانی نزد شاهزاده وامق از
رفت نگردخت لمؤلفه بهار آمد که چون عهد شبابی ٭ به بند در کف پیران خضابی ٭

درخت بید را بخشد جوانی ٭ همی بازد ورا در زندگانی ٭ نثر راویان اخبار چنین آورده اند
که در آن ایام شاه فغفور و سلاطین دیگر هر یک روی بشهر و مقام خود آوردند
قضارا آن زمان فصل نوروز عالم افروز نزدیک بود چون هفته بگذشت و جهان بفیروزی
و خلعت نوروزی در بر افکند لمؤلفه نگر بود آن زمان هم مثل آن روز ٭ مه فیروزی و ایام
نوروز ٭ درختان شهید بی برگ گشته ٭ عنادل جمله شادی مرگ گشته ٭ گل و بلبل ز زر سخ
وصل سیراب ٭ بجز ثانی که بود از هجر بیتاب نثر قضارا شبی در آن ایام نوروز شاه
وامق از حرمسرا بیرون آمده بخلوتخانه عبادت رفت و آصف ثانی خبر یافته بخدمت
ملک آمد و بر شاهزاده سلام کرده گفت زندگانی خداوند مقرون با بد باد از مروت
دور است که ملک شاهد مقصود و مطلوب دست در آغوش آورده از حال غمدیده فرو مانده
خود بخاطر مبارک نرساند لمؤلفه درین فصل چنین خرم بهاری ٭ گرفته هر یکی دست نگاری
ز سرو وشی مفلس این شوریده مست ٭ چنار آسا چرا باشم تهی دست نثر با وجود آنکه شاه نعیم که
منسوبان ملک بود و بمجرد رفاقت چند روزه ملک او را بمطلب رسانید و این
بیچاره که از جمله غلامان و بنده زادگان باشم نمیدانم که چون است که ملک مرا فراموش

نشسته در پی عیش من زار ❊ بعشرت هر یکی در پای گلبن ❊ لمؤلفه دارد و با حوال من نمی‌پردازد

چو قانون در نوای مویه غمناک ❊ مرا ناخن بود در سینه چاک ❊ بیاد سرو او از بخت

وارون ❊ نگون افتاده‌ام چون بید مجنون ❊ ببستان سرو گل با هم موافق ❊ من از خونی

دل همچون شقایق ❊ می نرگس عشرت در پیاله ❊ مرا کاسه پر از خون همچو لاله ❊ تبسم مینماید

غنچه در باغ ❊ مرا مانند لاله بر جگر داغ ❊ نگو از عیب جامه یاسمن را ❊ نگر دانسته گویی

پاس من را ❊ زنیک مانده است قصه پر غصه من تا آن گله که بلبل از باد صبا میکند و لف

کتاب این همین بنظم کشیده لمؤلفه سحرگه بلبلی دیدم خوش آواز ❊ که با قمری چنین میگفت این راز ❊

که از باد صبا در آشنایی ❊ امیدم بود در حاجت روایی ❊ که چون گل را سحرگه بشکفاند ❊

حدیث من بگوشش گل رساند ❊ چو بگرفت او سحر گل را در آغوش ❊ نوا از حال این مسکین فراموش

کنون خوابیده در پیراهن گل ❊ چه داند حال بیدار بلبل ❊ مثلبندان عالم را شنهاست

بافواه این مثل گویا بود راست ❊ که گیرد دامن سیر آن نگیرد ❊ اگر روزی گرسنه صد بمیرد ❊

کنون نبود ملک در کامرانی ❊ خبردار از گدایی همچو تانی ❊ نباشد چون توهی گربانی من ❊

کسی در بیکسی چون نای من ❊ گرفتی زلف آن کافر لقب را ❊ چه داری حال بیداران شب را ❊

شاهزاده از استماع این سخنان مانند فندق پسته لبش خندان گردید اگرچه از بادامش

تری میچکید پس گفت معاذالله ای برادر با جان برابر که من از حال تو فراموش کرده باشم

سخن نشنیدم

لیکن این تاخیر من ازان است که فغفور شاه درین زودی عازم ملک جن شده
و باز درهمین زودی خواستگاری نبات ملوک نزد اهل سلوک دلالت بر بی تمیزی
میکند و عدم دانش و قلت صبر مینماید و بوی سبکساری میدهد والا نه آنست که مرا
بخاطر نمانده باشد پس چون چنین است صبر کن تا فردا که ملک جن را بر آن دارم تا او
نامه از زبان خود بشاه فغفور نویسد و تو خود نیز میدانی که این شکر دخت از اولاد
ادنی نیست که بآسانی خواستگاری او توان نمود و این دختر فغفور شاه چین است
و از دودمانی ست عظیم الشان ذیشان تمام پادشاهان عالم را بنده زاده خود
حساب میکند منکه الحال نبیرهٔ ملک شراحیل رومی و نایب حضرت سلیمانم تو که آصف
بن برخیایی و من و ترا کسی درین نمی شناسد و قدر منزلت نمیداند و این شکلی نیست
که بآسانی را امکان آن خوض توانیم کرد و تو خود قیاس کار من کن و نعیم را دانسته
که به چه مشقت و جفا و محنت و غربت و مخاطرهٔ تسخیر کردن و محاربات نصرهٔ جادو این
مهم بجای رسید اکنون مپنداری شکر دخت دختر حلاج جوا نیست که من فردا
خواستگاری کنم و شب در آغوش تو باشد فرد جان داده ام که گشته به تیر وصال دوست
بیداد را خیال که آسان برآمدست نثر والحال طبیعو را تا من ببینم تو صبر کن تا نامه بفغفور چین
رسد به بینم که چه جواب می آید اگر اطاعت میکند فبها والا که ابا کند من نیز ترک

اختلاط چند روزه او نموده بتوفیق الله تعالی کاری بسر آورم که تا سالهای سال دفترهای بیشمار در دبستان اهل روزگار باشد **لمؤلفه** مندار ای جام عشق مدهوش ❁ بود این فکرم از خاطر فراموش ❁ کنون در عزم اینکار او فتادم ❁ قدم در راه این مقصد نهادم ❁ بمینا باز ریزیم باده از جام ❁ نه پنداری که از می تر کنم کام ❁ بچینیم گل اگر باشد بگلزار ❁ ببوییم غنچه گر باشد لب یار ❁ بحجله تا ترا با او ببینم ❁ عجب چون شمع اگر از پا نشینم **نثر** آصف از سخنان ملک مستغرق شد از جای برخاست خندان جانب وثاق خود رفت

مصلحت دیدن شاهزاده وامق با ملک شهبال در باب آصف ثانی خواستگاری دختر

گذشت این قصه و شد روزگاری ❁ بهمت بر نیاید نامداری ❁ کریمی کو که در طاعت پذیری ❁ کند افتاده را دستگیری ❁ عجب تر آنکه گر افتاده هست ❁ کند امروز او را بالکد پست ❁ تو گر خواهی شوی از حبس آزاد ❁ نه از کس استعانت گو نه امداد **نثر** روز دیگر که شهبال خورشید بلند اقبال در سراپرده جابلسای مشرق مجدد بحکومت نشست و در ربع مسکون جهان بوقلمون از خطوط شعاع زنجیر عدالت بست شاهزاده وامق با رخساره تازه تر از برگ شقایق از گلزار حرمسرای گلشن عذرا بیرون آمده در بارگاه شاه جهان پناه تشریف آورده ملک چون او را در برگرفته سر و چشمش را بوسید و در کنار سریر سلطنت مقرّش نشانید شاهزاده وامق شرط سپاس بجای رسانید زندگانی خداوند

و برسیا پیچید

تا ابد پاینده باقی باد بنده را استدعایی است اگر فرمان ملک باشد عرض کنم گفت آنچه
فرمایی چاکر و خدمتگارم شاهزاده فرمود که این آصف ثانی پسر وزیر من است
و پدر بزرگوارش برادرزادهٔ آصف بن برخیاست و اصل و نسب حضرت آصف
بن برخیا مر وزیر عالم بر عالمیان روشن و واضح است که از نسل پاک حضرت موسی کلیم الله
و اشرف اولاد یعقوب اسرائیل الله است مجموع بنی اسرائیل آصف را سید خود
دانسته اند بر ملک نیز ظاهر است و در آن زمان ما در شهر چین بودیم آصف ثانی
گویا صفت شکردخت را شنیده و نادیده بر وی فریفته شده و از آن زمان تا این زمان
از درد او مینالد و طمع در وصال او دارد و بر ملک ظاهر شده است که ما او را
برادر میگوییم او را با جان خود برابر میدانیم و الحال چاره نداریم و غیر آنکه دست در دامن
ملک دولت زده و بهر وجه که بخاطر همایون خطور کند این معنی را بفغفور چین رسانند
و در خواستگاری دختر او خود را بیازماید از بسیار الطافی که از ملک می‌بینیم جرأت
این تکالیف مینماییم شعر بدین امیدهای شاخ در شاخ ¤ کرمهای تو ما را کرد گستاخ
ملک گفت ای فرزند دل مشغول دار و شاد باش که حقوق تو بر ذمهٔ من بسیار است
و اگر ترا صد ازین مشکلات که در حل آنها خود را معاف نخواهم داشت و هم این زمان
نامه بفغفور چین نویسم و طیفور خود را بدین خواستگاری ارسال دارم و منتظر

غالب آنست که فغفور چین ملتمس من را نکند و اگر نیز رد اکند آنوقت چاره نیست غیر از آنکه

ترک روابط قدیم نموده با او در مخاصمت باز کنم در اسعد کار از سرجان برخیزم شاه اوده

شاد شد بر ملک آفرین کرد پس ملک جن منشی را فرمود که بدین مضمون نامه بفغفور چین

بنویس منشی قلم برداشت و نامه بفغفور چین انشا کرد که مضمونش بدینموال بود چنانکه

شاعر گوید نامه نوشتن ملک شهپال جنی بفغفور چین بخواستگاری شکر دخت برای

آصف ثانی بنام صانع بی‌مثل و مانند ❁ که هست او بر خداوندان خداوند ❁ اساس نه فلک را

کارخانه ❁ بحکم اوست دایم عز و شانه ❁ پس از حمد و سپاس حی داور ❁ ترا باد ای ملک

اقبال یاور ❁ بفرمان تو شاهان ملک چین باد ❁ جهانت جمله در زیر نگین باد ❁ همایی تا ابد

بر تخت یاری ❁ که از شاهان فرخ یادگاری ❁ بود آبای تو با عهد و پیمان ❁ همه بودند با دین

مسلمان ❁ همیشه در امور ملک و دین هم ❁ زدند از آصف بن برخیا دم ❁ تو هم زان خسروانی

ای ملک باز ❁ بکار آصف ثانی بپرداز ❁ که گر پوئی بهر شهر و دیاری ❁ نیابی همچو او عالی

تباری ❁ که او دیدی درین دیر آشوب ❁ که باشد در نسب از آل یعقوب ❁ خصوص اولاد

آصف را که هستند ❁ نبی سرائیلانش میپرستند ❁ بتعظیمش نگر کاین دیر فانی ❁ تمامی بهر

پیش از صبح ثانی ❁ مبادا نه‌ای در دل دهی راه ❁ گران اندیشه آید بوی اکراه ❁ در این

فرخنده پیوند مبارک ❁ ترا تاج سرافرازی مبارک ❁ کنون در مروت ده جوابی ❁ مکن اندیشه

زند جمع

شعر ملک آنرا بمهر خویش آراست ۞ ز مضمونش چو چندین کلک زرکاست ۞ اندر صبح ثانی
پس در رسم طیفور وزیر بدان رسالت نامزد گشته با فوجی از اکابر جنبیان روانه چین
گشته بعد از چند روز بدان ملک رسید و نزد بارگاه فغفور چین فرود آمدند و فغفور خبر یافته
فرمان داد که داخل بارگاه شوند و راویان چنین روایت کرده اند که فغفور پادشاهی
بود ذیشوکت و صاحب تهوّر و صاحب استقلال نام داشت و مورّخین آورده اند
که از زر میدانی که در شهر چین بود که آنرا خلوتخانهٔ فغفور میگفتند تا اصل صفهٔ پادشاهی
که تخت مسند فغفور شاه در آن بود ایوان زده هفت منزل راه بود چنانچه هفت میل از
زر سرخ در هر منزلی نصب کرده بودند و بر سر هر میلی تالاری و قصری بود بزرگ و عالی
بر سر قصری نقارخانه ساخته بودند که هر صبح و شام تمامی آن را بنوازش در
می آوردند و در پیش ایوان فغفوری دوازده فرسنگ زمین را از خشت طلا و نقره
فرش انداخته بودند و در میان آن زمین رودخانه بود عظیم و بر اطراف آن تمام
حوضهای بزرگ مرصّع ترتیب داده بودند و بر بالای آن از صرح ممرد ساخته
که در نظر بیننده تعبیهٔ آب مینمود و آنکس که در آن صرح ممرد نمود تصوّر آنکه مبادا کفش و
موزهٔ او تر شود و پایها را برهنه نموده از صرح عبور میکنند و آنکسانیکه مخبر بودند نیز
دستور همین بود که بسبب رعایت ادب فغفور شاه بایستی که پای برهنه بگذرند و

تمامی آن میدان که هفت منزل مسافت داشت و صدای کوس و کورگه شاهی از منزل
بدان منزل نمیرسید و هر دو طرف آن دکاکین اهل حرفه بازار بیع و شری مردم چین
بود صفت شهر چین و ماچین برین است و باطناب میرسد قلم شکسته رقم دست ازان
برداشت و میگویند درین زمان نیز مثل آن زمان است که بصحت پیوسته القصه چون
طیفور وزیر داخل بارگاه گردید هفت جا زمین خدمت بوسیده دعای و ثنای شاه
بتقدیم رسانیده ملک فغفور او را نواخت و در صدر او را جای داده از ملک حسن و
شاه هوامق باز پرسید طیفور نامه بدست شاه فغفور داد شاه مطالع فرموده متفکر بجا برخاسته
بدرون حرم رفت مشورت نمودن فغفور چین با اهل حرم در باب مواصلت نمودن
با آصف ثانی و راه زدن پریدخت و منع نمودن او را گلبندان گلستان سخن و
منهیان این اخبار کهن چنین روایت کرده اند که چون شاه چین و ماچین باندرون حرم او
آمده درین اندیشه متعجب و متامل بود آخر الامر بمکتبهٔ المستشار موتمن با خود
اندیشید که در باب دختر تزویج او بیشتر اختیار بدست ما است و اگر چه حسب الشرع
مشورت زنان اعتباری نیست لیکن در نیمکان از مصلحت درافتی تدبیر ایشان مستحسن
بود چرا که ما در آن درباره دختران خود لطف تر مهربانند که از چه گفتن دور است ازان
اولی آنکه با مادر او اول تدبیر کنیم اگر راهی ایشان موافق تدبیر من باشد فبها و الا آنچه کنم

سر این سخن

که رای من بدان اقتضا کند پس پریدخت و مهین بانو را در خلوتخانهٔ خود احضار فرمود
و حکم کرد که تا در بروی غیر بستند و ایشان مثل دو آزاده سرو سهی از دو کنار گلبن
شاهی نشستند مؤلفه پریدخت و مهین بانوئی را خواند * بدیشان انحکایت سربسر راند
که بود او خسرو خوبان مغرور * ز پس گردی نگشت از حکم او دور * مثال پیل زد در خود بسینه
نثر
دماغش آب خورده از بلندی * پریدخت آن سهی بالای طناز * ز مغروری دو بالا ناز در ناز
پس اول روی بپریدخت آورده شمهٔ از این داستان برگوش هوش او راند
و مضمون نامه را سراپا از برای او خواند و بعد ازان صفات حمیده و حسن صورت و
سیرت و اصل و نجابت و فضل و کمال و هیئت و شجاعت آصف ثانی را نیز در میان
آورد و پریدخت را گفت و ای جان جهان تو ما درین دختری اکنون درینباب چه فرمائی
پریدخت بی تأمل روی ازین سخن درهم کشید و بر پایهٔ سریر اعلی بوسه داد و گفت
آفتاب اقبال خداوندی بر فرق خادمهٔ مخلد و بیزوال باد عنان اختیار با بندگان
در دست اقتدار از حضرت شهریار روزگار است و این کنیزان چه حد انیکه درین امور
دخل کنیم لیکن چون شهریار روزگار سایهٔ عاطفت بر فرق این بندگان مبسوط گردانیده اند
رای این کنیزک باین مواصلت هیچ موافقتی ندارد زیرا که ایشان دو قلندر جهان
گردنده اند و کسی را صدق سخن ایشان معلوم نیست و این شاهوامق را که ملک چینیان

از بیم تسخیر کردن او اطاعت نموده از بسیاری فضل و کمال اوست ملک جن نیز او را
شناخته و دانسته و راست میگوید پادشاه پادشاهزاده است و کسی را نجابت و
بزرگی و حسب نسب و ننگ منت و خاطر جمع نمودن با او پیوند مواصلت فرمودن او
آصف زاده را کسی نمی‌شناسد و حجت و دلیلی در نجابت پیغمبرزادگی ادعا میکند
ازو یک دلیل دانیم که او از اولاد آدم تن برنجابست شاید سلسله نجابت را
بهمت وافر بر خود بسته باشند و هم گفتگوی ملک نباشند و اکنون چگونه ملک بدین کارش
تن در میدهد با شخصی که اصل و نسب مجهول باشد وصلت و پیوند میکند چنانچه گفته اند
شعر ای فغان از یار نا جنس ای فغان ؛ همنشین نیک جویید ای مهان نثر ای ملک اگر با من
مشورت میکنید و رضای خاطر من میجویید مرا داعیه آنست که با ابنای جنس خود باهم
پیوند و تزویج بکنم و تا با ناجنس چه رسد نظم رفیق خویشتن هم خویشتن باش ؛ تو عزت
جویی و هم انجمن باش نثر ملک را همین یک فرزند است و او هنوز طفل است
در جوهای جوانی و زندگانی و گلستان شباب نشو و نمایی نکرده در گلزار خوبی
رنگ و بوی نیافته چگونه روا باشد که او را بمردی بسپارم ندانم که نام و نشان
او چیست و سلسله بنایی که میرسد فرد کی تواند گشت بازو جره تیهو را مطیع ؛ چون
تواند گشت شیر شرزه آهو را شکار نثر و بزرگی درین صنعتی فرموده اند شعر مرده بودن

زیر سنگ

بزیر سنگ اندر ❊ به ازان زنده زیر سنگ اندر نثر پس اولی آن است که ملک با کسی
دم از مواصلت زند که در نجابت هم کفو مثل او باشد و آزموده و مجرّب بود ملای روم
راه کاندر نیمه ارض و سما ❊ جنس خود را همچو کاه کهربا بست لمؤلفه بت هارا که ثانی گشته
مفتون ❊ نباشد ثانیش در زیر گردون ❊ چه دانم اینکه کو ثانیش نام است ❊ که او
ثانی ست یا عالیمقامست ❊ چنین کاری ز خسرو مینت لایق ❊ که نشناسد نه ثانی را
نه وامق ❊ نداند آدمی طبعان معقول ❊ عروسان بدلان همچو مجهول نثر فغفور چین گفت
ایکان جهان وی آرام جان در بزرگی و شرافت و مراتب آصف ثانی
کسی سخن ندارد و ملک الارواح پدر و جدّ او را بواجبی می شناسد و میگوید که اینطایفه
از اشراف اولاد حضرت یعقوب اند و سلسلهٔ بنی اسرائیل اند بصحبت پیوسته که آصف
بن برخیا بعد از وفات حضرت سلیمان علیه السلام برتبهٔ نبوّت پیغمبری رسیده و آصف
بن عمّ پدر بن آصف ثانی است و دیگر تو قدر و مرتبهٔ ملک الارواح را میدانی و
می شناسی که او پادشاه است منصوب من عند الله و در نزد خدا تعالی عظیم القدر
است و مرا تکلیف درینکار نکرده و من متفکرم که از عهدهٔ جواب او بیرون آیم
وارث او هوامق نیز که امروز نایب حضرت سلیمان است و مثل ملک الارواح
ملکی را مطیع و منقاد خود ساخته و مثل نصره جادو عفریت را سر از تن جدا کرده

با من مخاصمت ورزد و من در دست او هر آیینه عاجزم و از عهده محاربه او
بیرون نتوانم آمد و نیز باعث ملال و اکراه ملک الارواح میشود و گرنه به آصف ثانی
بن برخیا باشد که سخن او را امتنان نمود پس روی بمهین بانو آورده فرمود که رای
تو درین باب چیست تو چرا خاموشی **جواب دادن مهین بانو فغفور چین را نصیحت کردن**
در تاکید این مواصلت نمودن با پریدخت خوش با آنکه دانی همچو ثانی ✤ که باید
در سخن کید معانی ✤ خصوص آن کس که او در زیر مقصود ✤ که با یاری بکاری هست معهود
چو باید کار خود را اندران بند ✤ در آن دم بایدش بودن هست مانند **نثر** مهین بانو از راه
کامرانی که داشت تا بدان دم خاموش بود چون بسخن گفتن مامور شد و ملک را نیز
رغبت آن کار دید و از روزگار پیشین براندیشید که با ملکدخت عهد و میثاق نموده بود
که چون وقت درآید در کار وصلت با آصف ثانی او سعی بلیغ بتقدیم رساند چنانکه
سابقاً ازان شمه ایراد شد با خود گفت امروز وقت آنست بنذر خود وفا نمایم
و از عهده عهد بیرون آیم **لمؤلفه** همیشد در دل ماه پری وش ✤ ز گرمیهای ملکدخت یاد هش ✤
بدل گفتا ز روی دوستداری ✤ که آمد این سخن هنگام کاری ✤ زده نقش این مثل را
در دل افکن ✤ که اینک کار رد آمد بر سر من **نثر** پس اول در دل تمهید این معنی نموده
زمین خدمت ببوسید و گفت **رباعی** تا بسته دست صبا دایه در چمن ✤ گرد از جبین

لاله و

لالهٔ رخسار ارغوان ❊ گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد ❊ محفوظ باد او ز شر غارت
خزان نثر جائیکه ملکهٔ دوران پریدخت در معنی موافقت نکند سخن این ستیز را
چه وقار و چه اعتبار لیکن این بندگان را واجب است جرأت نموده بگویید از سخنان
که بنا بر مزاج هر کس گفته میشود در گذرند تا او را روز قیامت مؤاخذه نباشد فرد
من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم ❊ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال نثر هرگاه
شهریار جهان خود بواجبی تحقیق اصل و نجابت آصف ثانی نموده باشد و یقین
در همعنی بود دیگر باعث اندیشه و فکر نمودن و دودله بودن از چه سبب است
ایملک زنهار که با زنان در هیچکار مشورت مکن که عقل زنان ناقص است خصوصاً
در امور ملکی و جهانداری و تزویج و پیوند کلما گفته اند که هر کس چهار کار کند
چهار بلا مترصد باید بود اوّل هر کسی ظلم کند هلاکت خود را الیقین باید دانست دوم هر کسکه
بزنا کردن و صحبت زنان حریص شود رسوائی از فقر و درویشی بدلیل نکتهٔ کزنا یورث
الفقر آماده باید شد سوم هر کس که بخوردن طعام افراط کند بیماری را مستعد
باید بود چهارم هر کس که بوزرای بیخردان خصوصاً بمشورت زنان اعتماد کند
ملک و دولت را بدرود باید کرد ایملک تو از ملک الارواح مستغنی نتوانی بود
چون روا باشد که بعد از چندین سال نمکخوارگی و رابطهٔ خویشی قدیم در کاریکه

صلاح ملک و دولت و موسس بنیان مملکت ملک الارواح باشد خلاف امراد

جایز ندانی و بادشاه هوامن نامی که خود صفت فضل و کمال و جاه و جلال او میکنی

بمخاصمت ورزیدن بنای ملک موارث پادشاهی خود را بسخن زنان ناقص عقل

ویران میسازی للمولفه شاهی بادل مدار میباش ٭ با نجام و بال کار میباش ٭

ترا از شاه جنی افتخار است ٭ خلاف حکم او بس عیب و عار است ٭ شاها گشتهٔ

زاین زو قوی دست ٭ که دایم با تو استمداد او هست ٭ کنی گر لطف و ترک آدمیت ٭ از این

ترسم فتد اندر حمیت نثر ای ملک جهاندار منزلتی رفیع و رتبتی قسمیع و عالی است

بکوشش خود پای آرزو بر آن نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی

بخت و مشاورت ارباب عقول بدان درجه نتواند رسید پس باتفاق جسته بدان نصوبت

میسر شد آنرا عزیز باید داشت و بعقل و تدبیر زنان بعقل که ناقص اند از دست نباید داد

چنان گفته اند للمولفه نهٔ ار آوازه دامن شنیدست ٭ چه شور اندر دلی کو آرمیدست ٭ بدی

بر سیاه جن چه آورد ٭ بکشتن نصرهٔ جادو هم آورد ٭ نخستین مردمیت می پذیرند

و گرنه هی بزورش از تو گیرند نثر و مناسب تمام دارد احوال ملک باحوال آن تاجر

که باج تمغاچیان بمنید او تا آنکه تمامی احوال او سامع شد و متاع او ضایع او تباراج

بردند مؤلف کتاب تمثیل مذکور را در رشتهٔ نظم در آورده للمولفه شنیدم تاجری

سفینه زین

بگفتا ازین بیش ٭ که از فارغ روان بتولی داشتی بیش ٭ غرور آمین مدام از بس خارف ٭
نکرده صرف مال اندر مصارف ٭ فکنده پنجه در چنگال شیران ٭ در بستی کرده پس باج
گیران ٭ رئیس باج گیران بر سر جنگ ٭ نموده عرصه با تمغاجیان تنگ ٭ چو حیثیش در
ممالک منتشر شد ٭ امیر باج گیر از آن خبر شد ٭ فرود آمد برابر با سپاهی ٭ بروز از هر جوانب
بست راهی ٭ چنان بردند اسبابش فراهم ٭ که زان حشمت نماندش یک درم هم ٭ ربودندش
بیغما اهل عامه ٭ لباس از تن و از سر عمامه ٭ که زان آید مرادرا دادن باج ٭ بدینسان
خویشتن را داد محتاج ٭ ترا سرمایه هم بی منت و مزد ٭ بغارت میرود تمغاجی و دزد ٭ خبیثان
بهره از مالی ببردند ٭ بدزد مال گیر آخر سپردند نثر یکی از بزرگان فرموده که مال مرد بخیل
همیشه از فرار یک برود خرج میشود و آن نیز کسی از و منت ندارد همیشه شهرت و
تاب دارد و این نیز تمثیل همانست و بزرگی فرمود سعدی هر که گریزد ز خراجات
شاه ٭ بارکش غول بیابان شود نثر ایملک ارباب عقول همیشه از دشمنان فضول
احتراز کرده اند و در سر مدار ملوک داشته اند سعدی همی تا بر آید بتدبیر کار ٭ مدارای
دشمن به از کارزار نثر چون سخن مهین بانو تمام شد و پرداخت بخندید و روی
بهین بانو آورد و بانگ بر زد و گفت شعر پیر خرد از طرح سخندانی تو ٭ دانست که
تا کجاست نادانی تو نثر ای نادان تو ملک را تمهید بدمیدهی دار شاه موافق بر سامانی

او را بخسیسان و دنی طبعان نسبت میکنی و اینمعنی را نذانسته که دامن آفتاب دولت
فغفور شاهی که از افق الهی است اگر چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد
اگر بر بام هیچ چیز همایون هماسای که نمودار سایبان آفتابست مانند خورشید تیغ کشید
عاقبت زوال یابد **شعر** تهیدست گو مایه داری کند ⁂ چو لنگیست کو پایه داری کند **قرین**
روی بملک آورد و گفت حاشا که من بدین وصلت تن دهم و با این مرد غریب مجهول
آن قدر تزویج کنم ای ملک بدانکه پادشاهان را واجبست که خسیسان نا اهل و
بدگوهر یا مردم بد اصل و ناپاک طینت در مقام برابری آرند بسیار فرومایگان هستند
که خود را با شهسواران میدان نجابت مروت همعنان میپندارند و در مضمار کفایت
لاشه خر فرومانده خود را با براق روایشان دوش بدوش میدان همت
میرانند **فرد** با جام جم چگونه تواند معارضه ⁂ ور خود بزر و لعل مرصع شود سفال **نثر**
اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب از میان برخیزد و ادانی و اعالی با یکدیگر در یک کفه
نشیند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند نیت جهانداری پادشاهان را
نقصان دارد و خلل و اضطراب در کار ملک پدید می آید و ازین سبب بوده که ملوک
ماضی رحمهم الله نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل خطبها موزند و مسایل اسفار
سباق بدانند که چون رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب در آیند

ورتبه

وز پیش بندیس درین صورت اهل دولت خود کار اهل حرفت نتوانند هر آینه
هرج ومرج در عالم پدید آید ولا جرم مضرت آن بدرویشان شایع گردد بلکه هم آن
هست که تنسق کار بحاکم علی الاطلاق در هم شکند **لمؤلفه** کسی را گوییٔ اندرز اگر در بند
که دل برگویش دارد قول ربند **نظم** پس هر آینه چون روا باشد که ملک نیز دست
از خود بردارد و با غیر جنس خود پیوند کند مهین بانو گفت هیهات هیهات این
نصایح که تو گفتی چیزی دیگر است و نسبتی با این مشورت ندارد و این جواب
موافق سوال نیست اگرچه بزرگی درین باب گفته **شعر** سخن از دهن برون آید
که سخن از سخن برون آید **نثر** با از سخنان تو چنین مفهوم میشود که ملک باید یکبارگی با
همه کس بگرو کند در غایت اخلاق حسنه نیز منظور ندارد بلکه عیاذاً بالله باخدا تعالی
نیز کوس یاغیگری زند و دست از حلم و حسن و خلق نیز بردارد و با ملک الارواح
و یشا هوامق کار بگردیه کند و نگه **ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من**
حولک را نا شنیده انگارند ندانی که سعادت دنیوی و مرادات آخری
بحلم و نیکو خواهی بسته است **نظم** هر که او در سیرت نیکو بود ٭ آدمی زاد میان او
بود **نثر** پس روی بشاه آورد و گفت ملک را بقا باد **مثنوی** شب عشرت غنیمت دان و
داد خوشدلی بستان ٭ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را **نثر** امید وارم که تا بفرمان

حضرت ذوالجلال شب گذرد و روز آید و گل شکفته شود و بلبل سرنده‌مت

ملال شاه بصبح نوید و امید مبدل شود گل مراد ملک در گلبن دولت و اقبال شکفته

گردد و وظیفهٔ دعای این بندگان همین است که مزاج مبارک شهریار عالم بسلامت ماند

و مکروهی بذات همایون آنحضرت نرساد و گرنه بوجود ناقص زنان بیخردان چندان

رتبه نیست که مملکت و دولت آن حضرت را تقویتی باشند و زیادتی رود و ها ایملک

بفکر عاقبت و مآل خود باش و از بود و نبود زنان و فرزند خاطر مبارک

مخراش چنانچه مؤلف کتاب گفته لمؤلفه بمال اندوختن فرسوده تن ❋ که داماد

خورد یا شوهر و زن ❋ چه میگویی بجمع آوردن مال ❋ که وارث را ز آن نیکو شود حال

چه میبازی بمقبولی دختر ❋ که باشد خوبی او مفت شوهر ❋ غم خود خور تو امروز ایجهاندار

که میداند که فردا چون شود کار نثر ایملک پنبهٔ غفلت از گوش هوش بیرون آر که

من چنین می‌بینم که بهار شباب بخزان کهولت مبدل شده و نوبت شیخوخیت نزدیک

رسیده صاحبا مطلع چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن ❋ صبح چون

روشن شود بیدار میباید شدن ❋ عمرها کار تو با گفتار بیکردار بود ❋ این زمان کردار

بگفتار میباید شدن نثر ایملک قدر خود را بشناس و اوقات بفکرهای بیهودهٔ

غرور دولت چندروزه صرف میسازد و در غم زنان و فرزندان اندوه مخور و

اندیشهٔ مآل و انجام خود را بر همه کاری مقدم دارد که گفته اند مصرع گر هیچ نباشد چو تو
هستی همه هست نثر و تحقیق بدان که چون بهار جوانی بخزان پیری رسد و آثار ضعیف
از اطراف بدن پدید آید و نور از بصر رخت بربندد و نهال قوت باه که میوهٔ مراد
بار می آرد و از سموم عجز و بیچارگی روی در پژمردگی آرد و چراغ خرد به تندباد آفت
نفت منطفی شود و بساط نشاط از هجوم امراض هموم منطوی گردد فرد نشاط جوانی ز پیران
مخواه ❀ که آب روان باز ناید بجوی نثر و بزرگان گفته اند فرد بهیچی نشان که دولت باقی
بود ❀ که باغ عمر گهی بهار است و گهی خزان نثر و درین باب مؤلف کتاب مثلی چند منظوم نموده
لمؤلفه شنیدم ماهی در خشک رودی ❀ به بط میگفت کز غم میت سودی ❀ امیدم هست
بعد ازین تب و تاب ❀ بجوی رفته باز آید گر آب ❀ بدین افسوس گویا طعنه زد بط ❀ که
چون از جور گردون خشک شد شط ❀ ترا بر تابه اندازند زین رود ❀ مرا سازند میخواران
نمک سود ❀ مرا دام و ترا قلاب گیرد ❀ پس از ما گو جهان را آب گیرد ❀ چه سود از ما
درین دریا نباشیم ❀ جهان از ما مباش گو مباشیم ❀ نکو باید که شه پیروز باشد
ز دنیا گر همه یک روز باشد ❀ چه حرف از پیش گوئی باده پیش آر ❀ ز راحت مرهمی
بر جان خویش آر ❀ مکن چون زلف من پیچش ازین بیش ❀ جهان را جمله آسان گیر بر خویش ❀
تو میباید که باشی سبز و خرم ❀ چه غم گر زین پرستاران شود کم ❀ تو خوش باش دلربایان

عزم گلشن ؛ بکن با داز رنگت چشم روشن ؛ مبادا خالی اندر قصر جایت ؛ پریدخت

مهین بانو فدایت نثر پس دیگر باره روی بپریدخت آورد و گفت زندگانی ملکه

جهان ابدی باد مبادا که از سخنان من که تمامی محض حق بود و غباری بر آیینهٔ خاطر

مبارک راه یافته باشد و برای زهره ضیا ظاهر است که اگرچه من در حرم ملکه ها

زنان عقیمه و بیفرزندم لیکن حق داناست که شکر دخت چه جای فرزند بلکه جگر گوشه

دلبند من است و من جان شیرین خود را فدای او میخواهم کرد و بدخواه او نیستم

اکنون ملتمس آنکه در بارهٔ آصف ثانی که نوباوهٔ چمن آصف بن برخیا و نبیرهٔ حضرت

موسی است و معروف آفاق از اولاد حضرت یعقوب بن اسحق است این نوع

سخنان جایز ندارد و جود آنمرد معرفت را فزونمایه و مجهول نخوانند که نتیجهٔ نکو ندارد

نظم بگو مانند آصف در جهان کیست ؛ گرامی تر از آن عالیمکان کیست ؛ تو خود با این

کمال نکته دانی ؛ چرا معروف را مجهول خوانی ؛ بچشم کم مبین اهل وفا را ؛ مکن با

دودمان انبیا را نثر پریدخت بر سر انصاف آمده بنا بر آنکه سکوت از علامات رضا

دست مهر بر لب زده خاموش گردید شاه چون این همه موعظه و نصایح از و شنید

تراحمی جانبین دید مهین بانو را نواخت و هر دو دست در گردن او حمایل کرده گفت

نظم دلم را تازه کردی زین سخنها ؛ شد از یاد لب شیرین دهن ها ؛ نگویم قند این لب را طرزا

[illegible]

طبرزد نیز این شکر چه ارزد ❊ دهان غیر من دور از لبت باد ❊ سرم در بند طوق غبغبت باد

تو خضری آمدی راهم نمودی ❊ بگوری میشدم چاهم نمودی

حرف امید واری نمودن و گفتن فغفور شاه چین و مژده فرستادن طیفور وزیر و آمدن ملک الارواح اهل حرم با شاهزاده وامق در شهر چین برای خواستگاری شکر دخت

بیا ای چشم دولت کن نظاره ❊ که آمد خوشدلی عمر دوباره ❊ برآ ای آفتاب از کوه اقبال
ز جابلسای مشرق همچو شهبال ❊ که گر نتوان نشاید باز ماندن ❊ دو عاشق را بکام دل رسانیدن
بنازم خامهٔ طبع فسون ساز ❊ که چون در این فسون شد نکته پرداز

نثر چو زد دیگر فغفور پرنور کارگاه چرخ اطلس را در باز گشود و دیبای زربفت شکر دخت آفتاب را از حجلهٔ خانهٔ سپهر والا بر قد بالای آصف ثانی شخص دنیا راست آورده جلوه داد

مولفه

فرو ریخت بر چرخ گوهر فروش ❊ ز بازار گردون بر آمد خروش

نثر در دمیدن آفتاب جهانتاب افسر زر اندود فغفور چین مانند تاج افراسیاب درخشان گشته از حرم بیرون آمد مانند جمشید خورشید در ایوان کاؤسی بر فرش نگین طاؤسی قرار گرفت

مولفه

ز روی مهربانی شاه فغفور ❊ بزد بانگ نجابت نزد طیفور ❊ شنید این مژده چون دستور ایام ❊ بجابلسا رساند این قصه پیغام ❊ که اکنون گر هوای باغ داری ❊ بعزم سیر گل فرصت شماری

نثر چون این مژده از الطاف فغفور و از زبان طیفور دستور

بسمع ملک الارواح و شاه وامق و آصف مهجور رسید غنچهٔ دلها شگفته و بلبل

شوق مترنم گشت لمؤلفه چو صاحب انتظاران هوادار ❊ شدند از آیت رحمت خبردار

روان گشتند خوش با مطرب و می ❊ رسانیدن بر فلک آوازهٔ نی ❊ شدند با جمیع منسوبان موافق

باز بکیران شهبال و وامق ❊ خواتین حرم اندر عماری ❊ چو چشم خویش در آهو سواری

ملک چین خبر یافته با استقلال شوکت هرچه تمامتر با مجموع امرا سوار شده بفرمود

تا مملکت چین را بیاراستند و باستقبال روان گشتند لمؤلفه ملک فغفور با کوس و تبیره

برون آمد با آیین پذیره ❊ چو زلف دلبران شهد یا سنج ❊ بشد پیرایهٔ چین ماه و خلخ

وزان پس بارگاه شاهی آراست ❊ بساطین را زمه تا ماهی آراست نثر پس آیین میمون و ساعت

همایون در بارگاه ملک فغفور قرار گرفتند و بعیش و صحبت طرب و عشرت مشغول گشتند

لمؤلفه شهان بر تخت زرین جا گرفتند ❊ حریفان گردن مینا گرفتند ❊ بمینا جام فغفوری

رساندن ❊ با غر آب انگوری رساندن ❊ قدح در دست هر نازک دماغی ❊ نمودی

در کف هر گل چراغی نثر و چون شب درآمد از روی هوا علامات شمع و چراغ بسیار

نمودار گشت و ظاهر شد که عماری عذرا و حورا و سایر پریزادان و اهل حرم

از جانب رسیدند و اهل حرم فغفور را که انتظار میبودند از حرمسرا بیرون آمدند و یگدیگر را

درکنار گرفتند لمؤلفه چه چرخ آمد بروی مرکز خاک ❊ عماری در عماری همچو افلاک ❊

پیچیدن

برون شد از عماریهای گش ❊ دو صد حور از پریزادان مهوش **نثر** بحر مراد در آمده در حجله
خانه خاصه شکردخت بنشستند **لمولفه** همه ره ریخته گلبرگ تازه ❊ که پای گل سزد بر برگ
غازه ❊ بدین اعزاز خوبان شکرخند ❊ ز گلبرگ تبسم ریخته قند ❊ گرفته جمله شکردخت را
دست ❊ بسوی حجله بردند از طرب مست **نثر** همچنین روز دیگر شاه فغفور تمام سلاطین و
پادشاهزادگان و امرا و وزرا ممالک چین و خلخ و بلغار و خطا و ختن و ماچین
در شهر چین بدان عروسی طلبداشته اند و نامها باطراف فرستادند اکثر یکماه
و دو ماه راه می آمدند و در شهر چین قرار میگرفتند تا مدت ششماه این خلایق
تمامی در شهر چین جمع گشتند و هر روز عشرت و صحبت و عیش و همه شب
مجلس چراغان و طرب بود تا فصل بهار تابستان منقضی شد و نیر اعظم عطیه بخش
عالم در برج میزان که بیت الشرف اوست منزل گرفت و آفتاب دولت

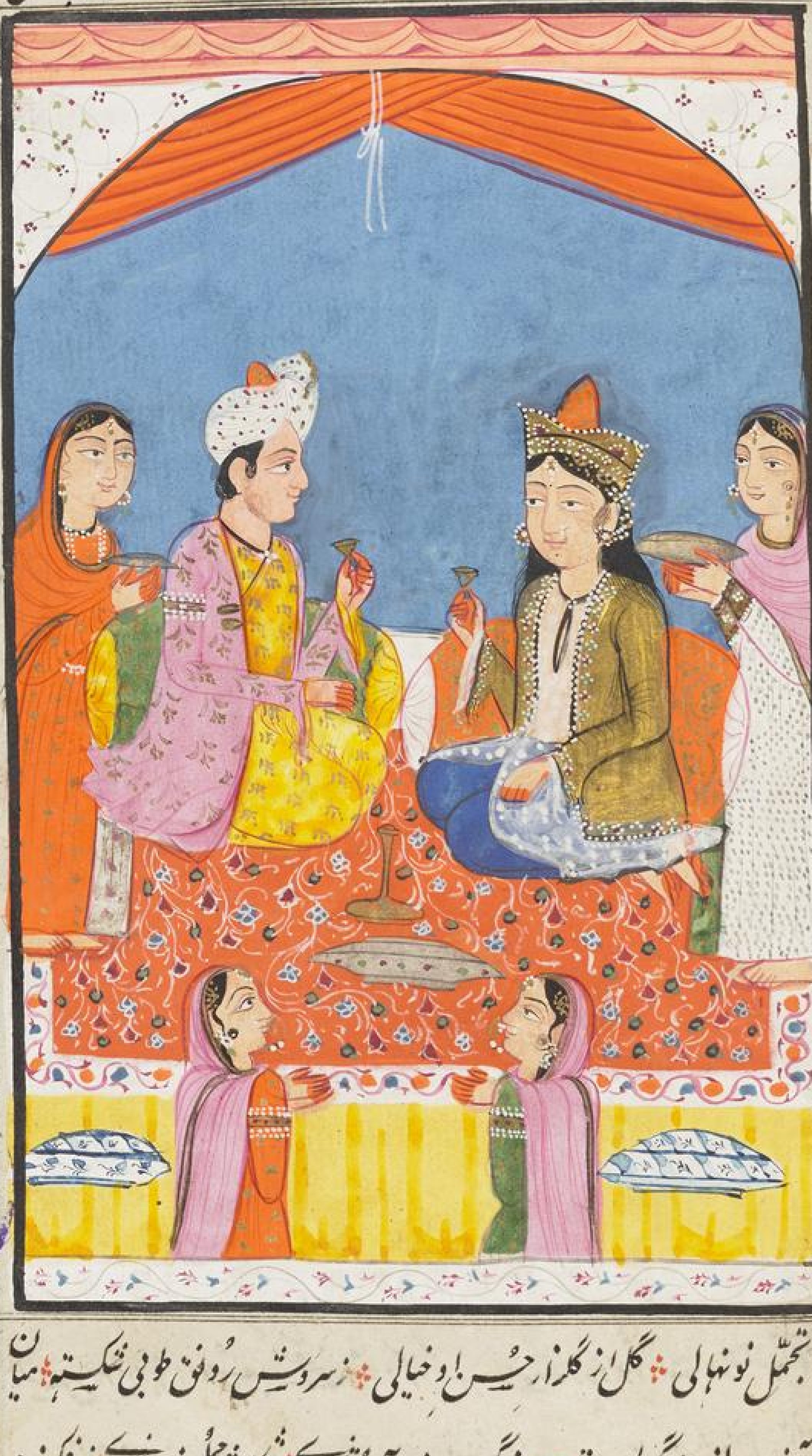
آصف ثانی طلوع وقت مقارنه زهره و مشتری رسید **عقد بستن شکردخت را**
با آصف ثانی و زفاف ایشان لمولفه چو دهقان نوگلی در باغ پرورد ❊ نخواهد

بر سر دستار هر مرد ❊ بباید آنچنان مرد هنرمند ❊ که آن گل را تواند داشت پیوند
مپنداری محال اندیش بیدرد ❊ که زیبد بر سر دستار هر مرد ❊ ندانی ای ز نقل عقل
محتاج ❊ که گوهر جای دارد بر سر تاج **شعر** کهن فیلسوف خردآزمای ❊ سخن را چنین گشت

بر نغمه‌سنجهای نثر که چون اسباب عروسی با تمام رسید و آنچه در ضمیر ایشان بود
زیاده از آن مهیا گشت آصف ثانی مخلع و ملبس بخلعتهای ملوکانه و متوج بتاج زر آمود
خسروانه گردید و فضلای عصر با شاه هوامق نشستند و عقد کابین شکردخت را با آصف ثانی
بامور شرعی و دینی که در آن زمان مامور بودند به بستند للمؤلفه شهان بر مسند زرین نشستند
مه و خورشید را کابین ببستند نثر در حرمسرای مشاطگان بطریقی باید و شاید
شکردخت را زیب و آرایش داده و بحجله خانهٔ خاصه برده بر تخت مرصع
زرین مکلل بجواهر ثمین که مرتب بیست ذرع طول و عرض دوازده ذرع ارتفاع داشت
و تمام قوایم او از یاقوت رمانی و زمرد سیمانی بود ملک فغفور از خزینه بیرون آورده
بشکردخت بخشش فرموده بود در آن حجله نهادند و عذرا و حور را از راست و چپ وی
بر آن تخت قرار گرفت چنانچه گفته اند للمؤلفه شکردخت آن نگار سرو بالای ❊ چه
در دلبری مشاطه آرای ❊ نشد بر متکای مسند عاج ❊ ز لؤلؤ جیغه او بر گوشه تاج ❊ تبسم
نا تمام اندر لبانش ❊ چکان آب نبات از لعل دانش ❊ مرصع شعله چون جامه در برکش ❊
فروزان آتشی بر روی آتش ❊ سراپا قطره آبی موج در موج ❊ سپاه نازباوی فوج در
فوج ❊ تنی لغزنده روشن چو سیماب ❊ چو سرو از دلبری موزون و شاداب نثر از آنجا
آصف ثانی در مجلس بر بالای مسند زرنگار که در جنب تخت شاه هوامق زده بودند

نشسته

نشسته مانند بیهوشان مجوّمان و از صلای خود خبر نداشت دلش در بر مانند مرغ
می طپید لمؤلفه زبان شوق آن معشوق جانی ❀ صلا میداد تا نی را نهانی ❀ یوتانی در



تجمّل نونهالی ❀ گل از گلزار حسن او خیالی ❀ ز سرو قدش رونق طوبی شکسته ❀ میان
آن سرو دلخواه تنگ بسته ❀ چو نرگس عازم آهو شکاری ❀ شکار افگن حملهٔ شیر مرغزاری ❀ فگنده

رخصت شدن آصف شاه از پیش گل رخ شت

برابروی کمان دار ❀ زهیش کفه هلال چرخ دوّار ❀ دمیدی عنبرینش بر روی گلفورد
زلعلش بر عسل پیدا پی مور ❀ خطش بر روی آن لعل شکرقند ❀ زخضر ابا بی موری بر عسل بند



پس چون ربعی از شب منقضی شده کواکب و ستاره و ثوابت در حساب نجومی
در بیت الشرف جمع شدند طیفور ربارگاه فغفور رفته دست آصف ثانی گرفته باتفاق

تا آصف ثانی

بشاهوامن او را بحجلهٔ خاص شکردخت رسانیدند و بازگشتند لمؤلفه سهی سرو

ریاض زندگانی ٭ چو شاخ گل گرفته دست ثانی ٭ سراپای تنش از شوق رقاص ٭ بپرد

او را بخلوتخانهٔ خاص نثر چون آصف ثانی در کنار آن سرو ریاض زندگانی بر فراز

تخت گوهرنگار برآمد و نقاب دلبری از روی آن رشک ماه و مشتری برداشت لمؤلفه

نگاری یافت رشک لاله و گل ٭ ز بس خوبی تحمل در تجمل ٭ بهار تازه در عین دمیدن

زلال تازه در عین چکیدن ٭ گل رویش شفق اندر شفق بود ٭ گلاب از شرم او اندر عرق بود

نثر آصف نظر کرد و صورتی دید که نقاش فطرت هرگز زیباتر از او بر لوح وجود جان

نقشی نکشیده و دیدهٔ مصور فکرت برعنایی و دلفریبی او در جبین خیال چنان

تمثالی ندیده لمؤلفه لبش از روی باده آب برده ٭ مثال می غبار از دل سترده ٭ ز دندان

چون نمودی عقد شهوار ٭ کسی لولو نیاوردی ببازار ٭ قد او با الف چون شد موازن

از آن حسرت الف گردید ساکن ٭ برآورده الف انگشت زنهار ٭ چو دیده سرو قدش را الف وار

نگر بر قامت او دل نهادن ٭ که پیش او الف بر پا ستادن ٭ ز خال عارض خویش

آن سیمبر ٭ گرفته نکتهای ماه انور نثر زلف دلکشش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده

و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده و غور کنج

خوبان را کرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده و داعیهٔ زهد گوشه نشینان بغمزه

چشم نیم مست بیاد باده فروشی برداده مؤلفه لب یاقوت آن شوخ مئ آشام * نخورده
بر لب او جز لب جام * نموده در بوقت باده نوشی * شکسته رونق باده فروشی *
ز نو لو عقد گوهر بود دلخواه * ز پروین چین گویی عقد ماه * بیاض گردنی چون طره حور
کشیده جیب و فواره نور نثر آصف ثانی چندانکه نظاره ساختی و بدیده آن رخسار
حور بهشت نزاکت را بهتر از صد برابر از نظر اول زیبا بنظر در آوردی چون دیگر باره
نگریستی صنمی دید پری پیکر و ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود
و بوی زلف مشکبارش مشام انام را معطر ساخته مؤلفه دو زلفش از دو سو با هم موافق *
بنفشه رسته بر دور شقایق * سیه بادام او در سرمه کاری * سپاه فتنه در دنباله داری
دل ثانی ز وصل آن نگارین * فراموشش شده از هجر پیشین * در آمد در کنار او زمانی *
تو گویی دید گرم و بست ثانی نثر پس هر دو با یکدیگر متکلم شده بسخنان نیاز آمیز و عشوه انگیز
در آمده و تحسین آصف این مضمون با وی بزبان حال میگفت مؤلفه بدو گفت ای بت قدسی سرشته
نمیدانم تو حوری یا فرشته * تنم را از تو روحی نو دمیده * برای من خدایت آفریده *
چو تعویذ محبت در کفت هست * نیاری از چه رو در گردنم دست * منم چون تلخکام ای سیم غبغب
مراده شربتی از قند آن لب * بگفت این از لب میگون یارش * شکست از بوسه اش رنج خمارش
مثال بلبل نادیده گلبن * در آن گلشن در آمد در تفنن نثر پس هر دو دست در گردن

آن حور سیمتن در آغوش کرده بعیش و عشرت مشغول شدند و گلهای بهار آن گلزار بچیدند
مؤلفه گهی بر زد نظر مستانه میکرد * گهی زلفش بمژگان شانه میکرد * گهی در گلشن او را
همیدید * گهی از آن گلستان لاله میچید * گه از عناب و سیبش بر ده سودی * گهی نقش او
از رو میربودی * نثر تا آن زمان که از گلاب مواصلت و مفرح بوسهای بوسهای
بی دریغ آن گل چمن دولت بهوش آمد و سوسهٔ رغبت زور آوری نمود
دیو شهوت بدان رشک پری دست یافت مؤلفه وزان پس برگرفته وصل از باز
رغبت بزند روبش داد پرواز * نشسته در میان نخل پربار * نهاد آن خفته
بر خرمای بهار * در آمد سوی آن گنجینه گستاخ * بالماس آن گهر را کرد سوراخ *
چو زد بر سرمه دان آن تنگ ظرف * بهم آویخت مروارید شنجرف * پس آن دو صنوبر
سان دو همدم * چو شاخ گل به پیچیدند با هم * نمیدانی ظهیر انجام ایام * که خواهی
از سحرگه زیست تا شام * منه از سفرهٔ شب خفته چاشت * نه هر کس دانهٔ کشت و
خوشه برداشت

داستان رخصت یافتن شاهزاده وامق از شاه فغفور چین و مراجعت نمودن بملک شهابال و اهل حرم بشهر جابلبا

بخیلی از پی مال کسان است
متاع او نصیب دیگران است * بخور امروز تا دارے میسر * که باشد رزق فردا هم معظم
دگر فردا نباشد ای فسون ساز * نماند در پی او دیده باز * نثر اتا راویان اخبار چنین گفته اند

که روز دیگر سعد بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در گنج و دیبای زربفت
آفتاب بازرگان سپهر والا بمعاملان بازار دنیا جلوه داوند شعر فرو ریخت از چرخ
گوهر فروش ✤ ز بازار گردون برآمد خروش نثر آصف ثانی از حرم سرای شکردخت
شاد و خرم در بارگاه فغفور درآمد و بر صدر نشاندند و حضار زبان بمبارکباد گشودند
مولفه چو ثانی از شکردخت گشت مسرور ✤ نشستن کرد در ایوان فغفور ✤ ز فرقش
تاج خاقانی مزین ✤ برایش تخت فغفوری معین نثر پس بعد از اتمام سور عروسی
شاه وامق از فغفور چین دستوری رفتن خواست ملک فغفور و آصف ثانی هر دو
مانع رفتن شاه جمجاه شده زبان بمعذرت والتماس برگشوده بسیاری مبالغه نمودند
مولفه چو وامق فکر رفتن داشت پیوست ✤ بزد بر دامنش فغفور چین دست ✤ که کی
لایق بود در آشنایی ✤ چنین از دوستان کردن جدایی ✤ اگر تو بد نخواهی رفت
زین در ✤ ترا رخصت دهم یکسال دیگر نثر القصه چون پیمان تا یکسال گرو زبان ایشان
گذشت او را نیز هوای گلگشت شهر چین و ماچین موافق افتاده بود اجابت فرمود
پس ملک شهبال بعد از روزی چند اجازت یافته بشهر جابلسای پریان با خیل و
حشم خود روان گردید و همچنین ملوک و سلاطین از اطراف و اکناف آمده بودند
هر یک بدیار خود مراجعت نمودند و شاه وامق و نعیم با عذرا و حورا و منسوبان

و شهر چین

در شهر چین در خدمت فغفور بعیش بماندند مؤلفه چو زلف خویش وامق ماند در چین ٭
بگلشن تکیه زد بر برگ نسرین ٭ در آن مدت نشسته فارغ از قید ٭ گهی در بزم گاهی
بود در صید ٭ گهی با روی عذرا در تجمل ٭ بخلوت داشت با او ساغر مل ٭ گهی
با دوستان در بزم ثانی ٭ نشسته جمله با یاران جانی نثر لیکن شاه وامق باتفاق فغفور و
آصف ثانی و اهل حرم در عرض یکسال بعزم تماشا و تفرج در شهرهای جابلسا
و شهرهای زرین و سیمین حضرت سلیمان پیغمبر عا تا مدرقهٔ قاف رفتند و چندان از
عجایب و غرایب و بدایع المصنوعات و عجایب المخلوقات مشاهده فرمودند که ذکر
شمهٔ از آنها در ینباب اورا بطول می انجامد باز بشهر چین معاودت فرمودند مؤلفه
خدا چندان عجایب آفریدست ٭ که هرگز از بنی آدم ندیدست ٭ تفرج کرده هر ساعت بسوئی
که در دلها نمانده آرزوئی ٭ وگر گردم بوصف جمله مشغول ٭ بسی این داستان پیدا
کند طول نثر تا روزی آصف ثانی در خدمت شاه وامق در حرمسرا در کنار حورا و عذرا
نعیم نشسته بودند و سخنان از تعجب و جفای راه در عشق جانکاه در پیوسته ناگاه از
سعد بازرگان و مروتهای او یاد آورده آصف ثانی بشاه وامق در حرمسرا در
کنار حورا و عذرا نشسته بودند گفت ایملک آرزوی آنست که سعد بازرگان را
باز طلبیم و درباره او انعامی هرچه تمامتر بجای آریم شاه وامق در جواب گفت

مثنوی همه گنج داری هم خدم هم ملکداری هم درم ٭ برون ز خلوت نه قدم بر بام عالم
زن علم ٭ رخ جانب مقصود کن اندرون را تا نو بکن ٭ احباب را خوشنود کن بادار ها از بار غم نثر
آصف برون آمد بفرمود تا سعد بازرگان را طلب کردند پس دست در گردن وی کرده
پیشانی او را بوسه داده بحرمت تمام نشانید و شاه هوامق نیز از روی عذرخواست
و ملک فغفور نیز او را بنواخت و ندیم همنشین خود ساخت و رفته رفته ستاره او
برج دولت و کمال طلوع نمودن گرفت صیقل نامی که وزیر اعظم شاه فغفور در کبر سن بود
آفتاب عمرش بمغرب فنا رسیده بعالم بقا رجعت نمود مصرع رفت منزل بدیگری
پرداخت نثر بنا بر تکلیف شاه هوامق و ثانی جای او بسعد بازرگان تفویض گشت در
اعظم چنین شد لمؤلفه در آخر نام او را در عبارت ٭ نوشتندش بمنشور وزارت ٭ چه خوش
گفت آن سخندان مثل بند ٭ که نیکی هست ضایع از خردمند ٭ تو نیکی میکن و در دجله انداز ٭ که ایزد
در بیابان میدهد باز نثر آری هر کسی باخلاص در حق یکی نیکی کند جزایش این باشد روانه

شدن شاه هوامق و عذرا و آصف ثانی و شکر دخت بشهر شام و سبا بپای تخت خود
و رفتن شاه نعیم و حورا بملک تاجکن و رسیدن بر خیابان بدین شاه هوامق
و آصف ثانی لمؤلفه سحر دیدم گلی بر شاخ گلبن ٭ بسیرش عندلیبان در تفتن ٭

شکفته بر نهالی تازه آن گل ٭ نه گل بل نوعروسی با تجمل ٭ منور او خیابان تا شکفته

و درون سرو

درون پرن تو بر تو نهفته ❊ چو زان گل شد دماغم لخلخه سای ❊ شدم مانند بلبل و
ناشکیبای ❊ بچشم و سر درود دیدم نهانی ❊ بیاد آوردم از روی جوانی ❊ ز هر موی
سفیده لحیهٔ خویش ❊ چو دیدم شد ز نومیدی دلم ریش ❊ سرشک افشان شدم از بینوائی
که عمرم صرف شد هرزه درائی ❊ نکرده از برای خود مهیا ❊ نه کار آخرت نه کار دنیا ❊
نوردهای پیچ بمکین در حیات ❊ نکرده خضر راهم خواب جنت ❊ منیکی بیکه چون خاک اوفتاده
شده طالع چو آب ایستاده ❊ خدایا رحم کن بر بینوایان ❊ ز کار افتادگی بی دست و پایان
ز رحم کن برین مسکین بیدل ❊ نه پای غربت و نه پای منزل ❊ چو موی اندر جوانی شد سفیدم
مکن یکموی به پیری ناامیدم نثر بیشتر ازین اخبار اعجوبه آثار و مژده رسانندگان مهجوران
منزل انتظار چنین روایت کرده اند که چون موعد یکسال منقضی شد و وامق را شوق
دیدار آصف و آرزومندی لقای پدر غالب گشت ساز رفتن فرمودند و فغفور چین و
سعد وزیر چون عزم ایشانرا در رفتن جزم دیدند بسیاری بگریستند و تاسف خوردند
و هر یک گفتند مثنوی من بودم و زلف تو صبا را که خبر کرد ❊ بر هم زن هنگامهٔ ما را که خبر کرد ❊
من بودم و کنجی و حریفی و نشاطی ❊ غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد نثر چون چاره
نبود بکار رفتن ایشان پرداختند و بسی خزاین تهی ساختند و ملک شهبال نیز در
روز موعود با خدم و حشم [illegible] شهر جابلسا رسیده برگ راه ایشان ساخت و

ایشان پرداخت لمؤلفه خزاین درخزاین گنج مکنون ❊ مهیا کرده صد چون گنج
قارون نثر پس اول جابر و برگ شاه نعیم گرفته اورا با حورا گنجی و خزاین تمام روانه
شهر تاجکن فرمودند شاه موامق دست در گردن شاه نعیم کرده ایشان نیز وداع
فرمود بسیار بگریست لمؤلفه ازان رفتن نبودی هیچ بیشش ❊ بجز هجران حورا و
نعیمش نثر لیکن چنین مقرر فرمودند و عهد از ایشان گرفت که در مدت هر ماه
ایشان بسکونت شهر سبا آیند و یک هفته بمانند باز بشهر تاجکن بروند لمؤلفه نمیبودند از ان
حرکت هراسان ❊ که آن در دست پریان بود آسان نثر و مهین بانو نیز از فغفور چین
مرخص گشته باتفاق برادرزادهٔ خود شاه نعیم از خدمت ملک جن با حورای
زهره سیما روانه شهر تاجکن گشت و تمامی مال و مثال او براه آوردند چون نزدیک
رسید مردم تاجکن خبر یافته باستقبال برون آمدند و شاه نعیم بمراد دل خود بر تخت
سلطنت خود قرار گرفت و حورا در حرمسرای وی بفراغ خاطر نشست لمؤلفه مهین بانو
بدایشان هم موافق ❊ که سرو گل نزیبد بی شقایق نثر پس شاه موامق و عذرا با روح افزا
که مادر عذرا و آصف ثانی و شکر دخت از مادر خود پریدخت از ملک شهبال و
شاه فغفور اجازت رفتن خواستند و گریان گریان وداع ایشان فرمودند و همچنان نیز
چندانی بگریستند که از حد تجاوز نمود پس خیل نره دیوان تمامی خزاین و اسباب

[illegible]

خدم و حشم بملک سبا روی براه آورده و ملک شهبال و فغفور با هر دو دستور
سعد و طیفور قریب پنج فرسنگ با ایشان متابعت کردند و ازانجا گریان گریان
بازگشتند لمؤلفه کشیده با همه اسباب و با گنج ٭ بخیل بزه دیوان گوهر سنج ٭ خرامان گشته
عذرا سوی هودج ٭ پرستارانش از لولو متوج ٭ شکردخت آمد انگه در عماری ٭ بدو
فوج کنیزان در سواری ٭ بماندند آن زمان فغفور و شهبال ٭ بحسرت دیدهٔ ایشان بدنبال نثر
القصه بدین منوال می آمدند تا روز دیگر نزدیک شهر سبا رسیدند و هم اینجا اقامت
فرمودند لمؤلفه همه ره وامق و ثانی با عزاز ٭ سوار بزه دیوان سبک باز ٭ تجمل هر یک
از دیوان و افزون ٭ هزاران در هزاران گنج قارون ٭ عماری در عماری
اهل ناموس ٭ همه چون شمع در خرگاه فانوس ٭ چو شاخ گل بدین حسن تجمل ٭
زر افشان جمله اندر راه چون گل ٭ شنیدستم که در عصر دویم روز ٭ باقلیم سبا
رفتند فیروز نثر پس مژدهٔ آمدن خود پیش فرستادند چون پیشتر ایشان بخدمت
نگارین مادر شاه وامق و برخیای وزیر روشن ضمیر رسید ایشان اول ازین
مژده از هوش رفتند و بعد ازانکه با خود آمدند و شاد و خرم سجدهٔ شکر بجای آوردند
خروش و آوازه در شهر سبا افتاد بزرگان شهر سبا جمعیت نموده شهر را آیین
بیار استند و اسباب چراغان مهیا کردند لمؤلفه چو آمد مژده نزد آصف پیر ٭ جوان شد

همچو صبح از باد شبگیر ٭ رساند این مژده بگوش نگارین ٭ که ما را عود کرد آن عیش پارین ٭
نگارین چون زلیخای کهن سال ٭ دوباره زندگانی یافت در حال ٭ زبینادی است شد
سرو خمیده ٭ گل پژمرده شد از نو دمیده ٭ فرود آمد چو گل از مسند عاج ٭ شکفته از شقایق
بر سرش تاج ٭ زبان بگشاد در توحید داور ٭ بحمد الله که آمد بخت یاور ٭ به بستان
بلبلان آرزومند ٭ بجای نعره در حمد خداوند ٭ پس نگارین در عماری نشسته
باتفاق دستور پیر و تمامی شهر از خورد و بزرگ باستقبال آمدند و بدیدار ایشان
فایز و بهره‌مند گردیده شاهوامق روی به پشت پای مادر نهاده بوسها بر پای
مبارکش میداد و زبان بعذر و تقصیر میگشاد و آصف نیز در پای پدر پیر خود افتاده
گرد قدمش را توتیای چشم جهان بین میساخت و بمعذرت میپرداخت و این
هر دو فرزند دلبند خردمند خود را در بغل گشته بوظایف شکر قیام مینمودند
لمؤلفه ٭ دگر ره چشم یعقوبان مهجور ٭ ز وصل آن دو یوسف گشت پر نور ٭ درآمد در دل
درمانی از نو ٭ به بیماران هجران جانی از نو ٭ بهار آمد پس از عهد خزانی ٭ ز نو داد آن
درختان را جوانی ٭ وزیر پیر بعد از چارده سال ٭ الف کرد آن قد خم گشته چون دال ٭
پس تعین ساعت درست کرده آدمیان در روی زمین و پریان در روی هوا آنچنان
چراغان کردند که فلک مینایی با هزار دیده بینایی خیره میماند و بر جبین در من تقدیس

بر من

برای ایشان آیت وان یکاد میخواندند پس با نظم و طمطراق داخل سبا گردیدند شاهزاده وامق
در همان ساعت سعید و همایون بر تخت سلطنت جهانبانی و بر خلافت تخت سلیمانی
وزارت آصف ثانی داد پس دیگر باره نگارین با اهل حرم استقبال عذرا و روح افزا
و شکردخت و پریدخت هر یک بر تخت گوهرنگار متمکن فرمود نثار و پاانداز نمودند

لمؤلفه ز نای و کوس و ساز و شادیانه ✤ سپاه جن و انس اندر ترانه ✤ چو ابر رحمت از
بالای افلاک ✤ فرود آمد ملک بر مرکز خاک ✤ سرشک افشان و بر لب عذر تقصیر ✤
در آمد در کنار مادر پیر ✤ بچشم خود ز عزت جای در داد ✤ ز مژگان جویهای آب بر داد ✤
وزان پس شد نگارین نیکو آرای ✤ باستقبال شکردخت و عذرای ✤ در ایشان چیره و
ز ایشان قوی پشت ✤ ز حسن هر دو بر دندان سر انگشت ✤ دلش چون گشت فارغ
زان غم و رنج ✤ نثار پای ایشان ساخت صد گنج ✤ خوش آن ساعت که مهجوران بمنزل ✤
رسید از شهر غربت سوی منزل

صفت پادشاهی شاه وامق در شهر سبا داد و عدل و شفقت کردن او قال الله تبارک تعالی ان الله یامر بالعدل والاحسان

بدان
ای کامگار کامخواهی ✤ که عدل ارکان قصر پادشاهی ✤ مبرا قصر بی ارکان شنیدی ✤
عماری بی ستون در پای دیدی ✤ مپندیش ای فضول اندر جبارت ✤ که بر پا بی ستون
ماند عمارت ✤ ندارد گر ستون عدل بر پای ✤ بقصر سلطنت مسکن مفرمای ✤ اگر خواهی

ز حق یابی غایت ❊ رعیت را رعایت کن رفاهیت نثر و از جملهٔ نصایحی که نوشیروان
عادل بپسر خود هرمز کرده محضر در همان قانون عدل و رسم داد بوده شیخ مصلح الدین
سعدی شیرازی در کتاب بوستان خود یاد کرده این ضعیف همان مضمون را تضمین
نموده مؤلفه شنیدستم که کسری بود پیروز ❊ همیگفت از پی تنبیه هرمز ❊ رعیت بیخ سلطان
چون درخت است ❊ درخت ای نیکبخت از بیخ سخت است نثر پس چون شاهوامق بر تخت
سلطنت قرار گرفت بطریق رسوم عدل و داد پیش نهاد خاطر همایون داشت و تخم
عدل و نیکی میکاشت که داستان در روزگار باشند گویند کسری و پرویز اگر از ملوک
ماضی بامکرده اند و ذکر ایشان در تواریخ میخوانند و میگفتند تا کی رسم بعدل شاهوامق
بکدام استعداد منع او میتوانم کرد اما آنکه نوشیروان در میان ملوک بعدل مشهور است
خود همیشه داد انصاف تتبع کردار نوشیروان میداد شاهوامق همین سخن با جفاک
مجلس میگفت که بزرگان گفته اند که اگر شحنه بعدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید دزد
فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و بکشد اگر پرتو شمع الطاف
حجلهٔ تاریک دردمندان روشنایی ظلمات ظلم و اطراف و جوانب مملکت را چون
ستمگاران تیره دارد مؤلفه ملک زنگ ستم از سینه میکاست ❊ دعای از رفاه
حال میخواست ❊ ز بس کز ظالمان میریخت ناخن ❊ فتادی خار تیز از شاخ گلبن ❊ چنان

ورود ارجمند

دزد از جهان گردید نایاب ❀ که روز و شب عسس می‌بود در خواب ❀ ز عدلش نبود
گنجشک مسکین ❀ شده هم آشیان با باز و شاهین ❀ کبوتر شب زیر بال شنقار ❀ ز خواب
خوشش نمیگردید بیدار ❀ ز شیر ماده پستان میمکیدی ❀ به بیشه بره آهو میدویدی ❀ پلنگ ز
شده جویان نخچیر ❀ یکجا گرگ و میش و آهو و شیر ❀ همیشه بر زبانش این وصیت ❀
که یک درهم نگیرند از رعیت نثر و نخستین چند کار از مخصوصات او بود که هیچ پادشاهی
از ملوک ماضیه میسر نشد اول آن که بند از اهل زندان برداشت تمامی را از معاصی
توبه داده از وگر دانیده و در وجه هر یکی مواجب و انعامی مقرر نموده در سلک ملازمان
خود بر پای داشت و هر یکی از سپاهیان خود سپرد دویم تمام آن گنج و خزاین
که با خود آورده بود بفقرا و مساکین بتصدیق فرمود سیم آنچه از خزاین مملکت [illegible]
در یکمدت جمع شده بود نیمه آنرا بانعام لشکر و عساکر خود را مقرر فرمود که تا ده سال
دیگر وجهات و خراجات از ارباب رعایات نگیرند تا ایشان نیز غنی گردند و
نیمه خزاین در وجه اخراجات خود نگاهداشت و چهارم آنکه بشهر بصورت مبدل
در کوچه‌ها میگشت و تفحص احوال رعیت میفرمود لمؤلفه اگر خود بشنود آهی ز مظلوم ❀ بگیرد
داد او از ظالم شوم نثر و پنجم همیشه بار عام داده سفره احسان کشوده بودی و در
سخاوت و بذل کوشش میفرمودی رحمة الله علیه القصه نگارین و برخیای برادر

هردو بگوشهٔ طاعت و عبادت رفته پادشاهی بوامق و وزارت با صفت ثانی
گذاشتند و از سر جهان گذشتند لمؤلفه فرود آمد نگارین چون زاورنگ * بخلوتگاه
طاعت کرد آهنگ * قدم بر جای او بنهاد وامق * سراپا سلطنت را گشته لایق * وزیر
گشت از شاه میمون * که پا بنهد ز خلوتخانه بیرون * گذارد منصب خود را بثانی * که از
پیران نمی آید جوانی * چو تیر قامت از پیری کمان شد * بباید گوشه گیر از مردمان شد *
کمان شد چون قد پیران زخواری * نمیزیبد بغیر از چله داری * سعادتمند گشت آن نامداری
که از صلبش پدید آمد تباری صفت تولد شدن شهزاده ناصر از صلب شاه وامق و
ملکه عذرا لمؤلفه هر آنکس نیکوئی دارد خداوند * که فرزندی بدو بخشد خردمند * خوشا
آن کس که فرزند خلف زاد * که گر خود ناخلف باشد تلف باد نثر بدانکه فواید کدخدائی بلکه
مطلب انشارت سراپا بشارت النکاح شیء مقصد کل مطلب تولد شدن فرزندان است
بموجب بشارت بکثرت اولاد که پدر و مادر را راحت روح و مایهٔ فیض فتوحند و بزرگان
گفته اند هر کرا فرزند نیست بلکه بیم آن نیز هست که از ثواب آخرت محروم و مایوس
اگر تجدید نکاح دیگر آمال دارد در مشروعیت عار است فرد غرض زمحنت زن از جفا
کشیدن مرد * همی تفرج فرزند نازنین باشد نثر و بزرگی فرموده رباعی بماند نام در دنیا کسی را
که فرزندی بماند در تبارش * از آن نام صدف برگوش ماندست * که می بینند در شاهوارش نثر

شوهر کی منشین

مورخان چنین آورده اند که چون مدت بکمال ونه ماه از مواصلت وامق وعذرا
برآمد آثار حمل بر عذرا ظاهر شد و هویدا گشت شاه جمجاه که همیشه درین آرزو
بود فرخناک وشادمان گردید مؤلفه خبر دادند وامق را که عذرا ✿ شدند آثار حملی آشکارا
بشگفت از آن خبر شهزاده وامق ✿ چو گلشن از نسیم صبح صادق ✿ همیشه فضل حق منتظر بود
که کی باشد که بیند روی مقصود نثر که چون گل ایام حملش سپری شد از عذرا آثار جنبش
رگ رستنی پدید آمد انوار تجلیات از ناصیه او تابان شعاع سعادت بر صفحات
حال وی درخشان قطعه مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد ✿ کسی ندیده چنان ماه در هزاران
سال ✿ خجسته طالع روشندل ومبارک ✿ فرشته طلعت ونیک اختر وهمایون فال ✿
ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ✿ چنان که تازه شود برگ گل باد شمال نثر شاهزاده را چشم
جهان بین تازه گشت مولود دلبند نازنین روشن وگلستان مرادش ازان نو گل
گلبن دولت ودین گلشن گردید مؤلفه نگارین خرم ازان شاهزاده ✿ بنامش ناصر ثانی نهادند
شد از دیدار نور چشم وامق ✿ فروغی تازه در چشم خلایق نثر پس اورا بدایگان
سپردند بجای شیر اورا دایگان شیر جان میپروردند واندک وقتی از ایام منقضی شده
وعذرا دیگر باره حامله بحمل سپری شد دیگر چون خورشید خاور گشت و از مقارنه
اندوه کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحمش منعقد گردید پسر نیکو سیرت آفتاب طلعت

که دلایل حسن از شمایل جمالش ناطق علامات بزرگی بر ناصیهٔ احوالش لایح و
شارق میمون متولد گشت لمؤلفه نبامیش شاه‌وامق خواند منصور ⁂ ز دیدارش بسی دادند
منشور نثر بعد از آن دیگر باره رحم آن زیبا صنم قبول گوهر لطفهٔ دیگر نموده زیبا دختری بلکه
کواکب نیک اختری از وی متولد گشت که دیدهٔ دوربین فلک هشتمین مثل آن
ندیده وزیر عقل روشن ضمیر نمای او شنیده نگارین فرزند زادهٔ دلبند را بلقیس صغری
نام نهاده همچنین پیوسته کوس شادیانه در نوازش بود شاه‌وامق را صبح امید
از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمده همچنین آصف نامی
و شکر دخت فرزندان پدید آمد از آن جمله اول نوبت پسری متولد گشت که فلک
بوقلمون بر دور این دهر دون گردش میکند آفتابی مثل او بر اوج کمال طالع نشده
و از گریبان صبح صادق خورشید مانند او شارق نگشته شعر از محیط فضل دنیا
گوهری آمد پدید ⁂ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید نثر آصف ثانی فرزند دلبند را
یوسف ثانی نام نهاده القصه در ترتیب فرزندان نیکو شنیدند تا ایشان بسن
هشت و نه رسیدند و در جویبار زندگانی نشو و نما میخرامیدند لمؤلفه و زان پس
ناصر و منصور و بلقیس ⁂ نشستند در دبستان بهر تدریس ⁂ ملک خود هر سه را تعلیم میداد
نگشته هیچ حاجتمند استاد ⁂ چنان سعی بحق هر سه فرزند ⁂ که تا گشتند هر یک موبد چند ⁂

بعد علم

تجوی علم دانش آب میخورد ٭ ز پیش ارمغانی آب می برد نثر پس ایشان را آداب و
رسوم پادشاهی و قاعده سپاهیان بیاموختند و از تمامی هنرها مستعد گشتند
بی بدل روزگار شدند

نصیحت کردن شاه موافق پسر خود شاه ناصر ثانی را

سزاوار است حکمت آگهان را که از حکمت کند که شاهان را در تواریخ مسطور است که
شخصی از عدل و داد پادشاهان دین در مجلس مامون نشسته بود سخن از داد و
انصاف شاهنشاهان میگفت و او را نصیحت میفرمود و میگفت که بر زندگانی اینجهان
فانی تکیه مکن و برین مملکت و دولت چند روزه مغرور مباش که این بر هیچکس پاینده
نمانده و پیش از ملوک والا بودند و گنج و سپاه و لشکر بیش از تو داشته اند و
همچنین یکان یکان مرده سر در نقاب تراب کشیده و ملک و سلطنت بدیگری
گذاشته اند و تو نیز زیاده از ایشان نخواهی خورد ازین نعمت پیش ازین گفتن
نخواهی برد لمؤلفه تامل کن که آخر روز مردن ٭ نخواهی خبر کفن با خویش بردن ٭ بدنیا و
مطاع نعمت و جاه ٭ تو مالک منتهی الملک الله ٭ مکن امساک اگر خود سرفرازی ٭ بدین
واماندهٔ قارون چه نازی نثر ای مامون سوالی و جوابی که کسری نیای خسرو و نیز
با بزرگ امید وزیر او با یکدیگر کرده اند هیچ شنیده مامون گفت نی اگر تو خود باز گویی
ثمرهٔ نصیحت بجای آورده باشی آن بزرگ حکایتی از جواب سوال ایشان

برای ما همون نقل فرمود و مؤلف کتاب این مثل را منظوم ساخته لمؤلفه شنیدم خسرو پرویز
خود کام ٭ که کوس سلطنت میکوفت بر بام ٭ نشستی همچو گل بر سند عاج ٭ چو نرگس از مرصع
بر سرش تاج ٭ بوزن آن تاج زرین چار صد من ٭ بسی چون تاج خور مصقول و روشن ٭
فرو آویخته او را بزنجیر ٭ نهاده مسند خسرو در آن زیر ٭ بزرگ امید را گفت ای هنرور ٭ چه
نویسم برین زرین افسر ٭ که بعد از من بسی کاین تاج ماند ٭ ز من یاد آورد آن کس که خواند ٭
بزیر تاج شاه مهر سیمای ٭ همیشه داشت فرق فرقدان سای ٭ که ناکرده چو من صاحبقرانی
کسی در دورهٔ نوشیروانی ٭ نمرد نوشیروانم گر نبودست ٭ که از ابنای او چون من نبودست
منم آن کس که چون بردیم شور ٭ بجست از بیم من بهرام در گور ٭ بمیدان از شرار تیغ و زوبین ٭
فکندم شعله بر بهرام چوبین ٭ چو گلگون مرکب ناورد دارم ٭ ز مکنت گنج بادآورد دارم ٭
ز شاهان فرش سقلاتون که افکند ٭ طلای کو بدست افشار ماند ٭ چو شیرین دلبری عاشق نگری هوش ٭
کرا آمد بغیر از من در آغوش ٭ بزرگ امید گفتی کای خداوند ٭ نهالت تا ابد سرسبز و برومند
یقین دانم که هستی مدرنا کاست ٭ شهنشاهیت در شیخی همه راست ٭ گرفتی از شهان این زمان باج ٭
کنون ای نامجو بنویس بر تاج ٭ کای آن کس که خواهی کرد شاهی ٭ پس از من دعوی صاحب کلاهی
برین افسر مشو خود بین و مغرور ٭ که خواهی پا برهنه رفت در گور ٭ که من هم چون تو بودم کامرانی
بدین زرین تاج را از من نشانی ٭ گرفتم ملک عالم قاف تا قاف ٭ رساندم بر فلک این نخوت و لاف

بهمن

زمن این تاج زر وا مانِ ارسطو ✤ تأمل کن تو بترای درس آموز ✤ برهنه سرکنون اندر مغاکم ✤
بجای تاج زر فرسوده خاکم ✤ مکن از گنج یاد آور دمِ باد ✤ که یاد آوردن راهم میبرد باد ✤



پس برای امیدواری آنحالت قصهٔ وصیت اسکندر ذو القرنین با رسطو اندر زمان مرگ
بیان فرمود چنانچه متوالف منظوم نموده لمؤلفه شنیدم از وصایای سکندر ✤ که گفتی با ارسطو

هنرور ❁ که از روی جهان چون برون بستم ❁ برون آید از تابوت دستم ❁ که تا دانند مغروران
سرمست ❁ که از دنیا برون رفتم تهی دست ❁ گرفتم شرق و غرب از مردی و زور ❁ نبردم لیک



از آنها هیچ در گور ❁ نثر چون سخن بزرگ امید با تمام رسید آهی آتش انگیز برکشیده
بفرمای تا این کلمات که در اول گفتی بر قبه تاج من نقش کنند تا بازماندگان من بعد از من

زنهار هیچ

این نصایح و پند گیرند و عبرت گزینند مؤلفه چو بشنید این سخن بگریست پرویز * که بنویس این سخن

بر تاج من تیز * تأمل کن که شاهان اولو العزم * جهان مبدار دل رفته ازین خم قال

الله تعالی و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور این کهنه رباط را که دنیا نام است * بس مانده

صد هزار خاص و عام است * هر مبت که وا مانده جمشید و کی است * گوریست که تکیه گاه

صد بهرام است نثر ناصحان کاردان و منهیان حکمت نشان روایت کرده اند که چون

سن شریف شاهزاده ناصر ثانی بچهارده سال و پانزده سال رسید و در جویبار زندگانی

نشو و نما یافت و در فضایل و خصایل در عین الکمال بمثال میبود و آثار صلابت و

شجاعت و حسن دلالت و اشعه سلطنت از جبین مبارکش جلوه میفرمود و ملک وامق

بکمال ارشد ولیعهدی و استحقاق منقبت و خلافت در حق وی ظاهر میداشت

خواست تا او را بمواعظ چند آگاه نماید بسعی بلیغ تا در کار دین و دولت و امور مملکت

کامل شود و جاهل و ضایع و ابتر نماند و هر آئینه ملوک را واجب است که ولیعهد و قایم مقام

خود را نصیحت فرمایند و در علم و حکمت بر شعور ایشان گشایند زیرا که حضرت حق سبحانه و

تعالی پیوسته مزید و خواهنده عدل و اخلاق حسنه است لاجرم شاه وامق شبی

در آمد و زیر و شاهزاده را پیش طلبید نزدیک خود نشانید و گفت ای فرزند هوش و

شعور با من دار که من واجب است که هر آئینه ترا نصیحتی کنم و وصیتی بیاموزم که

فواید آن در دنیا و آخرت ترا بکار آید و بشرط آنکه قبول کنی و عهد کنی و در بطلان
و خلاف آن نکوشی و جامهٔ تلبیس و مکر ابلیس نپوشی شاهزاده ناصر و سوسهٔ شباب
جوانی و هوا و هوس کامرانی در آن سن چنین عاقل و فاضل و کامل بود که بسمع رضا
اصغا نموده گفت زندگانی خداوند دراز باد مدتی است که این بنده را آرزوی همین ام
مثلث بلفظ تو هر بار خود مرا نصیحتی فرماید که از فواید آن هرگز محروم نشوم و بر بسیان فریب
ابلیس غدار در چاه نیفتم شاه فرمود که ای فرزند اول وظیفهٔ تو آنست که در مبدء
معاد خود بدیدهٔ تامل درنگری و ببینی که اول چه بود و هدایت تو از کجاست و نهایت
بکجا خواهد انجامید ای پسر اول حق تعالی ترا مخلوق کرده از جسم افلاک و عناصر چندین
درجات منازل طی کرده تا نزا لصورت قطرهٔ منی از کثیف و غذاهای لطیف نموده و از
کثیف جدا ساخته در صلب من جای داده و بعد از آن بفرمان او در رحم عذرا قرارگاه
تو شده بعد از صورت عقلی و مضغگی که از کواکب سبعه ترتیب یافتی حق تعالی ترا
برین شکل و صورت آفرید و بدنیا فرستاد تا او را بنیک شناسی و بپرستی و بدان سبب
که این نه فلک نجوم ثابت و کواکب سیاره عناصر اربعه همه در نیکار خاصه در کار اند
که تا غلامی که رزق تست با تمام رسد و بدل با تخلیل تو و دیگران شود پس نشاید که تو
غفلت ورزی و فرمان طاعت و حق بجا نیاری شیخ سعدی ابر و باد و مه و خورشید و فلک

درکار اند

در کار اند ؛ تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ؛ هم از بهر تو سر گشته و فرمان بردار

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری نثر ای پسر چون بدنیا آمدی رضیع بودی بعد از ایام

رضاع و اکنون بسن بلوغ رسیدی و مکمل شدی در وجود خود تامل کن و خود را بشناس

و خدای عز و جل را فراموش مکن نظم چنین از لطف حق گشتی مکمل ؛ تامل کن چه بودی

روز اول ؛ ترا با این نبودن بود کرده ؛ ز ملک نیستی موجود کرده ؛ اگر در آینه

ای خردمند ؛ توانی شد شناسای خداوند نثر ای پسر سعی کن تا حضرت آفریدگار خود را

بشناس و تامل کن و بنگر آنچه حضرت حق سبحانه تعالی در تمام آفاق و انفس خلق

نموده در وجود تو نیز موجود فرموده پس چون دانستی و همچنین از آفرینش تشکل و حرکت

اعضای خود رسید که خدا را بدیده عقل بنگر او را بصفات و کمال بشناس و شناسائی

او را از آفرینش خود تعقل کن و نیز همین بس است زیرا که هرگز بکنهه معرفت و شناسائی

خداوند جل اسمه نخواهی رسید سبحانه ما عرفناک حق معرفتک چو بردی زین شناسائی

سعادت ؛ پرستش کن خدا را در عبادت نثر ای پسر چون مبدء خود را شناختی دانستی

در معاد خود بر اندیش انجام و مآل عاقبت خود را نیز بنگر ای پسر عاقبت تو نیز

از جام غم انجام کل نفس ذائقة الموت جرعه خواهی نوشید و لباس رحلت یعنی کفن

خواهی پوشید چنانکه سابقه حال بوده بحکم کل شی یرجع الی اصله خاک خواهی شد

لیکن روح چون مبدأ آواز عالم باقیست در عالم برزخ خواهی ماند یوم ینفخ فی الصور
تا رحق تعالی ترا بکرامات جرأت خود در روز حق الیقین با همین بدن صورتی که الحال
بتشکل برمی انگیزند و آنچه کرده و خورده و پوشیده در آن فمن یعمل مثقال ذرة
خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره از تو باز یافت میفرمایند الفرزندا آه از آن روز
که تو در آن روز مؤاخذه و عاصی باشی وای بر تو نعوذ بالله از غضب قهاری و طوبی
مر ترا که اگر آمیزند و رستگار باشی و مستحق رحمت و مغفرت گردی حق تعالی بکرم خود
در بهشت تو بنعمتی جاوید ارزانی دارد که در صفت نیاید ای پسر بیندیش از روز فزع
اگر مختصر و مطول شدن در خاطر دارد کما قال الله تعالی یاایها من الصور ربکم زلزلة الساعة
شیء عظیم پس چاره تو این است که امروز تو در بندگی پرستش و طاعت حضرت و اجتناب
از مناهی معصیت دقیقه فرو نگذاری اگر هیچ احدی از زمرهٔ مقربین و عهد بندگی و طاعت
بیرون نیامده اند پاکان و معصومان پیوسته کلمهٔ سبحانک ما عبدناک حق عبادتک
میگفته اند لیکن بمجرد لا یکلف الله نفسا الا وسعها آنچه بدان مأمور شده بر تو سهل و
آسان است و زیاده از آن بر تو تکلیفی نیست مشروط بر آنکه گریبان نفس سرکش را
بدست دیو هوس ندهی و از مکر شیطان شهوت خواهش ایمن شوی للمؤلفه رستت
تا بر آید بندگی کن ٭ مشو رفعت طلب افکندگی کن ٭ نثر ای پسر چون راغب طاعات و ذات

نه غمی عبث

شدی و فرمان برداری حضرت عزت را بر خود مقدم داشتی و اصل بندگی و طاعت است
و از فرمان انبیا و رسولان خود را درنگذری و سخن حکم ایشان را حکم خدا دانی زیرا که سخن
ایشان تمام وحی است و چون تصدیق بیان کردی ایمان تو کامل است باید که از
انبیا طلب معجزه نمایی که آن رسم جهان است و یقین تو بقول و فعل ایشان صادق بود
بعد از انبیا ایمان باوصیا و خلفای ایشان که داشته باشی و ایشان را نیز منصوص
من عند الله دانی بعد از نها که گفته بودم ایمان تو تمام است پس باید ای پسر آنچه
کنی بقوت علما باشد و تابع بر ایشان باشی دیگر بدان ای فرزند که باید از ظلم احتراز کنی
و خلق خدا را نیازاری تا دولت دنیا و عقبی بر تو باقی ماند رضای خدای عز و جل
کرده باشی لمؤلفه نکویی کن مکن با هیچکس بد ❊ که تا گردی ز لطف حق مؤید ❊ چو وارستی
ز بد ای قرة العین ❊ رسیدی در مقام قاب قوسین نثر ای پسر ولیعهد و خلیفه من
تویی و بعد از من چون بر سر سلطنت متمکن گردی سعی کن تا ترا پادشاه عادل
نام برند و ظالم و جابر و فاجر نخوانند لمؤلفه پس از من چون بالطاف الهی ❊ نشینی
بر سریر پادشاهی ❊ اگر کوشی بعدل و داد و انصاف ❊ بفرمانت درآید قاف تا قاف
بکن بنیاد ظلم از ملک بیداد ❊ اگر خواهی بمانی ملک آباد نثر ای پسر اگر مردم بغیر را
می بینی که بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد

حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیالت و غیبت و تهمت مانند آن بواقع شده اند

مثنوی بیخردی چند ز خود بیخبر ؛ عیب پسندند بزعم هنر ؛ دود شوند ار بدماغی رسند ؛ باد
شوند ار بچراغی رسند نثر درویشان کامل و صافی دل از خود خلوت سازند و با خود بجدال
گویا بدیگری پردازند شعر خوشا سرفرازان کوتاه دست ؛ بزرگان خورد و بلندان پست نثر
چون این دو طایفه را از یکدیگر ممتاز ساختی و نیک را از بد شناختی از بدان بگریز و
در نیکان آویز ای فرزند پادشاه بیدار دل و هوشمند آنست که خود بغور مهمات رسد
بنفس نفیس تفتیش کلیات جزو دنیا نموده راستی از کجی و روشنی از تاریکی امتیاز کند
لمؤلفه چو از پای رعیت برکنی خار ؛ بدست خود توجه کن در آن کار ؛ مبادا کز غرور تاجداری
بامید کسی دیگر گذاری ؛ بحذر ای پسر ز سیم آزار ؛ که بر نخل خجالت آورد بار ؛
حذر کن ز آه آن مسکین مظلوم ؛ که مینالد ز ظلم ظالم شوم نثر ای پسر ملکی که عدل کند
در دنیا آسایش سلطنت او از خلل ایمن باشد و در آخرت بدولت نجات و رفعت
درجات رسد شعر هر که درین خانه شبی داد کرد ؛ خانه فردای خود آباد کرد نثر ای فرزند
در رعیت خواست بجا مکن و آنچه ترا کفایت است و از مال رعیت بر تو مباح قانع
باش سینه مفلسان بیچارگان را بسوهان اطلاقات درخواست طمع مخراش لمؤلفه رعیت را
مکن از حد فزون خواست ؛ اگر کردی مکن زانهم کم و کاست ؛ نه بینی بر فلک آیینه مهر

نخورد آزرده

شود از آه مظلومان سیه چهر ❀ رسد در شب اگر از بیم آن آه ❀ بگیر از تظلّم بر فلک ماه ❀
بسا آیینهٔ شاهان ایّام ❀ که شد از آه مظلومان سیه فام ❀ ز آب چشم ایتام ار غم آلود ❀
خدا کرد منهدم ایوانها زود نثر ای پسر از غرور و تکبّر پادشاهی و نخوت سلطنت
احتراز کن که نخوت قارونی دعوت فرعونی است نبی آدم زود بفریب شیره و
شهوت و غرور و نخوت گمراه میشود در چاه می افتد لمؤلفه مرو راه کجی ای راست کردار
که چوب کج بآتش شد سزاوار نثر ای پسر از اتلاف مال و اسراف خرج احتراز کن که
آن از وسوسهٔ شیطانی ست غرور و تکبّر و خودبینی می آورد تا آنکه اعوام جهال نیز
بدان مدح کنند که سخاوت داری بدان مغرور مشو که اسراف از سخاوت نیست کما قال
الله تعالی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین اشاره بدین است و جای دیگر کما قال
کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین هست بر مردم عالی گهر ❀ بخل ز اسراف
پسندیده تر نثر ای پسر تصرف دماغ خرّمیست امّا چون از حدّ اسراف و اتلاف گذشت
نتیجهٔ نیز از خیانت بخل و دنی بشنو بدان درستی که هیچ عیبی زبرای مرد ذمیمه‌تر
فعلی از بخل و پست فطرتی و دون همّتی نیست ممسک در آخرت رستگاری ندارد
پس برتو باد که از بخل و دون طبعی که مرد بخیل در دنیا بدنام است و دنیا دار از ممسک
همه وقت مطعون و دشمن کام بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانکه

در کتاب انوار سهیلی آورده اند که مثلاً حوض بزرگ که پیوسته چند جوی در وی می آید
باندازهٔ مدخل مخرج نداشته باشد لابد از هر طرف راه بیرون رفتن جوید از هر کرانه بیرون تراود
و در چهار اطراف دیوار آن حوض افتد آخر الامر منهدم و ویران شود مثل آن است که
دنیا دار ممسک که مدخل بسیار دارد خرج اندک و نمیخورد و نمی خوراند لابد همه مردمان با وی
دشمن می شوند مال او را بعضی دزد و بعضی فال گیر و بعضی حاکم و بعضی باج گیر میبرند تا نظر میکنی
خود هلاک شده و مالش نیز بغارت رفته قطعه مال گرد کردی بخیل هیچ نیافت ؛ دست تاراج
داد بر باد ویش ؛ یا بوارث رسید گاهی ؛ جز بنفرین نمیکند یادش نثر ای پسر دنیا را
بسیار دوست مدار که گفته اند حب الدنیا رأس کل خطیئة دوستی دنیا نیز همه
گناهان است و از بزرگی مدحت لمؤلفه زال جهان از کف جور و ستم ؛ رستمی افکنده تنگ
چاه غم ؛ مصر وی از نیل جفا موج زن ؛ یوسفش آلوده بخون پیرهن ؛ موصل او بر سر راه فراق ؛
موعد او بر سر صد افتراق ؛ قصر وی از کلهٔ صد تاجدار ؛ بحر وی از خون صد اسفندیار ؛ نثر
پس باید که بدین متاع مختصر نظر نمیداری بر این اسباب مختصر سر همت فرو نیاری و بزرگان
گفته اند فرد بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز ؛ کآلوده کرده اند بزهر این نواله را نثر
دیگر بدانکه یکی از اخلاق ذمیمه حقد و حسد است باید که از آن احتیاط کنی که هیچ رنجی
از حسد عظیم تر نیست زیراکه مرد حسود پیوسته از شادی مردمان غمناک باشد و از

حسد دیگر

راحت دیگران در عذاب قطعه آن درد که درمان نه پذیرد حسد است ⁂ آیین حسد
قاعده دام و دد است ⁂ گویند حسود خصم مردم باشد ⁂ گر زانکه درنگری خصم خود است نثر
چون از حقد و حسد و بخل همه گفته شد حرص نیز از انجمله است البته از آن پرهیز کن
و دور باش که حریص هرگز بداده اکرام انعام خدا تعالی قانع نباشد و راضی
نشود ترک قناعت بکفر انجامد فرد حریص را نکند نعمت دو عالم سیر ⁂ همیشه آتش
سوزنده اشتها دارد نثر ای فرزند تا توانی از صحبت نااهلان پرهیز کن و هرگز با ایشان
میامیز از اختلاط بدگوهران بگریز یار موافق و مصاحب لایق بدست آور و در صحبت او
آویز از انجمله با کسی انس گیر که مکارم اخلاق و محاسن صفا در طینت سرشته باشد
و قلم قدرت آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته بود اختلاط
چنین کسی را از مغتنمات روزگار آن که هر آینه بصیقل محبت و نصیحت او غبار ملال
از آینهٔ دل محو توانی کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از فرات سینه مرتفع
توانی ساخت و ازین حالت که گفته اند فرد دل که آیینه شاه است غباری دارد ⁂ از
خدا میطلبد صحبت روشن رایی قطعه مرد را دوستان صاحبدل ⁂ زیور دین و زینت دنیاست
نعمت دهر اگر چه بسیار است ⁂ نعمتی بهتر از رفیق کجاست نثر اما دوستی با سه طایفه
لازم است اول با ارباب علم عبادت ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت

حاصل نتوان کرد دوییم اهل مکارم اخلاق که خطایی ترا بپوشانند و نصیحت از تو ندارد دریغ
سیوم که بغیرض وکم طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاق نه و احتراز کردن
از دوستی سه طایفه فرایض است اوّل فاسقان اهل فجور که همیشه ایشان بر سیئات نفس
معروف بود که محبت ایشان نه سبب راحت وی باشد نه موجب رحمت آخرت و عقبی
بود دوییم دروغ گویان و ارباب خیانت که محبت ایشان عذاب الیم و معاشرت
با ایشان بلای عظیم است و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از تو
نیز با دگران پیغامی وحشت آمیز و فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند غیبت مردم بر تو
خوانند عیب تو بدیگران رسانند شیخ سعدی هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد * عاقبت غیبت تو
پیش دگر خواهد برد نثر سیوم ابلهان و بخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد است و
نه در دفع مضرت از ایشان امید مصرع دشمن دانا به از نادان دوست نثر ای پسر اوّل
از مکارم اخلاق خلق خویش و حلم بُرد باریست از نیها از اخلاق و اطوار انبیاست
مرد بزرگی فرموده که چون حلم را مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک و بدرستی نمک مائدهٔ
اخلاق است پس اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم با اقران مبارزت نماید و تقدیم
انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت رباید اگر درست خویی و تهتک و سبکساری
ترود بروی مستولی باشد چون میوهٔ سبزه مقبول هیچ طبع نخواهد بود و رتبه نخواهد یافت

فاکهه تر

خاطرها از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آرد ولو کنت فظاً غلیظ القلب
لانفضوا من حولک تا دلیل این است و حضرت صاحب خلّت و پدر ملّت یعنی
حضرت ابراهیم خلیل الصلوات الله علیهما حضرت عزّت در شان او میفرماید ان ابراهیم
لاواه حلیم محبوب قلوب میباشد و دلهای خاص و عام مایل او نید شعر ستون خرد
بردباری بود ٭ سبکسر همیشه بخواری بود نثر ای پسر شتاب کاران با ارباب خرد
نسبتی ندارد و حکیمان کامل آنرا وسوسه شیطان می شمارند که التأنی من الرحمن والتعجیل
من الشیطان مکر شیطان است تعجیل و شتاب ٭ لطف رحمانست صبر و اجتناب نثر ای فرزند
یکی دیگر از قواعد و اطوار عقلات و اخلاق انبیا کدخدا شدن و تزویج کردن است و
حکما گفته اند فرد مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ ٭ تا بروی زن نیفروزد چراغ دودمان نثر
اما جهد کن که زن و اولاد صالحه و جمیله طلب کنی و بدست آری و بدان ای فرزند که زنهار
زنهار که عاشق پیشه و هوس اندیشه نباشی که در بلای سرگردان افتادم و رنجی
عظیم بردم تا بدان مقصد رسیدم و بدانکه کار روا اطوار من لبا امن فیاض بود بهان
با تمام رسیدم زیرا که من شهوت پرست نبودم دامن پاکم بلوث خیانت آلوده
نشده بود با دیگران بدان مقام عالی که من رسیدم راه نخواهی برد و وظیفه
تو آنست که از جاده شرع قدم برنداری بر پیروی دین برگماری ای پسر که از هر نوع

زن پرهیزکنی اول حاجه دوم ماجه سیم عاجه حاجه رحمت وعاجه زنی را گویند که چون
شوهرش مرده او بیوه باشد ماجه آن زنی را گویند که منت بر شوهر نهد بسبب مال خود
او را چون بیند خود را بیمار سازند بدین سبب بردبار کنند پس دیدار این سه طایفه زن
بر شوهران هر ساعت نازکی برگی دیگر است سعدی زن بد در سرای مرد نکو ؛ هم درین
عالمست دوزخ او ؛ زینهار از قرین بد زنهار ؛ وقنا ربنا عذاب النار نثر وزن باید
جوان سال و نورسیده بود که نفس سرد عجایز نعوذ بالله منحف باشند باد خزان است که
طراوت بهار از عارض مرد ببرد و مباشرت با آن زن ضعیف و سستی می آرد قطعه آن زنی را
که لب قند چو کمان ؛ نفس راست همچو تیر بود ؛ صحبت دختری که جان بخشد ؛ زهر قاتل بود
چو شیر شود ؛ دختری را که تیر چشم رسید ؛ چون کمانی که گوشه گیر شود نثر در انوار سهیلی
آورده اند که دختران از نه سالگی تا به بیست سالگی موضع امن اند و محل امید از بیست سالگی
تا به سی سالگی آرام دل طالبان و مکان لذت راغبان و از سی سالگی تا چهل سالگی
خداوندان مال و فرزندند و ارباب بلند و از چهل سالگی تا پنجاه سالگی در بند نام و
ناموس و محصور در رزق و ریا می سالوس و از پنجاه گذشته بلای سیاه اند
و آفت مال و جاه گلشنی اند خزان دیده و عمارتی چند باران رسیده و چشمه
انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محبت و رنج شعر زن که

نجیبه مهر

ز پنجه قدم آنسو نهد ❊ مرد همان به که بیکسو جهد ❊ زن چو از پنجه بگیرد بدست ❊ عاقبت الامر
در افتد بشصت نثر بدان ای فرزند که یکی دیگر از مکارم اخلاق عفو است و ملوک را
باید که اکثر اوقات تلخ انتقام را در کام خود ننهند مبدل سازند بانتقام جرایم ایشان
بپردازند و یکی از ملوک گفته قطعه مجرم کزین دقیقه بداند که دم بدم ❊ ما را چه لذت است
بعفو گناهگار ❊ همواره ارتکاب جرایم کند بعفو ❊ دایم بنزد ما گنه آرد و باعث آن نثر
یکی از اسمای اعظم حضرت الله تعالی جل جلاله العفو است پس جمال اهل سلاطین را
هیچ پیرایه رعنا را از عفو نیست کمال قدرت عطای بنی آدم را هیچ یکی از تجاوز در انتقام
کردن برحمت روشن تر نه نکته املکم اشدکم من ملک نفسه من الغضب
میکند لطیف حکما گفته اند که قوت آدمی زاد را بقدر وسائیدن شعله خصومت توان دانست
و از مردانگی مرد را بنوشیدن شربت خوشگوار غضب مظلوم توان بود شعر در خود
گمان مبر که بخشم است پردلی ❊ با خشم اگر برابر دانم که کاملی نثر دیگر این مضمون را
بهتر گفته اند فرد سخن تلخ اگر میگذرانی مردی ❊ دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست نثر
وعلمای اسلام گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش از مواعظه فائق و نصایح بکتب
آسمانی و مکارم اخلاق آموخته و نیز عبادات ستوده صفات پسندیده تحریص
فرموده و از آن جمله اینست والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

ای پسر اصل موعظه اینست **بیت** بکوش امروز تا گندم بپاشی ٭ که فردا بر جوی قادر نباشی
اگر زین کشت زار ای پسر تو نورزی ٭ در آن خرمن جو نیم ارزن نیرزی **نثر** مضمون آنکه الدنیا مز
رعة الآخرة **فرد** ای پسر هر چه بکاری تو همان میدروی ٭ هر چه دی کاشته میکنی
امروز درو ٭ پسر این خانه عاریت و بگذاشتنی ٭ مکن عمارت و بگذار تا خراب شود **نثر**
گویا این مضمون در کتاب انوار سهیلی آورده اند نوعی دیگر با حاصلش این است که اهل دنیا
در شهدینات جهان فانی آلوده اند و بازرگان بریا از همت والا بجنگ پاره آسوده اند
دنیا طلبان مگسی چند در طاس عسل تعلق بندانند **مصرع** مگس جای نمیخواهد بجز دوکان
حلوایی **نثر** اما حلوایی باد زن بجنباند مگسان که بر کنار طاس اند باسانی پرواز کنند مگسان
که در میان طاس پای ایشان بشهد تعلق فرو رفته باشد در آن وقت پرواز پای ایشان
از آن شهد جدا نشود بلکه بال ایشان آلوده و کنده شود پس حلوایی یکیک را از طاس
بجرد ثقیل بیرون آورده و بال ایشان برکنده و افکنده همه را هلاک کند پس نیک
بدان ماند که آن طاس دنیاست و شهد و عسل نعمتهای و لذتهای مگسانی که در طاس اند
اهل قناعت که باندک از دنیا خرسند شده اند و آن مگسانی که در میان طاس پای ایشان
بعسل بند شده است و بیرون نمی توانند آمد اهل حرص اند می پندارند هر چند بیشتر بکار روند
مهم دنیا مشغول میباشند نصیب و بهره ایشان از دنیا بیشتر خواهد بود و منطوق ابرق مقسوم ا

غافل‌ها من اندر او حسنا و حلوائی که بادزن در دست دارد دمبدم مروحه آسا
میزند مگسان کناره آشیان پرواز میکنند و آنها فی درمیان طاس نشسته‌اند چون وقت
پریدن رسد چنانکه بیشتر کوشش و جهد در پرواز کردن مینمایند پای ایشان فراتر میرود
پس در طبق بمانند و مآل و حال ایشان بشقاوت و ادبار انجامد نعوذ بالله منها لمؤلفه
بود این لقمه میباید چشیدن ✤ وزان پس آنهمه خواری کشیدن ✤ بخرسندی بنا هیچ
بابضاعت ✤ که نبود هیچ گنجی چون قناعت ✤ چنان وقتی بدست آرزو ماند ✤ که گر گو میزند رو
گردی درو ماند نثر ای پسر مپندار که دنیاداران و اغنیا در دنیا هم آسوده خاطر اند بلکه
کنج فراغت در کنج درویشی است مرهم راحت در زمان دلریشی است فرد دمی
فراغت دل بهتر است زانکه کسی ✤ هزار سال بر فوق آرزو بزید نثر ای پسر شمه از عفو
بر تو خوانده شده اما آگاه باشی که سیاست واجب است زیرا که عفو همیشه پیش نرود
و کار مملکت تنها بانجام نیاید ای پسر با وجود رحمت بی نهایت حضرت عزت که یک نام
او قهار است که بسبب آن دوزخ آفریده شد تا کافران اشقیا که مستوجب سیاست و
عذاب باشند ایشان در دوزخ سوزان عقوبت فرماید و یکی از اکابر در باب سیاست
گفته شد شعر اگر چوب حاکم نباشد زپی ✤ کند سفله اسپ الکعب پی نثر پس یکی از قاعده

جهانداری سیاست است حکما گفته اند من حسب سیاسته دامت ریاسته

یعنی نظام سیاست و امت ریاست هست و هرکه تیغ سیاست از نیام انتقام برکشد
بر فرق عالم سپر حمایت نه تواند کرد و آنکه تبر قهر بیداد را زیر و زبر نه زند نهال امن و امان را
در گلشن زمان نتواند کاشت شعر آیین سیاست ار نیافکند ؛ بنیاد امان ز پا در فکند ؛
آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ؛ کز تیغ سیاست آبجو ریافت نثر هرکه صلاح ملک جوید
بر گناهگار باید تیغ سیاست راند و هرچند آنکس مقبول طبع و مونس دل بوده باشد بدان
التفات نشاید فرمود نه بینی که معلم دبستان اگر چوب تنبیه و فلک تادیب از طفلان بردارد
کودکان خاک مکتب خانه را بر فلک رسانند شیخ مصلح الدین فرموده شیخ سعدی استاد معلم
چو بود کم آزار ؛ خرسک بازند کودکان در بازار نثر ای پسر مجدد با تو میگویم که اصل بادشاهی
بلکه شرط دینداریست و از خدا آگاهی عدل و راستی کم آزاریست که پای سلطنت خود را
از خیانت باز داری لمولفه اگر خواهی که باشی در جهان شاه ؛ مکن با خود خلایق را هواخواه ؛
چراغی ناگهان گر مرد در بزم ؛ همه دارند افروختن عزم ؛ اگر در خرمنی افتد شراره ؛
بجز اطفی نمودن نیست چاره ؛ گنهگاری که هین یا بی گناهی ؛ مرد از روسفیدی و سیاهی
ره حق از بهشت آرد بگلزار ؛ مترس از دوزخ سوزنده زنهار نثر ای پسر یک تامل کن در قصه
جمشید که چون در آخر سلطنت از عدل حقیر ستی متجاوز گشت حق تعالی جل شانه
ضحاک سفاک بروی برگماشت تا او را بتیغ سر از بدن برداشت و متوالف گشتا

رست نیک

این مثل را منظوم ساخته لمؤلفه شعر چو جمشید جم دارای ایام می عشرت بسا میریخت در جام
اقالیم جهان گشتش مسخر بزد کوس شهی بر هفت کشور شد از گردن کشی خودبین و مغرور
در آخر شد برون از جادهٔ دین ز حق غافل شد آن مغرور بیباک در آمد لاجرم در دست ضحاک نثر
و ضحاک بیشتر چون رسوم عدل از جهان برداشت و از رعیت پروری بیرون آمد
فریدون را بر تخت سلطنت متمکن ساختند و او را بر پشت زین و جهی سر از تن جدا
انداختند و میگفتند ع ستم بر ستم پیشه عدل است و داد است نثر ای پسر تعقل کن که
ابا ذا بالله تمامی ملوک اولو الامر بودند چه کردند و بکجا شدند و مرا نیز که می بینی
امروز بکبر سن نزدیک شدم لمحهٔ مانده که بدیشان نزدیک شوم و این مملکت با تو
گذارم تو نیز با دیگران خواهی گذاشت چنانچه گفته اند لمؤلفه تفاوت نیست مرگ شاه و
درویش ✤ گدا دیدی که برد او از کفن بیش ✤ گدا دیدی که خواهد تا ابد ماند ✤ نخواهد
اسپ چوبین در لحد راند ✤ منه دل بر زن و فرزند و املاک ✤ کز ایشان مرد خواهی
رفت در خاک ✤ ترا مرگ آمد و پس فکر آن کن ✤ شمار خویش را از مردگان کن ✤
ز آمیزش ز خلقان منفرد باش ✤ برفتن چون مسافر مستعد باش نثر شاه وامق چون
این نصایح باتمام رسانید و بسیاری بگریست و فرزند ارجمند را در بغل گرفت و
شاهزاده نیز گریان شد روی خود را بر پشت پای پدر نهاد و بوسها بر پای مبارک کش

میزده شاهوامق مضمون این وصیت نامه را و نیز نامچه نوشته بدست او داد و گفت
بعد از من دستور العمل تو این است باید بمضمون تو اینکار کنی شاهزاده گفت زندگانی
خداوند از دیاد باد که مرا از گمراهی براه آورده و در راه خدا تعالی آگاه ساخت من این کلمات را
بسمع رضا اصغا نمودم و معتقد شدم که تا دم مردن فراموش نکنم و هرگز خلاف این
جایز ندارم بیت از زمانی که درین عهد نشستم با تو ❊ بقیامت برم این عهد که بستم با تو ❊ شاه
وامق بروی آفرین خواند و بعبادت خانه رفت شاهزاده بر قدم سر نهاده همه شب در
طاعت قیام میکرد و همه روز بکسب علم و فضیلت مینشست و سعی در امور مملکت بشام
می آورد نامه نوشتن شاه فغفور بشاهوامق و خبر دادن از فوت ملک شهبال
وطلبیدن شاهوامق را بشهر پریان بیا ساقی مرا زین می بکن مست ❊ که جز این می
شرابی دیگرت هست ❊ مرا نیک آمد ای سرمست مخمور ❊ که بد مستی کنم از آب انگور ❊ کنی
کز گردش چشم نگارم ❊ توقع از می دیگر ندارم ❊ مرا بس از تو انداز نگاهی ❊ که مستم افکنی
برخاک راهی ❊ مرا راهی به پیش است ای وفادار ❊ که در آن ره بباید رفت هشیار ❊ چنان
مستم مکن از یار ای سمنبر ❊ که مست آیم برون در روز محشر ❊ مگر ایمن شوم در روز هایل ❊
که از مستان نپرسد کس مسایل ❊ دلا بنشین که تا آید کار در دست ❊ کمر بگشا که میباید
کمر بست ❊ بپای جان توان شد عرش پیمای ❊ اگر از شهر بندش میکشی پای ❊ بگو کی

شنیدم از چرخ

میتوان رسید سوی فلاک ٭ تو افی رسید فشانی خاک بر خاک ٭ درین بیغوله غولانند خونخوار
تو هان در راه رفتن باش هشیار ٭ ظهیرا همین مصرع از من یادگار است ٭ که دنیا نی دوّفی بی اعتبار است
نثر منهیان اسرار سخندانی و صرّافان دار العیار معانی چنین روایت کرده اند که یک شب
ناهو امق در خلوتخانه با عذرا نشسته بود و در جمال دلارای یار می نگریست و از
دیباچه حسن دلپذیرش رقم فی احسن تقویم میخواند و عذرا از بسیاری شرم و قطرات
گلاب گرم بر چهره گلبرگ نازک می افشاند و وامق این مضمون بخاطر میگذرانید شعر
او زشرم من زشوق میدرنگ ٭ تا سحر کردیم گل ریزان رنگ نثر و باز این غزل میگفت
مطلع شب که نظّارگی عارض جانان کردم ٭ مژه را شانه آن زلف پریشان کردم ٭
مردمک نقطهٔ دیده بخوناب سرشک ٭ سودم و سرمهٔ آن نرگس فتّان کردم ٭ عشق فرمود
بمن داوری مرو محیط ٭ پس که من داوری دیدم و درمان کردم ٭ هم سرشکی که بخوناب
جگر مایه داشت ٭ دامن افشاندم و هم پر شره دامان کردم ٭ از سخن بسکه رواج گل و بلبل
دادم ٭ هند و شیراز و کجر عرب و خراسان کردم ٭ نو عیم من عجمی مادح سلطان عزّت
از سخن سرزنش چنگل احسان کردم نثر و عذرا گاهی بنگاهی سرمه آمیز عشوه انگیز در لب
نوشش خنده هزار قند چنان شیرین تبسمی کردی که وامق روزگار از ان پر شکر گشتی
بیت بزن بگیخنده و دامان عیشم پر شکر گردان ٭ غم تلخی گرم آید بپیشم آر و برگردان ٭

شاهوامق در برابر کرشمهٔ چشم جادویش حیران نمکین لطیفه گفتی گوهری بالماس دمن وفا
سفتی که هزار شور در عالم افکندی لمؤلفه هر آنگه لب نهادی بر لب یار ❊ بکف نگرفته سیب زنخدان
عنبر بار ❊ یکی از شوق مستی رفته از خویش ❊ یکی از شرم سر افکنده در پیش ❊ یکی زان غنچه لب
راز گفته ❊ یکی زان غنچه حرف نا گفته ❊ خوشا خلوت که از معشوقه و می ❊ اگر حرفی ملالی
ماند از پی نثر لیکن هرگز خرمن جمعیت بی باد پریشانی منؤده ساقی زمانه هرگز صاف
راحتی و استراحتی بی درد زحمتی و محنتی نه پیموده فرد من بودم کنجی و حریفی و نشاطی ❊
غم را که خبر داده بلا را که خبر کرد نثر ناگاه فوجی از پریان قدم در ایوان نهادند و سلام کردند
بخدمت بر پا ایستادند با مویهای ژولیده و رنگهای شکسته دستها بناخن خسته
عذرا و وامق هر دو از جا در آمده از حال ایشان استفسار فرموده یکی از آن جنیان
پیش آمده مکتوبی سر بمهر بدست شاه داده شاه مهر از و بر داشته مطالع فرمود نامه
دیدند از شاه فغفور چین و بخط طیفور وزیر و مضمون آن منحصر در همین بود لمؤلفه نوشته
شاه فغفور گرامی ❊ سوی وامق که ای فرزند نامی ❊ خدا مزدت دهد در فوت شهبال ❊
که در جنت خرامید آن نکو فال ❊ مرا خواند او زمان جان سپردن ❊ وصیتها نمودم
وقت مردن ❊ ترا کرد از پس مردن ولیعهد ❊ کنون باید کنی در آمدن جهد ❊ تو میدانی
شیاطین را که چونند ❊ عدوی شاه جن از حد فزونند ❊ مبادا زگردش افلاک دون را ❊

شیاطین

دیار چون رود از دست ایشان ** ملک باید که یکساعت بپاید ** که میداند زمن کاری نیاید **
که گر یکدم پدید آید توقف ** چه حاصل در دریغ و در تأسف ** بحمد الله که شاهنشاه نامی
خلف دارد سهی فرزند گرامی ** بجای خود یکی را کرده نایب ** بدینجا رو نهد بارای صایب **
مرا نیز التماسی هست باری ** که آصف هم کند اینجا گذاری ** تو میدانی که فکر من همین است **
مرا هم نیز روز واپسین است ** خداوندا که در روز زمانه ** خورم من یک لگد از یک بهانه **
چو در گیتی سرآمد زندگانی ** ندارم تا نفی خود غیر ثانی ** نهد از این عزیمت روی در راه
که دل از انتظارم گشته چاکه ** نامه شاه هوامق را طاقت نمانده بهایهای بگریست و
مکتوب بعد از ادا و بعد از مطالعه بخروشید و جامهای زرنگار مانند گل بدرید و
گیسوهای عنبرین بر رخسار نازنین پریشان ساخت و طرح ماتم انداخت ناز و نیاز بسوز و
گداز مبتلا شد شعر مرشک از نرگس عذرا فرو ریخت ** شقایق بر گل رخسار او ریخت **
ز آهش صبح ختنی سیاره تابت ** نمیگفتی بجز بایستنی مت ** زبس بر برگ گل میسود ناخن **
برون میریخت جوی خون ز گلبن ** شد از بس شیون و فریاد و افغان ** ارم در آن مصیبت بیت احزان

بلی در دهر و از دون نادم صور ** گهی شورست و گاهی عشرت و سور

بر تخت سلطنت نشاندن شاهوامق پسر خود شاهزاده ناصر ثانی در ملک سبا بر جای خویشتن بولیعهدی

نمیدانی ظهیر از آفرینش ** که مقصودست خود بر اهل بینش ** بگویم کیست بنیا

اندرین راه ٭ کسی کو خود نمی افتد درین چاه ٭ خبرداری کاین گردون سیار ٭ چرا گردند
دور چرخ دوّار ٭ چرا بر عکس هم این سطح گردون ٭ هزاران هر یکی باشد دگرگون ٭ شود
هر یک که ازو می شد اثردار ٭ ز سعد و نحس او ترتیب این کار ٭ سبب ز جنبش ایشان اثرهاست
بنزد هر یکی چندین خبرهاست ٭ به آسان هر یکی را زود رانند ٭ یکی دیگر بجای او نشانند
بکن با مار استدلال انجم ٭ درین معنی ظهیر این رشته را گم ٭ نظامی آن مثل بند فسون ساز
درین مضمون چه نیکو گفت این راز ٭ کزین رشته ز سر کی میتوان یافت ٭ بهم سر رشته ازو می
میتوان یافت ٭ که از عرش برین تا مرکز خاک ٭ بخوانی تخته دیوان افلاک ٭ عجب گر
اصل معنی بهره یابی ٭ ازین غفلت آسانی شتابی ٭ ازین اوراق مجمل ها مفصل ٭ بخیرت
مانی اندر حرف اوّل ٭ بر اندیشی ای که دانی نکته خورد ٭ که این آسان نمیخواهد بر آورد ٭ و نثر
امّا طلیعهٔ طباشیر صبح از گرد قتم ظلمت شب از عطار خانهٔ فلک محو گشت و از قبهٔ
تاج طلایی پادشاه ناصر آفتاب عالمتاب بعرصهٔ زمین و ساحت زمان رونقنمایی
داد و وامق شب عزم نموده سمند از شرق شه در بحر خون گشت بیرق سیاه
جنّ و انس ملک سلیمان دستگاه از خلوتخانه بیرون آمد بر تخت بنشست و
بفرمود با برخیای وزیر پیر روشن ضمیر را که در آنوقت کبرسن بود با آن حضرت
نشسته عبادت میفرمود از عبادت خانه بیرون آورده شاه بتعظیم آن پیر بزرگوار

زنکاسی

از جای برخاسته اورا درکنار گرفت و نزد خود بنشاند صورت حال با او تقریر نمود
و همچنین مجموع سلاطین و امرا و اکابر و علما و ائمه شهر را بخواندند و در عصر همان روز
اتفاق ساعت سعدی افتاده بود بفرمود تا نقاره دولت و کورکه جلوس سلطنت
بامیمنت هرجای زدند تاج بر فرق شاهزاده جهان گیر نهادن کمر زر بمیانش بست
شاهوامق بدست مبارک خود کمر بند اورا گرفته فرزند دلپذیر خود را بر تخت
بلقیس و مسند خلافت سلیمانی نشانید پایه عزت او بر فلک رسید و مجموع
مبارکباد گفتند و نثارها کردند شرط تعظیم بجای آوردند **لمؤلفه** بدست خویشتن
شاه جوان بخت ❊ گرفتش بازوی و نشاند بر تخت ❊ بفرمود آن زمان دارای
ایام ❊ که نوازند نای و کوس بر بام ❊ ز بانگ نای و کوس آن علامت ❊ پدید آمد
در آن کشور قیامت ❊ اگر چه ریخت خون از چشم مردم ❊ نمیگفتند هیچ از بس توهم ❊
چو ناصر تکیه زد بر چار بالش ❊ ز تخت از هجر وامق خاست نالش ❊ چو بر تخت شهی
کرد استوارش ❊ تهی شد صد خزاین در نثارش ❊ پس امرا و سلاطین بفرمان
شاهوامق پابوس شاه ناصر ثانی نموده برسم قدیم بیعت تازه کردند پیمان
غلاظ و شداد موکد ساختند و سلطنت بروی قایم گشت والله اعلم بالصواب

رفتن شاهوامق عذرا و آصف ثانی و لشکر و دخت بشهر جابلسای برای پادشاهی

نمودن شاهوامق در شهرهای حلبیان و رفتن آصف ثانی بشهر چین بر تخت نشستن

آصف ثانی بولیعهدی فغفور وانجام کتاب **لمولفه** کسی چون بگسلاند بند بر پای ؛

بجز رفتن ندارد هیچ یارای ؛ قضا هر رشته را چون بافت یاره ؛ نه پیوندند یکدیگر دو باره

و زانز و میکشد اورا گریبان ؛ بسرعت میدود چون ناشکیبان ؛ در آن رفتن چنان بیچاره گردد

که گر زنجیر دارد پاره گردد ؛ در اینجا زاده منزل گرفته ؛ چه گردد مرد اینجا دل گرفته

بگیستی تا کجا غمناک میرد ؛ تنش را تا کدامین خاک گیرد ؛ بنی آدم چه غافل مردمانند

که هرگز هیچ این معنی ندانند ؛ ندانند کی زاد و کجا مرد ؛ که جمع آورد این مال و که خورده

ظهیر از این سخن کن دست کوتاه ؛ تو راز این ندانی حاش لله **نظم** روز دیگر وامق خورشید

علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام جابلسای مشرق برافراشت و عذرای

صبح صادق مانند شفق طلعت شقایق حجاب ظلمت تعزیت از پیش ایوان صفهٔ سپهر

مینا گون برداشت **لمولفه** عروس آفتاب خوب رخسار ؛ ازین نیلی تتق نمود دیدار **نظم**

شاهوامق تهیهٔ رفتن گرفته جهانبانی را با وجود شریف حضرت ناصر ثانی مزین ساخت

وطرح رفتن انداخت شاهزاده ناصر را باهل شهر فرموده و نگارین والدهٔ خود را

در نزد شهزادهٔ مذکور گذاشته و خود با برخیای وزیر پیر و آصف و عذرا و آن

دو فرزندان دیگر روح افزا و سنکر دخت با فرزندان پریدخت با مجموع منسوبان ایشان

سپرده خود بچه

تمامی در جهود جهاد محمل سوار نره دیوان و سپاه جنّیان و پریان روی بشهر حلب
آوردند فغان از اهل شهر حلب و دیار شام و یمن برآمد و شاه ناصر و اهل شهر از خاص و
عام بودیعت رفته بودند گریان بازگشتند شاه ناصر بر تخت پدر نشسته بدستور العمل
وصایا بعدل و داد مشغول گشت پس شاه وامق و رفقاشی دیگر بجابلسا رسیدند و
تعزیت ملک شهبال بداشتند بساعت سعد و فال همایون شاه وامق بر تخت ملک
شهبال بپادشاهی نشست بطرز تقی سلطنت فرمود که از هیبت و صلابت او زلزله
در ممالک جن افتاد تمامی روی از خیانت برداشتند و رسم عدل پیش گرفت لمؤلفه
ملک وامق بفرّ بخت و اقبال * برآمد بر فراز تخت شهبال * کشاده دست بذل و
بخشش و داد * ز عدلش ملک چون گردید آباد * برافکنده نهال خصم از بن *
گرفته هیبتش هر جا تمکّن * ز عدلش عقدها گردید مفتوح * عدالتش نه شد کشور روح *
بود دور از طریق آشنائی * ز جسم ارواح را فرمانروائی * نثر بعد از اتمام آنصورت شاه
فغفور و برخیا وزیر و آصف ثانی و لشکر دخت شاه وامق را ید بوده کرده شهر چین رفتند
با مداد جنّیان بهار روز رسیدند فغفور چین در آنوقت در کبر سن بود ولیعهدی باتفاق ثانی
داده اورا بر تخت سلطنت نشانند و خود باتفاق برخیای وزیر بگوشه طاعت و
عبادت رفت لمؤلفه شده شاهنشه چین را ولیعهد * ز لب گوهر فشانده وز دهن شهد *

چنین از همت الطاف معبود ❊ گرفته آنجماعت ذیل مقصود ❊ نثر پیوسته بعد از چند گاهی

هر هفته بار سال مراسله از یکدیگر متواصل بودند گاهی بدیدار یکدیگر میرسیدند لمؤلفه مدام از

قاصدان هر هفته یکبار ❊ بیکدیگر رسانیدند اخبار ❊ نثر تا هوامق در شهر عقبیان مانده و دیگر

کسی از وفات او خبر دارد لمؤلفه سخن پرداز چون شد عشرت انجام ❊ کمالت را

بدانجا داد پیغام ❊ کسی دیگر پس از اید تا انی ❊ ندارد وامق عذرا نشانی نثر والعلم

عند الله والله اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب وصلی الله علی خلقه محمد و آله

اهل بیته اجمعین الیوم الحساب خاتمة الله الحمد والمنة که بتوفیق حق تعالی سبحانه

کماله و شانه آثار وامق و عذرا با تمام رسید و بطریقی که ذهن طرح آن بر صفحه خیال

کشیده زیباتر گردید مثنوی صورت او سوره مجد و سعادت را طراز ❊ معنی او خاتم اقبال و

دولت رنگین ❊ عارض رنگین اشعارش همه ره دلفریب ❊ طره مشکین الفاظش سراسر

تاب و چین ❊ از کلام کاملش انوار دولت شعله زن ❊ راست چون اسرار علم سینه اهل

یقین نثر بالطاف و استعانت رسالت حضرت ایزدی مدعی را در مد خار حسد در دل

بجا خلش خلید لمؤلفه بیا ای مدعی بگذر ز انصاف ❊ فرود آی از سمند نخوت و لاف ❊ حباب

آسا ز دریا سر بر آور ❊ ببین در این صدفها لولوی تر ❊ بسلک یکدیگر درهای شهوار ❊ کشیده

همچو لولو اندرین تار ❊ خلایق را چو بی انصاف بینم ❊ ازان در نزد شان خلوت گزینم ❊ مدام

ترتیب

درگزیر از آشنایی ؛ چو در شهر اتصال روستایی ؛ بنزد خویش بقدری مرا بس
همینجا هستم وگرنه دردی از کس ؛ ... میکنم با خشک نانی ؛ کی از کم سیری دارم
زمانی ؛ مثال قرص خور در زیر دامم ؛ ازان کم ...ت و مجهول قدرم نثر اگرچه یقین میدانم
که اهل این عصر بعضی از وسوسه شیطان وکسب تعلقات نفسانی واز کمی فهم و
نادانی برخی از کم التفاتی که لایق در موشکافی میزنند وگزافی بر خود می بندند لمؤلفه
درین وارونه دور دگرگون عصر ؛ که و شد حل راو فصل قصرات ؛ بری از مهر عرفان عام
تا خاص ؛ چو ذره در هوای گشته رقاص ؛ زبس غره بمال و وقف عازم ؛ زلام و فقه حتی
مبهم لازم ؛ فقیها زانشکم ظرف حرام است ؛ برایشان تاکلوا السحت عام است ؛ ملزم اهل
شرع از مال ایتام ؛ وآن برخود شمرد نعمتی عام ؛ خیان لاتقربوا اسهل خوانند ؛ که لا و نهی
لام امر دانند ؛ شده از حرص خوی نحو دیگر ؛ ز رفع ونصب فهمیده همان خر ؛ تعجب بین که
از مجهول و معروف ؛ از ایشان حرف علت هست محذوب ؛ ز نحل افتد خورش با فعل
لازم ؛ پی قطع تعدی گشته عازم ؛ خلایق از معارف دست کوتاه ؛ چو طفلان بر زخارف
رفته از راه ؛ اگر او در پس پیش آید بصد هوش ؛ بحرف او کجا آرد کسی گوش ؛ چو برا... نشنید
بوهریره ؛ بر دس از خری گردند خیره ؛ اگر گوئی بد جال ستمگر ؛ که عیسای نو
در دم افتد از خر ؛ شکایت دارد از ابنای مردم ؛ که گاوی چند بی شاخند و بی دم

خصوص از شعر با فقیهان فاخر ❊ که هستند این زمان با من معاصر ❊ مرا ایشان ز تلامذ گشته ابلیس ❊
مدرس هر یکی در درس تلبیس ❊ سراپا گشته ابنای ریا باز ❊ ز بی مغزی چو نی انباشته باز ❊
یکی در عیب جوئی با نظامی ❊ یکی گردنده زو ز اشعار جامی ❊ چو من انداز اینها نگاه دیدم ❊
بنا کامی قدم بیرون کشیدم نثر لاجرم هر یک از اهل این دور بسبب اسباب التفات نخواهند
و گوش باین کتاب ندارند و قدری و قیمتی نمیشمارند فرد بخبر راه همه در زیر قدم بودیم ❊
نزد هر کس که رسیدیم رسیدم بکسی للمؤلفه نوای درد من بلبل شناسد ❊ بجز بلبل که قدر گل شناسد
از ان گل در چمن آمد خشن پوش ❊ صبا را ره دهد در جامهٔ خویش ❊ از ان افتاده همچو سبزه در خاک
که دعوی بلندی میکند تاک ❊ مکن ای سربلند افتادگی رد ❊ که آن رفعت بدین بخشش سزد
ببینی تاک اگر چه سربلند است ❊ ز پیچ و تاب دایم مستمند است ❊ مشو چون تاک مست سربلندی
براندیش از خمار مستمندی ❊ برای حفظ نفس ای غافل از کار ❊ مکن در روز محشر خویش را خوار ❊
بنفس افزودن و پرورش کاشتن چند ❊ تن خود را بزیب آراستن چند ❊ ترا گر تار موی در بدن هست ❊
چو نیکو نازنین و سیمتن هست ❊ شنیدم بود قصابی جفاجوی ❊ یکی پشمین رسن در بازوی او
رسید و گوسفندی را فرو بست ❊ مران پشمین رسن در بازوی هست ❊ بدستش تیغ هندی چون کناره
روان گوسفند از استاره ❊ کزین حسرت فزون تر سینه ریشم ❊ که پابست اجل از موی خویشم ❊
ببینی روز محشر منکر از را ❊ گره افتادمی بند زبان را ❊ گواهی داده بر رو دست و پا بیش

نصیحت کرده

نصیحت کرده بروی ما جرایش * تو گر خواهی کنی او را نکوهش * بطاعت باید او را دانش *
ترا بخشد تا جز رنگ زردی * تو پاسش دار از گرمی و سردی نثر سخن در کمفهمی اهل روزگار
بود کمیت قلم تیز رفتار بیرون رفته بمیدان و سیح بخشی دیگران سواران نمود بیت
نه سخن از دهن برون آید * که سخن از سخن برون آید نثر اکنون مقصد آنست که مرا دریغ
می آید از در الفاظ دلفریب رسیدگان و تقریر راستان در رشته بیان کشیده
شد حال از کسادی در دکان نامرادی من روی بازار ندیده باشد و یوسفی در
پس پرده پندار مانده یعقوبی حزین جو جو در پی خریدار تردد کند مروت چرخ کج رفتار قوت
بی انصافان روزگار دور میماند شعر حکیم چشم آسمان کورست * حکیم گوش روزگار کر است نثر
گویا در ایام پیشین سخن سنجان که در معانی می سفتند همین مضمون در آخر میگفتند حافظ
هنر نمیخرد ایام غیر ازینم نیست * کجا روم بتجارت بدین کساد متاع نثر لیکن آنرا که هنر هست
از کسادی در دکان نخواهد نشست و در پس پرده خاموشی نخواهد نشست شعر هنر چو
مشک بود مشک اگر نهان داری * ز فیض رایحه آسا مرا خبر دادست نثر الحمد لله رب العالمین
که این داستان عشقنامه با تمام رسید که موافق طبع شکسته این فقیر روی حاصل
افتاد اکنون الفاظ دلفریب او هر نکته چون کرشمه شکرلبان شورانگیز است و معانی
جانفزایش چون طره سبز خطان دلاویز مثنوی که لفظش چو زلف تابان جگل * همه جای

جانست و ماوای دل ❁ معانیش در زیر مشکین نقاب ❁ درخشنده چون مهر زیر سحاب
فرد هنر که کاتب دیوان سرای خلد گشت ❁ سواد تختهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور نثر لیکن قدر ندار
بینیک آنکه کمال مثال گل برخاک راه افتادن ند بلبل است و شکوه باغبان چنانکه یکی از
صاحبدلان چنین روایت میکنند که در ملک خراسان باغبانی بود پیر کهن سال حمیده خصال
صاحب کمال که ساحت گیتی زیر قدم سیاحت بسی نوردیده و عشرت و محنت
شعر
شر و خیر از دهر دون اکثر کشیده و شربت ناگوار گرم و سرد روزگار چشیده
سفر کرده در بحر و در بر بسی ❁ ندیده ز خود دوربین تر کسی نثر در آخر زندگانی در ایام
پژمردگی نوبهار جوانی در ملک خراسان سکنا نموده بامر باغبانی مشغول میبود
بر عارض و عرایس و ابکار غنچهای گلزار نظاره میفرمود تا آنکه در آن زمان
از کبر سن پشت امیدش چون قامت چنگ خم گردید و سینه برنجوریش چون
دل عود خراشیده شده بود لیکن از فیض زنده دلی شوخی مینمود میرزا صائب
طفلی و دامن مادر نرود از یادم ❁ گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم نثر باغی
بود خوش و خرم و بوستان تازه و گلستان ارم بلکه با فردوس برین
توام چنانکه نسیمش بهار اعتدال بخشیدی شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ
جانرا معطر ساختی لمولفه گلستانی چو گلزار جوانی ❁ گلی سیراب آب زندگانی ❁

حبذا عیش

صدای عندلیبش عشرت‌انگیز ۞ نسیم عطر پرورش رخنه‌آمیز ۞ اگرچه سبزه‌اش بوی عنبر
سبز برگی یا بی زعفران رنگ نثر بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال زندگانی
و سرافراز شاخ شجر شادمانی باغبان را هوا البت برنگ و رخسارهٔ او بود پیوسته
بر حسن وی کاشته عشق بازی مینمود و تا هرگاه سلام او بدیدی که هر صباح بر روی
آن گل رنگین چون گل عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمبران یاسمن
بوی رشک بلبل چکین بلبلی نالان روی بر صحیفهٔ آن گل نالان در میان
آن گلبن خوانند زه و شیرازهٔ جلد زرنگارش بار از یکدیگر گسیخته و اوراقش را
که قلم قدرت بخط خفی در آن شرحی از دیباچهٔ معرفت پریشان کرده بر خاک
راه ریخته آری شعر بلبل که بگل در نگرد مست شود ۞ سررشتهٔ اختیارش
از دست رود نثر باغبان چون پریشانی اوراق گل را مشاهده نمود مانند گل
گریبان شکیبایی چاک زد و مثل بلبل غمناک مویهٔ دردناک کرد و گفت ای
بی ادب این گستاخی تو از کجاست که اینچنین دست طغیان از آستین عذر
بیرون آوردن با جگرگوشهٔ چمن که دایهٔ ابر او را بخون جگر پرورد باگلبن او
سر از مهد زمین بیرون کرده تا دختر بکر غنچه‌ایش در پرده تو بر تو نهفته تا آنکه
در این سپیده دم شوخی نمود بفریب باد صبا بغارت بباد داده تا شکفته

وقدر او را ندانسته نشناخته هنوز با حسن همرنگ ساخته آتش عشقی باخته به بنا لیش
پریشان کردی بر خاک راه افشاندی این مضمون هرگز نشنیده بودی که اهل محنت
و درد گفته اند معانی مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل ❊ انصاف اگر بود ز صبا
میتوان شنید نثر اکنون گلبنی که در گلستان خیال این مسکین دمیده مگر رشته که
بدست فکرهای اندیشه نخلبندی شده مثل همین است که آنکس اراده مطالعه آن
کند آن نرسیده قدر آن ندانسته مثل اوراق آن پریشان سازد و هرجا
نظری مهمل اندازد و نفس الامر لطف عین مقصد آن ز ناشناخته از بیدماغی و
بی پروایی ابر بیکطرف اندازد شعر کاشکی در پرده ماند چهره آن رشک حور ❊ زان که
میسوزد مرا آن جلوه اندر چشم کور نثر اکنون از امتحان این محال گذشتم و راه این
مقصد نوشتم غزل کو پریشان بلبلی تا همنفس باشد مرا ❊ مونس تنهایی کنج قفس
باشد مرا ❊ دارد اما صحبتی با خویش بس باشد مرا لمؤلفه ظهیر این فکر بی فرجام بگذار
سخن در پختگی کن خام بگذار ❊ ز عطر این چمن بوی بر آید ❊ نه رونق از سر رنگی بر آید
نه در طرف بهارستان زدی سر ❊ نه در سیر گلستان حلقه بر در ❊ نه جامی خورده با چشم مستی
نه در مینای دل داری شکستی ❊ نه فیض بر از صورت نه معنی ❊ نه کار آخرت نه کار دنیی
شباب نوبهار از دست داده ❊ کنون در دست سستی او فتاده ❊ کنون الغافل اندر وقت پیری

نجاتی حو

از آنپس دعای بندگی کن وزین ره چون عصا افتادگی کن جفای چوب و در دستگیری

چو صبح از صدق دایم دم برآورد بشب شب زنده دارد قایم اللیل چو نرگس با عصا بت کرده تمثیل

نور گیر از اشراف فیض ساغر کند بی هر سحر مینایه را در آورد نفس عیسی صفت جان بر در آورد

در پشیمانی روی از گناهان وزان بیم و بالت نیست افسون زخجلت انفعالت نیست افسون

آوردن بمنزل توبه للمولفه کنون در این نکوهش نیست تدبیر بغیر از بازگشت عذر و تقصیر

خدا جوئیدگان گامی سپردند رخ اندر راه مردان جدا کن اگر مرد رهی ترک هوا کن

زجام اولین از پا فتادند قدح خواران که دل از دست دادند زلطف حق بمنزل راه بردند

ببین در جنبش سرو و صنوبر که از بهر تعلق کرده آباد چو شاه انجمن سرو نکوزاد

بجد اوست آری حیله را سور بود قدر مگس با جنبش مور جهان گرداند بهر توبه را سر

شمردن هر نفس تسبیح اذکا گهی بلبل بحق گه سوی باطل بحیرت مانده ام اینجا من و دل

گهی با باده همدم گاه با غیر قدم در کعبه ما روی در دیر ولیکن در بغل پوشیده منداً

چو عمرم صرف شد با این فرابت نبودن راست رو راه وفا را هوسناک از کجی لغزنده پا را

بسی در راه حق دور افتاده که ای در راه باطل پا نهاده زبان عالم آمد در ملامت

مشو چون بلبل از مستی بیکطرف اگر ترسی کند فردا خمارت براندیش از دل ای هوشیارت

که بر طنبور غفلت میزنی دست بهوش آی این زمان ای فطرت مست که در هر نغمه بیهوده عمرت صرف

مده قانون این اندیشه از چنگ ؛ اگر داری سوی توبه آهنگ ؛ ز کام نفس اگر خواهی گذشتن

بزن از توبه طبل بازگشتن ؛ کنون اکنون برای عرض حاجات ؛ کف امیدواری در مناجات

نثر سپیده دم که عارض صبح پیری از شکن زلف تا بدار جوانی درخشیدن آغاز

نهاد و شمامهای کافوری وموی سپید بعوض غالیهای عنبر بیز الطاف لحیه

پیدا شده از خواب غفلت در آمدم گریبان دل از حسرت یا لیتنی الشباب عود

بزبان شنیدم که پیک نداجست حلقه بر در دلم کوفته این سخن بملامت میگفت

میرزا صائب چون سیاهی ز موی شبا رمی باید شدن ؛ صبح چون روشن شود بیدار

میبایدشدن ؛ عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود ؛ این زمان گفتار بی کردار

می باید شدن نثر ای غافل هنوز در جوانی شیب آمد و تو هنوز در استراحت

خواب ایام شبابی برخیز که وقت تو میرود و زبان عرض و نیاز و حاجت جبهه

تضرع بر صفحه تخشع سوده این مناجات بدرگاه قاضی الحاجات مرقوم میشود المؤلفه

نظم مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

الهی سبز کن کشت امیدم ؛ مهل در

آب رحمت ناامیدم ؛ برافروز از محبت شمع داغم ؛ ز رحمت روغنی کن در چراغم

نفخهٔ صور روز رستخیزی ؛ تماید آب چشم برگ ریزی ؛ در آن ساعت دلم را الهی بمیرده

چراغ مرده را روشنی ده ؛ سیه شبی دارم ز روز خود سیه تر ؛ شب و روزم برحمت کن منور

دوی ای

چو هستی از کرم امروز کامم　بفضل خویشتن کن شادکامم　شماری گر بسلک بندگانم
پذیر آری چو نعمتها ازانم　بدین امیدواریها که داریم　قدم گستاخ بر بهر میگذاریم
چو ظاهر از تو می بینیم رحمت　کرمهای تو ما را داده جرئت　خداوندا بگیر این نکته بر ما
بزرگی کن ز خوردن عفو فرما　رهی ما که دست خویش داریم　بامر و نهی تو گردن گذاریم
تو آن کن کز خداوندان سزاید　که شرط بندگی از ما نیاید　پذیرائی کن از ما بندگیها
منه از بزد کس شرمندگیها　ز تو ما را بس است این شرمساری　پس آن به گر نهان از خلق داری
مطیعان از عبادت شرمسارند　همه لب از خجالت اشکبارند　چو خود در سلک ایشان نیستم من
درین درگه ندانم کیستم من　ز لطف خود کرم بخشی امانی　ترا از سود ما نبود زیانی
وزد چون بر چراغم صرصر مرگ　گلم پژمرده گردد باغ بی برگ　تو روشن کن بنور خود چراغم
ز رحمت سبز کن گلزار باغم　بکسب رزق تحصیل علایق　شوم تا چند ممنون خلایق
ز وحدت کن چنان خلوت گزینم　که هرگز روی نااهلان نه بینم　اگر هشیار گر مخمور هستم
ترا جویم بهر صورت که هستم　مرا ساز از طریق خویش آگاه　مبادا نفس سرکش گم کند راه
بهل ای لطف عامت دستگیرم　که در این مرحله بی برگ میرم　چو از لطف تو گشتم مثنوی بند
زبانم را بحمدت ساز پیوند　سخن بندان مرا اندر کمینند　اگرچه در ریاضم خوشه چینند
بمن از نصرت خویش ای خداوند　زبان نکته بندان را فرو بند　ظفر آن به کزین هرزه درائی

زبان بندی و خاموشی فزایی   مکن چون بلبلان بیهوده گویی   درین

سنگاه کن منقار شویی   درین بستان مشو چون گل پراکند

چو غنچه در خموشی دم فرو بند   اللهم الا استجب الدعوات

هو

تمت الکتاب الوامق

والعذرا فی سنة الهجریة

النبویة المصطفوی صلعم احدی عشر

ومائه بعد الا

لف

